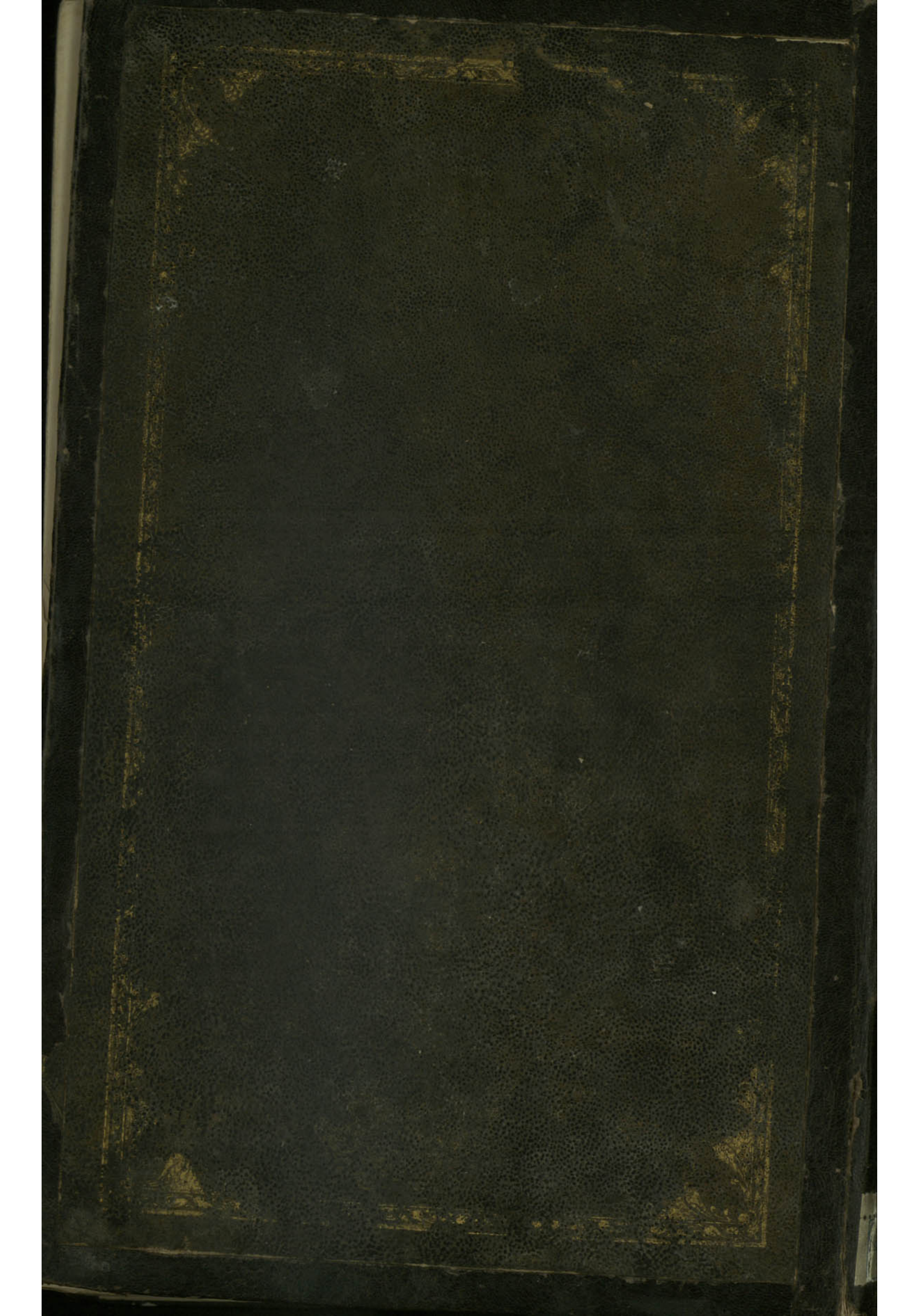
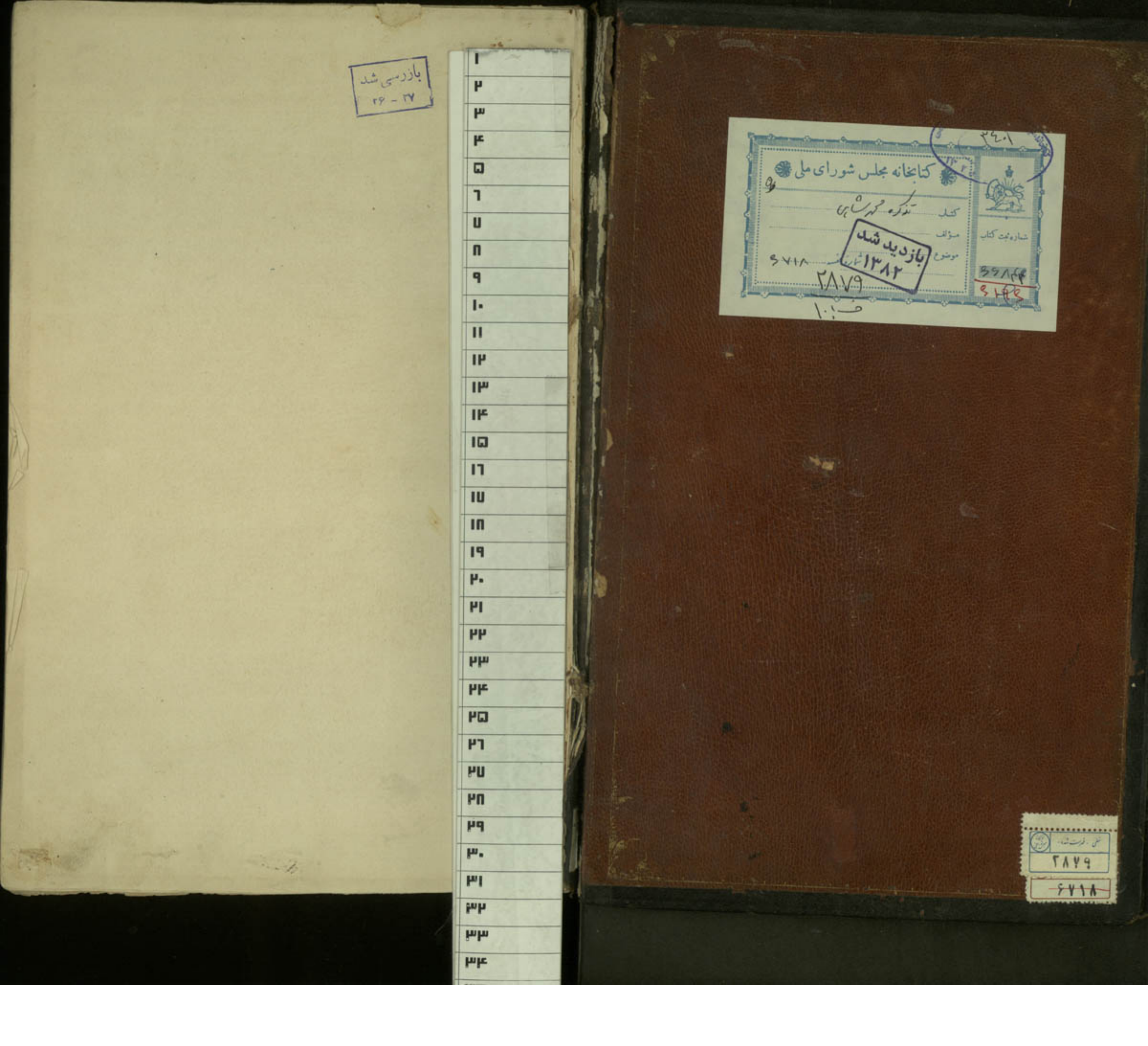
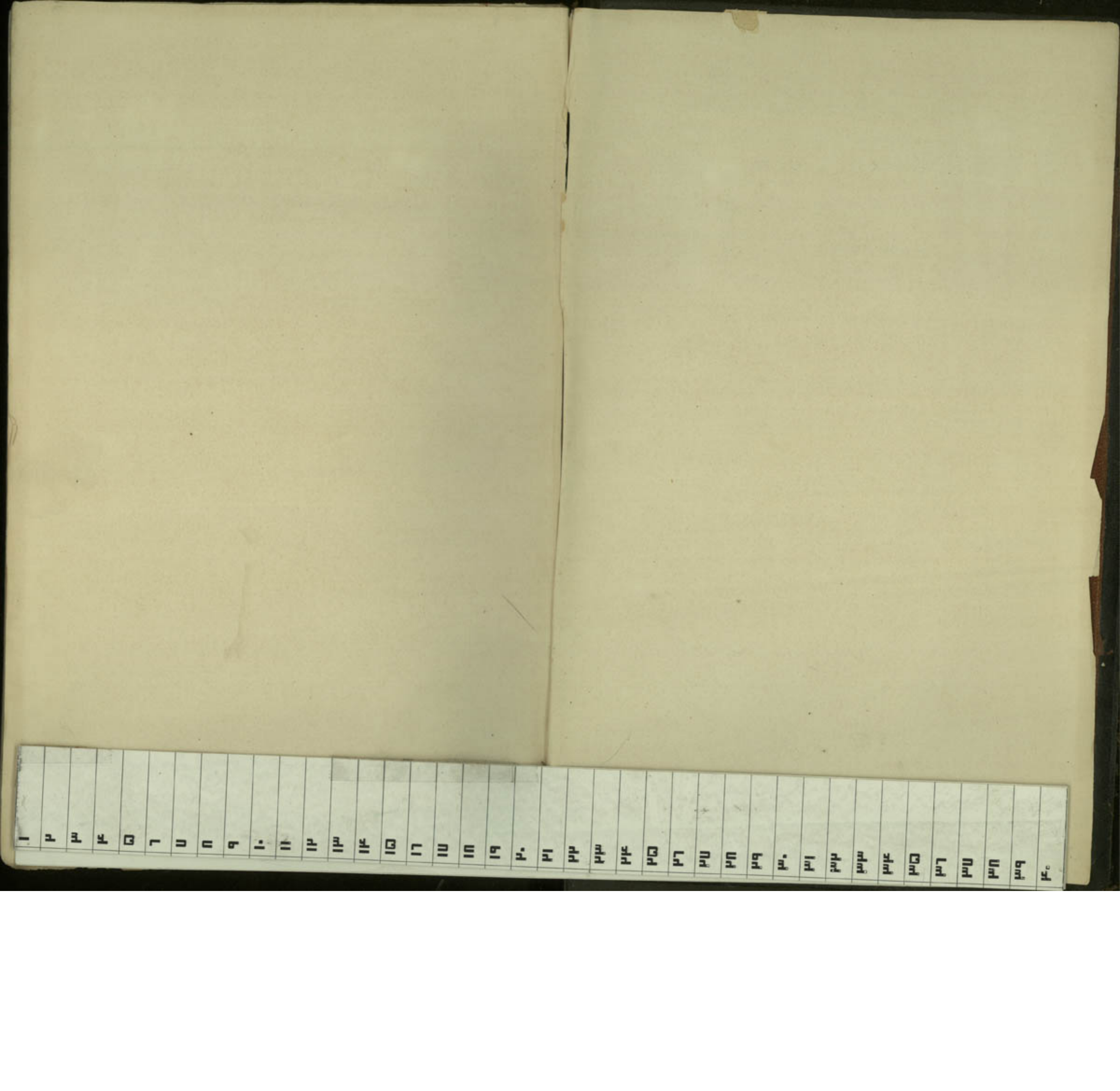
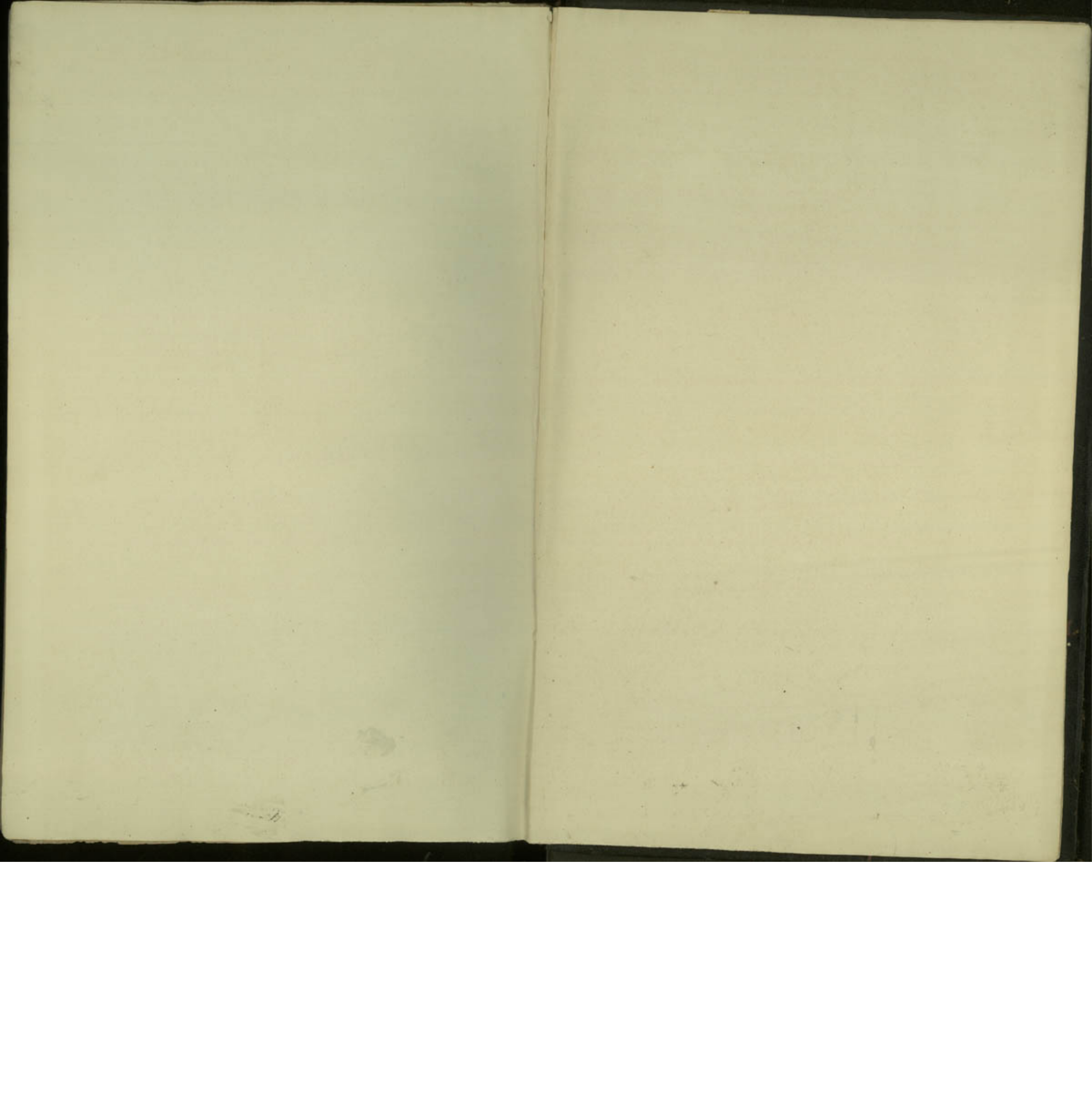
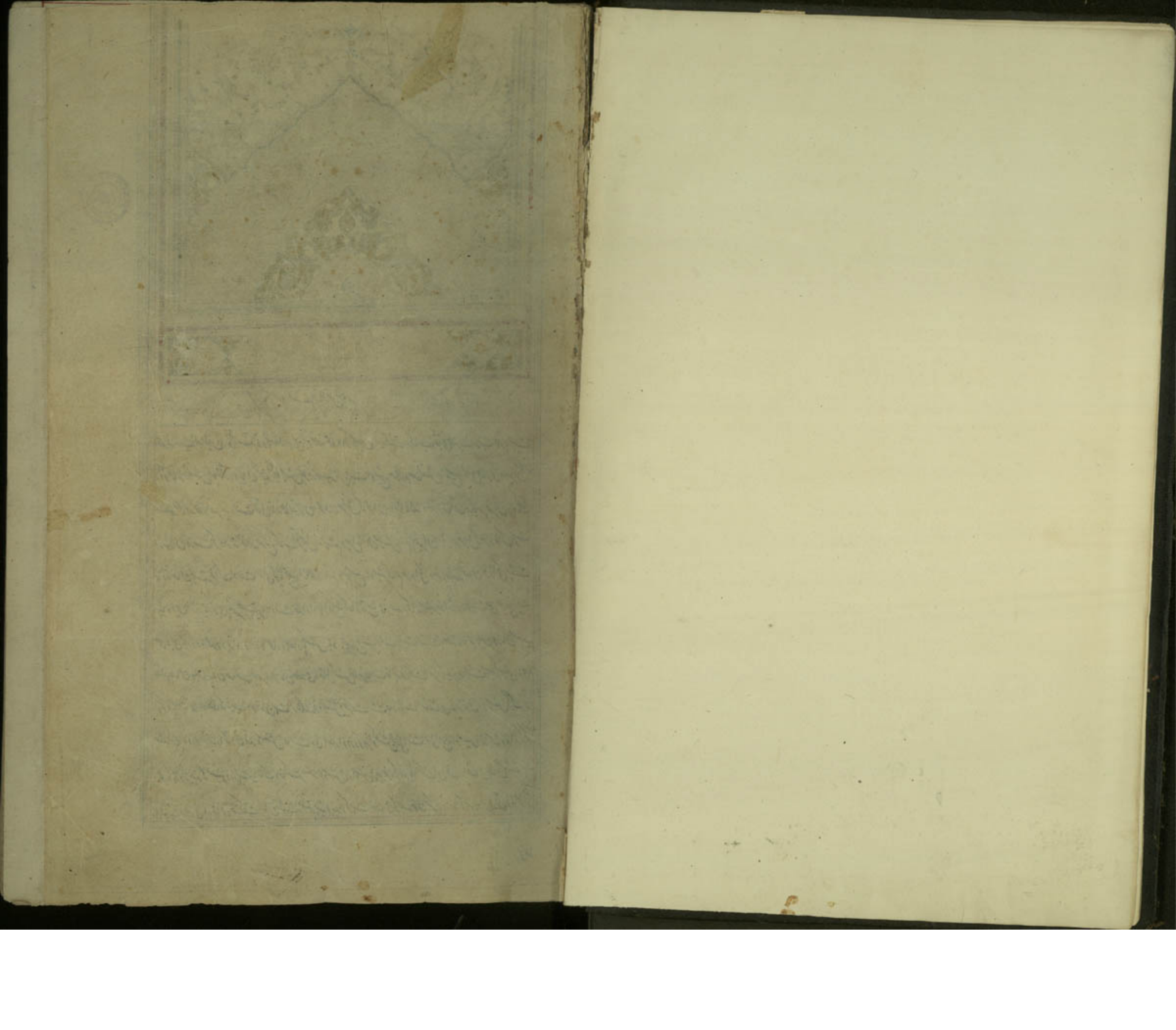


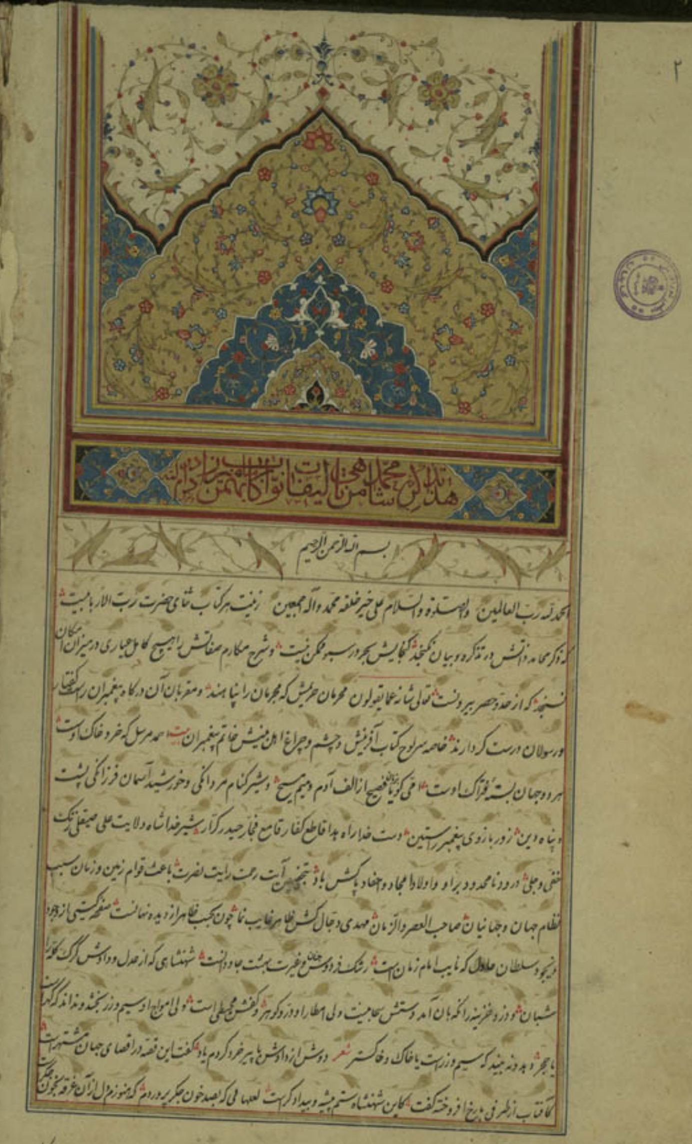


بازرسی شد
کتابخانه مجلس شورای ملی
بازدید شد
۱۳۸۲









بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله اجمعین زینت هر کتاب ثنای حضرت رب الارباب است
که ذکر محامد ذاتش در تذکره و بیان نگنجد نگارش بحر در سبو ممکن نیست و شرح مکارم صفاتش را هیچ کامل عیاری در میزان امکان
نسنجد که از حد و حصر بیرون است تعالی شانه عما یقولون محرمان حرمش که مجرمان را پناه دهند و مقربان آن درگاه پیغمبران راست گفتار
و رسولان درست کردارند خاصه سرلوح کتاب آفرینش و چشم و چراغ اهل بینش خاتم پیغمبران بیت احمد مرسل که خرد خاک اوست
هر دو جهان بسته فتراک اوست امی گویا بزبان فصیح از الف آدم و میم مسیح و شیر کنام مردانگی و خورشید آسمان فرزانگی پشت
و پناه دین زور بازوی پیغمبر راستین دست خدا را ید الله قاطع کفار قامع فجار حیدر کرار شیر خدا شاه ولایت علی صیقل زنگ
شقی و جلی درود نامحدود بر او و اولاد امجاد و احفاد پاکش باد تجهیز آیت رحمت رایت نصرت باعث قوام زمین و زمان سبب
نظام جهان و جهانیان صاحب العصر والزمان مهدی دجال کش ظاهر غایب نما چون تحت ظاهر از دیده نهانست صفحه گیتی از وجود
بجود سلطان عادل که نایب امام زمان است رشک فردوس جنان و غیرت بهشت جاودانست شهنشاهی که از عدل و دادش گرگ گله را
شبان شود و از خزینه را که بان آمد دستش سحابیست ولی امطار او در و گوهر و کفش محیطی است ولی امواج او سیم و زر بخشد و نداند که
با بحر بهره دهند که سیم و زر است یا خاک و خاکستر شعر دوش از داد دهش با پیر خرد کردم یاد گفتا این قصه در اقصای جهان مشهور است
که آفتاب از طرفی و برخ افروخته گفت که این شهنشاه ستم پیشه و بیدادگر است لعلهائی که ز بس خون جگر پروردم که هنوزم دل از آن غرقه بخون جگر است

بیکی لفظ

بیکی لفظ وجود دست کرم گستر او بکد الی که نماند که گدا با جوهر است چشم روزگار هرچه بوقت دیده چنان شهنشاهی صاحب گستر و حمیت
ندیده و از اصحاب سیر و آثار نشنیده کرا یارا و قدرت و توانائیست که ابراز مدحت او سراید و از عهده توصیفش چنانکه شاید برآید و هو السلطان
المعظم مالک ملوک العالم السلطان بن السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابوالنصر والفتح والمظفر السلطان فتحعلی
شاه قاجار لازالت ایام دولته و خلافته الی یوم القرار منت خدای را که از آسمان خلافتش کواکب بسیار بر اطراف هر شهر و دیار تابان و از
همه در آسمان خلافت فروزنده ماهی و در ایوان سلطنت زیبنده شاهی برج سلطنت تابان درین عالم اینی اختر ولی زآن اختران
آمد یکی چون خسرو خاور که از دست زرافشان و تیغ سرافشان نظام دین و دولت نهاد و رواج مذهب و ملت داد هنوز لبان
از لبن نشسته بود که لب بذکر شمشیر و گرز و زوبین و قوام دین و آیین و قلع و قمع مخالفین گشود چندسالست که در ممالک محروسه ایران
خاصه در آذربایجان و خراسان آرام و آسایش و عشرت و رامش بر خود حرام کرده است شمشیر جهانگیرش نیام ندیده و حضرت
مسعودش آرام نگزیده لیلا و نهارا و سرا و جهارا در کوشش و کشش و پورش و یورش بوده اند رنج سفر را بر گنج زر ترجیح دهد و ملک کشورها را
از صد هزار کرور گوهر بهتر داند بهر مملکت که روی توجه آرد اگر باره اش یکپاره از آهن و سنگ باشد آب گردد و اگر بر خوانش در مردانگی
و صولت افراسیاب بی طاقت و تاب شود طلسمهای سخت را باسانی بشکند و هفتخوان مازندران را بازیچه بشمرد صد سفر چون هفتخوان
کرد این تهمتن گر تهمتن یک سفر در هفتخوان شد ماحی این بسین است و ماحی کفر و کین ملکزاده آزاده تاجدار و شاهزاده فرزانه
کامکار الغازی لدین الله والمجاهد فی سبیل الله نایب السلطنه عباس میرزا آن فرخ ملوک آنکه عدلش بجهان مایه امن است و امان
بود حضرت او هرچه برسیم جهان نور برجوت او هر که هبا بیم جهان تابش آن مهر که هر ذره آن صد خورشید جود دست آن بحر که هر قطره
آن صد عمان تا جهانست جهان بوجودش از لوث کفر و نفاق پاک کرده و بدولت و عزت در بسیط خاک روشن افروز ساحت افلاک شود
و در اعطیه سالی چنانکه بسلاحش ده دو کیسه سالش عطای کبری را اما بعد مولف کتاب بنده جان نثار و کمترین چاکر درگاه شهنشاه
دین پناه تاجدار بهمن قاجار اگرچه فرزند داور دادگر بی همال نایب سلطنت بی زوال سزاوار و شایسته تاج و کلاه کهبان اسلام
عباس شاه ادام الله ملکه است ولی خود را از کمین چاکران آن آستان می شمارد و به بندگی آن دربار جهان مدار افتخار دارد و منت خدای را
که از الطاف و التفات ولیعهد شهنشاه جهان مایه امن و امان جهانم بکام است و صید مرادم بدام در دارالارشاد اردبیل و مضافات آن
حسب الامر آن حضرت بسرپرستی و نظم رعیت و ولایت مامورم و از دولت دوران عدالتش شاد و مسرورم و دعاگوی آن دولتم بنده وار
خدایا تو آن سایه پاینده دار بشبی در فیروزی چون روز نوروز و در خرمی چون بهار گیتی افروز در غم و اندوه از ششجهت بسته

۲

وابواب عیش و شادی از هر باب گشاده گشته چشم بر روزگار در خواب که بشیر سان ضمیر از در در آمد و این نکته را سرود
که ترا احضار فرموده آن جان جهان مایهٔ امن و امان خداوندگار معظم شاهزادهٔ اعظم آیت فضل و رحمت رایت فتح و نصرت که در ایوان
دستش زر افشان و در میدان تیغش سر افشان نامی جنگش که کوشش خوشتر از نای و چنگ است و از رامش و عیش عار و ننگ
عیش و عشرتش ساحت میدان است و شراب عیشش خون دشمنان دوست از او در نعمت و راحت است و دشمن در رنج و زحمت ملک
زاده ایست ملک خصال و شاهزاده ایست بی امثال وجود بهبودش زینت افزود عالم خاک و دانشش چون جیب خورشید پاک وهو
المؤید بتوفیق الله والمشمول بحفظ الله کثیر العلم عظیم الحلم ورع عن المحرمات وقاف عن الشبهات کثیر العطا
قلیل الاعداء عون الغریب بشره فی وجهه وحزنه فی قلبه لا یکشف سرّا ولا یهتک سترا یجلّ الکبیر ویرحم الصغیر
امین علی الامانة بعید عن الخیانة حرکاته ادب وکلامه عجب لا لعّان ولا سبّاب ولا نمّام ولا مغتاب یطلب من
الامور اعلاها وفی الاخلاق اسناها لا یجور ولا یتعدّی اذا قدر عفا واذا وعد
غضیض الطرف جواد الکف سخاوتش ورای صفات بشریت و قدرتش از هرچه سرایم برتر

محمدشه آن وارث تاج و تخت | که بالد بدو تخت و اقبال و بخت | بچرخ مهی مهر گیتی فروز | بزین بلی آتش فتنه سوز
اگر نیزه روید همی از زمین | وگر تیغ بارد ز چرخ برین | جهان در جهان گر بد اختر بود | گران تا گران تیغ و خنجر بود
شود بیشه یکسر اگر کوه و سنگ | و در آن بیشه ماوای شیر و پلنگ | پلنگان و شیران با درع و خود | که یکدم ز گیتی بر آرند دود
نیندیشد از نیزه و تیغ و تیر | بکار آورد آن هژبر دلیر | چو ده ساله شد آن خردمند راد | کمر بست و دست کرم بر گشاد
دل و دست رادش چو دریا و کان | بگیتی همی زد گوهر فشان | ز زر و ز گوهر جهان بنده کرد | ز ریزش سران را سر افکنده کرد
بخوردی بزرگانه گفتی سخن | ازو داستانها بهر انجمن | تو گفتی که سام سوار است آن | و یا گرد اسفندیار است آن
و یا پور دستان نام آور است | که و شیر البرزه پر پیکر است | گه رزم گفتی فریبرز بود | که با برز چون کوه البرز بود
نبودیش جز رزم و پیکار کار | نه چون دیگران با می و میگسار | سران سپه را همی خواستی | ز رزم یلان مجلس آراستی
ازو گشت در رزم رونق و روس | بد اندیش را چهره چون سندروس | گشاینده حصنهای حصین | فرازنده رایت شرع و دین
رباینده تاج از سروران | ستاننده باج از خسروان | نگهبان لشکر نگهدار دین | پناه بزرگان ایران زمین
ولیعهد شه را ولیعهد راد | که فرخنده کار است و فرخ نهاد | دو تا پشت او پیش یکتا خدا | پناه جواد و خسرو پارسا

پس از

پس از چارده گوهر تابناک | نظیرش نیفتاد بر روی خاک | ز عهد کیومرث تا این زمان | که بالد بدو تخت و تاج کیان
نیامد بدین پایه و مایه کس | بزرگی مر او را سزاوار و بس | ز مادر پدر او برادر مرا | منم کمتر او دست مهتر مرا
خداوندگار من آن تاجدار | مرا او بهر کار آموزگار | ازو دیده ام مرحمتها بسی | حقوقش بمن بیش از هر کسی
الا تا بود دور گردان سپهر | همی تا بود گردش ماه و مهر | بدو بخت و اقبال فیروز باد | شبش خوشتر از روز نوروز باد

وچون بجد بخششش رسیدم مورد التفات بی شمار گردیدم پس از گفتگو آن جهاندار راد زبان بیان را چنان برگشاد که بس تذکره دیدم
زین و آن ز آذر ز دولت شه نکته دان ز آنها کسی را بود حاصلی نه ز آنها شود شاد و خرم دلی چه باشد کسی کو بوجه حسن کند منتخب
نظم اهل سخن چو گفت این حکایت شه دادگر من از بهر این کار بستم کمر فراغت چو می یافتم من ز کار ز شب ساعتی چند بی دستیار
بسی شعر کردم بوجه صواب ز دیوان هر شاعری انتخاب نوشتم بفرمان او این کتاب که از آن جهانی شود بهره یاب در این تذکره کس
نشد یار من بجز خامه کان شده مددکار من پی سال تاریخ پیر خرد بدریای کثرت بسی غوطه زد بگفتا بود گوهر آبدار باسم محمدشه چار
وچون حسب الامر خداوندگار معظم شاهزادهٔ اعظم این لؤلؤ منثور با جواهر منظوم از دریای فکر بکنار آمد و گوش کردن شاهد معانی را بآن
گوشوار شد مسمی شد که بمحمدشاهی نمودم که شاید بدین نام نامی شود بر اهل دانش گرامی شود و این گوهر شاهوار را بطبقه رشته
انتظام دادیم رشتهٔ اول در ذکر متقدمین رشتهٔ دوم در افکار ابکار و واردات غیبی اعلی حضرت خاقان گیتی ستان و احوال
بعضی شاهزادگان تاجدار و امرای نامدار و چون سلطان عادل را منزل اول دولت بر آنچه آن رشته را در قلب جا دادیم تا این زر
قلب را باکسیر التفات طلای بیغش فرماید رشتهٔ سیم در احوال شعرای معاصرین است و اسامی شعرا بترتیب حروف تهجی است
مگر ورثه شاهزادگان که تقدم سن در آنها منظور گردید امید از اصحاب دانش و ارباب بینش چنانست که اگر بر خطائی در آن نگرند در اصلاح
کوشند و چشم از معایب آن پوشند بلقا نکه منزای شایسته ارجمند مراست میدان و گرز و کمند ولی باستمداد باطن حضرت خداوندگار
معظم پا در این میدان نهادم و در گنجینهٔ فصاحت را گشادم بی دستیار و عدم اسباب و دواوین شعرا و تتبع انشا دو انشای بی تکلفات
شاعرانه و استعارات منشیانه صاف و ساده و روان این تذکره را نوشتم و از فحول شعرا از قبیل فردوسی طوسی و انوری و سعدی
و نظامی و خواجه حافظ و ملای رومی و بعضی دیگر که دواوین آنها میسر بود و اصحاب تذکره از قبیل آذر و سایرین مختصر کرده بودند و لطایف خیالات
ایشان را نگاشتم و قلم بر داشتم منتخب اشعار ایشان را بطوری که مربوط باشد و مطالب از رابطه نیفتد نگاشتم که بی حشو و زواید بروجه صواب بدون اغماض
بطریق انتخاب در این کتاب ثبت است و سایر دواوین شعرا که بنظر رسید و مقدور بود هرچه از اشعارشان که دیده شد انتخاب نموده نوشتیم

مستحسن و مقبول خدام آستان شهنشاه جهان روحی و روح العالمین فداه خواهد شد و بالله التوفیق

اسدی	انوری	فهرست اسامی شعرای رشتهٔ اول				ابوالعلا	ابوالفرج
اوحدی	ابوسعید	اهلی	انیسی	ابن یمین	آهی	امیر محمد صالح	امیر همایون
آذری	تهمی	اشرف	آقا حسین	امیدی	امیر حیدری	امام فخر رازی	آقا بی
ادهم	ابوالیاس	امیر خسرو	آذر	اسیری	انور	بهائی	بابا افضل
بدیع الزمان میرزا	بهرام میرزا	میرزا باقر	جامی	جلال الدین	خواجه حافظ	حالتی	حزین
ثنائی	حسن خان	حقیری	حیدری	حیرتی	حضوری	حیاتی	حاجت
خطائی	خواجو	خیام	خواجه محمد	خواجه	داعی	داوری	داعی
درویش	ذوقی	رحیمی	راغب	رهائی	راهب	رفیق	زینت
شیخ سعدی	سلطان	سلیمی	سبحانی	سراج	سلمان	سنجان	سعید
شاه شجاع	شریف	شمس الدین	شفائی	شرقی	صبور	صباحی	صهبا
صافی	ضیا	شاه طهماسب	طالب	طوفان	عطار	عنصری	عصار
میر عبدالحق	علاء الدوله	عشقی	عریان	عاشق	فردوسی	فصیحی	غنائی
فروغی	قراری	قیدی	کمالات	لوائی	مولوی رومی	مقیمی	معروف
معلوم	میرزا محمد	مختاری	شیخ محمود	میر محمد مومن	معزی	میر مقبول	[illegible]
میرزا محمد صادق	مشتاق	مهدی بیک	مهریز	مهستی	شیخ لطف الله	ناصر خسرو	نجری
نظیری	نظام	نوری	شیخ نجم الدین	نعیم	نیازی	میرزا نصیر	نور علی شاه
هلالی	هاشمی	هلاکی	هاتف	هامی	یمینی	یحیی	یعقوب
یغمائی	رشتهٔ دوم در ذکر نام نامی حضرت خاقان صاحبقران و شاهزادگان و امراست						
شهنشاه جهان متخلص بخاقان	دولت	خسروی	شوکت	عادل	والا		شاپور
دارا	نواب امام وردی میرزا	نواب محمود میرزا	نواب ملک قاسم میرزا		طغرل		حاجب

فهرست



بمعاتب تبنی مجدا بن جابه — وانت بحمد الله غیر موفق
کطعمة الزمان بما رزئت به — جرت مثل الحاین المتصدق
لک الویل لا ترنی ولا متصدق

نکوهش سوال ندامت مآل

فقال اهل البصرة والتقی
وقت مرارة الاشیاء طرا — فاطعم امر من السؤال
لنقل الصخر من قلل الجبال — تعب الی من منن الرجال

خطاب با جاه بن سعد الهمدانی …

یقول الناس لی فی الکسب عار — فقلت العار فی ذل السؤال
اعارهم لئن من بت یربی — من مؤمن او منافق قبلا
تعرف طرفه و اغره — بنعمته وانعم وما فعلا
استقبلته من بارد علی ظماء — تخاله فی حلاوة العسلا
اقول نارا دریه ان له — جلا بجلل الوصی مشتعلا

اشارة بعد اعتاب بعض اقارب که بدیها انها …

اقارب کالعقارب فی اذاها — فلا تغتر بعم او بخال
فکم عم تکون الغم منه — وکم خال عن الاحسان خال

اسدی اصلش از طوس شاعریست بلند پایه و سخن وری قادر و پر مایه از جمله قدما و از شعرای مشهور زمین حضور سلطان محمود بوده مشهور است که استاد شعر و شاعری و شاگستری فردوسی از آنجناب نموده است و دیوانش در میان نیست این چند بیت ازو بنظر رسید در پند و موعظه گوید

بهشتی بدی گیتی از رنگ و بوی	اگر مرگ پیری نبودی در اوی	زما تا دم مرگ یکدم رهست	اگر دم دراز است و گر کوته است
چو مردان اگر جامه در شهر خویش	سوی آنجهان ره یکی نیست بیش	تن ما یکی خانه دان شوره ناک	که ویران شود اندک اندک بخاک
چو دیوار فرسوده شد سر بسر	بناگاه روزی در آید بسر	جهنده دل و سرای سپنج	که انجام مرگست و آغاز رنج
ز دانش بود از جهان هیچ بهست	تن مرده و جان نادان یکیست	بود مرده هرکس که نادان بود	که بی دانشی مرده جان بود
اگر من نمانم درین روزگار	بماند ز من نام من یادگار	ازین سان سر پیش تیغ زبان	که این تن کند خسته و آن روان
بنا آزموده مده دل نخست	که لنگ ایستاده نماید درست	هر آنکو بهر کار رهبند خویش	پشیمان نگردد نکو دار خویش
دو پادشاهان امیدست و بیم	یکی را سموم و یکی را نسیم	چو رفتی بر شاه ترسنده باش	کمر بسته فرمانش را بنده باش
چنان کن که هر کس که نزدیک اوست	برادر شود با تو و دشمن دوست	اگر چه نداری گنه پیش شاه	چنان رو به پیشش که مرد گناه
ز پیش او در گه خشم پای	چو خشم از تو دارد تو پوزش نمای	نباید شد از خنده شه دلیر	ز خندست دندان نمودن ز شیر
بزن فال پیشش از هیچ سان	بد و نیک رازش مگو با کسان		

انوری مشهور باوحد الدین آفتاب فلک سخنوری است و بی بدیل در شاعری و شاگستری از خاک ابیورد است حکیمیست خردمند و شاعریست ارجمند در فن شاعری خاصه در قصیده سرائی یدی …

در بدایت

در بدایت احوال پریشان حال بود و بعسرت و شکستگی گذران می نمود چون هر شاعری را فربهی است روزی دید ابو الفتح که ملک الشعرای سلطان سنجر بود با حشمت و احتشام میگذرد از روی تعجب خطاب بخود نمود که الله الله مرتبه فضل بر چگونه عالی و من بدین طور پریشان و لا ابالی قسم یاد نمود که ازین پس جز بشاعری و شاگستری که ادنی مرتبه من است و در نظر اصحاب هنر سخن مشغول نگردم در همان شب این قصیده غرا که مطلعش این است گر دل و دست بحر و کان باشد … مطلع گفته فردا پیش از طلوع مهر انور انوری رو بآستان سلطان سنجر آورده قصیده را بنظر سلطان رسانید و سلطان را مستحسن طبع افتاده مورد نوازشات و التفات شده ملازم درگاه گردید حکایت کنند که در آن اوقات قران هفت کوکب سیاره در برج میزان اتفاق افتاد و حکیم که در نجوم و ریاضی ریاضتی کشیده بود و در آن علم ماهر بود حکم نمود که طوفان هوائی خواهد شد بنحوی که اکثر بناهای محکم و اشجار قوی مستحکم را از ریشه برکند مردم ازین حکم بخوف و مضطرب شده سردابها بجهت محافظت خود کندند و در آنجاها خزیدند و از اتفاقات شخصی آن شب چراغی در سر مناره … روشن کرد و چندان نسیم نوزید که چراغ را خاموش کند خاطر … سلطان … زبان بتشنیع او باز کرده حکیم معذرت آغاز کرد که آثار قرانات بتدریج معلوم میشود از قضا در آن سال چندان باد نبود که خرمنهای زارعان را پاک کنند و ظریفی کاتب این شعر گفت

گفت انوری که از اثر بادهای سخت — ویران شود عمارت و کاخ سکندری
در روز حکم او نوزیده است هیچ باد — یا مرسل الریاح تو دانی و انوری

پس انوری از آن تشنیع و خجالت بولایت بلخ گریخت و در آنجا هجوهای رکیک گفت عاقبت اهل آن ولایت معجر بر سرش کرده انواع خواری بسیار بدو رسانیدند و حکیم انوری در سنه پانصد و چهل و هفت در بلخ وفات یافته و این اشعار از دیوان اوست

قصاید انوری

باز این چه جوانی و جمالست جهان را			این حال که نو گشت زمین را و زمان را
مقدار شب از روز فزون بود بدل شد	ز ایدر چه این راشد و ناقص همه آن را	هم چهره برآورد و فرو برد نفس را	هم فاخته بگشاد و فرو بست زبان را
در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل	آن روز که آوازه فکندند خزان را	اکنون چمن و باغ گرفتار رقابت	آری جدل خصم بگیرند ضمان را
بلبل ز نوا هیچ همی کم نزند دم	زان حال بهی کم نشود سرو نوان را	آهو بسر سبزه نگر نافه …	گر خاک چمن آب لبش عنبر و بان را
گر خام نبست بهار رنگ ریاحین	از نکس … رنگ دهد آب روان را	خوش خوش …	تا خاک همی عرضه دهد راز نهان را
بستان ثمر بید کند نام و نشان گم	در سایه او روز کنون نام و نشان را	با دام دو مغزست که از خنجر الماس	تا داد لبش بوسه سرا پای فسان را
ژاله سپر برف برد از کتف کوه	چون رستم دستان بکم آورد کمان را	که بیضه کافور زبان کرد و گهر سود	بینی که چه سود است درین مایه زیان را
از غایت تری که هوا راست عجب نیست	گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را	گر نا بره ابر نشد پاک بریده	چون شیخ … سیلان را
در ابر شده … طفل شکوفه است	باران سوی ابر از چه کشاده است دهان را	در لاله نو رسته …	روشن … اطراف مکان را

شد رمح بهار بست که در معرکه گردد — ارغوان از دشمن شه لعل سنان را
پرورش عادل منصور مظفر — گر عدل دگر باره بنا کرد جهان را
آن شاه سبک حمله که در کوه جودش — لب موزان کند رخشان و حمل گران را
شاهی که چو کرد در قران چابک تیغش — ابه کمان خم نکند حکم قران را
منقش بفلک باز دهد طالع مه را — حکمش بعمل باز برد حاصل جان را
گر بار کشد راعی حرمش نبود را — جز خارج او تیر نزول حد ثان را
در پنجه زند لشکر عزمش نبود تنگ — جز دامن او نیز ردیف سرطان را
گر تو رجو عقرب لشکر ما نقص ولی چشم — در قبضه شمشیر نشاندی دبران را
ای ملک ستانی که بجز فلک سپاری — با تو نه چه فایده یک ملک ستان را
در نسبت شاهی تو همچون شطرنج — نامی بهست دگر هیچ نه بهمان و فلان را
تو قرص سپهری و بخواند همین نام — خبار که جلوه گری هیأت نان را
جز عرصه بزم که اگین تو گردون — هم کیسه کجا یافت ره کاهکشان را
جز تشنگی خنجر خونخوار تو کیستی — هم کاسه کجا دید فنای عطشان را
آنرا که تب لرزه رزم تو بگیرد — عیسی نتوند برتن بار توان را
گر ابر سر تیغ تو بر کوه ببارد — آبستنی نارد چه مادر کان را
در خون دل لعل که فاسد نشود صبح — قهر تو گره وار ببندد خفقان را
از نامیه کاه ربا گر چه طبیعی است — سعی تو فرو شوید رنگ یرقان را
در بیشه گوزن از پی داغ تو کند پا — هم سال تحت ز لفظ بیهده را
در کاه با امید قبول تو کند جوش — آهن الم تنگ و خراشیدن سان را
انصاف تو مصریست که در بسته او یوسف — ظلم از جهت محبس داده دکان را
عدل تو چنان کرد که از گرگ امین تر — در حفظ رمه بود کرخیت شبان را
جاه تو چه جامیست که سکان سماواتش — در اصل لغت نام نهادند گران را
بر عالم جاه تو گر اراه گذر ماند — چون مهر فرو شد چه یقین راچه گمان را
روزی که چو آتش همه در آهن و فولاد — بر باد نشینند هژبران جولان را
از فتنه درین سوی فلک جای نبینند — یکبار پرستان ز امل باز اماز را
در ذره ز همه چنان خاک بجنبند — گر هم نشناسند گمان را و ستان را
در عکس سنان و سلب لعل تو داده — میدان همه لطف زند لاله ستان را
گاهی ز فغان نعره کند راه هوا گم — گه نعره غلب در شکند پای فغان را
سر حجت کند افعی قربان و چو آن دیو — پر باز کند کرکس ترکش طیران را
چشم زره اندر دل گردان شبانرا — بی واسطه دیدن شریان ضربان را
در هیچ رکابی بکند پای کس آرام — آن لحظه که در دست حرکت داد عنان را
بر سمت غباری که ز جولان تو خیزد — چون باد خورد شیر علم شیر ژیان را
هر لحظه شود رمح تو در دست تو نیکی — از بسکه بلعید چه شجاع و چه جبان را
شمشیر تو خوانی نهد از بهر دد و دام — ز کاسه سر کاسه بود سفره و خوان را
قارون کند اندر دو نفس تیغ جهادت — یکطایفه میراث خور و مرثیه خوان را
تو در کنف حفظ خدائی و جهانی — طعمه شکاران جو سگان هوا را
تا بار دگر پیر جوان گردد هر سال — گیتی بتدریج کند پیر جوان را
گیتی همه در دامن این ملک جوان باد — تا حصر کند دامن هر چیز میان را
باقی مهر دای که در آحاد کشیش — ساعات شمارند الوف دوران را
قایم بوزیری که ز آثار وجودش — مقصود عیان گشت وجود حیوان را
صدری که بجز فتوی مفتی نفاذش — در ملک معین نکند آیت و شان را
دستور جلال الوزرا کز در عالمش — انصاف رسانند هر انصاف رسان را

آن خواجه

آن خواجه که کس بر تو دهر مثل — در بندگی شاه کشد قیصر و خاقان را
در حال ثنا روح قرائیده بدان را — در وقت سخط های کشاینده روان را
آنجا که زبان قلمش در سخن آید — بر معجزه تفضیل بود سحر و بیان را
وانجا که محیط کف او ابر بر انگیخت — بر ابر کشد حاصل باران بنان را
از سیرت و سان رشک ملک آید — حاصل شود آن کرد چنان سیرت و سان را
از مرتبه دانیست درین مرتبه آری — یزدان نه چه مرتبه جز مرتبه دان را
تا هیچ گمان کم نکند روز یقین را — تا هیچ خبر کم نه چه پشت عیان را
این بارگه و تخت کیانی و شهی باد — وین تهر دو و صد شده شاهان کیان را
شد تا که ز رشت چو جان در بدن ملک — یارب تو که دار مراین تا گذر ایمان را

وله

ای داده بدست هجر ما را — خود رسم چنین بود شما را
بر گوشش نهاده سر زلف — وز گوشه دل فکنده ما را
تا کی زند دروغ رهست ما بند — زین در و امید کی دوا را
هر لحظه کجی نهی دگر گون — تن در ندهد کس این دغا را
بردی دل و شور دادی اینجان — پاداش جفا بود وفا را
با عاشقی گرفته بودیم — دادی تو بجاش آن بلا را
آن روز که گنج حسن کردی — این گنج و ثاق بینوا را
گفتم که کنون ز در که دل — امید چنان کشد جفا را
یک دم دو سخن بهم بگوییم — زان کام دلی بود هوا را
در حجره وصل ما نشسته — هجر آمد و در بزد قضا را
جان گفت که کیست گفت بشناس — بیگانه مدار آشنا را
گستاخ بر آمد و در آمد — تهدید کنان جدا جدا را
با وصل بجنگم گفت آری — گر من نکشم تو ناسزا را
آری تو بدامن وفا دست — اندر زده آستین جفا را
خواهی که خبر کنم هم اکنون — زین حال کسان پادشا را
شهزاده عماد دین که تیغش — صد بار بریده سر دغا را
احمد که ز محمدت نشانست — هم نامی ذات مصطفی را
اگر چو کوب تخت بیند — بر دولت تند مر قضا را
گرد و سپهش بحکم رد کرد — از بهر دو دیده توتیا را
خاک قدمش بقهر بشاند — از گوشه کرشش کیمیا را
ای کرده مجلس بزم خلقت — در ساحت بوستان صبا را
طبع تو که ابر از و کشد وز — یک تعبیه کرده صد سخا را
دست تو که کوه از و برد کان — صد گنج نهاده یک عطا را
در بزم امل ز بخشش تو — محروم ندید جز ریا را
در رزم اجل ز کوشش تو — زنهار نخواست جز وبا را
در عالم ملک صبا یافت — از عدل تو معتدل هوا را
وز غیرت رای تت فلک دید — در خط شده خطا استوا را
روزی که فتد خس کدورت — در دیده هوای باصفا را
وز گرد زمرد باز دارد — چون ظلمت چشمه ضیا را
از زخم چو مار گشته پیچان — خون کرده چهره اژدها را
از لعل خضاب ساز والا کس — رخساره حسیم کهربا را
که حسرت سر بود کله را — گر وقت تن بود قبا را

در دیده فتح جای سازی   از کوری دشمنان لوا را   از تیغ تو ای بقای دولت   تا مویس تبه شود بقا را
پیش تو زمین اگر ببوسد   منکر المی رسد قفا را   عکس سپر سهیل شکلت   از چرخ در آورد سها را
نازدی بخطه خراسان   آوردی مانده مرختا را   اینجا ز صواب رای عالیت   یک شتل شیره و خطا را
چون نیک نگه کنم نزیبد   جز نام تو زیور ثنا را   از کعبه چو بگذری نباشد   جز صدر تو قبله دعا را
از گفته نظم من عروسیست   شایسته کنار گیر یارا   آخر ز برای او نگه دار   این پرهنر نکو ادا را
یکدم منه از کنار فکرت   این خوب نهاد خوش لقا را   تا هیچ نسب بود زبان را   در دیده مردمی حیا را
آن معجزه بادت از بزرگی   در چاه که بود انبیا را

وله

اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب   خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب   این منم یارب درین مجلس کنف جود تو [illegible]   وآن توای یارب بر آن مسند بکف جام شراب
افزون ایام ما خوشتر ز ایام شباب   رفت و آمد روزگاری خوشتر از [illegible]   گرچه دایم در فراق خدمت تو داشتند   هر که بود از عمرو و زید و خاص و عام و شیخ و شاب
اشک چون باران حسرت دیده چون ابر از سحاب   زهره چون رعد از غریو و دل چو برق از اضطراب   حال من بنده ز حال دیگران بودی بتر   حال و ضع بخت ترا شد چه باشد [illegible]
از جهان نومید گشتم چون ز تو غایب شدم   هر که گفت از اهل گفت این مثل [illegible]   لایق حال خود از شعر منوچهری بدیست   شاید از تضمین کنم کان هست تضمین صواب
اندرین مدت که بودستم ز دیدار تو فرد   جفت بودم با کباب و دیده با شراب ناب   [illegible] چون [illegible] تن [illegible]   ناله چون زیر رباب و دل در آتش چون کباب
تا طلوع آفتاب دولت تو کی بود   [illegible]   دل ز بیم آنکه باد سرد بر تو بگذرد   روز و شب [illegible]
انوری آخر نمیدانی چه میگویی خموش   [illegible] اندر میان [illegible]   ای سپهر کلک را اقبال تو صاحبقران   [illegible] انصاف تو [illegible]
آسمانی بین که ثابت رای شود آسمان   آفتابی بین که زاید نور شود آفتاب   سیار مدت چون سپهر اختران [illegible]   دور عزمت چون قضای آسمان بی انقلاب
آب حلم تو ندارد خاک [illegible]   بی حکم تو ندارد باد [illegible]   قدرت اندر جام زهره [illegible]   لطف اندر کام افعی [illegible]
ملک را ملک تو از دیوان دولت [illegible]   فلک [illegible] کلک تو [illegible]   گر کشیده [illegible]   خون شود [illegible]
در کفت آرام نادیده کسی جز [illegible]   دیگران [illegible] زخواری [illegible] رکاب   تا ابد جرم دخان [illegible]   گر [illegible] بر فلک [illegible]
جود و دست [illegible]   کی توان کردن جدا [illegible] گلاب   بخشش [illegible]   ابر و دریا را [illegible]
[illegible]   فی المثل [illegible] آب [illegible]   ابر کی باشد [illegible]   کان [illegible]
کوس [illegible]   یک سوال [illegible]   جلوه جهان [illegible]   گر [illegible]

قطره باران از و بر روی آبی کی چکید   گر کلاه بر سرش [illegible]   خود خراب آباد گیتی نیست جای [illegible]   گنجها ننهند هرگز جز که در جای خراب
آسمان [illegible] زمین [illegible] خداوندا مکن   با کسی کز تو گریزش نیست [illegible] عتاب   خو نکردستم بمهجوری مران زین [illegible]   حق همی داند [illegible]
[illegible]   روز ما شد تا سلام از تو نبودی جواب   داشت روشن [illegible] آفتاب [illegible]   [illegible] حق تو [illegible]
[illegible]   این مثل نشنوده ای [illegible]   لطف تو هر ساعتم گوید که [illegible]   قهر تو هر لحظه ام گوید که [illegible]
[illegible]   در کف غم چون [illegible] عقاب   خود روا داری که چشمی کز جهان روشن [illegible]   هر شبی پر باشد از خون [illegible]
از فلک [illegible]   گر بجوان من کند تیغ حوادث [illegible]   نیست در عالم که جز تو کس خداوندم بود   [illegible] الکتاب
[illegible]   چون نگیرم [illegible]   گر تو خواهی [illegible]   این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب
[illegible]   تا طناب صبح را نبود گره [illegible]   در جهان جاه لشکرگاه اقبال ترا   خیمه اندر خیمه باد و طناب اندر طناب
[illegible]   عمر تو چون [illegible] حساب   از [illegible] دولتت فوق الفلک   [illegible]

وله

[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

مسندت برتر از آن است که در هفت [illegible] — چرخ را کنج تمنا و مجال طلب است

آسمان دگری زانکه بهمت جنسی — جنبشش چرخ ندارد [illegible]

گر چنین تو شود بر همه [illegible] — آنکه [illegible]

خصم اگر لاف تقابل زند از روی حسد — حق شناسد [illegible]

[illegible] — ز چو خورشید [illegible]

[illegible] — آن مهندس [illegible]

تا که تبدیل [illegible] — تا که ترکیب [illegible]

بی مطرب خوش نغمه شب پیش نمای

ای زمان شهریاری روزگار — تا قیامت شهریاری باد کارت

ای یگانه [illegible] — گرد هی [illegible] جوارت

هر کجا عزم تو جنبان شد [illegible] — بر سر رایت [illegible]

داغ طاعت بر جبین [illegible] — مهر [illegible]

[illegible] — بر در امروز امر [illegible]

[illegible]

مایه سکه را نام تو مطلوب گشت — چون کله خطبه را نام تو بر سر شکست
پشت ظفر تیغ تست کز کمرش بشکند — شعله چو [illegible] گشت پشت سمندر شکست
کوس تو در حربگاه زهره چو جنگ زد — گرچه خصم از نهیب در رزم خنجر شکست
خصم تو کرد بسی گرز پی پیکان زرد — تیر تو در چشم و دل [illegible] شکست
از صد فتح تو خصم تو پل کرد آب — همچو بچی کز صدوک چو فرمان در شکست
حیدر ز شرع کرم بازوی جان [illegible] — کاین [illegible] روزی کشد و آن [illegible] شکست
سدره قدرت کجاست ای که سیمرغ وهم — از پی بوسیدنش بال و شهپر شکست
دست سخن کی رسد در تو که از بس [illegible] — تا که سخن رنگ لب رنگ شکر شکست
در صف آن کارزار کز فزع کرد [illegible] — زلزله رزمگاه گوشه محور شکست
شست به پیغام تیر خط جان فتح کرد — دست با یار تیغ جنبر پیکر شکست
حدت دندان رمح زهره بهمش درم — سدت آسیب گرز تارک مغفر شکست
گوهر خنجر چو شد لعل چو [illegible] — لعب هوا بر سر لب [illegible] شکست
تشنگی خاک رزم در رهی [illegible] — برکف ارواح [illegible] مرگ چو ساغر شکست
[illegible] تو تنگ کرد عرصه موقف [illegible] — پهلوی خصمان چو نال در رگ [illegible] شکست
هرچه از آن پس [illegible] تیغ [illegible] — هرچه از آن پس شکست گرز تو [illegible] شکست
بی مدد هم وزیر جز تو بیک چشم زد — لشکر چون کوه قاف کس [illegible] شکست
زینده اندر گذر با سخن خواجه آی — کز نفسش سحر را زیب شد و [illegible] شکست
صاحب صاحبقران چون تو سلیمان [illegible] — آصف و صف دیو یک [illegible] شکست
باز در ایام تو از پی تمکین ملک — خواجه چه صفهای دیو یک به یک اندر شکست
معرکه کرد از پی ظل عمر بشکند — چرخ که نظاره بود دید که لشکر شکست
دین ابد شد قوی گرچه پس از عهد او — باقی ناموس کفر خنجر حیدر شکست
تربیت خواجه کن زانکه غبار ستم — بیعت [illegible] او چرخ [illegible] شکست
آنچه بکلک او کند خنجر از آن [illegible] — از در [illegible] بکلک صولت خنجر شکست
گرچه از بس موج جود بحر محیط کفت — هیبت جیحون به لب سد [illegible] شکست
خواجه [illegible] شد دگر رشید — رخنه یاجوج [illegible] سد سکندر شکست
تا که در افواه خلق [illegible] گزین چار طبع — اصل فساد جهان فرع دو گوهر شکست
آتش اعدای تو [illegible] شوکت طوفان [illegible] — گرد آن کوه [illegible] سیلی [illegible] شکست
یعنی شاه باد دست جهان گر جهان — دست ستم عدل شاه [illegible] شکست

روز عیش و طرب و بستانست — **وله** — روز بازار گل و ریحانست

توده خاک عبیر آمیز است — دامن باد عبیر افشانست
از ملاقات صبا روی غدیر — راست چون آینه سوهانست
لاله بر شاخ زمرد بمثل — قدحی از شبه و مرجانست
تا کشیده است صبا خنجر بید — همه گلزار پر از پیکانست
فلک از ژاله سپر ساخت که — وز زمین شان بجدل پیمانست
میل اطفال نبات از پی قوت — سوی بالا طبیعت زانست
که کنون ابر و به روزی شان — هر که را نفس نباتی جانست
باز در پرده الوان بلبل — مطرب بزم گلستانست
گر پی تهنیت نوروزی — باغ را باد صبا مهمانست
ساعد شاخ ز نشاط طبع — غرقه اندر گهر الوانست
چهره باغ ز نقاشی بهار — از گل و چو نگارستانست
ابر آبستن در است و گران — وز گرانیش گهر ارزانست

بگذ

بکف صدر جهان مانند است — کلک آن دعوی و این برهانست
مفخر اندر کف این دینار است — مدغم اندر دل آن بارانست
قدرت این سبب استغناست — کثرت آن مدد بارانست
بذل آن که بجود دشوار است — جود این دمبدم و آسانست
گرچه بیدا الحکم کان کف کیست — کس ندانم که برو پنهانست
کف وی نیست که برنامه رزق — نام او تا بابد عنوانست
مجد این بو محسن عمرانی — که نظیرش به همه عمرانست
آنکه در معرکه سحر بنان — قلمش اسپ و عصا ثعبانست
طول و عرض دانش از کرم است — تار و پود کفش از احسانست
چرخ با قدر بلندش دانم — که برو اوج زحل [illegible]
ابر با دست جوادش دانم — که بر و دست سخا بیجانست
نظرش مبدء صد اقبالست — سخطش علت صد خذلانست
ناوک حادثه گردون را — سایه حشمت او خفتانست
در اثر بهره ز راحات و نیش — خار عقرب چو گل میزانست
بر فلک بهر ملاقات عدوش — زخمه زهره شل کیوانست
نفع صورت ضرر دشمنش — نفع صورتی نه که در قرآنست
کان نشوری دهد آن را که تنش — بر سر کوی اجل قربانست
وین حیاتی دهد آنرا که دلش — کشته حادثه دورانست
ای کمالی که پس از ذات خدا — جز کمال تو همه نقصانست
بر در ایوان ترا ستونی — چرخ حمال ترا دیوانست
زهره در مجلس تو خنیاگر — ماه بر در که تو دربانست
فتنه از امن تو در زنجیر است — جور از عدل تو در زندانست
بالله ار مسرف الطاف شوی — عدل تو نایب نوشیروانست
چون از و در گذری کل جواد — جور عبدالملک مروانست
شیر با پاس تو بی چنگالست (گرگ با عدل تو بی دندانست) — وآن نرگس کنون چو [illegible]
از پی خدمت تو کوی وجود — بی صورت بصفت چوگانست
در پر سایه تو ذات عدوت — یعنی بصورت انسانست
هست جوی که در و تیر فلک — همه پوشیده [illegible]
تو نه آنی که چون کلک قضا — این از شبهت و از طغیانست
در سرای امل و آز از خوانست — سفره در سفره و خوان در خوانست
تا کشش حسرت خوان تو تمیم — بر فلک ثور و حمل بریانست
هرچه در مدح تو گوید رواست — جز دو و آن لم یزل و سبحانست
شعر جز مدحت تو تزویر است — شغل جز طاعت تو عصیانست
رمزی از نطق تو صد تالیف است — سطری از خط تو صد دیوانست
پس مقالات من و مجلس تو — راست چون زیره و چون کرمانست
وصف احسان تو خود کس نکند — من کیم گر همه حسانست
من چه دانم شرف و رتبت آنکه — عقل کل در صفتش حیرانست
از قوافی به براند خردم — که ترا جز بتو نتوان دانست
ای جوادی که دل و دست تو — صحن دریا و دل کانست
روز نوروز دمی اندر خم — همه هشیار نه از حرمانست
کس دگر باره درین دم نرسد — پس بخور گرچه مه شعبانست
بگدای از حقیقت گری — ماه شعبان و مه رمضانست

همه بگذار کاین کهنه است / گر فزون از کرم یزدان است
در جهان خرم و آباد بزی / زانکه آباد جهان ویران است
زانکه نه دایره را دوران / حرکت گرد چهار ارکان است
از بد چار و نت باد پناه / انکه بر چار و نیش فرمان است
مدت عمر تو جاویدان باد / تا ابد مدت جاویدانست

وله

گر دل و دست بحر و کان باشد / دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش / در جهان پادشه نشان باشد
پادشاه جهان که زنهارش / بر جهان چون قضا روان باشد
آنکه با داغ طاعتش زاید / هر که زاینده انس و جان باشد
وانکه با مهر خازنش روزی / هرچه در حبس بحر و کان باشد
عدلش ار باز این بخشم شود / امن بیرون ز آسمان باشد
فرشش ار سایه بر زمین فکند / زندگانی در آن جهان باشد
مرگ را دایم از سیاست او / تب لرزه اندر استخوان باشد
هر کجا سکه شد بنام ولیش / سجل ایام بی نشان باشد
هر کجا خطبه شد باسم و بیانش / نطق را دست بر دهان باشد
ساعت آنی که با حرفش / فتح تقصیر در جهان باشد
ای قضا قدرتی که با حزمت / کوه بی تاب و بی توان باشد
من نگویم که جز خدای کسی / حال گردان و غیب دان باشد
گویم از رای و رایت شب و روز / دو اثر در جهان عیان باشد
رای تو رازها کند پیدا / که ز تقدیر در نهان باشد
رایتت فتنها کند پنهان / که چو اندیشه بیکران باشد
لطف ار مایه وجود شود / جسم را صورت روان باشد
پاست از بانگ بر زمانه زند / گرگ را سیرت شبان باشد
نبود خط روزی مجری / گر نه دست تو در ضمان باشد
نشود کار عالمی بنظام / گر نه پای تو در میان باشد
در جهانی و از جهان بیشی / همچو معنی که در بیان باشد
آفرین بر تو کافرینش را / هرچه گویی چنین چنان باشد
روز هیجا که از درخش سنان / گرد را کسوت دخان باشد
در تن اژدهای رایت تو / باد را اعتدال جان باشد
شیر گردون چو عکس شیر درآید / پیش شیر علم ستان باشد
هم عنان اجل سبک گردد / هم رکاب اجل گران باشد
هر سبو کز اجل شکسته شود / بر لب چشمه سنان باشد
هر کمین گر قضا گشاده شود / از پس قبضه کمان باشد
اشک بر درعهای سیمابی / لخت لخت راه کهکشان باشد
چون بجنبد رکاب منصورت / ای قیامت که آن زمان باشد
هر که را شد یقین که حافظ تست / پای اسپش بر کران باشد
روح روح الامین در آن حالت / زینهار که در امان باشد
نبود هیچ کس بجز نصرت / گر دمی با تو هم عنان باشد
هر مصافی که اندرو دو نفس / تیغ را با کفت قران باشد
صد قران وحش و طیر را پس از آن / فلک از کشته میزبان باشد
خسروا بنده را چو ده سال است / که همی آرزوی آن باشد

گرندیمان

گر ندیمان مجلس ار نشود / از مقیمان آستان باشد
بخورش پیش از آنکه بشناسی / و آنگهت رایگان گران باشد
چه شود گر ترا درین ده سال / دست بوسیدنی زبان باشد
با چه پیشه که در ثنای تو / شاعر خام قلتبان باشد
گر چه اندر جهان مدیح و غزل / سوی مولیش زبان زبان باشد
تا شود پیر بسپهر بخت عدوت / هم درین دولت جوان باشد
تا هوای خزان و بهمن و دی / زرد کن باغ و بوستان باشد
باغ ملک ترا بهاری باد / ایمن چنان کز پیش خزان باشد
خطبها را زبان بذکر تو تیز / تا همه سخن را دهان باشد
سکها را دهان بنام تو باز / تا زر در جهان نشان باشد
مدت لازم مکان و زمان / تا زمان لازم مکان باشد
همت ملک بخش ملک ستان / تا کفی ده و ستان باشد
دو جهان ملک جاودان تو باد / خود چنین ملک جاودان باشد

وله

خسروا بخت همنشین تو باد / مشتری در قران قرین تو باد
خواجه اختران غلام تو گشت / روضه آسمان زمین تو باد
آسمان و مجره و خورشید / تخت و تیغ تو و نگین تو باد
خاتم و خنجر و قضا و قدر / در یسار تو و یمین تو باد
چون قضا و یک حادثات بخواه / تا اثرش حزم پیش بین تو باد
چون قدر نقش کاینات کشد / و فرتش صفحه یقین تو باد
در برابر روایت ابد / برترین حجتی جبین تو باد
در وقایع گره گشای امور / رای رایت کشش رزین تو باد
در حوادث گریزگاه جهان / حصن اندیشه حصین تو باد
مشکلی کان کلیم حل کردی / سحره دست آستین تو باد
معجزی کان مسیح بی بدری / آسمانش آیت مبین تو باد
سعد و نحس مدبران فلک / هر دو موقوف مهر و کین تو باد
چرخ را در مصاف کون و فساد / همچو رونق دل و دین تو باد
رونق ملک و استقامت دین / دایم از قوت متین تو باد
ابر و باران و برق و سیل فنا / از کمان تو و کمین تو باد
تیغ از دو دمت چو لعل کنی / ملک الموت خوشه چین تو باد
سبزه خشک سپهر چو سبزه / ترتبی وار زیر زین تو باد
آفتابی که خازن کانهاست / نایب خازن امین تو باد
آنکس آن آفرین سخن کر بر / سخن خلق آفرین تو باد
مدت بی نهایت ابدی / از شهور تو و سنین تو باد
همه وفق خدای عز و جل / حافظ و مهر و معین تو باد

وله

هر گه از دور گردون اگر مقصد میرود / یا سخن در سرای صبح عمر و میرود
با همه پیشگان بهشتی روی کز بزم وجود / همچو خوابی آن زمان در این بیروزه مرغ میرود
یاد آن خورشید کودک شد می نگیند / گر فتنه کر مخلطگاه امر و میرود
با همی گوید چو آدر کل ایشان بر دوام / از تحرک میل تحریک مجد و میرود
بر زبان دور گردون در جواب هر که هست / ذکر دوران علاء الدین محمد میرود
آنکه پیش جاه او سایه خورشید را / در نشستن گفتگوی صدر مسند میرود

وانکه چون در موکب رایتش زیادت آفتاب

رایتش بر چرخ منصور و مؤید میرود

گرچه از تاثیر گردون هست روزگار

ساکنان خاک را انعام بی‌حد میرود

هر چه رفته است از عطاهای شاهان بیکران

جاهش همه زو بیک احسان مفرد میرود

عقل کل گوتا بر چند نقش خاکی گوهری

گرد و عالم دامن افشان و مجرد میرود

چو دستش مستقبل جاهش جهان برتر کشید

کاندر آن نسبت زمان کوی مقید میرود

دست او در سخا تشبیه میکردم بابر

عقل گفت این اصل باری نامهتد میرود

پیش دست او هنوز اندر دبستان جود

بر زبان رعد از تکرار ابجد میرود

خاک پیش را ز غیرت آسمان بر سنگ زد

تا ز دور چرخ موزون و ممدد میرود

گفت صراف قضا ای شیخ اگر نادم

وز دیار الفرق فرق فرقد میرود

وصف میکردم حسام باتش را با آسمان

گفتم این رفتار بین کان آسمان قیدی میرود

گفت هی بر تیغ کوهی بود و بودن کفشی

آفتابی کو بسوی بعد ابعد میرود

ماه بشنید این سخن از سیب زد با خلقه

گفت آیا مادرش فعل [illegible] میرود

ای جوان دولت خداوندی که سوی تخت تست

دولت من سرو قد یاسمین قد میرود

جانم از یک ماه پیوند تو عیشی تازه است

گر نکالش طعنه در عیش مخلد میرود

تیغ شد بر کوه بر تو اسپ مردی بر ردی

در ثنای تو جان تو [illegible]

دور نبود کاین زمان در مجلس حکم قضا

بر زبان چرخ و اختر لفظ اشهد میرود

نعت ترکی کنجد اندر بیت چندی مختصر

زاستین بایری در صد مجلد میرود

وای از بهر تو با چشم به گردون چه رفت

آنچه آن با چشم افعی از زمرد میرود

پیش جود در از تو خود دو رست کز بس

فتنه اکنون همچو هیچ از پس سد میرود

تا تو هستی روزگار اندر شبستان سپهر

در حریر ابیض و در شعر اسود میرود

وقف بادا بر جلال و جاه و عزت روزگار

زانکه در اوقات احکام تو بر میرود

صاحب بارت سپهداری که در میدان چرخ

بر تو پیوسته با تیغ مهند میرود

ساقی بزمت سعی ساقی که در بزم بهشت

کوثرا همواره بر طرف [illegible] میرود

وله

دوش در هجران آن بت عیار

تا بروز من نبود خواب و قرار

همه با ماه و زهره بودم انس

همه با آه و ناله بودم کار

نه کسی یکزمان مرا مونس

نه کسی یک نفس مرا غمخوار

همه بستر ز اشک من رنگین

همه کشور ز آه من بیدار

رخم از خون چو لاله خود رنگ

اشکم از غم چو لؤلؤ شهوار

برعدانم ز زخم دست کبود

دل و جانم ز تیر هجر فکار

رخم از رنج زرد همچو ترنج

دلم از درد پاره همچو انار

نفسم سرد و سینه آتشگاه

دهنم خشک و دیده طوفان بار

دست بر سر زنان همی گفتم

کای فلک دست ازین ضعیف بدار

تن بفرسود چند ازین محنت

دل بسا بود چند ازین آزار

تا کی این جور کردن پیوست

چند ازین نحس بودن هموار

بگذر از ره جفا و مرا

روزکی چند بی‌غمی بگذار

طاقتم نیست از خدای بترس

بیش ازینم بدست غم مسپار

این همی گفتم و همی کردم

خاک بر سر ز گنبد دوار

یار چون ناله‌های من بشنید

گفت با من لبی در آن شب تار

گر ای انوری خروش و جزع

که شدت بخت جفت و دولت یار

بار اندوه یکش که بار دگر

برهانیدت ایزد از غم یار

بند بگشود چرخ تند مباش

راه بنمود بخت باک مدار

بتو آورده علقه گردون روی

روی زی درگه خداوند آر

شمس دین پهلوان لشکر شاه

پشت اسلام و قبلهٔ احرار

خاص سلطان افلاک انگیختش

در سخاوت ابر گوهر بار

موی بر ساییان زبان خوارم

طبعش از بحر بخشش و ایثار

نظر لطف او بر آن کافتاد

باز رست از زمانهٔ غدار

زیر پرهای دولت او

چو یکی تن چه صد هزار هزار

روز هیجا بر اسب که پیکر

چون برون آید از پی پیکار

مرکب زهره طبع مه نعلش

گر تن باد پای خوش رفتار

که زمین را کند ز پویه هوا

که هوا را کند ز نعل غبار

بر باید شهاب ناوک او

انجم از چرخ و نقش از دیوار

پیش او مار و مرغ در صف جنگ

تحفه و هدیه از برای نثار

مهر آرد گرفته در دندان

دیده آرد گرفته در منقار

سایهٔ رمح و عکس خنجر پیش

گر بر افتد بر جبال و بحار

سنگ سای خاک گردد از اندُه

آب آن تیره گردد از تیمار

ای بملکت چو وارث ادوار

وی بمردی چو حیدر کرار

ای چو چرخت هزار دست گرای

وی چو دهرت هزار عهد شکار

تا چو بیرا است کار دولت تو

بی‌زوال است خصم چون سوفار

تو نشاوی نشین که زد و فلک

خود بر آرد ز دشمن تو دمار

بس ترا ایشان نصرت یزدان

بس ترا یار دولت دادار

انکه در دیده تو دارد قدر

وانکه بر دوکه تو نهد بار

دولت آرا همی دهد تشریف

دولت این را همی نهد مقدار

بنده نیز از بحکم امید می

مدحی گفت از دو عجب شمار

عالمی را چو از تو شاکر دید

گشت در دام دولت تو شکار

در ز اقبال تو بجی یا بد

پیش تخت تو چون صغار و کبار

جست از جور عالم غدار

رست از فکر کیش مکار

گرد در منزل قبول نزول

گشت بر مرکب مراد سوار

تا نباشد برنگ روز چو شب

تا نباشد بفعل نور چو نار

شب عداوت را مباد کران

روز شادیت را مباد کنار

پای بدگوی و حاسدت در بند

سر بدخواه و دشمنت بر دار

وله

بر سمرقند اگر بگذری ای باد سحر

نامهٔ اهل خراسان به بر خاقان بر

نامه‌ای مطلع آن رنج تن و آفت جان

نامه‌ای مقطع آن درد دل و خون جگر

نامه‌ای بر رقمش آه عزیزان پیدا

نامه‌ای در شکنش خون شهیدان مضمر

سطر عنوانش از سینهٔ مظلومان خشک

نقش تحریرش از دیدهٔ محرومان تر

ریش گردد ممر صوت از او گاه سماع

خون شود مردمک دیده از او وقت نظر

تا کنون حال خراسان و رعایا بوده است

بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر

نه نبوده است که پوشیده نباشد بر وی

ذره‌ای نیک و بد نه فلک و هفت اختر

کارها بسته بود بی‌شک در وقت و کنون

وقت آنست که راند سوی ایران لشکر

خسرو عادل خاقان معظم کز جد

پادشاه است و جهاندار به هفتاد پدر

دایمش فخر بخدمت که درش موکب

پسرش خواند سلطان سلاطین سنجر

باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد

خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر

چون شد از عدلش سرتاسر توران آباد

کی روا دارد ایران را ویران یکسر

ای کیومرث بقا پادشه کسری عدل
وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر

قصهٔ اهل خراسان بشنو از سر لطف
چون شنیدی ز سر لطف در ایشان بنگر

این دل افگار جگرسوختگان می‌گویند
کای دل و دولت و دین از تو شادی و ظفر

خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان
نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر

خبرت هست که از هرچه در او چیزی بود
در همه ایران امروز نمانده‌ست اثر

بر بزرگان زمانه شده خردان سالار
بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر

بر در دونان احرار حزین و حیران
در کف رندان ابرار اسیر و مضطر

شاد الا بدر مرگ نبینی مردم
بکر جز در شکم مام نیابی دختر

مسجد جامع هر شهر ستورانشان را
پایگاهی شده نه سقفش پیدا و نه در

خطبه نکنند به هر خطه به نام غز از آنک
در خراسان نه خطیب است کنون نه منبر

کشته فرزند گرامی را گر ناگاهان
بیند از بیم خروشید نیارد مادر

آنکه را صدره غز زر ستد و باز فروخت
دارد آن جنس که گویش همی ایشان زر

بر مسلمانان زان نوع کنند استخفاف
که مسلمان نکند صد یک از آن با کافر

هست در روم و ختا امن مسلمانان را
نیست یک ذره سلامت به مسلمانی در

خلق را زین غم فریادرس ای شاه‌نژاد
ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک‌گهر

به خدایی که بیاراست به نامت دینار
به خدایی که بیفراشت به فرقت افسر

که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدای
زین فرومایه غز شوم پی غارتگر

وقت آنست که رایات تو زی ... [illegible]
کام آنست که گیرد ز تو ... [illegible]

زن و فرزند و زر جمله بیک حمله ببرد
برده‌ها سال ز رندان به دگر حمله ببر

آخر ایران که از او بودی فردوس برشک
وقف خواهد بد تا حشر برین شوم حشر

سوی آن حضرت کز عدل تو گشته‌ست چو خلد
دور از آنجای که از ظلم غزان شد چو سقر

هر که پای و خری داشت به حیلت افکند
چه کند آنکه نه پایست مر او را و نه خر

رحم کن رحم بر آن قوم که جویند جوین
از پس آنکه نخوردندی از ناز شکر

رحم کن رحم بر آن قوم که نبود شب و روز
ز مصیبتشان جز نوحه‌گری کار دگر

رحم کن رحم بر آنها که نیابند غذا
از پس آنکه ز دیباشان بودی بستر

رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا گشتند
از پس آنکه به مستوری بودند سمر

گرد آفاق چو اسکندر برگرد از آنک
تو ای امروز جهان را بدل اسکندر

از تو رزم ای شه و از بخت همی نصرت
از تو عزم ای ملک و از فلک [illegible] ظفر

همه پوشند کفن چون تو بپوشی خفتان
همه خواهند امان چون تو بخواهی مغفر

ای سرافراز جهانی که ز غایت فضل
حق سپرده‌ست به عدل تو جهان را یکسر

بهره باید ز عدل تو نیز ایران را
گرچه ویران شد بیرون ز جهانش مشمر

تو خور روشنی و هست خراسان اطلال
نه بر اطلال بتابد چو بر آبادان خور

هست ایران مثل شوره تو ابری و نه ابر
هم ببخشاید بر شوره چو بر باغ مطر

بر ضعیف و قوی امروز تو ای داور حق
هست واجب غم حق ضعفا بر داور

کشور ایران چون کشور توران چو تراست
از چه محروم‌ست از رفعت تو این کشور

گر بیارایی پای تو برین عزم رکاب
[illegible] برکشد باز عنان از ظفر

نی بودی که ز اقصای خراسان آید
از فتوح تو بشارت بر خورشید [illegible]

پادشاها علما صدر جهان [illegible]
مایهٔ قدر و شرف [illegible] فضل و هنر

شمس اسلام فلک مرتبه برهان الدین
آنکه مولاش بود شمس فلک [illegible]

آنکه از مهر تو [illegible]
وانکه بر مهر تو [illegible]

به درش باد [illegible] در همه کار
[illegible] بود با تو [illegible]

چون غم [illegible] کار گران [illegible]
[illegible] از پی [illegible]

بنوا ای سایهٔ حق خلق جگرسوخته را
او شفیع است چنان کامت را پیغمبر

خلق را زین حشر شوم اگر برهانی
گرد کارت بر ماند ز خطر در محشر

پیش سلطان جهان سنجر [illegible]
همچو او پادشه دادگر حق‌پرور

دیده خواجهٔ آفاق کمال الدین را
که بنا شد به جهان خواجه از او کامور

هست ظاهر که برو هرگز پوشیده نبود
سرّ اسرار ممالک نه بخیر و نه به شر

روشن است اینکه بدانگونه که گنجور دولت
بود ایران را از پیش همه عمر اندر خور

نیک داند که چه و تا بکجا داشته بود
اعتماد آنشه دین‌پرور نیکو مخبر

داند آن مملکت و سلطنت و آن دولت
چه اثر بود از او هم به سفر هم به حضر

کمال الدین ابنای خراسان گویند
قصه با خداوند جهان خاقان بر

چون کنند پیش خداوند جهان از سر سوز
عرضه این قصهٔ رنج و غم و اندوه و جگر

از کمال و کرم و لطف تو زیبد شاها
گر کمال الدین داری سخن ما باور

روشنست حال خراسان و تو [illegible]
که مرا داده است به هر حال چو الحمد از بر

تا کند رای تو چون تیر بر آن قوم کمان
[illegible] چنین حادثه کرده است آیت

آنچه گوید به تو محض شفقت باشد از آنک
به سلامت ملک تو خواهد نه جاه و خطر

خسروا در همه انواع هنر دست تراست
خاصه در شیوهٔ نظم خوش و اشعار درر

گر مکرر بود اینجا [illegible] فانیستم
چه ضرورست شها بر در این شعر هدر

هم بر آنگونه که استاد سخن عمعق گفت
خاک خون آلود ای باد به اصفاهان بر

بی‌گمان خلق جگرسوخته را دریابد
چون ز دور و دولتشان [illegible] خبر

تا جهان را بفروزد خور گیتی پیمای
از جهانداری ای خسرو عادل برخور

شب و شمع و شکر و بوی گل و باد بهار
می و معشوق و دف و رود و نی و بوس و کنار

سبزه و آب و گل و [illegible] و صبوحی در باغ
نالهٔ بلبل و آواز بت سیم عذار

خوش بود خاصه کسی را که توانایی هست
وای بر آنکو دلی دارد و آنهم افگار

نوبهار آمد و هنگام طرب در گلزار
چه بهاری که ز دلها ببرد صبر و قرار

ساقیا خیز که گل رنگ رخ حور شده
بوستان جنت و می کوثر و طوبی چنار

مرده خواهد که درین فصل بجنبد از جا
کشته خواهد که [illegible] لاله کند یکبار

کار بیمار که [illegible] توان رفت به باغ
[illegible] چمن [illegible] که سیم نثار

بید [illegible] و گل و سرو و چمن
[illegible] بود [illegible]

باد نوروز سحرگه چو به بستان بگذشت
گل صدبرگ بر او ریخت ز سر [illegible]

چرب‌دستی ملک بین که چو بی خامه زد
گرد اطراف چمن را همه پر نقش و نگار

نقشبندی بر ابر نگر کن بر گل
که دو صد دایره بر دایره زد بی پرگار

شکل مخروط است چو پیکان که بود بر آتش
برگ بید است چو تیغی که برآرد زنگار

گل [illegible] درخشنده چو یاقوت جام
دانهٔ مرجان [illegible] چو در جیب انار

طفل غنچه عرق آورده رخ بر لب آن
ماه در ابر برو و اشک همی بارد زار

وی گل سرخ و [illegible] سرو رسید [illegible]
درمیان آمده و شان [illegible]

گل همی گفت [illegible]
سرو بشکفت ترا نیست بر من مقدار

گل از او تیره شد و گفت که ای [illegible]
دم خوبی زنی آخر که [illegible] استظهار

کو بی‌آزادم و بر یکقدمی پیوسته
دعوی رقص نمائی و نداری رفتار

سرو از آن [illegible] طعنه به گل گفت که من
پی برجایم و [illegible] دست گذار

سالها بودم در باغ و ندیدم [illegible]
تو که دوشش آمدی امروز شدی در بازار

گل دگر باره برآشفت و به او گفت که من
هر بیک سال [illegible] دیدار

از پس این یازده مه بودن من در پرده
گر کنون نیز بپوشم رخ و شبنم [illegible]

سوی شهر از پی آن رفتم و نادر یار — بزم خورشید زمین سایه حق فخر کبار — ناصر شه ملک و ملک ناصر دین قتلغ شاه — کو برد فخر که تخت بروزی صد بار

آن جوان بخت شه پاک دل پاک سرشت — آن نکو صورت نیکو سیر نیکو کار — آن هنر سنج خرد دوست که گردد تجلی — بحر و کان را که بزان بخشش بسیار

کف او ضامن ارزاق وحوش و طیور — در او قبله ارکان بلاد است و دیار — نه خدای چه دد تا طارم گردون کرسی — زهی ای رای ترا صبح منیر آینه دار

هرچه گویم ز هیچ تو و گویند کسان — نور آن مشتری بخت بر آن هیچ نگار — شکران همه عالم چو رسید نه تو — جو تمیز تو خرد و خلق ترا کرده اقرار

احتشام تو در خشیت بغایت عالی — که نشان ما و طرب نازد و نعیم آرد بار — تو سلیمانی و زیر تو فرس تخت روان — تخت از معجزه بر باد نشسته چو غبار

با همه سرکشی از توسن گردون چو شتر — دست حکم تو به بینش بر آن کرده مهار — نیست جز کلک ترا که کلک بود دشمنان افشان — نیست جز طبع ترا که طبع بود گوهر بار

بسپه و باران برشیب افتند بخواهر تو نیاز — گر به بالا کشش چرخ بصد ره چو بخار — دشمنت را چو خرد نیست اگر گنج نهد — نشود مالک دینار بجز [illegible] دینار

نشود مشک اگر چند فراوان ماند — جگر سوخته در نافه آهوی تتار — علم دولت تو صبح زمین است و زمان — عزت ذات شریف شرف لیل و نهار

ده رواز نه فلک بام شبیه است سپهر — گر تو نی واسطه هفت و شش و پنج و چهار — گر چو فرعون لعین خصم تو در بحر شود — موکب موسویت گرد بر آرد دمار

گر نه بندد کمر مهر تو چون مور کمر — زود از پوست برون آردش ایام چو مار — تو جهانی که ترا نیست در آفاق نظیر — بصفا و بحیا و به ثبات و بوقار

باز اخوان هنر سند ترا چه توان گفت — زیرک و فاضل و دشمن شکن و کار گذار — سرور ابا که والا ز فلک بی سر و پا — زندگانی ز نهی گشته بغایت دشوار

نقد عیاد دم امروز ز خدمت صد چیز — نقد ترا از همه چیزی ز نهی و دستار — بنده کانند فراوان ز تو با نعمت و ناز — بنده را نیز چو شد هم ز ایشان انکار

وقت آنست که خواهی ز نیکو کاری آن — بدهی پاره کاغذ زکنار طومار — بر همه کس که برانم بنویسی شاهد — بر کمال الدین باری تو نویسی زنهار

زانکه آن ظالم بیرحم کی حبه نداد — زانکه زر و جامه دگر پس کتان من بار — آن کمالی که چو نقصان وی آمد در پیش — زآن نه دیدم من از آن بدیه شاهی آثار

هر که خواستش گفت ولی رسیدم — که نه بر طبع ملک راست بود آن گفتار — بکلاش گویم اگر چند که او لازم بود — باد هم پیش ازین تیر مباد اسرو کار

تا جهان ماند ما و وجود تو بجای — بادی از بخت و جوانی و جهان برخوردار — دوستان جمع و نه یار خوش و او باقی — سر تو سبز و دولت شاد و تخت بی آزار

عید فرخنده و در عید برسم قربان — سر ببر بره عدویت چو شتر زار و نزار

وله

بر به وقت سحر چون نسیم باد شمال — همی رساند باد روح بوی عنبر تر — سرم ز خواب گران شد این نوید سرخوش — خیال آن بت شمشاد قد نسرین بر

بلطف گفت که حالت چگونه نیکو ز — بنور گوش دولت راست نصیحت گستر — نگفتمت که مکن بدنگاهی دولت من — که هر کسی که کند بدی برد کیفر

جواب دادم کی ماه روی عنبر موی — که کار من شود هر چه زود دیگر تر — ولیک شاه بفتح بلاد مشغول است — نمیکند به پرستندگان خویش نظر

بهر گفت که چون نیست بکام جهان — درین هوس منشین روز کار خویش مبر — بیک قصیده و خوانی آن دستوری — ز بارگاه خداوند تاج و تخت و فر

بشو گفتم طبعم نکند یاری — زگفته تو اگر هم حق بود در خور — بنام دولت محمود و شاه بن ذکی — بیار مردمی و دوستی بجای آور

بهیچ شاه بخواند این قصیده غرا — ز نظم خویشتن آن رنگ لعبت آذر

وله

باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار — ابر نوروزی علم افراخت باز از کوهسار — آن چو پیکان بشارت بر نشانان در هوا — وین چو پیلان جواهر کش خرامان در قطار

که معطر خاک دشت از باد کافور تر نسیم — که مرصع سنگ کهسار ابر مروارید بار — بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک تبتی — روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار

مرحبا ای که عذارش نباشد در میان — چند نقشی که نقاشش نباشد پیکار — ابر اگر عاشق نشد چون من چرا گرید همی — باد اگر شیدا نشد چون من چرا آشفته وار

مست اگر میل شدت از خوردن سیخ — چهره گل با فروغ و چشم نرگس با خمار — رونق بازار رعنایان نشد زیرا که بود — بوی خلخال [illegible] و رنگ [illegible]

باده خور چون لاله وگل نکه اندر کوه و دشت — لاله سیر و زر نثار و گل همی روید زخار — باده خوردن خوش بود با گل بهنگام صبوح — خوشتر آن باشد که باشد در بهنگام بهار

بر گل سوری می باقی حلالست و مباح — خاصه اندر مجلس صدر جهان فخر کبار — مجلس عالی علاء الدین که از دست عطاش — زر دامن خواه بگان و در دریا نثار

عالم علم و سپهر جود و محمود آنکه هست — افتخار روزگار و اختیار شهریار — دست جود آسمان از دست جودش هیچ خواه — نور جاه اختران بر سنگ قدرش کم عیار

عشق پروردست گوئی روح او در ازل — روح پرورده است گوئی شخص او در کنار — رستگاری خشه گرده است زیرا کیه نیست — در قیامت همچنین چون رستگاران رستگار

زانکه و کینش بر دو روی و رای او یکی — چون زباده و خاک حلم و طبع او سیر و قرار — کی شود عالم از و خالی که از بهر بقاش — گرد ابر و روز مولودش غبار شکسار

نو استند از علم و رای او زمین و آسمان — هر یکی در خورد خود چیزی ز زر و یی فحشا — جود او چون زاین سوال گر نشد آنه اتصال داد — گوهر این خلعت و خورشید آن زر نثار

ابر جوشش که به فیضان قطره بارد روز و شب — تا قیامت بارد آید برون دست چنار — ای که کف هست تو ناپیدا جرام سپهر — وی بجز پیش عطیت تو چشمه خورشید تار

وارد از لطف تو بر جسم زحنف نور جمل — این سعادت مستفاد و آن سعادت مستعار — در پناه درگه اقبال و بام قصر تست — هفت کوکب در سپهر و نه سپهر اندر مدار

ور کسی گوید نشاید بود گویم پس چرا است — این زمان پاسبان آن گشت این را پاسدار — فضل یزدان هست سال مر سیارت سال [illegible] — رای سلطان هست روز و شب بیمینت سیار

هر لباسی که زشرف پوشید شخص دولت — رخت او شد به اوست پود و عطاش [illegible] — گر شود در سنگ پنهان و شمت همچون کشف — ور شود در خاک سوزی همچنان [illegible]

خصم تو ز سنگ بیرون آورد این سان — باز خوشت زآن بر آرد از سرجیب [illegible] — هست مضطر گوئی اندر طاعت و عصیان تو — نام و ننگ و لطف و قهر و خیر و شر و [illegible]

برون آمد خورشید نیکوان شبگیر — بقد چو سرو بلند و برخ چو ماه منیر

وله

هزار جان لب لعلش نهاده در تشویش — هزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر — گشاده طره او بر کمین جان ناوک — کشیده غمزه او در کمان ابرو تیر

برین صفت بوثاق من اندر آمد زود — چنانکه آمده بی اختیار و بی تدبیر — نه در مزاحمتش تهمت رقیب و رهی — نه در معقود [illegible] رسول و کنج سفیر

من از خرابی مستی بجای کرده — خبر نبودم ازین عالم از صغیر و کبیر — بصد لطیفه ببالین من فراز آمد — مرا چو در کف خواب و خمار دیده اسیر

بلند گفت زمین این ثبات در این معنی / ز غفلت تو فغان وز عادت تو تغییر
هزار توبه بکردی زمی هنوز ز دمی / زمی جدا نشوی همچنانکه طفل از شیر
چه جای خواب و خمار است چند خسپی خیز / بزیره شو که در آمد بشهر مرکب میر
امیر عادل مودود احمد عصمی / که عدل اوست بهر نیک و بد بشیر و نذیر
بزرگ بار خدایی که گر قیاس کنند / بهر جهان ز بزرگیش نیست هم عشیر
بر آستانه قدرش قضا نیارد گفت / که حبت باد کمان و انگشت کرد ضمیر
هر آنچه خواسته در دهر کرده جز که ستم / هر آنچه جسته ز اقبال دیده جز که نظیر
هو بر بیت جلال اندرون چنان خفته / که در جنبت ذهیر او دود تقدیر
ای برابر جاه تو در سپهر نشان / دنیا بدیده جود تو در وجود حقیر
فکنده رای تو در خاک راه رایت مهر / نوشته کلک تو بر آب جوی آیت تیر
کند لطایف طبع تو بحر را حیران / دهد شمایل حلم تو کوه را تشویر
ز رشک قدر تو انگشت فلک چو شاخ بقم / ز بیم قهر تو روی اجل چو برگ زریر
اگر چه دشمن جاهت همی بخواب غرور / بعینه هیچ نه بیند بجز سرور و سریر
هزار بار بر فته است بر زبان قضا / که بر زبان سنان تو راز اوش تعبیر
که بود با تو همه پوست در وفا چو پیاز / کو در کنار ز بوزینه در نماز ش سیر
حدیث حاجت نفخ و صور و قضای آن / مسلم است و روا نیست اندر آن تغییر
قیاس شد از این رهت خرد را یعنی / دلیل باشد از آن خوبتر بر آن تاثیر
اگر گشتگان جفای زمانه ز قلمت / معاینه ز خبر زنده میکند بصریر
زهی بیان تو اسرار غیب را حاکی / زهی بیان تو آیات جود را تفسیر
اگر مقصرم اندر ثنات معذورم / که خواطرست پریشان و فکرتست قصیر
سخن بپایه قدرت نمیرسد ورنه / بقدر قوت و قدرت نمیکنم تقصیر
هزار بیت بیک بار پیش گفت مرا / خرد که کل جهان را مدبر است و مشیر
گر آن و آن سبز این شعر پیش میر راد / که نقد را بمحک قب است و ناقد است بصیر
برو که فکرت تو نیست مرد این جولان / مکن که خاطر تو نیست مرغ این انجیر
ولیکن ار چه چنین بود دامی شو فهم / همی گریست بکوی جگر چو ابر مطیر
که این شرف اگر این بار از تو فوت شود / بجان تو که درین جان بر آیدم زنجیر
اگر چه هست انبساط انبساط خرمی / همی نیازمی خود شکر این زمین بپذیر
خلاف نیست که دارم شعار خدمت تو / برین وسیله این شعر هیچ خورده مگیر
ولیکن از تو چو تشریف نیز باید خواست / اگر چه باید زحمت بدید هم بر خیر
مرا بگوی چه باقی بود ز رونق شغل / چو در معاملت از جهل کم زند توفیر
بشرح حال بجایی که هیچ حاجت نیست / زبان حال بر از من همی کند تقریر
مراد غرض شرف بارگاه عالی تست / کر ساختش ز شرف باد بر سپهر اثیر
همیشه تا بود پیر در قیاس جوان / بر وضیع و شریف و بر صغیر و کبیر
بطوع تابع رای تو باد بخت جوان / بطبع قابل حکم تو باد عالم پیر
ز اشک دیده بدخواه تو سپید چو قار / ز رنگ روی بد اندیش تو سیاه چو قیر
ز دهر قامت این کوژ همچو قامت چنگ / ز چرخ نالهٔ آن زار همچو نالهٔ زیر
گرفته گوشش و از دنیا برون کشیده جل / حسود جاه ترا همچنانکه موی از خمیر

وله

دوش از درم درآمد سرمست و بیقرار / همچون مه دو هفته و سر و خفت کرده یار
بزلف تابدار و دلاویز پر شکن / با چشم نیم خواب جهانسوز پر خمار
جستم ز جای و پیش دویدم سلام کرد / و آوردمش چو تنگ شکر تنگ در کنار
گفت از کجات پرسم و خود کی رسیده / چونی زمانه کی و چگونه است حال و کار

گفتم

گفتم که عالم از غم تو پر ز ناله بود / لیکن شده ز شادی تو کار چون نگار
تا همچو چنگ تو بکنارم نیامدی / بودم چو زیر چنگ تو با ناله های زار
خشت و ماجرای فراق از بخت و روزگار / آغاز کرد قصه آن کوی ما شکبار
میگفت و میگریست که آخر چه در گذشت / بی تو ز بعد طاقت من بار انتظار
منت خدای را که بهم باز بنگنفس / دیدار دیده بار دگر مان درین دیار
القصه از سخن بسخن شد چو گرم تا / گفتیم ازین حدیث و گرفتیم اعتبار
افتاد در معانی و تقطیع شاعری / بر وزنهای مشکل و الفاظ مستعار
گفتا که گر چه هست و خواهم سوال کن / رمزی دو از بن خطابه نهان و نه آشکار
گفتم که چیست آنکه پس از چرخ دور اوست / گر زیر دور چرخ همین است یا یسار
در بزم از رشک ببرده بر و شاخ ارغوان / ور بذل شرم خورده از ابر در بهار
اصل وجود اوست که از بیخ فرع او / دارد جهان نظام که از جفت دارچار
گفتا که دوستانه سپ دستور شرق و غرب / آن از جهان گزیده و دستور شهریار
مودود احمد عصمی کز نفاذ امر / دارد زمام گیتی در دست اختیار
گفتم که چیست آن تن پیچان که در عمی / بودی همیشه دایه مادرش جویبار
زو فوج فرزند کن و او روز و شب روان / بر فلک شاه فر بدادش سال و مه قرار
که در مزاج حرف نهد نفس ناطقه / گرد در کنار نطق کند در شاهوار
گفتا که کلک نایب دستور شرق و غرب / آن لطف گاه بر و سیاست بگاه بار
مودود احمد عصمی کز بنان اوست / بنیاد دین و قاعده دولت استوار
گفتم قصیده بکرت امتحان کنم / از موج آن خلاصه مقصود روزگار
الطبعت بدان قیام تواند نمود گفت / لم کوی و قصه خیز دوات و قلم بیار
برجستم و دوات و قلم پیش بردمش / آن تا کز بر بدید رفیق سخن گذار
برداشت کلک و کاغذ و دفتر فرو نوشت / بر فور این قصیده مطبوع آبدار

وله

کای روزگار دولت و ای روز روزگار / وی بر زمانه سایه تو فضل کردگار
داور بحکم بر همه خلق آسمان صفت / قایض بجود بر همه کس آفتاب وار
حزم تو دام و دانه امروز دیده دی / جود تو نقد نسیه احسان داده پار
ز خاک امن و جلال ترا اهتزاز / وایام را بجاه و جمال تو افتخار
از آب لطف هیبت تو بر کشد دخان / و از سنگ جذب رحمت تو بر کشد بخار
تا سبنه حزم تو نکشیدند در وجود / عالم نیافت عافیت عام ز چهار
عقلی که در ذکا و سحابی که در سخا / بحری که در کفایت و کوهی که در وقار
هم عقل پیش لطف تو منفعل است بی زبان / هم نطق پیش کلک تو نقد نیست کم عیار
در ابر اگر ز دست تو یک خاصیت بدی / دست تهی برون نهد دیگر از چنار
با نور طبع رونق خلایق نشد گشت / ترکیب معدن را نه صیوت بود و نار
از خاک زود زودی امرت بر کشت / و ز آب فعل مرکب نیت کند غبار
آنجا که یک پیاده فرو کرد عزم تو / کی توان گرفت به نیروی یک سوار
حکم تو همچو باد دهد خاک را سیر / منع تو همچو خاک دهد باد را قرار
ز چرخ را اگر بحب امر تو بود / و هم را بپایه قدر تو ره گذار
مهر تو دوستان را در دل شکفته گل / کین تو دشمنان را در جان نهاده خوار
چون مور هر که با کمر طاعت تو نیست / بیرون کشد قضای بد از پوست چو مار
هم غور احتیاط ترا مهر در جوال / هم اوج بارگاه ترا چرخ در جوار
چندین سوابق ازلی حکم تو آفرید / از تر و خشک عالم خاک آفریدگار
ورنه چو تو بذات خودی عالم تمام / گردی برآفرینش ذات تو اختصار

ذریت اعزان را آسایش از سپر — ذریت آسمان را آرامش مدار
باد امیر امر تو چون چرخ بی فتور — باد امدار عمر تو چون دور بی شمار

هم فتنه را بدست شکوه تو گوشمال — هم چرخ را ز نعل سمند تو گوشوار
تو بر سریر رفعت و اعدا چو خاک پست — تو در مقام عزت و دشمن چو خاک خوار

وله

کو آصف و هم کو بیا و بین — بر تخت سلیمان را ستین

پیشش بدل دیو و دام و دد — در هم زده صفهای حور عین
بادی که کشیدی بساط او — بر در که اعلاش زیر زمین

هر جا که وحوش و طیور را — بد طاقتش آورده در نگین
بی واسطه و پیش خبر — از جنبش دم و قرار چین

پای مگسی پیش نه قدر — در تحت او ملک آن و این
از دم سپاهش سپاه خصم — چون مور نهان گشته در زمین

بر تخت چو عرشش استوای او — از عرش رسولان آفرین
در سایه پر همای چتر — ملک کرده اقالیم ملک و دین

بی سابقه وحی جبرئیل — اسرار وجودش همه یقین
بی عهده عهد [illegible] — آیات کمالش همه مبین

وقتش نشود فوت اگر نه روز — در حال کند از قفا جبین
چون دیو نبرد دودی افکند — آن را که خلافش کند لعین

بر چرخ کشد پایه چون سحاب — آن را ذوقش بود قرین
چون رای زند در امور ملک — [illegible] بخشش [illegible]

چون صف کشد اندر مصاف خصم — شیر علمش را صفت عرین
هم بر کتف دایگان رضیع — هم در شکم مادران جنین

از بیعت او مهر بر زبان — در طاعت او داغ بر سرین
در جنبش جیشش نفخه فتح — چون موم درا جزای انگبین

در دولت خصمش نهان زوال — چون پاس درار خام یاسمین
[illegible] بر آفاق فلک [illegible] — رایش بصلاح جهان ضمین

سدش نشود رخنه از غرور — حصنی که چو حزمش بود حصین
با کوشش او شیر آسمان — شیر [illegible] مزدور [illegible] پوستین

با بخشش او دست آفتاب — [illegible] معطل در آستین
در ملک زمینش فلک [illegible] — [illegible] چو ملک [illegible]

بالشین شهی آمد از عدم — زان تاجور آمد چو حرف شین
منشور بفرزند تاج بخش — آنجا بفریدون شد آبتین

معروف بفرزند تاجدار — اینجا بملک شد طغان تگین
روزی که بمردی کشند کار — [illegible] که چو مردان کشند کین

در مغز عدو خنجرها برد — تا کرد بر خنجر کشد [illegible]
یک طایفه را [illegible] بلند — یک طایفه را ناله ها حزین

محکش نه عصای کلیم بود — از خوردن اعدا نشد بطین
[illegible] نه دعای مسیح [illegible] — از کثرت احیا نشد غمین

تا قصه خورد ناقص از تمام — تا طعنه کشد خاین از امین
در قصه این ملک باد رای — در قصه آن خسرو مکین

ساعات بقای ملک شهور — ایام نفاذ ملک سنین
دوران جهان تابع و مطیع — دارای جهان ناصر و معین

شاها صبوح و فتح و ظفر کن شراب خواه — وله — نرد و ندیم و مطرب و چنگ و رباب خواه

امروز که [illegible] آمد شب — در جام ماه نوی چون آفتاب خواه
وز غنچه [illegible] قطره آب در برگ گل — [illegible] که بر دوانی گلاب خواه

با قوت شباب و آب [illegible] جام می — آب شباب روان کن و قوت شباب خواه
از کام شیر ملک چو کردی برون [illegible] — [illegible] ز گردران کوزان کباب خواه

در مصاف خصم [illegible] — وقت [illegible] صلح خلق برای صواب خواه
شبها که دشمن تو ز تیغ تو نغنود — گردون [illegible] از تخت خواب خواه

هر پایه که خصم ترا برکشد سپهر — گو به قضا تمام شد اکنون طناب خواه
روزی که بر رجم [illegible] بر سپهر [illegible] — از ترکش [illegible] و یک شهاب خواه

وقتی که حکم جزم کنی بر بسیط خاک — از [illegible] حضرت خود [illegible] خطاب خواه
[illegible] عافیت [illegible] سپهر — از چتر و تیغ خویش سپهر سحاب خواه

در موقف جزای سلاطین [illegible] — از لطف [illegible] ثواب خواه
[illegible] که [illegible] تو خواهد خود [illegible] — روزی شکار [illegible] خواه

ایام اگر [illegible] — [illegible] انتقام [illegible] خواه
آنجا که آب حمله [illegible] زمین [illegible] — از [illegible] خواه

چون خاک [illegible] — از حزم [illegible] خواه
دنیا خراب [illegible] بود [illegible] — آباد کرده [illegible] خواه

کاهی که ز جهان ببرد که [illegible] — در عهد عدل [illegible] خواه
بی عدل مستجاب نگردد دعای شاه — شاها دعای خویش همه مستجاب خواه

آمد [illegible] — وله — پرورده [illegible] خواه

چون سرو سهی قامت شایسته [illegible] — چون ماه [illegible]
سرو [illegible] — [illegible] بجوگاه

در صحبت او [illegible] — با صورت او [illegible]
تا وقت سحر [illegible] — بی مشغله و بی غلبه [illegible]

من باده [illegible] — من [illegible]
آن روز [illegible] بیک روز — فتح ملک عادل ابوالفتح ملک شاه

[illegible] — فغفور [illegible]
ابنای زمان [illegible] — شاهان [illegible]

از طالع او [illegible] — در طلعت [illegible]
راجع [illegible] — [illegible]

[illegible] — آمد [illegible]
آگاه شد [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
با [illegible] — چون کوه [illegible]

[illegible] — [illegible]
چون [illegible] — هم [illegible]

[illegible] — [illegible]
ای [illegible] — [illegible]

چندانکه عدو [illegible] — چندانکه [illegible]
تا باز شکاری نشود صید شکاری — تا شیر [illegible] نشود [illegible]

در پند تو زنگوید بجا او بد اندیش / از پند بد اندیش بود پند نکو خوا
تو را پشت ملوک عجم و پشت تو ایزد / تو باد ز خداوند حق و یار تو اله

وله

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری / درنفاق تیر و قصد ماه و کید مشتری
کار آب نافع اندر شرب من آتشی / شان خاک ساکن اندر سکنه من صرصری
آسمان در کشتن هم کند دایم دو کار / وقت شادی بادبانی کار و اندوه لشکری
گر بگنجم وآن بعمریست کو بهر جنبید / ور بگویم وآن شبها روزیست کو بد گوی
بر سر من سنقری کرده کله وان در گذشت / بگذرد بر طیلسانم تیر دور معجری
روزگارا گر نخفتی می بیاموزی ثبات / چون زمین تا چند سالی مادگی سالی نری
بر بر سینه نهان ای کر چون آید بر / همچنان کز ماه کین کردن گاه کیمیاگری
از ستمهای فلک چند انگه خواهی کنج یافت / دانقم زیرا که با من هم بدین کنبد دری
گوییا ما آسمان را رسم دوران عهد است / داده اندی فتنه را قطبی بار محوری
گر بگرداند بپهلو هفت کشور مرا / یک تن انم هم بگوید کر که این کشوری
بعد ما کاندر لگدکوب حوادث چند سال / بخت شوم سنجری کرده است گردون سنجری
خیر خیرم کرده صاحب تقت اندر جو مخ / آهی گویند کافر لغت آمد انوری
قبله اسلام را صحرای مسلمانان که گفت / خاک تنها باشد ار کوید جهود خیبری
آسمان گر طفل بودی بیخ کردی دایگیش / که دانه گردو هم جهان را مادری
افتخار خاندان مصطفی در تیغ و من / کرده هم سلمانی اندر مدحتش هم بوذری
مجد دین بوطالب آن عالم که گر دوران شد / عقل کل آن کرده اندر بیرون عالم ابهری
آن نظام دولت و دین کانتظام عدل او / در دل انصاف کرده باد صبا را مبری
انکه با بینای او در زاد اگر محشر شود / در جبین عالم آرایش به چند سروری
در پناه سده و جاه رعیت پرورش / بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری
هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب / کو سلیمان تا ز انگشتش کند انگشتری
سند قاضی القضاة شرق و غرب آن آفتاب / انکه هست از منبرش عباسیان را برتری
انکه پیش کلک نقش آن دو سحر انگه حلال / صد چو مستند چون گوساله پیش سامری
آب دانش آتش با اگر در مجلسش ... کند / از میان هر دو بر دارد شکوهش داوری
کو عبید الدین اگر خواهی که وقتی در دو لفظ / مطلقا هر چه آن حمیده است از صفتهانشری
در زمان او هنر شگفت اگر قیمت گرفت / گوهر ستاره ای هنر ادپادشاه گوهری
خواجه ملت صفی الدین محمد صدر شرع / انکه نبود دیو را با سایه او قادری
مفتی شرق امام مغرب آن کز نقش / عرش نه بیند چنین کو را شد جز بی جوهری
حکم دین هر ساعت از فتوی او فربه تر است / دیده فربه کنی چون کلک وار از لاغری
انتصاب تقوی او کرد آن کاندر کنف / آفتاب اندر حجاب مه شد از بی چادری
از درخشش بر ورق فال مشتری گیرد جهان / کیست آن کو حیث فال مشتری را مشتری
ذوالفقار نطق تاج الدین شریعت را بکف / آن مفتی توامان با ذوالفقار حیدری
بلبل بستان این گر زود چه مجلسهای او / صبح را چون گل طبیعت کشت پیراهن دری
توبه کرده ای اگر دریا فشندی مجلسش / هم مه از غمازی و هم زهره از خنیاگری
من ندانم کان جنس سخن را نام چیست / فی نبوت میتوانم گفتنش فی ساحری
سحر چون گویم که از تفتیش بیان معجزاتست / معجز آتش میتوان گفتن ولی در شاعری
ساقیان لطف او چون شراب اندر دهند / هوش کوید گوش را این ساغری کن ساغری
بازوی برهان ز تقریر نظام الدین قویست / انکه از تعظیم کردی چنبر نیلش چاکری
انکه بر اسرار چرخ اندر زمان واقف شوی / از ورقهای ضمیرش یک ورق گر بنگری
نه مدی او راق اطباق فلک بر کر تمام / گر ضمیر او نکردی علم دین را قوی

وارثان انبیا آنکه چنان شد که گواست / علم و تقوی بی نهایت پس تو اشخ بحری
در شمار او اگر عاجز شوم معذور دار / تا کی باشد قران ذات حد شاعری
ذات او ای راسد آنجا که زحش اکشته / کاروانی کی رسد هرگز بکره لشکری
همچنین سکان که از قدر شان عقد کشتی / خارج آید چرخ اعظم از چه از بی زیوری
هجو گویم چرخ را جهات یارب زینهار / خود توان گفتن که ز نکارست اندر چنبری
والله ار بر من تو ان بستن بسماء قضا / جنس این بی‌بهری با نوع این به گوهری
خاتم بخت در انگشت سلیمان سخن / افترا اگر دان به دو از که یار از دیو پری
باز دان آخر کلام من ز منحول حسود / فرق کن نقش الهی را از نقش آزری
لیس من زین افترا حقی که نقش تو بهوش / هر یکیست و همچنان چون ایجاد شیرین سنجری
آن نگویم که در ملی زبان آورده ام / آن عجاکان نزد من بابی بود از کافری
که بگو هر کجبد نه بشستم اندر عمر خویش / با نیم چونانکه گرگ یوسف از تهمت بری
جاودان بیزارم از ذاتی که بیزاری ازو / هست در بازار این صراف جان را بی زری
آن تو انائی و دانائی که در انکو از حسب / وام بدبختی تنها نو و دانه نیک اختری
انکه تاثیر جبای صنع او را آمده است / کلرخان اختران بر گنبد نیلوفری
انکه خار از دهان عقرب نیش را / شمگی او هست بر اقطاع کلبرگ تری
انکه گر لالای او را کنج بودی در عدد / نیستی جز ز هم را عیب لنگی و کری
انکه بر لوح زبان حرف اول نام او است / این نجی گوید آله آن ایزدوان شنکری
انکه از ملکش نه کرسی دیده با کشتی پیش / گر روی بر بام این سقف بزرین چنبری
انکه قدرش داد انجم را شیاطین لکنی / وانکه لطفش داد آتش را سمندر پروری
انکه گر بر بحر کلکت جاودان جولان کنی / از نخستین آسمان خضر تش در بگذری
انکه سلم در عمل منسوخ است و هم در شرح کس / جز بپایش گر بعزم و قصد سو کند مجاوری
اغدین سوگند اگر تاویل گردم کافرم / کافری باشد که در چون من کسی این ظن بری
خود بیا تا کج نشینم راست گویم یک سخن / تا ورق چون زرست نیان این کیمیا ایس پری
در سر ملکی چنان خارج نباشد کس چو من / جنذا ملکی که باشد افسرش بی افسری
وچنین آنجا نهار زاید از خود اطراف / ای عجب از آب خشکی زاید از آتش تری
این همه بگذار آخر عاقلم در نفس خویش / کادمی را هست عقل از ملکات برتری
او کسانی که جوج اهتمان رخنه سرکزکی کنند / خامه در ستاری که تا بیندش کند اسکندری
یک حکایت بشنوی هم از زبان شهر خویش / تا درین اندیشه باری راه جهل نسپری
دی کسی در فضل من کفت او غریب شهر ماست / بلخ گفت این خود کمال اوست چندار بنگری
او غریب اندر جهان باشد چو از غربت رمی / آسمان هر ساعتی گوید جهان دیگری
لنکنا ای اهل علم گر متعام و شهرمان / هست بر اقران طوالیشم هم سری هم سروری
جنذا بلخ این انشاء که فرماند به بلخ / رایت طغرا اگتمین بود رای باهری

وله

ای صورت منصوریه بابلی فرآب / یا بهشتی کم هربات فرستاد جنذای
گر بعینه چو بهشتی نه جهانی که جهان / عمر کاهست تو بر عکس جهان عمرافزای
جویبار تو که رشک شده دریاوار / شاخسار تو صدف وار شده گوهرزای
برده انجاشش قضا در شجرت صنوبر / گشته فرش صبا در چمنت یا پروای
برده رضوان بهشت از پی پیوسته گری / از تو هر فضلی کر انداخته بستان پیرای
لب گل کشته ز شادی و مصالت خندان / دل بلبل شده از بیم فراقت دروای
شکن آب شمرهای ترا رقص هوا / سایه برگ درختان ترا فرهای
دست فرسود خزان باشد طوبی که ای / تو بهار تو درین گنبد گیتی فرسای
سایه قصر رفیع تو نه چون همه نام / به وزاغ شب و روز انجم گردون بیمای

گفته با جمله زواد عصر بر در تو
مرحبا ای بگلزار خواجه فرود آی درآی
این که آمد بدرت مرکب میمون ز کجا
هر چه دانی و توانی ز تکلف بنمای

بلبل غنچه گل دست بهار آرایش بس
بسر زلف صبا کرد در کالبش بزدای
مجمر غنچه پر از عود قماری بسوز
دامن لاله پر از عنبر سارا بسای

آصف ملک سلیمان و دم خیمه بزد
این چه چه و چه گلی بر ند و بر بند قبای
تا چو نرگس نفتد جام بستی ز کف
همچو نی با نفس بیمانه بستند چو نشره بسلامی

قمر این راز بلبل خوش نغمه دوان
تا بیایند و لبانا زند و بم بربط و نای
ارغنون پیش بکاوک زنا گر بجبل امیت
با حضر فاخته را کوکو شنیدی بسرای

مجلس خواجه دنیاست تو فقف زبست
خیز و تقصیر مکن عذر منه پیش بیای
خواجه کل جهان آنکه شد ایش کریاست
جاودان بر همه احرار جهان باد خدای

آن فلک جاه و ملک مرتبه کز بنده و جود
فلکش پای سپر شد ملکش دست گرای
آنکه در نامیه روز به جنبد تقدیر
از کجا رای آینه رای ممالک آرای

ای زمان بی عدد مدت دور تو قصیر
وی جهان بی عدد مدت دست تو کدای
عفو بخشی تو بود چون کرمت عذر پذیر
فتنه بندی تو بود چون قلمت قلعه کشای

آسمان اگر او چون تو شود زاید نور
آسمانی اگر او چون تو بود ثابت رای
گر بجوز شدید شود خصم تو کو شوکرشود
دست قدرت بکل حادثه خورشید اندای

در برآرد مثل مار بافسون ز زمین
اژدهای فلکی با چه غم از مار افسای
تا جهان را بود از حرکت آسایش
در جهان فارغ از اندوه جهان می آسای

مجلس لهو تو پر شعله از هو یا هوی
خانه خصم تو پر ولوله از های های
هست فرمانت روان بر همه اطراف جهان
در جهان هر چه مراد تو بود می فرمای

غزلیات حکیم انوری

جانا بجان رسید ز عشق تو کار ما
دردا که نیست جز ازو در کار ما

در کار تو ز دست زمانه غمی شدیم
ای چون زمانه به نظری کن بکار ما
بر آسمان رسد ز فراق تو هر شبی
فریاد و ناله های دل زار زار ما

دردا و حسرتا که بجز بار غم نماند
با ما بیادگار از آن کار و بار ما
بودیم در کناره ز تیمار روزگار
تا داشت روزگار ترا در کنار ما

آن شد که غمگسار غم ما تو بوده
امروز نیست جز غم تو غمگسار ما
آری باختیار دل انوری نبود
دست قضا ببست در اختیار ما

وله

ای برادر عشق سودای خوش است
دوزخ اندر عاشقی جای خوش است

در بیابان رهبردان عشق را
ز آب چشم خویش دریای خوش است
همکنان راهبر زمان در کنج غم
یاد نام دوست صحرای خوش است

با خیال روی معشوق ای عجب
جام زهر آلوده حلوای خوش است
عمرها در ریج چون امروز و دی
بر امید وصل فردای خوش است

وله

از تو بریدن حنا روی نیست
زانکه چو روی تو بجهان روی نیست

تا تو از آن کوی برون رفته
کوی تو کوئی که جهان کوی نیست
گرچه غمت کرد چو موی مرا
خار غم از عشق تو یکموی نیست

روی ترا ماه نگویم از آنکه
ماه چو آن عارض الجوی نیست
چون لب تو باده خوش رنگ هست
چون رخ تو لاله خودروی نیست

زلف ترا مشک نخوانم از آنکه
مشک بآن رنگ و بآن بوی نیست
زلف تو چوگان و دلم گوی اوست
کیست که چوگان ترا گوی نیست

انوری از خوی بد خویش خوار
از تن دشمن و بدگوی نیست

وله

دیدگان پر آب دارم آتشم در دیده نیست
گر بیاری رحم بر من خون من در گردنت
بیقرارم بیقرارم تا ز زلف بیقرار
سوخته خرمن شکستم تا ز آن رخ گلگون

وله

من ز عشق تو چنینم فارغ از حالم بی خبر
تو نباشی روز و شب من بیتو در حسرتت

دل ببردی جان بیاوی غم فزودی باک نیست
باش تا فردا که گیرم در قیامت دامنت
سوگند خورم من بخدا و بسر او
کاندر دو جهان دوست ندارم مگر او

نابوده در عشق آن دلبر گرفتاری مرا
کی بود ممکن که باشد خویشتن داری مرا
می جویم نجات از بند عشقت
چه بندیست این که خوشتر از نجات است

چنان ترسد دل از هجر تو کوئی
شب هجران تو روز وفات است
گر بخت است کند درد عمر های دراز
یکبار دگر ای جان گیرم در کنارت

دل ببرد و جان گرد پنهان
فریاد که ظلم آشکار است
دل بی رحم تو در سیم شود
گر ز حال دلم شود خبرت

هر ادای گره چیو حال چون است
بهر مژگان هزاران قطره خونست
بازکی گیرم اندر آغوشت
تا کی آیم بدست چون دوشت

هر کز آیا بخواب خواهم دید
یکشبی دیگر اندر آغوشت
عشوه ده چون جهان و عمر ستانم
در غم او عشوه سود و عمر زیان است

در همه عالم وفاداری کجاست
غم بجز وار غمخواری کجاست
جان فدای یار کردن سهل
کاشکی بودی مرا یاری کجاست

هیچ شب نیست که اندر طلبت
بسترم خاک سر کوی تو نیست
در راه تو خوار تر ز خاکم
ای بخت ببین چه ناکسیم

ما بکرد ورزش همی کردیم
گرچه او کرد ما نمی کردیم
گل رخسار تو چون دسته بستند
بهار و باغ در ماتم نشستند

از بسکه کشیدم از تو بیداد
از دست تو آمدم بفریاد
زلفش ازان رخ چو پرده بر گیرد
ماه و انجم ... در گیرد

تا گرفتم آشنائی با غمت
در جهان بیگانه و خویشم نماند
عشوه دل میدهی قصد این کند
با آشنا و دوست کسی این چنین کند

آرزوی روی تو جانم ببرد
کافر جدائی تو ایمانم ببرد
از جان ایمان و جای داشتم
عشق تو هم این و هم آنم ببرد

زین همه بگذر که گوی این و بس
کارزوی روی تو جانم ببرد
عاشقی ورزم تو حیران شده
ابیش و بس صبح روی ...

عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد
در آ درآ که ز تو کار من بجان آمد
برنگ عاشق چو زعفران باشد
هر که عاشق بود چنان باشد

اگر بخت با من مخالف نبودم
تو با وی موافق مشو زینهار
هر آرزوی روی تو از دوست بر فتیم
واندر طلب وصل تو از پای فتادیم

چو کوشا نشسته سجاده و تسبیح نیم
با شد ایدوست که شایسته زنار شوم
یارم قوی بعالم یاره کر ندارم
تا در تنم بود جان جز از تو بر ندارم

هر چند غم عشقت پوشیده همی دارم
هر کس که مرا بیند داند که غمی دارم
خالی کرده اندم عشق تو جانها
تا صحفهای زلف تو خالی نکرده ایم

دل رفت و این بتر که بدلبر نمی رسم
کان میکنم و لیک بگوهر نمی رسم
درمان دل خود از که جویم
افسانه خویش با که گویم

تحفی که زو دیدار چه کارم
شرم دار آخر جفا چندین مکن
می ببینی که روزگار چه کرد
سخدائی که از کمان قضا
چشمهٔ آفتاب رخشان را
نتوان داد شرح آن که مرا
سخدائی که هست حضرت او
کیمیائی ترا کنم تعلیم
رو قناعت گزین که در عالم
دست زیر شکش بردم و دیدم کمری
مع گفتیم نا سزائی را
ای خداوندی که از روی تفاخر بنده وار
آفتاب سرای رادت گوهر بار تو
بنده باش کرد خوار زنیست شیطان حیل
از نهیب دشمنان رخت بر جنگل کشند
از شره گوی مکر صلای صابونی خورد
گر نهیب معده او هر شبی تا بامداد
یا خلاصی چند از بد صحبت بر کار
یا بگو زان پیش کز عالم بر آرد قحط گل
کر کذاری که بند شلوارت
انچنان کاید که بر کردون

چیزی که نیابم از چه جویم | عاشقی چیست مبتلا بودن

قطعات انوری

بفلک بر کشیده دونی را | بر سر آدمی مسلط کرد

وله

خازن نقد اختران کردست | از بخیلی و ناتوانی و ضعف

وله

پاک از هر چه شبهت است و شکیب | کرم ابی حضور خدمت تو

وله

وله

سهکین گفتمش این خرزه ملعون مخنث | گفت این زان مخنث گفتمش آن من گو
زو نیامد به بیهیچ فتوح | بتر از ریش این چنین بادوح

وله

آنچه از انبی نیازی جاودان فارد کسند | لمعه رخسار جاه و عکس رنگ بخت
کاینچنان سیکل به ذرکوه و درها مون کنند | معده دارد که سیری از درو نیست بخت
گر شیاطین صورت اسعاش به جیحون کنند | یکدم از مقعش شود خالی که زیر ش سایل
گر خیزران او خود حیله از صابون کنند | کاش بنه کر یا فاقه دیگر بروند
اهل شهر و روستا بر نان بی افیون کنند | ساحا بیدی برانت خیر بادا خیرکن
تا شبیخون آورند و دفع این ملعون کنند | تا بکش این کاو فرزن روس یا آنکاک
تا بسیلی از صدر و دامانش برون کنند | یا بنوز ای بوال کم تا من بنده را

وله

وله

باغم و درد آشنا بودن
قصد آزار من مسکین مکن
این چنین غر فراخ کونی را
تیر تقدیر او روان کردست
دور ما از روی تو چنان کرده است
غم هجر تو بر چنان کردست
زندگانی و مرگ هر دو یکیست
که در اکسیر و در قناعت هست
کیمیائی به از قناعت نیست
گفت مگلین نوئی آن تو در کون تن است
گیرد کون آنچنان ممدوح
نعل بست آنزمان در کونش گردون کنند
گهر بار چون عطوف فتنهٔ لکون کنند
در علاج جرع کعبی کوه کر محبون کنند
راست چون دیوی به کوش لکز و در کون کنند
آه دوراندا کرام رشت سا کین چون کنند
کان درین موسم هر خیرات کو تاکون کنند
پادشاهان ازین یک صلت صد دامن کنند
رانچه بجوی است ابر بکنیز افزون کنند
جا کر تو چو برق بکشاید
نهر ما را آب در دهان آید

هر بلائی کز آسمان آید
میر بو بکر خالد از چه سبب
هر زنی را که در نکاح آری
تو زن غر الطبع میخواهی
اگر اندک صلت بخشد امیرت
ترا هجا گفت انوری معاذالله
نه از بزرگی تو بلکه از معایب تو
ای کریمی که رای همت تو
حاتم از خاک گر بر آرد سر
سخدائی که در سپهر بلند
گر جهان بر من غریب آسیر
هیچ کس اکنون که روز و شب ادبار
هر کجا کو نشست از پی طلب
گلگون نگارمن در یغا
افسوس که نو بهار حسنش
دوستی گفت صبر کن زیرا که
آب رفته بجوی باز آید
شادمان را برای آن بگزند
اینکه می بینی ای برادر خویش
اگر آنجا است کیر شان بهر خا
خسرو از مشکل صورت که آن میمون باد

گرچه بر دیگران قضا باشد
وله
گلرخ و سیم ساق می افتد
وله
از نوبستان کز و بسیار باشد
وله
وله
عدم سایلان وجود کند
وله
اختر و چهره و مه مرکب کرد
وله
از سر و ریش او فرو ریزد
در زمان بانگ مرگ برخیزد
وله
بیرون شد و تیره در آمد
وله
کار بهتر از آنکه بود کند
وله
شادمان نشستند کیر خر نر
وله
کلام تازن کاسی نبستان شیخ ابو عامر

برزمین نارسیده سیکوم
وله
از نوای دوست یک سوال
وله
عطای او بجود چنین کردن
وله
وله
شرم دار و زمانه با چو توئی
وله
وایه صنع و لطف قدرت او
وله
دست بر نبض هر کسی که نهاد
ملک الموت کو فته دارد
وله
ماهش که به تابه ای فرو شد
وله
گفتم از آب جوی باز آید
وله
لا الها و لا نه مرد و نه زن
وله
مرکب میمون ادام الله توفیقه کرامت

خانهٔ انوری کجا باشد
ماهت اندر محاق می افتد
بی ربا و نفاق می افتد
با چنین اتفاق می افتد
گر اندر عمر خود یکبار باشد
نه او که از شعرا کس ترا هجا گوید
چه جای هجو که اندیشه هم کرا گوید
کز نظام حدیث جود کند
خاک پای ترا سجود کند
رونق حسن تو مرتب کرد
اشتیاق جمال تو شب کرد
روح او از عروق بگریزد
اندر آن دارو که آمیزد
گر گردش دهر در سر آمد
ریشش که بریزد برآمد
صبر کار تو خوب زود کند
بی مرده را چه سود کند
تا بر رخسار خوبشان نگر ند
بین ذالک نه ماده و نه نر ند
وگر اینجاست کونشان برزند
یاد کار نوح پیغمبر که در کشتی کشید

کفتم ای پیر مبارک پی مقدم مرحبا — قصه آن کوکر چشم و کوشش تو بدو بشنید — زین خبرهای صریح آن کوشت پوست — از خطرهای سپهرت دیده بیرون دیده

اندر آن وقتی که عالم بود آسمان را شنند — حضرت شیخ الشیوخ سبزوار چون بیچ بم — حال آدم کوی و نوح و قصه ذبح خلیل — ناقه صالح چه بود و رخش رستم چون دوید

شهسوار سراسری اندر شب معراج آسمان — بر براق تیز تک ره چون برید و چون پرید — بیعت بوبکر و آن فصل اقیلونی چه بود — مصطفی و بدعلی آن قصها چون خاک شنید

حیدر کرار چون بشکست در خیبر چون — رستم دستان صف کردان توران چون درید — اسب اندر خشم شد آنکه مادانی خود چه کفت — پشت پای خود از زمین بن آنکها بدندان گزید

کفت ای استغفر الله این سوال از چون منی — وز وداع این اشکال هرکه این با سر من آورد — کفتمش سابقه با ما مزاج آخر بگو — تا مبارک مقدمت بر دو عالم کی رسید

کفت تو بسیار دانی کفت سید آدم که ایم — آن نخستین جانور کار ایزد تعالی آفرید

وله

جنک این کون فراخ را که همی — مردمان را بگو قیام کنند — کیر خر باد در کس زن او — که بتو بعد ازین سلام کنند

وله

ای برادر پندم بشنو اگر جوی صلاح — در معاش خویش تو قانون ناخود کن بکار

در قرارت نیست بر کفتم یقین دان کز شعف — در فوات ما بکر بی ناصبور و بیقرار — مرد باشی ترک زن کر کاندرین ایام — زن نخواه ار هیچ مرد و غیرت و هشیار

در اسیر شوقی باری کنیزکی را بخر — سرو قدی ماه رویی سیم ساقی گلعذار — انیقدر دانی که چون خیزی بوقت بامداد — روی مال خویش بینی به که روی قرض دار

ور بکس رغبت نداری بر کنیز زود در حقی — کاندرو یک نفع بینی و که در وی صد هزار — شب زاهل خانه چشم کن بگزین غلام — در حضر چون خاتون در سفر اهتمام

برزنند از بهر تو دامن زنید کار زیر — در زنند در صف کین خودرا بگاه کارزار — روز و شب در دیده خدم و جمیع و باشد چو — سال و ماه باشد جماع و بوس را چست و چو

هم حریف و هم قرین هم محرم و هم رفیق — هم غلام و هم کنیز و هم پیاده هم سوار

وله

زنی دارد خاتمیزد جمالی — بنحول و جوانی همچو کفتار — ضرورت مرد را از دیگ او برد — حلال آید بدان هنگام مردار

وله

چو بکشادم در اشکوار دیدم — کسی کردی بباید بست شلوار

وله

مادر انوری کسی دارد — همچو پالان پشت بر دیوار — کر بنده بخدمت نیاید — زان منت بی شمار بسیار

ور یکه و سه روز کرد تقصیر — در خدمت تو چنینست انکار — زیرا که تو کعبه جلالی — نتوان سوی کعبه رفت بسیار

وله

انوری نام هجو می نبرد — زانکه چشم از تو بر عطاست هنوز

وله

کیر خر نام می برد آنگاه — می نکوید که در کجاست هنوز

وله

دولت ترک و دولت هندو — از دو چیز مخالف آمد و بس — دولت هندو از بریدن پیش — دولت ترک از دریدن پس

بودن اندر عذاب چون جرجیس — باشدن اندر جحیم چون ابلیس — بهتر است از سوال کردن طمع — ولیکن دان هزد مرد خسیس

این

این چه شهر است پر از وحشت و غم — وین چه قومند سراسر ابلیس

وله

با چنین شهر سقی الله دوزخ — با چنین قوم عفی الله ابلیس

وله

سبحانی که گرد گردون را — گلبن قدرت الهی خویش — که ندیدم ز کار داری عشق — هیچ سودی نکرد تباهی خویش

دلم از کار این جهان بگرفت — که ز عقلش نه نفع است و نه حل

وله

کیر در کون زهره و مریخ — تیز در ریش مشتری و زحل

وله

گوینده که در هوس که از شد کم — از خانه بیا نار همی شد ز نک لال — بگذشت به دکان یکی پیر حصیری — در دل بگذشتش که اگر هست زوال

تا چون دگران نطع خرم بهر تنعم — آخر نبود کم ز حصیری بهمه حال — بنشست و یکی کاغذکی چسکه برون کرد — حاصل شده از کدیه بجو جو به مثقال

گفتا ده و درکش حصیر سره را چند — نی از للله لج وکفت درشنه نی نال — شاگرد حصیری چو ادای سخنش دید — گفتش برو ای قحبه چو بیمن سخن لال

مدبیر خداکن بخند کرشو از ایراک — تا نرخ بپرسی تو بدیناره رسد سال — حال من و این واقعه نظم تو همین بیت — از بسکه زنی قحبه و کیری باولا قال

هان بر طبق عرض نهم حال این کر — تا این بر ورق هجو کشم صورت این حال

وله

ای ز نور شراب خانه تو — روی آفاق همچو دست کلیم — کیک صراحی شرابان بهشت — باشد آن نزد همت تو سلیم

هست نایاب باده اندر شهر — ور نه از دولت تو دارم سیم

وله

خداوندا ابقد دولت تو — اگر گیک ضعیفم باز کردم — به دیدار تو هستم آرزومند — در آیم با هم اندر باز کردم

وله

سبحانی که در تو موجودات — جز بامرش همی شود منظوم

وله

گر جانم چو قالبی بی روح — تا ز دیدار تو شدم محروم

سبحانی که عقل کلی را — بر در نش سر بر آستان دیدم — از پی وصف حضرت خوشش — واهب نطق بی زبان دیدم

که من از دوری تو دور از تو — بی تکلف هلاک جان دیدم — بیتو تاریک شد جهان بر من — که برویت همه جهان دیدم

وله

سبحانی که قایم است بذات — نه چو ما بلکه قایم و قیوم

که مرا در فراق خدمت تو — جان ز غم منظلم است و این مظلوم — باز مرحوم روزگار شدم — تا که گشتم ز خدمتت محروم

وله

هر که محروم شد ز خدمت تو — روزگارش چنین کند محروم

روزی از بهر تماشا سوی دشت — چند زن بیرون شد از حصار — چون لعبت اساعی ما مند و بر — کله خر دیده اند در صحرا چو

ز حزی بر ماه وخر رغبت نمود
زآن زنان یک زن چو آن را دید زود
گر کسی گانی کند باری چنین

دی محتسبی براه دیدم
پرسیدم از آن میان یکی را
اگر آید زدوستی کهنی

در زبان را بعذر بکشاید
روبهی میدوید از غم جان
گفت خیرست باز گوی خبر

می ندانند و فرق می نکنند
خر و روباه می نشناسند
بغل را دیدم و سخا با هم

بزرگا گر خطائی کرده آمد
خطا می بندگان باشد بهر حال
بگر اندر علف سرای جهان

تیز بر ریش سعد و نحس فلک
دختران و پسران گر فلک
ندارد مجلس با تو نوری

چه فرمائی چه گوئی مصلحت چیست
ای آنکه برابوزی زنی طعن
نان تو پاره ساز ازدن تست

بر شال عاشقان با دلبران
برکشید آهی و گفت ای خواهران

باعمودی یک گز و نیم آبنوس
گر جماع اینست کاین خر می کند

ولد

در دست گرفته چوب ارزن
کان چوب چرا زند بر آن زن

مهر و زنگی گرفته میزد
گفتا زکمیت روسپی این

ولد

بابدان عذرا و پذیرفتن
زانکه نزدیک بخردان هرست

ولد

گفت خر گیر میکنند سلطان
خر و روباه شان بود یکسان

گفت تو خر نه چه میترسی
زان همی ترسم ای برادر من

ولد

کرده اندر سرای خواجه وطن
هر یکی با یکی گرفته قرار

ولد

ولد

خلقی از آز صید دام جهان
پای این بسته دست آن بگوم

ولد

آرد از نسل تو تا حشر برون
تا همه را کیر بکس

ولد

ولد

سگ بر تو رید برین لطیفه
در ریش تو تیزرا ... بغداد

ولد

کادنی میکرد بر سم خران
برکس ای رندان این شوهران
ور کسی گانی دهد باری چنان

نظاره بود زبام و در زن
وین محتسب است و روسپی زن
بگنا هش نباید آزردن

عفو ناکردن از کنه کردن
روبهی دیگرش بدید چنان
گفت آری ولیک آدمیان

که چو خر بر نهند مان پالان
اینت کون خران بی خبران
بغل با خواجه و سخا با زن

بگیر از من اگر باشد بزرگان
که تا پیدا شود عفو بزرگان
دل آن برده تنگ و تام جهان

کیر در کون خاص و عام جهان
تا با آدم همه را کیر بکون
اگر چه منت مجلس بخور تو

تو آئی نزد ما یا ما بر تو
در کون تو کیر بو حنیفه
کس ننه بد مش زنوش دیگان

نان خود را نگاه کن برخود
ما هر دمی است معانم شرالم در لطف
مرا سعد دین داد پیرا هنی

زفرسود کی وقت پوشیدنش
خداوندا با قبال تو امشب
بگیرم در کنار ار تو فرستی

تو وزیری و منت مدحت کری
چند اگیر قاضی کیر نک
رک او همچو شاخ آهو سخت

آسمان ریش کاو گشته بود
بر ریش کف چو پنک مطبوخ است
بشیر از آن بدفتیت در بیشه

در شبق چرم او بجنباند
کودکی را که خنگ بپوزد
خبر او بهر و شهجان شد

ساخته یک بیک زرد و فراق
پوست بر پشت او زسختی چاک
هم ره فتنه با به بسته بطبع

زن عمزاد دخترش را گفت
دختر مستحق زحسرت و درد
زین سپس ما و درد و دلسوزی

زان شرابم ده که پخته باد بر جشم داده
تن مرده ... بپوشند و عریان شدی

ولد

دست من بی عطار وا بینی

ولد

بجنبش از گکی چو پیچ درخت
کیر خو عبده نوشته بود
گو بیاران حاج بن عرج است

که زنخیش کرده اندیشه
راست خرطوم پیل را ماند
کونگش تا روز حشر می سوزد

قحبه گان را برابر جانش
در نهاد خود را هوی و عراق
جامه بر پرش از بزرگی تنگ

هم در قلعه ماکشاده بجنگ
گای موافق رفیق زیبا جفت
برزد از آتش جگردم سرد

تا خدا خود گراکند روزی

از شراب تو اگر آگاه و گاه و شود
هر جا که اسب سر با فتی

رو وزارت بمن گذار و مرا

سر او پشت پای او سوده
راست گوئی که مخروط حساب
پیل اگر هیچ زخم او بیند

چون کند یاد شهوتی خاصش
شکل او چون منارهٔ مخروط
فتنه او بهزار زن باشد

کرده هر ساده کار آهنکش
چند اگیر قاضی کیر نک
عرق اندر مشام او سده باد

در رود در شیب چون ماهی
گرم اگر دو آن لت از بن
گفت جانم فدای خدمت تست

یارب این بخت سوی من نگرد

وآن جلب را بیرون کن از خانه
همچنان وان کر جماع ناس ... داده
کاز دیدنش دیده حیران شدی

باندازهٔ تن گریبان شدی
یکی کون همچو گاو ... رباهی
شراب تلخ کهنه یک صراحی

مدحتی کو ی ناعطا بینی
آنکه دارد زسنگ خارا تنگ
خایه از بار او بفرسوده

چون برآرد سرو بایستد راست
مرگ را بر حیات بگزیند
بر بپوزد و سر از گریبانش

مفتی مشکلات امت اوطا
در سبیهی هزار من باشد
مطربان میزدند بر جنگش

آنکه دارد زسنگ خارا تنگ
منی اندر عروق او شده سنگ
بر جهد بر فراز همچو پلنگ

در ترا شد مرا الضیس کن
لیکن ایشان فی الرفیق تخت
کو چنونی زما رسن ببرد

که ازآن کبر بهره یابم / یا نماید خیال او خوابم
این همی گفت واشک میبارید / بده انگشت کس همی خارید
آخرالامر قاصدی بگرفت / نامه نظم داد و بیک شکفت
لفظ و معنیش عذب و شیرین بود / بعد تجهید کرد کار این بود
زندگانی عزیز قاضی / باد چندانکه او بود راضی
قوتش بر نفوذ پاینده / قدرتش با ابد فزاینده
سال و ماهش همیشه افزون باد / روی بختش همیشه گلگون باد
در سرش باد لاابالی باد / عیبش از قصور خالی باد
ای همه آرزوی کند رکسان / شادی تو بروی کند کسان
ای شده روز من از هوای تو شب / خود کجائی چه میکنی یارب
در کنار که میرود خوابت / یا بجوی که میرود آبت
تا بعشق تو در فتاده ستم / در کشش جنت بر نهاده ستم
قاضیا ای دوال و دوروی و ریا / ز برای من از برای خدا
آب چون سرد شد که دارش / بوضو بیشتر میاز ارش
کو خود از آب جوی پاکتر است / دام تو فتنه همه هنر است
من چگویم لطیفه‌ش بس است / راستی را بزرگوار کس است
تو چه دانی که چیست بداست / وآن چه ملکی است در میان راست
حسرت جان رفته از تن پرس / ستم از کبر خواره از من پرس
تا زبان در دهان من کند / گوش تا گوش من دهن گند
بجدای ارزنهای بنشینم / تا لب گور بو سر انیم
پیش ازین درد سر بیفزایم / گفت بسر بر ازین همی آیم
در بخدمت رسیده نتوانم / بجوابی عزیز کردانم
خدمت من بعقد خاییه / بر سان ای ظریف هستی
نامه بنوشت و پس بقاصد داد / قاصدش بستد و برفت چو باد
نامه با هزار گونه نیاز / طمع و همچو کبر کرده دراز
زندگی فلان فراوان باد / درد ما را زکبر درمان باد

دوبیتیات حکیم انوری

رباعی

بگل گفتم ابر چرا میگرید / گل گفت اگر هست همی بگریست
الا ای فتح درازدستی نکنم / دانی غم تو زمی پرستی چه بود
نام زده هیبت برکبائی کریم / بر عمر من دهد شما میکریم
من باده خورم ولیک مستی نکنم / تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم
بیداد فلک پرده درانم میبرد / ولـه
ای دل پس ازین کناره گیر / ولـه
بیان جهان امیدم از جان ببرم / کاین کار مرا کناره جست چه
گلها چو بباغ جلوه را ساز کنند / در غنچه نهفته عشوه ناز کنند
چون دیده بدیدار گلت باز کند / ولـه
ز شرم رخت رخ نیکبختان آغاز کنند
شبها که ز روز وصل او یاد کنم / ولـه / تا بعد هزار گونه فریاد کنم
ترسم که شب هجر امانم ندهم / ولـه / تا باز بروز وصل دل شاد کنم

نه از غم عشق یار یاری دارم / نه همنفسی و غمگساری دارم
بس خسته نهان دلفگاری دارم / یارب چه شکسته بسته کاری دارم
ای دل تو برو در بر جانان میباش / ولـه / ساعت ساعت منتظر جان میباش
وی تن تو بیا ندیم هجران میباش / ولـه / جان میده و خون میخور و خندان میباش
ای ساخته کشته از تو کار و کران / من بارغم و تو باز یار و کران
من کرده کنار پر ز خون دیده / از بهر تو و تو در کنار دگران
در کوی غمت هزار منزل دارم / ولـه / وز دست تو پای صبر در گل دارم
در راه تو کار سخت مشکل دارم / ولـه / دل غیب بدید و صد غم دل دارم
تا کی ز غم تو رنج بکن شود دل / آزادی جای تو بجان جوید دل
بخشای کز آسمان نمی بارد جان / رحم آر که از زمین نمیروید دل
من دل کسی چو تو آسان ندهم / ولـه / چیزی که گران خریدم ارزان ندهم
صد جان بدهم در آرزوی لب تو / ولـه / آن دل که ترا خواست بصد جان ندهم
دل در دو قو یاد کار دارد بی تو / و اندوه تو در کنار دارد بی تو
با اینهمه من ز جان کجان آمدام / تا در تن من چکار دارد بی تو

ابوالعلاء گنجه: فاضلی است دانشمند و نکته دان هوشمند دیوانی ازو ملاحظه شد این قطعه دلپسند را که در رنجیدگی خاطر از شاگرد خود خاقانی گفته بود ثبت شد

قطعه

خاقانیا اگر چه سخن نیک دانیا / یک نکته گویت بشنو رایگانیا
هجو کسی مکن که ز تو مه بود بسن / شاید که او پدر بود و تو ندانیا

ابوالفرج: از اهل سیستان و استاد عنصری بوده صاحبان تذکره زیاده ازین دو بیت شعر چیزی از او نوشته اند

ولـه

عنقای مغربست درین دور خرمی / خاص از برای محنت و رنج است آدمی
هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است / کس را نداده اند برات مسلمی

رباعی

در عشق تو خوشدلی ز من بیزار است / رو شاد نشین که بر مراد کار است
تو گشتن من بیطلبی این سهل است / من وصل ترا میجویم و آن دشوار است

اوحدی مراغه: موحد کامل و عارف فاضل بوده اکثر عمر خود را در صفاهان گذرانیده و هم آنجا در سنه ششصد و نود و هفت وفات یافته و این اشعار ازو ملاحظه شد

قصیده

ای چرخ کردکار کواکب بکار چیست / وین چتر سبز و کرگینه دار چیست

هان ای حکیم هر چه بپرسم جواب گوی / تا منکشف شود که درین گیر و دار چیست
این اختلاف عنصر و این اختلال دهر / در صحن کارخانه هفت و چهار چیست
بوجهل را مخاصمت حیدر از چه خواست / وآن اتفاق‌های صدیق و غار چیست
منزل یکی و راه یکی و روش یکی / چندین هزار تفرقه اندر کنار چیست
آوردن از سعود و فرو بردن از هبوط / پرورد نشکر و کردن نگار چیست
این روز روشن و شب تاریک را چه حال / وین خاک ساکن و فلک بیقرار چیست
از روز آمدن تو اگر واقفی بعلم / در روز رفتن این چرخ در نهار چیست
تا در حصار این فلک تیز گرد شیم / از حال بی خبر که برون حصار چیست

با او همه کاهش و رنج سخن مگوی
ازین جا چه فایده چون می کند اجل
روزی امیر تخت نشین را خبر کنند
سر پیوند ما مدار و یار
بلبل مستم اندرین بستان
همه پویندگان این راهند
راه دشوار شد مرنجان حز
وقتی علاج مردم بیمار کردمی
فراق دوستان با جانم آن کرد
میوه وصلت با کمتر رسد
عاشقانی را که در دام تو اند
عابدی شب بخواب در نگری
گر تو از وی سوال کی دختر
هر که نامرد بود خواهد مرا
از قسمت فتاده در خلایق همه شور

ابوالمعیل احمش عبدالله از اهل خراسانست و این ابیات ازو در میان

ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی
این چند بیت ازو ملاحظه شد
وقت گلم تمام بگه و فغان گذشت
گر من از درد تو مردم برات در ازای
چو یار رخت سفر بست من چکار کنم

ورله

ازین پرده ما چه سود که بر ما همی در / دست زمانه بر سر مردم کند بصبر
گر بخت برگرفته تا بوت مه / گر کس اجل بگاه ازین کله میبرد

ورله

غلغلی بستم اندرین گلزار / همه مستان در آمدند بهوش
همه جویندگان آن دیدار / اوحدی گر حکایتی داری

فی الغزلیات

اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش / من نخواهم برد جان از دست دل
گه در کاشش کند باد خزانی / برگل از عنبر کمندی بسته
تا که بر شاخ چندی بسته / تا پرستی بار تیر ای پسر
کشته چندی و چندی بسته / اوحدی را کی پسندی بعد از آن

فی بحر مثنوی

بکر چولی با این همه شوهر / گفت دنیا که با تو گویم راست

رباعی

در پیش تو در ایش تو اگر همه عمر / ای با همه در حدیث در گوش بر کر

رباعی

من بنده عاجزم رضای تو کجاست
آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست

ابی شیرازی سرآمد فضلای زمان و سرد فتر فصحای سخنوران بوده صاحب دیوان

ولد فی الغزل

چون نکند و خزان که بها م جهان گذشت / با دم تا که شد با دوست مجنون لاغری
جان من گرفتار شد بر خاطرت گر دای / سوی گردم من که دلم سوی تو باشد
وداع عمر کنم یا وداع یار کنم / صد بار اگر از جور تو دلم خون رود از دل

انیس احمش علیقلی بیک از طایفه شاملو است مدتی در هند بهم صحبت کسی

در دست این سکسته خاکسار حبیب
این خاک را که مردمش امروز بر سر
وین کله را نگر که چه آسوده می چرد
مخلوقی نیست تا که بگریم زار
مست ما خود نمی شود هشیار
وز دست اش این فغان جیاه بیار
در دل بسیار شد بیکسی بار
ای مسلمانان فغان از دست دل
گرد ماه از مشک بندی بسته
بر دلم کوه سهندی بسته
زانکه در دل ناپسندی بسته
دیده دنیا چو دختر بکری
که مرا هر که مرد بود بخواست
این بکارت از آن بکارت مرا
وی با همه در حضور و چشم همه کور
ما را بیک عالم تو رو هشیار ترکجاست
عاشق اندر پوست کی گنجد که میخندد دوست
روی که به بینم که به از روی تو باشد
از در چو در آیی همه بیرون رود از دل

اصفهانی بود

اصفهانی بود طبعی خوب و سلیقه مرغوب داشته و مثنوی محمود و ایازی گفته قدری ازو نوشته شد

مثنوی

چو کرد صید گاه عشق بنیاد / ز صید آنجا امان یابد نه صیاد
بچون صید از آهو دام / قرار آن بود شه را با غلامان
برون جست از کمین شه غزالی / چو رخسار بتان خوش خط و خالی
چو لیلی از زمین زنج و خود رای / چو مجنون پوست پوش دشت پیمای
چو آن صید از کمین شاه بگذشت / بعقبش شه سند از جا بر انگیخت
نکو شش سیر ساند از بهر گران بار / که صیاد تو صید دیگران باد
سیه خانه کردی / بدیدار کسان چون دیده مشتاق
طلب کرد از درون صید خونین / که الا ید بچون فتراک زین را
جوانی کرد سر از خانه بیرون / چو کبکی کاید از ویرانه بیرون
کشور هندوی زلفش کلا / بهر موئی نهاده زنج جانی
نمی شد سیر چشمش از شکر خواب / نگه دیدار خود دید در خواب
درین غمخانه یکدم بیش نشود / گر آتش را گریزی نیست از دود
گرفته از نما بر و آیین نباشد / مروت را تقاضای این نباشد
بظاهر عشوه در شیرین زبانی / دلی جنبش نهان در جان ستانی
عنان از کف رکاب از پا برون رفت / فرو از گوشه صحرا برون رفت
قضا را درکمینش بود صیاد / گذار باز در دام وی افتاد
بر آن شد تا که بکشاید منقار / همان بر کردنش پیچید از آن تار
بپا صید آمدم با خواطر شاد / شدم آخر زبون در دست صیاد
قدم تنها دمی هرگز درین باغ / بیا و صید دل را کرد می داغ
صف اندر صف جمیع شتاب / نگار خویش بر یک عرضه داده

شه صاحبقران محمود غازی / برون آمد بعزم صید تازی
که صیدی گر شود از پیش کس دور / بچکش تا ابد باشد معذور
منقش پیکری طاوس زیبی / چو چشم دلبران عاشق فریبی
هما نا رفته از تاثیر گردون / روان لیلی اندر جسم مجنون
غزال از هیبت آن آهنین چنگ / نورد دیده زمین فرسنگ فرسنگ
چو لختی رفت صید شاه از پی / در آن وادی پدید آمد یکی حی
غزال از بیم آن صیاد خونریز / سوی صحرا نشینان شد سبک خیز
بر افکنده ز خرگه نقابی / عیان شد در دل شب آفتابی
رخی خالی ز خط آیینه کردار / نقدی جا کرده در و الف وار
بلا و فتنه چاووشان راهش / اجل فرمان بر چشم سیاهش
بگفتا کلبه ما را بر افروز / شب ما تا شود از طلعت روز
چو این صید از خطای صید گیران / پناه آورده سوی ما اسیران
ز بهر خون بها از بره و میش / و بهیت آنچه خواهی از عدد بیش
چو شد میل الشرا اندازه بیرون / فرود آمد چو ماه از اوج گردون
نشین کرد شهبازی بسر وی / که صید خود کند رعنا تذروی
چو پر زد تا خلاصی یابد از بند / بر و پیچید از نورسته چند
بر آورد آهی از جان غم اندوز / که چون من کیست در عالم سیه روز
گر این کلم بخواطر نقش می بست / که صیاد دگر صیاد را هست
سپاه آمد ز هر سو شاه جویان / چو در شبهای ظلمت ماه جویان
چو از درد گرفتاری خبر داشت / بفرمانش منادی بانگ برداشت

که نزد شاه آنان سرفرازند که صید خویش را آزاد سازند
گرفتار محبت را نشانهاست که خود خوارش حرفش در زبانهاست

سرمست مجلسم شرابم هر صبح
رباعی
در آتشم انگبین و آبم هر صبح
گر شکوه کنم ز گر عتاب آغازم
با دوست حدیث من جوابم هر صبح

ابن یمین الحسن امیر محمود مستوفی باوصاف حمیده و متخلق باخلاق پسندیده بوده
واین قطعه ازوست قطعه
دو قرص نان اگر از گندم است یا از جو دوتای جامه گر از کهنه است یا از نو
چهار گوشه دیوار خود بخاطر جمع که کس نگوید ازین جای خیز وانجا رو
هزار بار نکوتر به نزد ابن یمین ز فر مملکت کیقباد و کی خسرو

آهی از امرای [illegible] جغتای
و عاشق پیشه بوده این ابیات ازوست غزل
روز [illegible] جانم
دارم امیدی که شاید خدا آن روز را
خسته بودم آمدی و از لطف پرسیدی مرا
گر نمی دیدی مرا دیگر نمی دیدی مرا
نظر بچهره [illegible] قند بر من نگار
شدی با دوستان و دشمن بیگانه سان [illegible]

گر سرو چو قدت صفت رفتارش کو
رباعی
ور غنچه چو لعل لبت گفتارش کو
گیرم به سر زلف تو ماند سنبل
دلهای پریشان گرفتارش کو

امیر محمد صالح از نجبای جغتای و از [illegible] کرده ازوست غزل
رفته وصل [illegible] بکشم تیغ [illegible]
شب هجر کن باز گرفتار مرا
عاشق شدی محنت هجران کشیدی
کس پیش تو غم نامه هجران چه کشاید

امیر همایون اسفراینی عاشق پیشه و شاعر [illegible] بوده چنانکه از اشعارش استنباط میشود فی الغزل
بیابی در چمن سروی که من صد بار در پایش
سری ننهادم و نگریستم بر پا و بالایش
دوش دیدم بخواب [illegible] بودم
لیک فریاد از آن لحظه که بیدار شدم
بگیجیدم چو گرد [illegible] در بستان من
دل ز زنجیر شد سوراخ سوراخ از فغان من
میا بر سر مرا روزی که میرم از وفای تو
که ترسم زنده گردم باز افتم در بلای تو

آذری وهو حمزه بن عبدالملک طوسی از اعزه آن دیار بوده و ترک دنیا کرده مدام طالب صحبت اهل الله بودی و دم از عالم عرفان زدی و در سنه هشتصد و هشتاد و یک به روح عالم فانی نمود ازوست
وله فی الغزل
شنیدم پیر [illegible] چشم آن دلدار
کرهم با بگرانان پارسا بخشند
ز هول روز شمار آذری چه غم ترسی
تو کیستی که در آن روز در شمار آیی

دیوان بنده را که اینا سواد کرد
قطعه
تنها در آن ز شعر مجرد نوشته است
از نظم و نثر هرچه بطبعش خوش آمده
دیوان بنده پر ز خوش آمد نوشته است
هر جا که لفظ مثلا بود در سخن
دست تصرفش همه را به نوشته است
اکنون شریک [illegible] دیوان بنده اوست
زیرا که بیشتر سخن خود نوشته است

آهی از اهل هرات طبع سلیم و سلیقه مستقیم داشته ازوست فی الغزل
فارغ من چشم می‌بندد دم بسمل مرا
تا نماند حسرت دیدار او در دل مرا
بر بخت [illegible] و محتسب ز دیر گذشت
رسید بود بلائی ولی بخیر گذشت
دست تا طبیب گرفت از پی علاج
این دست را صبا و آن دست اجل
چندان [illegible] که بیهوشی آورد
شاید که یاد ما بفراموشی آورد
زان سرمه که سیه کرد چشم یار مرا
چو چشم یار سیه کرد روزگار مرا
شبی که وصل ترا در خیال می گذرانم
چنان خوشم که گر در وصال می گذرانم

اشرف از [illegible] زندان و این بیت از [illegible] مبالغت فرد
بسر کعبه و دیر کار اینجا و گاه آنجا
چو مطلب جستجوی اوست خواه اینجا و خواه آنجا

آقا حسین خوانساری از جمله فضلای اصفهان و در عهد شاه سلیمان صفوی سرآمد علمای زمان بوده این رباعی از آن جناب است رباعی
ای باد صبا طرب فزای آیی
از طرف که این گفتار می آیی
از کوی که بر خواسته راست بگو
ای گرد بچشم آشنا می آیی

امیدی طهرانی در زمان شاه اسمعیل صفوی بوده و میل کلی بقصیده گوئی داشته چند بیتی از ساقی نامه او مرقوم شد ساقی نامه
بیا ساقی آن تلخ شیرین گوار
که شیرین کند تلخی روزگار
بمن ده که تلخ است ایام من
زبانم مگر تلخ کام من
بیا ساقی آن جام گیتی نما
که از جم رسیده است دورش بما
بمن ده که دوران گیتی مدام
ز دستی بدستی رود همچو جام
بیا ساقی آن آفت عقل و هوش
بیا ساقی آن لعبت لعل پوش
بمن ده که بی هوشیم آرزوست
به بگران هم آغوشیم آرزوست
بیا ساقی آخر بیاسا دمی
دمی بی غمی بهتر از عالمی
بیا تا قدحهای پر می کشیم
لبالب کشیم و پیاپی کشیم
بیا ساقی آن جام گیتی فروز
چراغ شب و روشنائی روز
بمن ده که شد روزگارم سیاه
خلاصم کن از گردش مهر و ماه

امیر سیدی از سادات طهران و در عهد شاه سلیمان بوده ازوست غزل
ای شاخ گل بیا که امروز روزگار
بر مطلبی که دوست ندارد شکست نیست
در این فصل گل هرچه داری بده
مباد اگه دیگر بهاری بیاید

امام فخر رازی و هو محمد [illegible] از جمله اکابر علمای سنتی بوده این قطعه ازوست
اگر با زمانه دشمنی ای دوست
تو می باید که با دشمن بسازی
گرت رنجی رسد مخروش و مخروش
توکل کن بلطف بی نیازی
وگر چند روزی صبر فرما
نه او ماند نه تو نه فخر رازی

[illegible] از اهل ساوه بوده بهتر این چند بیت ازو بنظر رسید وله
چه پیش شمع گر پروانه سوزد و غیرت [illegible]
چه باک از سوختن او گر ببالین [illegible]
کریم کو نبه از این گلگون کند کسی
با آن دو لعل [illegible] چون کند کسی
خدا را این گل نازش بهر رنگ و رو دارد
کسی غم جز غمش [illegible] او دارد

ادهم کاشی کش از وفات در تبریز بسر برده بغیر از این دو بیت چیزی ملاحظه نشد
دی گذشت از برم چشم سیاهی عجبی
او نگاهی عجبی کرد و من آهی عجبی
می شد آن شاه بتان لشکر [illegible]
پادشاهی عجبی بود و سپاهی عجبی

ابوالعباس [illegible] فضل بن عباس فاضل دانشور و شاعر سخن گستر است با رودکی معاصر بوده سوای این چند فرد چیزی از او بنظر نرسید وله
پادشاهی گذشت خوب نژاد
پادشاهی نشست فرخ زاد
زان گذشته جهانیان غمگین
زین نشسته زمانیان دلشاد
بنگر اکنون بچشم عقل و بگو
هرچه از ما گرفت ایزد داد
گر چراغی ز پیش ما برداشت
باز شمعی بجای او بنهاد

امیر خسرو دهلوی گوهر کان ایقان و در دریای عرفان بوده عشقبازی حقیقی را در شیوه مجاز پرداخته پادشاه عاشقانست از آتش خبر [illegible]
گویند خیالات امیر خسرو از مثنوی و خمسه و قصاید و غزلیات از چهارصد هزار بیت بیشتر بوده آنچه از اشعار او بنظر رسید مرقوم شد و در سنه [illegible]

بعالم باقی خرامید **غزلیات** شبی کردم بر بستان ناله از درد که کردند مرغان آشیان را ما جرای گوش پر شنیده کرچون بگوید حال ای سرت گردم بپرس از حال ما گذشت

هم تن گشت و هنوزم جان ز تن بیرون نرفت | خون خود خوردم آخر ای دل کز شراب افتاد | پادشاها خون بریزد و شحنه گو گردن بزن | مبر جانی زنگ جانان مذهب احباب

دان دل دان ای عقل از غمخواری یاد کند | کاندر اینجا بهتر از دیوانگی اسباب نیست | گر جمال یار نبود با خیالش هم خوشیم | کلبه درویش را شمعی به از مهتاب نیست

گفته بودی خسروا در خواب رخ بنما | این سخن بیگانه با گو کاشنا با خواب نیست | مرا گرد سر آن چشم بیمار | بگردان یک قربان کن نه آزاد

ماهی که بسوی خود صد دل نگران بیند | از شوخی و رعنائی کی سوی کسان بیند | گوید که بخوابم بین میمیرم از این حسرت | کس طالع بیدار خوابی او خواب چسان بیند

دنبال یار رفته روان کردم آب چشم | ان رفته خود نیامد و اشکم روان هنوز | آنکه جان گویند خلقی آن تویی | وانکه شیرین تر بود از جان تویی

کس نماند که دیگر به تیغ ناز کشی | مگر تو زنده کنی خلق را و باز کشی | پشیمان زگفتار دیدیم بسی | پشیمان نگشت از خموشی کسی

شود با هر که خواهد آشنا دل | دلت این جنگ نتوان کرد با دل **آذر** اسمش حاجی لطفعلی بیگ بیگدلی شاملو است و در روزگار خود بعزت

و محترم بوده و گوی فصاحت از امثال و اقران ربوده و بر دانشمندی و شاعری و استادی او تذکره آتشکده اش گواه است بعضی از منتخب اشعار او درین کتاب

ثبت شد و در سنه هزار و صد و نود و شش با بپای جهان گردید و در خاک پاک قم مدفون است **الکرل** ای که دست الم هر شب مرا زیبا ... آسمان از فغان من آرزم ایشان

قوت پروانه ام ای صیاد چون مرغ بسمل نیست | الفقد نالم که سوی آشیان آرم ترا | هر گل که دمیده از گل ما | خونیست چکیده بر دل ما

مطرب امشب نالد سرکرد ... ای مرغ زن | در میان ناله حرف آشنائی میزند | ما عجز و ترا بیداد دادند | هر کس هر چه بایدداد دادند

چو با هم نشنیده وارد بمحبت | **در اشتیاق** | بجائی که نه دیو آنجا و نه دد

غنیمت شمارید ای دهقان خوشتن | زمین یاد آرید ای هم زن | به **اسیری** اسمش حسین خان و اصلش از اصفهان پدرش صاحب جمع زرگرخانه

نادرشاه افشار بوده است و خود بعد از پدر ترک خدمت ملوک کرده بلباس فقر متلبس گردید شاعری بود است متین و قطعاتش دلنشین از آنست

ولد بیا بدیم شکیبی باده ما | که ما رفته بهشیم از یاد ما | چو باید کزین تخت زر خواستن | نیرزد نشستن به برخاستن

یکی جام پر درد به پیر و ره داشت | کش از لعل کلگون باده لبریز داشت | پس از وی بدست گدائی فتاد | شنیدم که بر دو بیشتر ویه داد

که چون کس نگیرد درین دور کام | چه کشکول چوبین چه پر زر جام | بکسری چه خوش گفت بوذرجمهر | که تا میتوان علامات سپهر

مبادا بکس کینه ورزد دولت | مرزان دلی تا نگر زد دولت | به دوران دکس را اگر دید می | بگرد سر هر دو گردید می

یکی آنکه کو بد بمن بن | دگر آنکه گوید بد خویشتن **انور** وهو ابراهیم خان ابن کریم خان زند او را علیمراد خان زند از جلیه بصری

کرده با وجود آن کمال الطبعش مایل بکمال بود در آخر بزیارت عتبات رفته بعد از مراجعت در قصبه نهاوند سنه هزار و دویست و سیزده وداع جهان گفته از اوست

ای رحمت جان که جان ز دل میترسد | ای آفت دل که مرغ دل بسمل است | باالله بیداد تو جان زنده هنوز | جانی دارم که سخت تر از دل است

بهائی اسم شریفش شیخ بهاءالدین محمد جد ایشان از جبل عامل که از توابع شام است در قیمت گران بها و گوهر است یکتا در همه علوم سرآمد روزگار خود بوده

در کوی فضیلت و معرفت از میدان عرفا و فضلا ربوده و بقدم سیاحت اکثر بلاد را پیموده است و در عهد شاه عباس صفوی بسیار معزز و محترم و بر جمیع

علمای آن عصر مقدم بوده تفننا گاهی اشعار عاشقانه و ابیات عارفانه و مثنوی میفرموده از چند مثنوی از مثنوی انتخاب تیمنا و تبرکا نوشته شد

استمع ماذا یقول العندلیب | حیث یروی من احادیث الحبیب
مرحبا ای پیک فرخ فال ما | فارغم کردی ز قید ما سوا
ای نوای تو نار موصده | مرحبا ای پیک جانان مرحبا
مرحبا ای طوطی شکرشکن | تا در و دیوار را آری بوجد
باز گو از مسکن و وادی ما | عهدها بر بود و پیمان را شکست
از زبان آن نگار تند خو | گاه خشم از ناز و گاهی آشتی
ای خوشا آن دوران کز گاهی از کرم | سر بزانوی غمش بنشسته فرد
جان طلب از حسرت گفتار او | آفت دوران بلای مرد و زن
فتنه ایام آشوب زمان | لب گران از رخ برافکنده نقاب
کاکل مشکین بدوشش انداخته | وی بلاکش عاشق مفتون من
کیف حال القلب فی نار الفراق | رفت و با خود برد عقل و دین من
گفتمش کی بینمت ای خوش خرام | گفت نصف اللیل لکن فی المنام
عابدی در کوه لبنان بد مقیم | کنج خلوت را ز عزلت یافته
روزها می بود مشغول صیام | از قناعت داشت او صد سرور
بر همین منوال حالش می گذشت | شد زجوع آن پارسا زار و نحیف
کرد مغرب را ادا و آنگه عشا | نه عبادت کرد عابد شب نه خواب
صبح چون شد زان مقام دلپذیر | اهل آن قریه همه گبر و دغل

دیگر مثنوی

مرحبا ای مایه اقبال ما | مرحبا ای عندلیب خوش نوا
زد بهر بندم هزار آتشکده | مرحبا ای هدهد شهر سبا
قل فقد اذهبت عن قلبی الحزن | باز گو از نجد و از یاران نجد
باز گو از یار بی پروای ما | آنکه از ما بی سبب ...
از پی تسکین دل حرفی بگو | یاد ایامی که با ما داشتی
در ره مهر و وفا میزد قدم | شب که بودم با هزاران گونه درد
دل پر از نومیدی دیدار او | آن قیامت قامت پیمان شکن
خانه سوز صد چو من بی خانمان | از درم ناگه درآمد بی حجاب
وز نگاهی کار عالم ساخته | گفت ای شیدا دل محزون من
گفتمش والله حالی لایطاق | گوید که ... در بالین من

حکایت

درین غاری چو اصحاب الرقیم | روی خود از غیر حق برتافته
قرص نانی میرسیدش وقت شام | نصف آن شامش بدی نصفی سحور
آمدی زان کوه هرگز سوی دشت | از قضا یک شب نیامد آن رغیف
دل پر از وسواس از فکر قضا | پس که بود از بهر قوتش مضطرب
بهر قوتی آمد آن عابد بزیر | بود یک قریه بقرب آن جبل

عابد آمد بر در گبر پیشواو / گبر او را یک دو نان جو بداد / بستد آن نان را و شکر او بگفت / ور وصول طعمه‌اش خوش خاطر شکفت
کرد آهنگ مقام خود دلیر / تا کند افطار از خبز شعیر / در سرای گبر بد گرگین سگی / مانده از جوع استخوانی و رگی
پیش او گر خط پرگاری کشی / شکل نان واند بمیرد از خوشی / بر زبان گر بگذرد لفظ خبز / خبز بشنیده رود هوشش ز سر
کلب در دنبال عابد بو گرفت / آمدش از پی در خشم او گرفت / ز آن دو نان عابد یکی پیشش فکند / پس روان شد تا نیابد زو گزند
سگ بخورد آن نان و از پی آمدش / تا که بار دگر آزاردش / عابد آن نان دگر دادش روان / تا که از آزار او یابد امان
کلب خورد آن نان و از دنبال مرد / شد روان و روی خود واپس نکرد / همچو سایه از پی او میدوید / حف حفی میکرد و رختش میدرید
گفت عابد چون بدید آن ماجرا / من سگی چون تو ندیدم ای عجب / صاحبت غیر از دو نان چیزی نداد / وآن دو نان را بستدی ای کلب کهنه
دیگرم از پی دویدن بهر چیست / اینهمه زحمت دریدن بهر چیست / سگ بنطق آمد که ای صاحب کمال / بیجا من نیستم چشمی بمال
هست از وقتی که بودم من صغیر / مسکنم ویرانه این گبر پیر / گوسفندانش را شبانی میکنم / خانه‌اش را پاسبانی میکنم
گاه گاهم نیم نانی میدهد / گاه مشتی استخوانی میدهد / گاه غافل گردد از طعام من / ور تغافل تلخ گردد کام من
هفته هفته بگذرد کاین ناتوان / نی ز نان یابد نشان نی ز استخوان / چونکه بر درگاه او پرورده‌ام / رو بدرگاه دگر ناورده‌ام
تا قمار عشق با او باختم / جز در او من دری نشناختم / تو که نامد یک شبی نانت بدست / در بنای صبر تو آمد شکست
از در رزاق رو بر تافتی / بر در گبری روان بشتافتی / بهر نانی دوست را بگذاشتی / کرده با دشمن او آشتی
خود بده انصاف ای مرد گزین / بیحیا ترکیست من یا تو همین / مرد عابد زین سخن بیهوش شد / دست خود بر سر زد و بیهوش شد
ای سگ نفس بهانی یاد گیر / این طبیعت از سگ آن گبر گیر / بر تو گر از صبر نگشاید دری / از سگ گرگین گبران کمتری

بابا افضل کاشی افضل عرفا و اکمل علمای آن زمان بوده چنانکه خواجه نصیر طوسی علیه الرحمه در مدح او گفته **شعر** گر عرض دهد سپهر اعلی / فضل فضلا و فضل افضل / از هر ملکی بجای تسبیح / آواز آید که افضل افضل و این رباعیات از کلام اوست **رباعیات**

بازآ بازآ هر آنچه هستی بازآ / گر کافر و گبر و بت پرستی بازآ / این درگه ما درگه نومیدی نیست / صد بار اگر توبه شکستی بازآ

بر اهل کرم چو خواجه کرده نکوست / [illegible] / مغرور شود نماند از دشمن و دوست
وله
گر دایره کوزه ز گوهر سازند / [illegible] / از کوزه همان برون تراود که در اوست
وله
برخیز که عاشقان بشب راز کنند / گرد در و بام دوست پرواز کنند / هر جا که دری بود بشب دربندند / الا در دوست را که شب باز کنند

ای

ای ذات تو بر کل ممالک شده فرد / سر بر خط فرمان تو دارد زن و مرد / گر جمله کاینات کافر گردند / بر دامن کبریات ننشیند گرد
گنه عدم و در خور اثبات تو نیست / اندیشه من بجز مناجات تو نیست / من ذات ترا بواجبی کی دانم / داننده ذات تو بجز ذات تو نیست
یارب برهانیم ز حرمان چه شود / راهی دهیم بکوی عرفان چه شود / صد گبر که از کرم مسلمان کردی / یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود
احمد که رسید سر لولاک آمد / جا نیست که آلایش تن پاک آمد / یک حرف ز مجموعه فضل و هنرش / لولاک لما خلقت الافلاک آمد

بدیع الزمان میرزا خلف سلطان حسین میرزا است با قوت و مرثیه در وفات پدرش گفته این مطلع از وست **مطلع** ورزیدهای صبا برهم زدی کاکلهای عنبرسا را / بشکستی زآن میان شاخ گل نورسته را

بهرام میرزا فرزند ارجمند شاه اسمعیل صفوی طبع خوب و خط خوب داشته این رباعی از وست **رباعی**
بهرام درین سراچه پر شر و شور / تا کی بحیات خویشتن باشی مغرور / گردیست این بادیه صیاد اجل / در هر قدمی هزار بهرام بگور

میرزا باقر اصفهانی از جمله سادات عظام بوده صاحب دیوان است این چند بیت از وی نقل شد **وله**
هیچ میدانی چرا ای سرو قامت بیکسی / میکشی و از غمزه میسازی قیامت بیکسی / به نیم غمزه توانی که قتل عام کنی / نعوذ بالله اگر غمزه را تمام کنی

جامی و هو نور الدین عبد الرحمن اسامیش از جام و در علوم صوری و معنوی کامل تمام بوده اشعار و مصنفات او در اکثر علوم بسیار است و در سنه هشتصد و نود و هشت از دار دنیا رحلت نموده از وست

وله فی الغزل
رحم ای خدایا آن سنگدل جوان را / یا طاقتی و صبری ده این پیر ناتوان را
ز بیم غمزه کوکب بیاد رخت شبها / آه یک شبش دارم با این همه کوکبها / دشنامی از تو ما را باشد مراد جانا / یا از زبان آنکس کو گوید از زبانت
بر بیاض آفتاب شب رقم خواهد کشید / ماه را بر صفحه خوبی قلم خواهد کشید / یارب این یک قطره خون کو راهی خونم بدل / تا کی از بیداد سر رویان ستم خواهد کشید
اشکهای شمع از سر بالین بیماران گو / بیدلی سر در گریبان عدم خواهد کشید / بر صدر بستش شبهای جدایی سایه حیث گر کران / گر سرشک چشم من دیوارم خواهد کشید
می کشد بار غم محبوب و چکونه بیجا / هر که عاشق شد ضرورت بار غم خواهد کشید / بسکه در جان فکارم چشم بیدارم تویی / هر که پیدا می‌شود از دور پندارم تویی

جمال الدین و هو عبد الرزاق اصفهانی معاصر حکیم خاقانی بوده بفضل و کمال آراسته و رایت سخنوری افراشته این قطعه از وثبت شد **قطعه**
صایم الدهر اسپکی دارم / که بده روز روزه نگشاید / در رکوع است سال و مه دایم / گه گهی در سجود افزاید
پاره کاه آرزو کرده است / مدتی رفت و بر نمی آید / روز عیدست و هر کسی ناچار / بلعای دهن بیالاید
گر بفضل و کرم خداوندی / پاره کاه و جو نظر باید / ورنه فتوی دهد که اندر شرع / روزه در عید داشتن شاید
وله اگر شلوار بند مادر تو / چو بند سفره تو بسته بودی / ز زادی آن جلب تو قلتبان را / جهان از نکبت تو رسته بودی

خواجه حافظ شیرازی نامش محمد ملقب بشمس الدین شمس آسمان معرفت و گوهر دریای حقیقت عارف کامل ربانی قطب گردون فضیلت

و نکته دانی بحقیقت پی برده و راه طریقت را بقدم شوق طی کرده سیرها نموده و بادیها پیموده شعر و شاعری دون مرتبه آنجنابست عارفیست
بی ریب و شیب و مشهور بلسان الغیب کلام آنجناب را حالتیست که در کلام دیگران نیست بیت فرد نی گرفتار بود هر که فغانی دارد ناله مرغ
گرفتار نشانی دارد اصلش از خاک پاک شیراز است و او را بر فلک ناز و از فنون شاعری بغزل سرائی از اقران ممتاز غزلیات عاشقانه و عارفانه
از آنجناب آویزه گوش شیخ و شاب همیشه عزلت گزین و گوشه نشین و متلبس بلباس اهل فقر بوده و پادشاهان کشورگیر روی نیاز بر آستانش
سوده‌اند مشهور است که امیر تیمور گورکان چون بشیراز آمد او را احضار و توبیخ بسیار کرد که من اکثر مملکت را بشمشیر آتش بار مسخر نموده‌ام و تو سمرقند
و بخارا را که مسکن مألوف منست بخال هندوی بخشیده خواجه جواب را ابرام نموده این لطیفه را آغاز کرد که ازین غلط بخشیهاست که بدین روزم امیر تیمور را بسیار
خوش آمد او را مورد التفات و نوازش نمود با همه مرتبه آنجناب زهاد از اینجاست حکایت کنند که چون وفات یافت جمعی از زهاد گفتند
که معتقد او درست نیست بجنازه او حاضر نباید شد و بر او نماز نباید گذارد یکی از آنجماعت که شوری در سر داشت و کلیه از احوالات او خبردار بود گفت
که از دیوان او تفأل کنیم چون بوقت درست تفأل نمودند این شعر آمد قدم دریغ مدار از جنازه حافظ که گرچه غرق گناه است میرود به بهشت
وفات آنجناب در شهور سنه هفتصد و نود و چهار بوده و در مصلای شیراز مدفون است بعضی از اشعار او را انتخاب نموده درین کتاب نوشتیم

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها	منتخب غزلیات تمام خواجه		که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافه کاخر صبا زآن طره بگشاید	ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها	بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید	که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هردم	جرس فریاد میدارد که بربندید محملها	شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل	کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر	نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها	حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ	متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها
اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را	وله		بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت	کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را	فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب	چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است	برنگ و بوی و خال و خط چه حاجت روی زیبا را	من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم	که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند	جوانان سعادتمند پند پیر دانا را	حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو	که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی	جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را	غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ	که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را
دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را	وله		دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز	باشد که باز بینیم دیدار آشنا را	در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل	هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون	نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا	ای صاحب کرامت شکرانه سلامت	روزی تفقدی کن درویش بینوا را
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست	با دوستان مروت با دشمنان مدارا	در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند	گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را
آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند	اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا	سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد	دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی	کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را	آیینه سکندر جام جم است بنگر	تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند	ساقی بده بشارت پیران پارسا را	گر مطرب حریفان این پارسی بخواند	در رقص و حالت آرد شیخان پارسا را
حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود	وله		ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را
دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما	چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما	در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم	کاین چنین رفته است در عهد ازل تقدیر ما
ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون	روی سوی خانه خمار دارد پیر ما	عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است	عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
مرغ دل را دام جمعیت بدست افتاده بود	زلف بگشادی و باز از دست شد نخچیر ما	روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد	زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی	آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما	باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه	نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما
تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش	وله		رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما
رونق عهد شبابست دگر بستان را	میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را	ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی	خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش	خاک روب در میخانه کنم مژگان را	ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان	مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد	وقت آنست که بدرود کنی زندان را	یار مردان خدا باش که در کشتی نوح	هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را
همه را خوابگه آخر بدو مشتی خاک است	گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را	برو از خانه گردون بدر و نان مطلب	کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند	در سر کار خرابات کنند ایمان را	در سر زلف نهانم که چه سودا داری	که بهم برزده گیسوی مشک افشان را
نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود	گر تو سرگشته شوی دایره دوران را	حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی	دام تزویر مکن چون دگران قرآن را
ساقیا برخیز و درده جام را	وله		خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می برکفم نه تا ز بر	برکشم این دلق ازرق فام را	گرچه بدنامی است نزد عاقلان	ما نمیخواهیم ننگ و نام را
باده درده چند ازین باد غرور	خاک بر سر نفس نافرجام را	دود آه سینه نالان من	سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود	کس نمی‌بینم ز خاص و عام را	با دل آرامی مرا خاطر خوش است	کز دلم یکباره برد آرام را

سرکرد دیگر بسرو اندر چمن / هر که دید آن سرو سیم‌اندام را
صبر کن حافظ به سختی روز و شب / تا بیابی عاقبت روزی کام را

وله

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب / فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب
خانه بی تشویش و مطرب یار و ساقی بذله گو / موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب / خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب
از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع / در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب
شاهد و مطرب بدست افشان و پاکوبان شوند / غمزه ساقی ز چشم می پرستان برد خواب
تا شد آمد مشتری اندر نقاب زر فشان / میرسد هر دم بگوش زهره آهنگ رباب
شاه عالم بخش و دور طرب ایام کو / حافظ شیرین کلام ما بگو عرض جواب

وله

حال دل با تو گفتنم هوس است / خبر جان شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصه فاش / از رقیبان نهفتنم هوس است
وه که دردانه چنین نازک / در شب تار سفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز شریف / با تو تا روز خفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای / که سحرگه شکفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه / خاک راه تو رفتنم هوس است
همچو حافظ برغم مدعیان / شعر رندانه گفتنم هوس است

وله

خیال روی تو در هر طریق همره ماست / نسیم زلف تو پیوند جان آگه ماست
برغم مدعیانی که منع عشق کنند / جمال چهره تو حجت موجه ماست
ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید / هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد / گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
بحاجب در خلوت سرای خاص بگو / فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست
بصورت از نظر ما اگرچه محجوب است / همیشه در نظر خاطر مرفه ماست
اگر بسالی حافظ دری زند بگشای / که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

وله

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
هر دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
ما را ز منع عقل مترسان و می بیار / کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که میکشد / جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
او را بچشم پاک توان دید چون هلال / هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست
فرصت شمر طریقه رندی که این نشان / چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی / حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

وله

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست / پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان / نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد بآواز حزین / گفت کای عاشق بیچاره من خوابت هست
عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند / کافر عشق بود گر نبود باده پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر / که ندادند جز این تحفه بما روز الست
آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم / اگر از خمر بهشت است وگر از باده مست
خنده جام می و زلف گره گیر نگار / ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

بجر

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم وگر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست / همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها / مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
ناامیدم مکن از سابقه لطف ازل / تو پس پرده چه دانی که که خوب است و که زشت
نه من از خانه تقوی بدر افتادم و بس / پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار / تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت
گر نهادت همه این است زهی نیک نهاد / ور سرشت همه این است زهی نیک سرشت
بعمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل / تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت
حافظا روز اجل گر بکف آری جامی / یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

وله

خم زلف تو دام کفر و دین است / ز کارستان او یک شمه این است
جمالت معجز حسن است لیکن / حدیث غمزه‌ات سحر مبین است
بر آن چشم سیه صد آفرین باد / که در عاشق کشی سحر آفرین است
ز چشم شوخ تو کی جان توان برد / که دایم با کمان اندر کمین است
عجب علمیست علم هیئت عشق / که چرخ هشتمین هفتم زمین است
تو پنداری که بدگو رفت و جان برد / حسابش با کرام الکاتبین است
مشو حافظ ز کید زلفش ایمن / که دل برد و کنون در بند دین است

وله

گل در بر و می در کف و معشوق بکام است / سلطان جهانم بچنین روز غلام است
گو شمع میارید درین جمع که امشب / در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است
در مذهب ما باده حلال است ولیکن / بی نرگس مخمور تو ای شوخ حرام است
در مجلس ما عطر میامیز که جان را / از حلقه گیسوی تو خوشبوی مشام است
گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ است / چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است
از چاشنی قند مگوئید و ز شکر / زان رو که مرا از لب شیرین تو کام است
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است / همواره مرا کنج خرابات مقام است
از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگ است / وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز / وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است
با محتسبم عیب مگوئید که او نیز / پیوسته چو ما در طلب شرب مدام است
حافظ منشین بی می و معشوق زمانی / کایام گل و یاسمن و عید صیام است

وله

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت / خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبائی شبی یا رب توان دیدن / که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم / که جان را نسخه باشد ز نقش خال هندویت
تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارائی / صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی / بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل / من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت
زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی / نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

وله

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشه چشمی بما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی / باشد که از خزانه غیبش دوا کنند

معشوقه چون نقاب ز رخ در نمی‌کشد / هر کس حکایتی به تصور چرا کنند
چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدیست / آن به که کار خود به عنایت رها کنند
بی معرفت مباش که در من یزید عشق / اهل نظر معامله با آشنا کنند
پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش قبا کنند
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند
حالی درون پرده بسی فتنه میرود / تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند
گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار / صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند
بگذر به کوی میکده تا زمره حضور / اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند
پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان / خیر نهان برای رضای خدا کنند
حافظ دوام وصل میسر نمی‌شود / شاهان کم التفات بحال گدا کنند

وله

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد / صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت / هم تواند کرمش داد من غمگین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم / که عنان دل شیدا به لب شیرین داد
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست / آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی / خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن / هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد
در کف غصه دوران دل حافظ خون شد / از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

وله

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد / که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر / بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید / که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
گدائی در میخانه طرفه اکسیریست / گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی / که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون / کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی / غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی / چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی / طمع مدار که کار دگر توانی کرد
گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ / بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

وله

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند / گره از کار فرو بسته ما بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان / بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانه تزویر و ریا بگشایند
نامه تعزیت دختر رز بنویسید / تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب / تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا / که چه زنار ز زیرش بدغا بگشایند

وله

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود / سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقه پیر مغان از ازلم در گوشست / بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
چشم آن دم که ز شوق تو نهد سر بلحد / تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو / راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز / تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد / زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

وله

جمالت آفتاب هر نظر باد / ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را / دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بسته زلفت نباشد / چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
دلی کو عاشق رویت نباشد / همیشه غرقه در خون جگر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند / دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی / ترا هر ساعتی حسن دگر باد
بجان مشتاق روی تست حافظ / ترا بر حال مشتاقان نظر باد

وله

حافظ خلوت‌نشین دوش بمیخانه شد / از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب / باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغبچه‌ای میگذشت راهزن دین و دل / در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت / چهره خندان شمع آفت پروانه شد
گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت / قطره باران ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری / حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد
صوفی مجنون که دوش جام و قدح میشکست / باز بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد
منزل حافظ کنون بارگه پادشاست / دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

وله

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند / پنهان خورید باده که تعزیر میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق میبرند / منع جوان و سرزنش پیر میکنند
گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید / مشکل حکایتیست که تقریر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب / تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
تشویش وقت پیر مغان میدهند باز / این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
صد ملک دل بنیم نظر میتوان خرید / خوبان درین معامله تقصیر میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز / باطل درین خیال که اکسیر میکنند
قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست / قومی دگر حواله بتقدیر میکنند
می ده که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب / چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

وله

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد / عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت / عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد / برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز / دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت / دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد
دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند / دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد
حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت / که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

وله

سحر بلبل حکایت با صبا کرد / که عشق روی گل با ما چها کرد
از آن رنگ رخم خون در دل افتاد / وزین گلشن بخارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم / که کار خیر بی روی و ریا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم / که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی / که درد شب نشینان را دوا کرد
نقاب گل کشید از زلف سنبل / گره بند قبای غنچه وا کرد
ز هر سو بلبل عاشق بافغان / تنعم در میان باد صبا کرد
بشارت بر بکوی میفروشان / که حافظ توبه از زهد ریا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود / ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
وفا از خواجگان شهر با من / کمال دولت و دین بوالوفا کرد

وله

گل بی رخ یار خوش نباشد / بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان / بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل / بی صوت هزار خوش نباشد
با یار شکرلب و گل اندام / بی بوس و کنار خوش نباشد
باغ گل و مل خوش است لیکن / بی صحبت یار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد / جز نقش نگار خوش نباشد
جان نقد محقر است حافظ / از بهر نثار خوش نباشد

وله

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود / گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند / گفتا همه زان بود که بر لوح جبین بود
گفتم که قرین بدت افکند درین روز / گفتا که مرا بخت بدخویش قرین بود
گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی / گفتا که فلک با من بر مهر و کین بود
گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش / گفتا که شفا در قدح بازپسین بود
گفتم که تو نیز عمر من از بهر چه رفتی / گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود
گفتم که زند وقت سفرت بود چنین زود / گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود
گفتم که ز ما حافظ چه حجت شده دور / گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود
میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد / آه اگر ناله زارم برساند بتو باد

وله

چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان / در فراق تو چنانم که بداندیش مباد
روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم / چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد
تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی / ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد
از مژه هر مژه صد قطره خون میچکد / چون برآرد دلم از دست فراقت فریاد
حافظا دل شده مستغرق یادت شب و روز / تو ازین بنده دلخسته بکلی آزاد

وله

نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد / ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی / شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان / تا سیه روی شود هر که درو غش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست / عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور / حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب / ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد
دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش / گر شرابش ز کف آن ساقی مهوش باشد

وله

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند / چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس / توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

بنده پیر خراباتم که درویشان او / گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی / کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند
حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد / زمره دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند
ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان / میدهند آبی که دلها را توانگر میکنند
یا رب این نودولتان را بر خر خودشان نشان / کاین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند
خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود / کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند
گوییا باور نمیدارند روز داوری / کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند
صبحدم از عرش میآمد خروشی عقل گفت / قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند
یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد / دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

وله

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست / گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد
کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی / حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست / تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند / کس بمیدان در نمی آید سواران را چه شد
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست / عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت / کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد
حافظا اسرار الهی کس نمیداند خموش / از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار / مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

وله

ساقیا مایه شراب بیار / یکدو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می / هست درمان شیخ و شاب بیار
آفتابست و ماه باده و جام / در میان مه آفتاب بیار
میکند عقل سرکشی تمام / گردنش را ز می طناب بیار
برزن این آتش مرا آبی / یعنی آن آتش چو آب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو / باده ناب چون گلاب بیار
قلقل چنگ ار نماند رواست / نغمه بربط و رباب بیار
غم بلبل مخور که رفت و زرفت / قلقل شیشه شراب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید / داروی کوست اصل خواب بیار
گر چه مستم بده دو جام دگر / تا بکلی شوم خراب بیار
یکدو رطل گران بحافظ ده / گر گناه است و گر ثواب بیار

وله

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش / بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام / هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار / کار ملک است آنکه تدبیر و تامل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست / راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید / این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند / دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش
کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود / عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش
شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش / که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

وله

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن / ز لعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش
بساط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش / مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار / که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش
نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست / سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم / بشرط آنکه ننمایی به کج طبعان دل کورش
کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ / ولیکن خنده می‌آید بدان بازوی بی زورش

وله

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم / فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد / من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم / نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش / که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز / بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد / بیا کاین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه / که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم
سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز / بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

وله

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم / من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم / در کار بانگ بربط و آواز نی کنم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت / یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار / تا من حکایت جم و کاوس کی کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر / با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق / با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست / روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

وله

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم / این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو / خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم
خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن / فکر دورست همانا که خطا می‌بینم
سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب / این همه از نظر لطف شما می‌بینم
هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال / با که گویم که درین پرده چها می‌بینم
کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین / آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم
دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید / زانکه او را ز محبان خدا می‌بینم

وله

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم / واندرین کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنهکار برآرم آهی / کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم
خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست / عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعه جام برین تخت روان افشانم / غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست / میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه / تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم
حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا / من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

وله

دردم از یارست و درمان نیز هم / دل فدای او شد و جان نیز هم
اینکه میگویند آن خوشتر ز حسن / یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست / گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
دوستان در پرده میگویم سخن / گفته خواهد شد بدستان نیز هم

یاد باد آنکو بقصد خون ما / زلف را بشکست و پیمان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان / بلکه بر گردون گردان نیز هم
چون سرآمد دولت شبهای وصل / بگذرد ایام هجران نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار / بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
محتسب داند که حافظ عاشق است / وآصف ملک سلیمان نیز هم

وله

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم / ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم / قد برافراز که از سرو کنی آزادم
شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه / شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر / یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم / طره را تاب مده تا ندهی بر بادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را / سرکش آنگه نکشد سر بفلک فریادم
چون فلک جور مکن تا نکشی حافظ را / رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

وله

برو زاهد به امیدی که داری / که دارم همچنان امیدواری
بجز ساغر چه دارد لاله در دست / بیا ساقی بیاور تا چه داری
مرا در رشته دیوانگان کش / که مستی خوشترست از هوشیاری
بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز / که کردم توبه از پرهیزکاری
بیا دل در خم گیسوی او بند / اگر خواهی خلاص از رستگاری
بدست گل خدا را توبه بشکن / که عهد گل ندارد استواری
وزان نوبهار حسن بگذشت / چو بر طرف چمن باد بهاری
بیا حافظ نبید تلخ کن نوش / چرا عمری بغفلت میگذاری

وله

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی / میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل / تا از درخت نکته توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی / تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی
چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد / مخموریت مباد که خوش مست میروی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر / کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
این قصه عجب شنو از بخت واژگون / ما را بکشت یار بانفاس عیسوی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد / زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن / کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی
ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد / کآشفته گشت طره دستار مولوی

وله

سحر که رهروی در سرزمینی / همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف / که در شیشه بماند اربعینی
خدا زان خرقه بیزارست صد بار / که صد بت باشدش در آستینی
گر انگشت سلیمانی نباشد / چه خاصیت دهد نقش نگینی
مروت گرچه نامی بی نشان است / نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن / اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
نمی‌بینم نشاط عیش در کس / نه درمان دلی نه درد دینی
درونها تیره شد باشد که از غیب / چراغی برکند خلوت نشینی
در میخانه بگشا تا بپرسیم / مآل خویش را از پیش بینی

نه حافظ را حضور درس خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی
گفت باز آی که دیرینه این درگاهی

وله

همچو جم جرعه ما کش که ز سر ملکوت
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

با گدایان در میکده ای سالک راه
به ادب باش گر از سر خدا آگاهی

کاندرین میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
بفلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که فردوس برین میخواهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده
مسند خواجگی و مجلس توران شاهی

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
بازگردد یا بر آید چیست فرمان شما

افراد منتخبه از غزلیات خواجه حافظ

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی
دل عاشقان ربودی از که دانم این بلا را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده ای ما را

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت
جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

از آستان پیر مغان سر چرا کشم
دولت درین سرا و گشایش درین درست

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
واندر آن برگ و نوا خوش ناله های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روز نوبت اوست

رواق منظر چشم من آشیانه تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است
ببین که در طلبت حال مردمان چون است

در اندرون من خسته دل ندانم چیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

ماهم این هفته شد از شهر و بچشم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

یا رب این شمع شب افروز ز کاشانه کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

ساربان بار من افتاد خدا را مددی
که امید کرمم همره این محمل کرد

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

چه مستی است ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد

شکایت شب هجران نه آن حکایت هاست
که شمه ای ز بیانش بصد رساله برآید

[illegible] نسیم ... دوش در چمن بگذشت
که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید

بازآ که در فراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه دار بر الله اکبر است

ما بدین مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

زاهد از حلقه رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

زمان خوش دلی دریاب و در یاب
که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفته دیگر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مائی
که علم عشق در دفتر نباشد

بیا ای شیخ و از خمخانه ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

گرچه می گفت که زارت بکشم می دیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن بر آید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن بر آید

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی تست منزل جانم
خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

دیدم آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من
از من ایشان را هزاران یاد باد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

شاهدان گر دلبری زینسان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

صورت خوبت نگارا خوش بآیین بسته اند
گوییا نقش لبت از جان شیرین بسته اند

دردیست درد عشق که اندر علاج او
هر چند سعی بیش نمایی بتر شود

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

خبر بلبل این باغ بپرسید که من
ناله ای می شنوم کز قفسی می آید

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آیین سروری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که خواجه خود روش بنده پروری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون
که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

ز من غایب شد اندر کوی جانان
چه دامن گیر یارب منزلی بود

در نمازم خم ابروی تو در یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

گشته ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده ام که مپرس

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبه عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

چو بر شکست صبا زلف عنبرافشانش
به هر شکسته که پیوست تازه شد جانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم
که دل به دست کمان ابرویی است کافرکیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آن است که باشد غم خدمتکارش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست
نکته سربسته چه دانی خموش

دلبرم شاهد و طفل است و به بازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

[illegible] کس را ز کمند سر زلف [illegible]
می‌کشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
چگونه شرح دهم با تو داستان فراق

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

حلاوتی که ترا در چه زنخدان است
به کنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده می‌دارد
وگرنه هر دمم از هجر توست بیم هلاک

من نمی یابم مجال یک نظر
گرچه دارد او جمال بس جمیل

پای ما لنگ است و منزل بس بعید
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل
پروای کست نیست بجانی تو مایل

که آه کشم از دل که بتیر تو از جان
دور از تو چگویم که چها میکشم از دل

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه‌شکن می‌رسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم
که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از خلق جهان پاک دلی بگزینم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
به صورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که به جایی نبرد راه غریب
من به بوی خوش آن زلف پریشان بروم

دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم
سخن اهل دل است این و به جان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب می‌گذرد
چاره آن است که سجاده به می بفروشیم

خوش هوایی است فرح‌بخش خدایا بفرست
نازنینی که به رویش می گلگون نوشیم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در یکی نامه محال است که تحریر کنم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

ره‌رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطف‌ها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر
تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

چنین قفس نه سزای من خوش الحان است
روم به روضه رضوان که مرغ آن چمنم

روز عید است و من امروز در این تدبیرم
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

محمود را دمی که به آخر رسید عمر
می‌داد جان به زاری و می‌گفت ای ایاز

چو گل هر دم به بویت جامه بر تن
کنم چاک از گریبان تا به دامن

من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من

به قول دشمنان برگشتی از دوست
نگردد هیچ کس با دوست دشمن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن

فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن

باد بهار می‌وزد باده خوشگوار کو
گلبن عیش می‌دمد ساقی گلعذار کو

تکیه بر اختر شب‌دزد مکن کاین عیار
تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای
آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای

از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای

عیشم مدام است از لعل دلخواه
کارم به کام است الحمد لله

آیین تقوی ما نیز دانیم
لیکن چه چاره با بخت گمراه

جانا چه گویم شرح فراقت
چشمی و صد نم جانی و صد آه

ما رند و عاشق آنگاه توبه
استغفرالله استغفرالله

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو به جان آمد وقت است که باز آیی

دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه توست
عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری

تو به تقصیر خود افتادی ازین در محروم
از که می‌نالی و فریاد چرا می‌داری

اگر دلم نشدی پای‌بند طره او
کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

ترا که هرچه مراد است در جهان داری
چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

دل که آیینه شاهی است غباری دارد
از خدا می‌طلبم صحبت روشن‌رایی

رفتم به باغ صبحدمی تا چنم گلی
آمد به گوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من به عشق گلی گشته مبتلا
و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته می‌شود این باغ را ولی
کس بی‌بلای خار نچیده است از او گلی

زان می ناب که زو پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضان است بیاور جامی

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی

دو یار زیرک و از باده کهن دومنی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام به دنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود	بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی	جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد	ما را چگونه زیبد دعوی بی گناهی

ساقی نامه حافظ

سر فتنه دارد دگر روزگار			من و مستی و فتنه چشم یار
فریب جهان قصه روشن است	ببین تا چه زاید شب آبستن است	همی بینم از دور گردون شگفت	ندانم که را خاک خواهد گرفت
درین خونفشان عرصه رستخیز	تو خون صراحی بساغر بریز	بمستی مگر زین میان بگذریم	وگرنه کجا جان ازین غم بریم
بیا ساقی از من برو پیش شاه	بگو این سخن کای شه جم سپاه	دل بینوایان مسکین بجوی	پس آنگاه جام جهان بین بجوی
بیا ساقی از می مدارم گزیر	بیک جام باقی مرا دستگیر	که از دور گردون بجان آمدم	روان سوی دیر مغان آمدم
بیا ساقی آن باده ذوق بخش	که بر دل گشاید در ذوق و هوش	بده وین نصیحت ز من گوش کن	جهان جمله نیست و می نوش کن
که می عمر باقی بیفزایدت	دری هر دم از غیب بگشایدت	بیا ساقی انجام صافی صفت	که بر جان گشاید در معرفت
بده تا صفا در درون آیدت	دمی از کدورت برون آیدت	بیا ساقی آن می که حال آورد	کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده ام	وزین هر دو بیحاصل افتاده ام	بیا ساقی آن ارغوانی قدح	که دل زو فرح یابد و جان فرح
بمن ده که از غم خلاصم دهد	نشان ره بزم خاصم دهد	بیا ساقی آن جام چون سلسبیل	که دل را بفردوس شد دلیل
بمن ده که طنبور خوش گفت وی	که یکجرعه می به ز دیهیم کی	بیا ساقی آن می که شاهی دهد	بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده که سلطان دل بوده ام	کنون دور مرا زوی که آلوده ام	بیا ساقی آن بکر مستور مست	که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن	خراب می و جام خواهم شدن	بیا ساقی آن آتش تابناک	که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست	چه آتش پرست و چه دنیا پرست	بیا ساقی آن می که عکسش ز جام	بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نی	که جمشید کی بود و کاوس کی	بیا ساقی آن جام جم ده مرا	تعقل مکن دم بدم ده مرا
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج	که یکجو نیرزد سرای سپنج	بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه	بده تا زنم بر فلک بارگاه
من آنم که چون جام گیرم بدست	ببینم در آن آینه هرچه هست	بمستی در پادشاهی زنیم	دم خسروی در گدائی زنیم
همان مرحلهست این بیابان دور	که گم شد درو لشکر سلم و تور	جهان منزلست این جهان خراب	که ویرانه است ایوان افراسیاب
نه تنها شد ایوان و قصرش بباد	که کاخش نیارد کسی هم بیاد	ولا دل منه بر جهان زینهار	که کس بر سر پل نگیرد قرار
بیا ساقی از باده پرکن بطی		وله	مغنی کجائی بزن بربطی

بمستان نوید سرودی فرست	بیاران رفته درودی فرست	مغنی ازان پرده نقشی بیار	ببین تا چه گفت از درون پرده دار
درین پرده چون عقل را بار نیست	بجز مستی و بیخودی کار نیست	مغنی بیا [illegible] چنگ نیست	کنی بر نی زن [illegible] چنگ نیست
شنیدم که چون غم رساند گزند	خروشیدن دف بود سودمند	مغنی کجائی که وقت گل است	ز بلبل چمنها پر از غلغل است
چنان بر که خونم بجوش آوری	دمی چنگ را در خروش آوری	مغنی تو سر مرا محرمی	ز نائی بر نی زن دم همدمی
بمی دور کن دور دولت که خمی است	دمی در نی دم که عالم دمی است	که تا وجد را کارسازی کنم	برقص آیم و خرقه بازی کنم

قطعات حافظ

درین وادی ببانگ چنگ بشنو			که صد من خون مظلومان بیک جو
پر جبریل را اینجا بسوزند	بدان تا کودکان آتش فروزند	سخن گفتن کرا یارست اینجا	تعالی الله چه استغناست اینجا
بر تو خاتم زد قدر اخلاق	آیتی در وفا و در بخشش	هر که بخراشدت جگر بجفا	همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن	هر که سنگت زند ثمر بخشش	از صدف یاد گیر نکته حلم	هر که برد سرت گهر بخشش
دل منه بر دنی و اسباب او	زانکه از وی کس وفاداری ندید	کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد	کس رطب بی خار ازین بستان نچید
بی تکلف هر که دل بروی نهاد	چون بدیدا و خصم خود می پرورید	که بایامی چراغی بر فروخت	چون تمام افروخت بادش در دمید
شاه غازی خسرو گیتی ستان	آنکه از شمشیر او خون می چکید	گه بیک حمله سپاهی می شکست	گه بهولی قلب گاهی میدرید
از نهیبش پنجه می افکند شیر	در بیابان نام او چون می شنید	عاقبت شیراز و تبریز و عراق	چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو	میل در چشم جهان بینش کشید	درین ظلمت سرا تا کی ببوی دوست بنشینم	گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سر زانو
بیا ای طایر فرخ بیاور مژده دولت	عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا	بلبل اندر ناله و گل خنده و خوش میزنم	چون نسوزد دل که دلبر از وی آتش میزنم
ز شبها دیده ام از یار [illegible]	من غلام مطربم کابریشم خوش میزند	حافظا از تیر مژگانش خبر کردن چه سود	زخم پنهان کرد ابروی کمانش میزنم

رباعیات

وله

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت			وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست			تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت
باز آی که جانم بجمالت نگران است	باز آی که دل از غم هجرت بفغان است	باز آی که بی روی تو ای نور دو دیده	سیلاب سرشک از مژه من بروان است
با شاهد شنگ شوخ و با مطرب و نی	کنجی و فراغتی و یک شیشه می	چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی	منت نبریم یک جو از حاتم طی
حالتی امشب قاسم بیک از لطیفه	ترکمان در طهران سیر عیده است	غزل از هجر دلبری که بعالم برابرست	دارم بدل غمی که بعید الی برابرست

کرشمه

چون ننالم که درین سینهٔ زار آرامی نیست / رحمتی نیست در آن خانه که بیماری نیست / صدای تیشه شنید بر خسرو گوش شیرین را / خوش است اما صدای تیشهٔ فرهاد از آن خوشتر

قطعه / شعر من یا بد است یا نیکو / این همه شکر چیست حیرانم / یا سرافراز کن بجا بندم / یا بگو بشکنند دندانم

عزتی اصفهانی طبعش بلند و شعرش دلپسند بود و این دو بیت از و رقم شد له / در چمن بود زلیخا و بجز یوسف نیست / یاد زندان که در آن انجمن آرایی هست

گرچه میدانم بجز رنجش ندارد حاصلی / هرچه بادا باد میگویم با و درد دلی / حسابی اسمش میرزا سلیمان از جملهٔ شعرای اصفهان و از نکته دانان زمان

خود بوده از خیالات او نوشته شد / ز فریب وعدهٔ شب تا زدم چشم بر بام / که شب امیدواری در خانه تا باشد / بهانه اش دهم و این بود بهانهٔ خویش

کو دست بودم و کردم گمان خانهٔ خویش / حسن خان از اکابر طایفهٔ شاملو است در خدمت شاه عباس ثانی مقرب بوده و گاهی شعری گفته از وست

بر روی لاله گل خواستم که می آویزم / رنگینش تا بلفظ رنجیم بهار گذشت / اندک چنین گفتم غم دل با نسیم / که دل آزرده شوی ورنه سخن بسیار است

حیدری تبریزی از شعرای آن دیار و این دو بیت از و یادگار است له / دوش در مجلس حدیث آن لب میگون گذشت / من ز خود رفتم ندانستم که صحبت چون گذشت

با وجود بیوفاییهای او / سوخت جانم از جداییهای او / حیدری تبریزی طبعی خوش و سلیقهٔ دلکش داشته گویند بزرگی انعامی با و داده بود

و از خازن اهمال شده بود این قطعه را در آن باب گفته قطعه / مشکلی دارم شها خواهم کنم پیش تو عرض / تا که زین مشکل مرا صد خار حسرت در دل است

سیم و زر انعام کردی لیک از خازن مرا / هم گرفتن مشکل و هم ناگرفتن مشکل است / حیرتی تونی صنعت سرایی دانسته له / روز عید آمد و افزود غم و رنج دگر

ماتم زده را عید بود ماتم دیگر / فغان که مردم و یاری درین دیارم نیست / نشان پای کسی بر سر مزارم نیست / میر حضوری قمی از اجلهٔ سادات

عظام و در خدمت شاه عباس کمال احترام داشته این قطعه از وست / دوش پروانه گفت با فانوس / کی سرای نشاط ما را تو و بس

چو نگه را هم نمی دهی بر سرش / تا بگردم همی بگرد سرش / شمع سوزد دلم بگو باری / تو که پروانه من یاری

حیاتی کاشی کسبش سقایی و گاهی بشعر گویی مشغول بوده از وست / کار غلطی کردم که از آبدیده گشتم / ای کاش که بمیرم ای کاری که کردم / چشمهٔ حیوان کجا

لعل لب جانان کجا / هر دو جان بخشند اما این کجا و آن کجا / حاجت اسمش حاجی یادگار در شیراز عطار و شاعر شیرین گفتار بوده این فرد از و نوشتیم

دلم را هجر آنقدر آزار کرده است / که از وصل تو هم بیزار گردیده است / خطائی اسم شریفش شاه اسمعیل صفوی انار الله برهانه نبیرهٔ قطب العارفین حضرت

شیخ صفی الدین علیه الرحمه بدستیاری اقبال بوده و در هشت سالگی تاج شاهی بر سر نهاده اکثر ولایات ایران را بضرب شمشیر متصرف آورد چنانکه تفصیل حالش

در تواریخ مذکور است و این فرد از افکار گهربار ایشان مسطور گردید فرد / بیستون نالهٔ زارم چو شنید از جا شد / کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد

خواجوی کرمانی از بزرگزادگان کرمان بوده صاحب فضل و دیوان است مدتی سیاحت کردی و در جایی نماندی تا آنکه دست ارادت بشاه علاء الدوله

سمنانی داده و در شهور سنهٔ هفتصد و چهل و دو رخت از سرای فانی بربست و این غزل از وست غزل / حشمت صاحب نظران ملک سلیمان بادست

بلکه آنست سلیمان که ز ملک آزادست / آنکه گویند که بر آب نهادست جهان / مشنو ای خواجه که چون در نگری بر بادست / خیمهٔ انس مزن بر در این کهنه رباط

که اساسش همه بی موقع و بی بنیادست / دل درین پیرزن عشوه گر دهر مبند / کو عروسیست که در عقد بسی دامادست / هر زمان مهر فلک بر دگری می‌فتد

چه توان کرد که این سفله چنین افتادست / خاک بغداد بخون شهدا میگرید / ورنه این شط روان چیست که در بغدادست / آنکه شد اندر ایوان زر افکندی خشت

خشت ایوانش کنون افسر شدادست / گر پر از لالهٔ سیراب بود دامن کوه / مینت آن لاله که خون جگر فرهادست / حاصلی نیست بجز غم ز جهان خواجو را

خرم آنکس که بکلی ز جهان آزادست / خیام نیشابوری اسمش عمر در خدمت سلطان سنجر بسیار محترم بوده گویند با نظام الملک و حسن صباح طفل یک دبستان

بوده اند و رباعیات بسیار نیکو دارد و قدری از منتخبات آن ملاحظه شد / رباعیات / این کوزه چو من عاشق زاری بوده است / در بند سر زلف نگاری بوده است

این دسته که بر گردن او می‌بینی / دستی است که در گردن یاری بوده است / چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ / پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ

خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی / از سلخ بغره آید از غره بسلخ / می خور که ز تو کثرت و علت ببرد / اندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد

پرهیز مکن ز کیمیایی که ازو / یک جرعه خوری هزار علت ببرد / گویند که فردوس برین خواهد بود / وانجا می ناب و حور عین خواهد بود

گر ما می و معشوقه پرستیم چه باک / چون عاقبت کار همین خواهد بود / یکجام می از مملکت جم خوشتر / بوی قدح از غذای مریم خوشتر

آه سحری ز سینهٔ خماری / از نالهٔ بوسعید و ادهم خوشتر / از حادثهٔ زمانهٔ زاینده مپرس / وز هر چه رسد چو نیست پاینده مپرس

این یکدم نقد را غنیمت گذران / از رفته میندیش و ز آینده مپرس / تا دست باتفاق بر هم نزنیم / پایی ز نشاط بر سر غم نزنیم

خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح / کین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم / برخیز و مخور غم جهان گذران / بنشین و جهان بشادمانی گذران

در طبع جهان اگر وفایی بودی / نوبت بتو خود نیامدی از دگران / ناکرده گناه در جهان کیست بگو / آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو

من بد کنم و تو بد مکافات دهی / پس فرق میان من و تو چیست بگو / آنم که پدید گشتم از قدرت تو / پرورده شدم بناز در نعمت تو

صد سال بامتحان گنه خواهم کرد / یا جرم منست بیش یا رحمت تو / تا کی غم این خورم که دارم یا نه / وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه

در ده قدح باده که معلوم نیست / این دم که فرو برم برآرم یا نه / گر دست دهد ز مغز گندم نانی / وز می دو منی ز گوسفندی رانی

با لاله رخی نشسته در ویرانی / عیشی است که نیست حد هر سلطانی / خواجه محمد کاشی از نجبای آن دیار و این رباعی و فرد از و یادگار است

رباعی / گفتم که دلم هست به پیش تو گرو / دل باز ده آغاز مکن قصه ز نو / افشاند هزار دل ز هر حلقهٔ زلف / گفتا دل خود بجوی و بردار و برو

فرد / شب نالهٔ من گوش زد مرغ چمن شد / بیچاره گرفتار گرفتاری من شد / خواجه از اهل هندوستان و این بیت از و در میان است له

افکنده دل خلق در آن چاه زنخدان / وانگاه بپوشید بسبزه سر چاه / گل برگ تر بزد چو تو آیی بتماشا / بیمار شود چو تو آیی بعیادت

شراب کو من در سر سودای فلان دارم — یک شهر خبر دارد من از که نهان دارم

داعی یزدی اسمش ... مشغول کسب ... بوده این قطعه از وست **قطعه**

شنیدم که دوشینه در بزم جز — می ناب از جام زر خورده

ندانم در آن بزم پر شور و شر — دو پیمانه یا بیشتر خورده

به هر حال در شهر آوازه هست — که جز باده چیزی دگر خورده

داوری کاشی اسمش ابراهیم سلطان گویند قصیده در مدح بزرگی گفته بود و مدح ازو

خست عذر آورده بود که شعر تو معنی نداشت پس داوری این قطعه را در آن باب گفته — در خوبیهان هر چه گفتم نه از روی طمع — او غلط فهمیده گفتا مدح ما معنی نداشت

گفتمش بسیار نیکو گفتی این انصاف بود — بنده هم دانسته ام مدح شما معنی نداشت

داعی اسمش ملا عبد الواسع از اهل همدان و فاضل کمندان و شاعر شیرین زبان بوده

ترکانت کمانند و من دل نگران — توانم نکرم بر تو ز بیم دگران

رخ به پیران چو امان بنا بسلسله — پدران از پسران و پسران از پدران

درویش نامش میداراوی ... از طایفه ظریفی صاحب طبع و شیرین بیان و در اوایل حال بکسوت فقر ملبس و در عنفوان شباب باصفهان آمده شوق مند تحصیل کمالات گردید

و در فن خط ... ترقی عظیم کرد بحدی که در شیرین شیوه خط شکسته رونق بازار شفیعا را شکسته و حاجت شیرازی رباعی در وصف خط او گفته الحق تعالی الله

رباعی

ای گشته مثل بخوش نویسی زنخست — منسوخ خزاین هنر خامه تست

تا کرده خدا لوح و قلم را ایجاد — خوشنویسی کسی شکسته را چون تو درست

و در سال هزار و صد و هشتاد و پنج در اصفهان وفات یافت از وست **غزل**

هرگاه می مهر و کرم بی منت — من چه خوانم دوست یاد گشت

جز دام تو جای دگرم نیست — حاجت به شکستن پرم نیست

زادمی است کسی که ترا پری داند — پری کی اینهمه شوخی و دلبری داند

ذوقی اصفهانی مردی بود اهل حال و در زمره اهل کمال بسر میبرد و از وست

مرا در پیشه می پرورد عشق — که شیر آنجا ز آهو می گریزد

بیتوشب تنهایی زین ذوق که آگه — تا کی من سوایی برخیزم و بنشینم

هر که چشم مست ترا یاد می کنم — خاموش می نشینم و فریاد می کنم

رحیمی اسمش عبد الرحیم خان از جمله بزرگان ترکان بوده این چند بیت از وست

بجرم عشق تو ام میکشند غوغائیست — تو نیز بر لب بام آ که خوش تماشائیست

گویند روز حشر بپایان نمیرسد — صد روز از آن یک شب هجران نمیرسد

بیتو چون در گریه خوابم میبرد — خواب می بینم که آبم میبرد

راغب اردبیلی عاشق بوده است لاابالی گویند در حالت نزع شتابنده جمال معشوقش نموده وی این بیت را گفته و لبهای جانی

ای دل قرار گیر نه وقت طپیدنست — ای دیده خون مبارک هنگام دیدنست

غزل

می در قدح کشید حریفان و کلک ... — رسم عزای ما نه گریبان دریدنست

رهائی از اهل خراسان و این ابیات ازو در میان است

غزل

قیمت داغ تو چون من درد ... دگر — اینکه درد م ... ب گانی بود درد دگر

خلد را از کف بهای شرابی دادم — گر بهانی داد آدم من بآبی دادم

یار را امسال با ما التفات ... نیست — عشق آن عشق است ای حیف یاران یار نیست

راهب نام نامیش سید محمد جعفر طباطبائی باکثر کمالات موصوف و بحسن اخلاق معروف بوده ازوست

صد لاله شکفت از گل — داغ تو نرفت از دل

غزل

نشاط عاشق بی تاب را یقین بتاب زد — دل بستم بآن عهدی که بستی

بلغزید آورد خاموشی یوسف زنخدان را — در آخر هر دو را با هم شکستی

دو عالم را هوای قاتل من بود و فدای گل — که بس باشد جان ذوق شهادت خوش ...

رفیق اسمش ملا حسین اصلش از دار السلطنه اصفهان شعار

عاشقانه اش ترانه مطربان و طرز مضمون بندی و خوش ادائی کلامش مقبول خاطر نکته سنجان بوده و در سنه هزار و دویست

و دوازده رفیق رضوان و همدم حوران جنان گردیده و این غزلیات منتخب از دیوان ایشانست

ای روی نکرده سوی دلها — سوی تو مدام روی دلها

غزل

تا کی خبر از روز سفر میدهی مرا — از روز مرگ من که خبر میدهی مرا

دل شب ز تو دیده ام نگاهی — در حسرت آن نگاه هم امشب

ولـه

زنگاه گاه که یاد کنی تو خوش شوم — با خبر میکشت بر من از من افزون میکنی

که ایهم از تو فراموش کار بسیار است — اگر منع گریه ام میکرد اگر از در دمن

ولـه

دیدن آن سرو نازم آرزوست — دیده ام صد بار و باز هم آرزوست

منزل خوب است و ماوای خوش است — نیست خوش کردن تماشای محال

محفل آن خوش پسر جای خوش است — وصل او اما تمنای خوش است

بعد عمری گاهی پسر می بیخت — میبرم گر با پدر می بیخت

همچو عزا اندر گذر می بیخت — چون ترا با غیر بینم من که رشک

ولـه

نه ماه من ز پری رسم دلبری آموخت — که رسم دلبری از ماه من پری آموخت

ندانم از چه نیاموخت رسم دلداری — معلمی که ترا طرز دلبری آموخت

فغان از آن مه نامهربان که استادش — نه مهر و رزی و نه ذره پروری آموخت

ولـه

بکودکیش همه درس جور کیشی داد — بطفلیش همه مشق ستمگری آموخت

هم ز شب دراز هجر است — اندیشه روز محشرم نیست

شوال چهل بودی و بودی رمضان بیست — سی روز لب از می نتوان بست چه بودی

نه خود با من جفا آن بیوفا کرد — که با هر کس وفا کردم جفا کرد

ولـه

روزگاری بود آنکه یادم میکشید — حسرت آن روزگارم میکشد

هم صحرا سبزه و مرز و هم گلزار و گل — نوید میگساران را بشارت میفروشان را

خوش نشین هر نوع است چه پایه دوست — باده رنگین هر رخت چه پایه خرید

ولـه

زکوی او بر من زان خبر نمی آید — که هر که میرود آنجا دگر نمی آید

کی بجز تو در دل من دلدار دیگر آید — بیرون نمیروی تو تا دیگری درآید

پریشان خاطرم کردید روزی — که آن زلف پریشان آفریدند

شوخی که آشنا بکسی غیر ما نبود — بیگانه شد چنانکه بکس آشنا نبود

رنگ تو چون نه دل کسی ای که آتش کند
وای که در هجران تو بر ما چه شبها بگذرد
او بگذرد سوی من و هر روز من در راه او
از تو نسبت بمن آنچه که باشد بود و فت
گفتی آمدم که نباشی گفت یاد رفیق
روز کاریست که می نالم و کی
لعل جانان یا رب از جان ساخته شد
بهار آمد و یار کسی نمی آید
بیخواب بود مگر چشم آسمان که ما
ای بتان سنگدل از قتل ما تا خبر [illegible]
دل آن کش بسوی تو مایل نباشد
از غم جانان چه غم گر بلبم جان رسید
تلخ عمر گذران بر من از آن گذرد
روستا زاده طلا و دین نتواند بردن
خواهم تهی چون یار من گیرد دل ازو [illegible]
کشتی زن شطارم بر خاک من گذر کن
من و دل زار چنانیم که شبها [illegible]
درد هجرم میشود هر لحظه افزون چون کنم
هر جا سگ پا نهم از گریه تر کنم
از کوی تو رفت عنبر و ما هم
سرگشته ام که بت گرزنک غمزه نگاه

جانی تو جان چگونه کسی ترک جان کند
نه مهر خوبی روی ترا نه مه دارد

وله

کامروز سوی من اگر نگذشت فردا بگذرد
سوی آن کز لطف خویش نگاهی باشد

وله

آمدم این حرف بیاد تو آگهی باشد
کی بمن رحم دگر خواهی کرد

وله

یا که جان از لعل جانان ساخته شد
مرده را جان میدهد لعلش مگر

وله

پس از هزار شب امشب مرا بخواب آمد
فصل گل شد در قدح باده ان میگلگون کنند

وله

نباشد کسی را که دل نباشد
بود عالمی عالم عشق کاینجا

وله

که زمن یار چو عمر گذران می گذرد
یار من همچو تو بیان گسل میبایم

وله

تا هر چه او در کار من کرد است در کار کنم
خواهم شکست زاهد چون در بهار گیر

وله

مردم از زاری من خواب چمن از [illegible] دل
گرفتم ز نادیدنت خون بگریم

وله

زین چشم تر چه خاک غم [illegible] بسر کنم
ندارد هیچ جا مینو خشکی هیچکس یاد [illegible]

وله

بودن نتوانم [illegible] سگستان هم
بگوش او رساند باد مشکل ناله ام اما

شد از خشم بت ای پسر نگه دارد
کی شب ز هجر چون توی گریه تو چون بکند
سهل باشد که نگاهی ز تو گاهی باشد
به ز لطفی که نباشد که وگاهی باشد
وقت رحم است اگر خواهی کرد
آخر ای ناله اثر خواهی کرد
لعل جانان ز آب حیوان ساخته شد
چنین بهار بکار کسی نمی آید
ورمی گلگون نباشد جام من پر خون کنند
آنچه با من بعد ازین خواهید کرد اکنون کنید
بود عاقل آنکس که عاقل نباشد
جان که عیب سر رسد از غم جانان رسید
سخت جانی چه دوا سنگدلی میباید
لعبت چینی و ترک چگلی میباید
انکار توبه کردم از باده بار دیگر
گذار تا بخرم در شطار دیگر
چو با دیگری صحبت چون نگریم
چون کنم چون چاره این درد را [illegible] کنم
اگر در دشت بت مجنونم اگر کوه است فرهادم
بیگانه نماند و آشنا هم
با این امید داری هر چه باد ا باد می نالم

نمی بیندم زبان از آن مرغ زار آموزم
رخ مانند گل برگ ترش بین
سراپایش همه مطبوع و زیبا [illegible]
وه این قبول [illegible] چون برزنی ای دل [illegible]
شد چو شب روزم سیاه از دست تو
ای عمر دشمن آزادیم [illegible] صد داغ
تا کلک قضا رقم کشیده
نبود عجب ار کشیده رقم
صد عاشق بیقرار داری
یک وعده وفا نکرده خلقی
ای دهی رنگ من ای ساکن کردی
کس همچو من [illegible] ناکام نشد
هر روز به بستر جدای من زار
این درد دگر که هر زمان کشتی
با این رخ چون تمالم چه کنم

که مهر ستم [illegible] ز آن ناله ای
تشنه لب تا کی بکویت سر کنیم

ولی

ز سر تا پا و از پا تا سر [illegible]
سیه مژگان آن ادم تیغ جفا [illegible]

وله

آه از دست تو آه از دست تو
از نگاهی میبری صد دل رفیق

وله

نقشی چو رخ تو کم کشیده
صورت که چنین ز رنگ [illegible]
عمریست که بار غم کشیده
جان میکنم از تن کناره

وله

هر گوشه در شطار داری
بیمای [illegible]

رباعی وله

ناکام کسی چو من ناکام نشد
یک شب بمراد دل من روز نگشت

وله

وله

با این همه سرو چون تمالم چه کنم
در هر عضوم جدا جدا دردی هست

تیغ از کشش تا بگوی ترکنیم
تن از برگ گل نازک ترش بین
زینهار صیدم تیغ ای شکار افکن مزن
با خون من ریز [illegible] دامن
دل چنان دارد نگاه از دست تو
این سینه صد داغ زلالستان کی بماند
بر صورت چنین قلم کشیده
یک لحظه مکن ز من کناره
صد حیف که صد هزار داری
که بهر خاطر بیگانه آشنا کشتی
ترا گفتم که ترک همدمی کن ترک من کردی
یک روز بکام دل من شام نشد
بیمار ترم ز روز اول صد بار
پرسیدن اخبار [illegible] پرسیدن
با این همه درد چون تمالم چه کنم

زینت — اسمش سید حسن از اهل اصفهان بود و این چند بیت از وست

[illegible]
بیرون نمی برند ترا از دو یار دوست

وله

جستجوی اگر [illegible]
منفعل گشت [illegible]
خضر عمر [illegible]
اگر ز مهر [illegible] روز هجران [illegible]

شیخ سعدی شیرازی افصح شعرا و اعلم فصحا شهرهٔ جهانیان و احوالش مستغنی از تحریر و بیان است مسطور است که مدت عمر او صد و
دو سال عمر یافت سی سال بتحصیل علوم و سی سال بسیاحت و سی سال بعبادت پرداخت و چون شهرت او در عهد اتابک سعد بود
بدانجهت متخلص بسعدی شد آورده‌اند عابدی در خواب دید که جوش و خروش در میان اهل سموات افتاده و میگفتند که این یک بیت سعدی
به تسبیح و تهلیل جمیع ملائکه برابر است عابد بیدار شده بدر زاویهٔ شیخ رفت دید که شیخ را ذوق و حالی روداده و این بیت میخواند
شعر برگ درختان سبز در نظر هوشیار ٭ هر ورقی دفتریست معرفت کردگار ٭ عابد تمام حکایت رؤیای خود را بشیخ عرض نمود و ذکر ظرافت
و لطافت شیخ را در حد غایت گویند در ایام سیاحت وارد حمام تبریز گردید دید که خواجه همام با پسرش که در حسن و جمال مشهور بود در حمام نشسته
شیخ طاس آب بر سر خواجه همام ریخت خواجه پرسید از اهل کجائی جواب داد که از خاک پاک شیراز خواجه گفت سبحان الله شیرازی
در این ولایت از سگ بیشتر است شیخ تبسمی کرده گفت بخلاف ولایت ما که تبریزی در آنجا از سگ کمتر است دوباره خواجه گفت عجب است
که سر شیرازیان چون پشت طاس مو ندارد شیخ فرمود عجب تر آنکه کون تبریزیان چون دهان طاس فراخ افتاده خواجه منفعل گشته بعد از
لمحه پرسید که از اشعار همام در شیراز هیچ میخوانند شیخ گفت بلی پرسید هیچ از آنها یاد داری گفت یاد دارم و چون خواجه در میانه شیخ و پسر خود
حایل بود شیخ بر بدیهه این فرد را خواند بیت در میان من و معشوق حجابست همام ٭ وقت آنست که آنهم ز میان برخیزد ٭ خواجه گفت مگر تو
شیخ سعدی؟ شیخ فرمود بلی خواجه دست شیخ را بوسه داده بخانهٔ خود برد و لوازم تعهد بجا آورد وفات شیخ سعدی در سنه
ششصد و نود و یک بوده است و در شیراز مدفون است و مصنفین تذکرها از کلام شیخ آنچه سزاوار بود نوشته بودند بنابر [illegible]
او را بنحوی انتخاب نمودیم که دیگر احتیاج بمطالعه کلیات نشود منتخب گلستان منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربت است
و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیات است و چون بر می‌آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بهر نعمتی
شکری واجب بیت از دست و زبان که بر آید ٭ کز عهدهٔ شکرش بدر آید ٭ اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور بیت بنده
همان به که ز تقصیر خویش ٭ عذر بدرگاه خدا آورد ٭ ورنه سزاوار خداوندیش ٭ کس نتواند که بجا آورد ٭ باران رحمت بیحسابش همه جا رسیده و خوان
نعمت بیدریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد بیت ای کریمی که از خزانهٔ غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری ٭ دوستان را کجا کنی محروم ٭ تو که با دشمنان نظر داری ٭ فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترانند
و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورانند و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر کرده و اطفال شاخ
را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصارهٔ تاکی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمایی بتربیتش نخل باسق گشته بیت ابر و باد

مه و خورشید

مه و خورشید و فلک در کارند ٭ تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری ٭ همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار ٭ شرط انصاف نباشد که تو
فرمان نبری ٭ در خبر است از سرور کائنات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان یعنی محمد المصطفی صلی الله علیه و سلم
شفیع مطاع نبی کریم ٭ قسیم جسیم نسیم وسیم ٭ بلغ العلی بکماله ٭ کشف الدجی بجماله ٭ حسنت جمیع خصاله ٭ صلوا علیه و آله ٭ بیت چه غم
دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان ٭ چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان ٭ هر گاه که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار
دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع و زاری
بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید که یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له دعوتش را اجابت کردم و حاجتش
برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم بیت کرم بین و لطف خداوندگار ٭ گنه بنده کرده است و او شرمسار ٭ عاکفان
کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک بیت
گر کسی وصف او ز من پرسد ٭ بیدل از بی نشان چگوید باز ٭ عاشقان کشتگان معشوقند ٭ بر نیاید ز کشتگان آواز ٭ حکایت یکی از صاحبدلان
سر بجیب مراقبت فرو برده و در بحر مکاشفت مستغرق شده چون از آن حالت باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت از این بوستان
که بودی ما را چه تحفه آوردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب چون برسیدم بوی گلم چنان
مست کرد که دامنم از دست برفت بیت ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز ٭ کان سوخته را جان شد و آواز نیامد ٭ این مدعیان در طلبش
بیخبرانند ٭ کان را که خبر شد خبری باز نیامد ٭ قطعه ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم ٭ وز هر چه گفته‌اند شنیدیم و خوانده‌ایم ٭ مجلس تمام
گشت و بآخر رسید عمر ٭ ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم ٭ حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت فرمود بیچاره در حالت
نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن آغاز کرد که حکما گفته‌اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد
بگوید بیت وقت ضرورت چو نماند گریز ٭ دست بگیرد سر شمشیر تیز ٭ اذا یئس الانسان طال لسانه ٭ کسنور مغلوب یصول علی الکلب
ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید که والکاظمین الغیظ و العافین عن الناس ملک را بر وی
رحمت آمد و از سر خون او در گذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید که در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن
او ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی از این سخن در هم کشید و گفت مرا آن دروغ وی پسندیده تر آمد ازین راستی که تو گفتی
که آن را روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی و حکما گفته‌اند که دروغی مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز شعر هر که شاه آن کند که او
گوید حیف باشد که جز نکو گوید ٭ بر طاق ایوان فریدون نوشته بودند بیت جهان ای برادر نماند بکس ٭ دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت * که بسیار کس چون تو پرورد و کشت * چو آهنگ رفتن کند جان پاک * چه بر تخت مردن چه بر روی خاک *
حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را در خواب دید بعد از فوت او صد سال گذشته بود که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان
او که همچنان در خانهٔ چشم او می گردید و نظر میکرد تمام حکما از تعبیر آن واقعه عاجز ماندند مگر درویشی که از روی صفا آن را دریافت و گفت هنوز نگران است
که ملکش با دیگران است شعر بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند * کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند * وآن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک * خاکش
چنان بخورد کزو استخوان نماند * زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر * گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند * خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر * زان پیشتر که بانگ
برآید فلان نماند حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج بن یوسف را خبر کردند او را بخواند و گفت دعای خیری بر من بکن درویش دست
برداشت و گفت خدایا جانش بستان حجاج گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیر است ترا و جمله مسلمانان را بیت ای زبردست زیردست آزار
زیردست آزار * گرم تا کی بماند این بازار * بچه کار آیدت جهانداری * مردنت به که مردم آزاری حکایت یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان در آمد
و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با وی دل خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت معزولی بنزدیک خردمندان
بکه مشغولی بیت آنان که بکنج عافیت بنشستند * دندان سگ و دهان مردم بستند * کاغذ بدریدند و قلم بشکستند * وز دست و زبان حرف گیران
رستند * ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت ای ملک نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد بیت همای
بر سر مرغان از آن شرف دارد * که استخوان خورد و جانور نیازارد حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب کردند نمک نبود
غلامی بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند ازین قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم در جهان
اندک بوده است هر که آمد برو مزید کرد تا بدین غایت رسید قطعه اگر زباغ رعیت ملک خورد سیبی * بر آورند غلامان او درخت از بیخ * به پنج بیضه که سلطان
ستم روا دارد * زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ * نماند ستمکار بد روزگار * بماند برو لعنت پایدار حکایت کسی مژده پیش نوشیروان عادل آورد که فلان دشمن
ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا در گذاشت بیت مرا بمرگ عدو جای شادمانی نیست * که زندگانی ما نیز جاودانی نیست حکایت لقمان را
گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم قطعه نگویند از سر بازیچه حرفی * کزان
پندی نگیرد صاحب هوشی * و گر صد باب حکمت پیش نادان * بخوانی آیدش بازیچه در گوش حکایت یکی را دوستی بود که عمل دیوان پادشاه کردی و مدتی
که اتفاق ملاقات نیفتاد یکی گفت فلان را دیر شد که ندیدی گفت من او را نمی خواهم که ببینم قضا را یکی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده است
که ملولی از دیدن او گفت هیچ ملالی نیست الا دوستان دیوانی را وقتی توان دیدن که معزول باشند و مرا راحت خویش در رنج او نمی باید قطعه در بزرگی
و دار و گیر عمل * ز آشنایان فراغتی دارند * روز درماندگی و معزولی * درد دل پیش دوستان آرند حکایت پادشاهی را مهمی پیش آمد فرمود اگر

انجام

انجام این حالت بمراد من برآید چندین درم زاهدان را دهم چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم شمرد
یکی را از بندگان خاص کیسهٔ زر بداد تا صرف زاهدان کند غلام عاقل بود همه روز بگردید و شبانگاه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت
زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم فرمود این چه سخن است آنچه من دانم درین شهر چهارصد زاهد بیش است گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است
نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق خداپرستان ارادتست و اقرار این شوخ دیده را عداوتست و انکار
و حق بجانب اوست بیت زاهد که درم گرفت و دینار * زاهدتر از او کسی بدست آر حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید بهم برآمده و از خشم
شده و کف بر دماغ آورده پرسید که این چه حالتست کسی گفت فلان دشنامش داد گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت سخنی نمی آرد
قطعه لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار * عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی * گرت از دست برآید دهنی شیرین کن * مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی
حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش است
نه برادر و نه خویش است مثنوی همره اگر شتاب کند همره تو نیست * دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست دیگر چون نبود خویش را دیانت و تقوی *
قطع رحم بهتر از مودت قربی * یاد دارم که مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرد و گفت حق جل و علی در کتاب مجید از قطع رحم نهی فرموده و بمودت
ذوی القربی امر کرده آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی موافق قرآنست وان جاهداك على ان تشرك بي ما ليس لك به علم
فلا تطعهما بیت هزار خویش که بیگانه از خدا باشد * فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد حکایت حکیمی را پرسیدند شجاعت و سخاوت کدام
بهتر است گفت هر کرا سخاوتست شجاعت حاجت نیست قطعه نبشته است بر گور بهرام گور * که دست کرم به که بازوی زور * نماند حاتم طائی
ولیک تا با بد * بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور * زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را * چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور حکایت یکی از شعرا پیش امیر
دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامه اش برکنند و از ده بدر کنند سگان در قفای او افتادند خواست تا سنگی بردارد و زمین
یخ بسته بود عاجز شد گفت چه حرامزاده مردمانند که سگ را گشاده اند و سنگ را بسته امیر از غرفه بشنید و بخندید گفت ای حکیم از من
چیزی بخواه گفت جامهٔ خود خواهم اگر انعام فرمائی بیت امیدوار بود مردمان بخیر کسان * مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان *
مصرع رضینا من نوالك بالرحیل سالار دزدان را بروی شفقت آمد جامه او را باز داد و قبا و پوستین بروی مزید کرد و درمی چند بر آن
نهاد حکایت یکی از منجمان بغداد پرسیدند که ما تقول فی المرد گفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا تخاشنوا فاذا خشنوا تلاطفوا یعنی تا خوب
و لطیف و نازک باشند درشتی کنند و چون درشت شوند لطف کنند و دوستی نمایند بیت امرد آنگه که خوب روی بود * تلخ گفتار و تندخوی بود * چون
بریش آمد و لعنت شد * مردم آمیز و مهرجوی بود حکایت یکی از علما پرسیدند که کسی با ماه روئی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس

طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع ... که بقوت پرهیزگاری از وسوسه سلامت جانند گفت اگر از خوب رویان جان از بدگویان نماند شعر: وان سلم الانسان من سوء نفسه / فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم. بیت: شاید پس کار خویشتن بنشستن / لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت منظومه

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری / خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوب روی گوهر نام / چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود / ولی به حمله اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت / مگر بسوزن پولاد جامهٔ هنگفت
به دوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت / که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان / که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست / ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

حکمت مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال. عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت. **بیت** مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد / که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد. **لطیفه** دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و بدان عمل نکرد. **بیت** علم چندان که بیشتر خوانی / چون عمل در تو نیست نادانی / نه محقق بود نه دانشمند / چارپایی برو کتابی چند / آن تهی مغز را چه علم و خبر / که برو هیزم است یا دفتر. **حکمت** سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست. رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است بر مظلومان. **بیت** خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی / بدولت تو گنه می‌کند بانبازی. **حکمت** هر که دشمن خرد را آسان دارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد. **قطعه** امروز بکش چو می‌توان کشت / کاتش چو بلند شد جهان سوخت / مگذار که زه کند کمان را / دشمن که بتیر می‌توان دوخت. **پند** سخن در میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرم زده نباشی. **مثنوی** میان دو کس جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است / کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان شوربخت و خجل / میان دو کس آتش افروختن / نه عقل است و خود در میان سوختن. **بیت** دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن / مغزی است در هر استخوان مردی است در هر پیرهن. **حکمت** دشمن چون از همه حیلتی درماند سلسله دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارها کند که دشمن نتواند کرد. **لطیفه** سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد. **بیت** اگر این غالب آمد مار کشتی / وگر آن غالب از دشمن برستی. **حکمت** همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند بجمال. **حکمت** جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم. دین بدنیا فروشان خرند یوسف بفروشند تا چه خرند. **حکمت** اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی قدر بودی. **بیت** گر سنگ همه لعل بدخشان بودی / پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی. **حکمت** هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد. **حکمت** جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است و اگر غبار بر فلک رود همچنان خسیس. **لطیفه** مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید. **از قطعات گلستان** بچه کار آیدت ز گل طبقی / از گلستان من ببر ورقی

گل

گل همین پنج روز و شش باشد / وین گلستان همیشه خوش باشد
گر خود همه عیب‌ها بدین بنده درست / هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

گلی خوشبوی در حمام روزی / رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری / که از بوی دلاویز تو مستم

بگفتا من گلی ناچیز بودم / ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین بر من اثر کرد / وگرنه من همان خاکم که هستم

هر دم از عمر می‌رود نفسی / چون نگه می‌کنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی / مگر این پنج روزه دریابی

هر که آمد عمارتی نو ساخت / رفت و منزل بدیگری پرداخت
برگ عیشی بگور خویش فرست / کس نیارد ز پس تو پیش فرست

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم / به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم
زبان در دهان ای خردمند چیست / کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی / که جوهر فروش است یا پیله‌ور
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست / کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

مزن بی تأمل بگفتار دم / نکو گوی اگر دیر گویی چه غم
بیندیش و آنگه برآور نفس / وز آن پیش بس کن که گویند بس

تا مرد سخن نگفته باشد / عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالی است / شاید که پلنگ خفته باشد

کس نیاید بزیر سایه بوم / ور همای از جهان شود معدوم
سر چشمه شاید گرفتن به بیل / چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است / تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است
ابر اگر آب زندگی بارد / هرگز از شاخ بید بر نخوری

با فرومایه روزگار مبر / کز نی بوریا شکر نخوری
پسر نوح با بدان بنشست / خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کهف روزی چند / پی نیکان گرفت و مردم شد
دانی که چه گفت زال با رستم گرد / دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم که آب سرچشمه خرد / چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد
عاقبت گرگ زاده گرگ شود / گرچه با آدمی بزرگ شود

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی / ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست / در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی / حسود را چکنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجیست / که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود / لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش
جهان به که لشکر بجان پروری / که سلطان بلشکر کند سروری

نکند جور پیشه سلطانی / که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم فکند / پای دیوار ملک خویش بکند

نه بینی که چون گربه عاجز شود / برآرد بچنگال چشم پلنگ
درویش و غنی بنده این خاک درند / و آنان که غنی ترند محتاج ترند

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست / کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست
ای آنکه باقبال تو در عالم نیست / گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

اعمی که روز روشن شمع کافوری نهد / زود بینی کش بشب روغن نماند در چراغ
اگر صد سال گبر آتش فروزد / اگر یکدم درو افتد بسوزد

راستی موجب رضای خداست / کس ندیدم که گم شد از ره راست
دوست مشمار آنکه در نعمت زند / لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست / در پریشان حالی و درماندگی
قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت / نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت
گاوان و خران بار بردار / به ز آدمیان مردم آزار
هر که با پولاد بازو پنجه کرد / ساعد مسکین خود را رنجه کرد
ماری تو که هر که را ببینی بزنی / یا بوم که هر کجا نشینی بکنی
خلاف رای سلطان رای جستن / بخون خویش باشد دست شستن
وگر خود روز را گوید شب است این / بباید گفتن اینک ماه و پروین
با به انگشت هم نکوئی کن / وین سنگ بلقمه دوخته به
اگر روزی بدانش در فزودی / ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادانان چنان روزی رساند / که صد دانا در آن حیران بماند
تو گوئی تا قیامت زشت رویی / بر او ختم است و بر یوسف نکوئی
بزرگش نخوانند اهل خرد / که نام بزرگان بزشتی برد
شنیدم که مردان راه خدای / دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام / که با دوستانت خلافست و جنگ
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد / بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد
نه بر اشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم / نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
شخصی همه شب بر سر بیمار گریست / چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست
با سیه دل چه سود خواندن وعظ / نرود میخ آهنین در سنگ
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی / بده وگرنه ستمگر بزور بستاند
بعذر توبه توان رستن از عذاب خدای / ولیک می نتوان از زبان مردم رست
بذکرش هر چه بینی در خروش است / دلی داند درین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست / که هر خاری بتسبیحش زبانیست
پای در زنجیر پیش دوستان / به که با بیگانگان در بوستان
خوی بد در طبیعتی که نشست / نرود جز بوقت مرگ از دست
چو رخت از مملکت بر بست خواهی / گدائی خوشتر است از پادشاهی
بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق / که بار محنت خود به که بار منت خلق
اگر حنظل خوری از دست خوش خوی / به از شیرینی از دست ترش روی
گربهٔ مسکین اگر پر داشتی / تخم گنجشک از جهان برداشتی
وه که گر مرده باز گردیدی / بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت تر بودی / وارثان را ز مرگ خویشاوند
اگر بهر سر موییت هنر دو صد باشد / هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد
منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست / هر جا رسید خیمه زد و بارگاه ساخت
شب هر توانگری بسرایی همی روند / درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
مورچگان را چو بود اتفاق / شیر ژیان را بدرانند پوست
چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور / جوی زر بهتر از پنجاه من زور
گوش تواند که همه عمر وی / نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ / بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آکنده پر / خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش / دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ / صبر ندارد که بسازد به هیچ

پشه چو پر شد بزند پیل را
با همه مردی و صلابت که اوست

مگو انده خویش با دشمنان / که لاحول گویند شادی کنان
خانه را که چون تو همسایه است / ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود / کو پس از مرگ تو هزار ارزد
هر آنکس که عیبش نگویند پیش / هنر داند از جاهلی عیب خویش
دیر آمدی ای نگار سرمست / زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند / آخر کم از آنکه سیر بینند
بدر آی مرا بکش که پیش مردن / خوشتر که پس از تو زندگانی کردن
گر ترا در بهشت باشد جای / دیگران دوزخ اختیار کنند
هنوزت گر سر صلح است باز آی / کز آن محبوبتر باشی که بودی
این دغل دوستان که می بینی / مگسانند گرد شیرینی
شغالی بسی سال گرد درخت / ز نخلش برآرد یکی باد سخت
یکی با دوستان هر روز تا شب عیش پیرامن / چه غم زان مسکینی که روز از شب نمی دانم
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت / جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
سرآمد چنین شکل و خوی و قد روش / ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت
گر تضرع کنی و گر فریاد / دزد زر باز پس نخواهد داد
نه در هر سخن بحث کردن رواست / خطا بر بزرگان گرفتن خطاست
یکی گرده بی آبروئی بسی / چه غم دارد از آب روی کسی
با این همه جور تند خویی / بارش بکشم که خوب رویی
سگ بدریای هفتگانه بشوی / که چو تر شد پلیدتر گردد
خر عیسی گرش بمکه برند / چون بیاید هنوز خر باشد
اگر صد جرم دارد مرد درویش / رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان / از اقلیمی باقلیمی رسانند
برو شادی کن ای یار دل افروز / غم فردا نشاید خوردن امروز
از من بگوی حاجی مردم گزند را / کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه / بیچاره خار میخورد و بار می کشد
بگذار ای دوست تا بوقت بهار / سبزه بینی دمیده بر گل من
بر بنده مگیر خشم بسیار / جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی / آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند / هست از تو بزرگتر خداوند
چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد / کاین شتر صالح است یا خر دجال
آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست / خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست
اگر ژاله هر قطره در شدی / چو خرمهره بازار از او پر شدی
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند / گویند چه غم گر همه عالم مردند
خامشی به که ضمیر دل خویش / با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ترحم بر پلنگ تیز دندان / ستمکاری بود بر گوسفندان
زنبور درشت بی مروت را گوی / باری چو عسل نمیدهی نیش مزن
از تو بکه نالم که دگر داور نیست / وز حکم تو هیچ حکم بالاتر نیست
آن را که تو رهبری کنی گم نشود / وان را که تو گم کنی کسش رهبر نیست
جهان را نیک دار ای مرد هشیار / که نیکان خود بزرگ و نیک نامند
بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی / پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم / ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
کهن خرقهٔ خویش پیراستن / به از جامهٔ عاریت خواستن

توانگری نه بمال است پیش اهل کمال
که مال تا لب گور است و بعد از آن اعمال
چه گنجها که نهادند و دیگری برداشت
چه رنجها که کشیدند و دیگری آسود

دل زیردستان نباید شکست
مبادا که روزی شوی زیردست

بسالی ز جورت جگر خون کنم
بیک ساعت از دل بدر چون کنم

جفاپیشگان را بده سر بباد
ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

کند گفتن اماره خوار
اگر هوشمندی عزیزش مدار

گنه کار اندیشه ناک از خدای
به از پارسای عبادت نمای

ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند
بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست

مرا راحت از زندگی دوش بود
که آن ماهرویم در آغوش بود

ز جورت پریشانی خلق از آنست
ندارم پریشانی خلق دوست

نماند ستمکار بد روزگار
بماند برو لعنت پایدار

اگر پیل زوری وگر شیر چنگ
بنزدیک من صلح بهتر که جنگ

اگر خود هزاری و دشمن دویست
چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

چو کاری برآید بلطف و خوشی
چه حاجت به تندی و گردن کشی

منتخب بوستان

بنام خداوند جان آفرین
حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر
کریم خطابخش پوزش پذیر

سر پادشاهان گردن فراز
بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردن کشان را بگیرد بفور
نه عذرآوران را براند بجور

ادیم زمین سفره عام اوست
برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

چنان پهن خوان کرم گسترد
که سیمرغ در قاف روزی خورد

مراورا رسد کبریا و منی
که ملکش قدیمست و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت
یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

گلستان کند آتشی بر خلیل
گروهی بر آتش برد ز آب نیل

فرو ماندگان را برحمت قریب
تضرع کنان را بدعوت مجیب

ورا حوال نابوده علمش بصیر
بر اسرار ناگفته لطفش خبیر

قدیم نکوکار و نیکو پسند
بکلک قضا در رحم نقش بند

ز ابر افکند قطره سوی یم
ز صلب آورد نطفه در شکم

از آن قطره لؤلؤی لالا کند
وزین صورت سرو بالا کند

دگر ره بکتم عدم در برد
وز آنجا بصحرای محشر برد

برو علم یک ذره پوشیده نیست
که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

جهان متفق بر الهیتش
فرو مانده در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت
بصر منتهای کمالش نیافت

درین ورطه کشتی فرو شد هزار
که پیدا نشد تخته بر کنار

چه شبها درین فکر کردم ستیز
که حیرت گرفت آستینم که خیز

که خاصان درین ره فرس رانده‌اند
بلا احصی از تک فرو مانده‌اند

نه هر جای مرکب توان تاختن
که جاها سپر باید انداختن

بترسد خردمند ازین بحر خون
کز و کس نبردست کشتی برون

اگر طالبی کاین زمین طی کنی
نخست اسب بازآمدن پی کنی

کر بوی از عشق مستت کند
ز خود رفت کردی و هستت کند

بجای طلب ره بدانجا بری
وز آنجا ببال محبت پری

محالست سعدی که راه صفا
توان رفت جز در پی مصطفی

نعت خواجه کائنات علیه افضل الصلوة

کریم السجایا جمیل الشیم
نبی البرایا شفیع الامم

امام رسل پیشوای سبیل
امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الورا خواجه بعث و نشر
امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست
همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناخوانده قرآن درست
کتب خانه هفت ملت بشست

چو صیتش بدافواه دنیی فتاد
تزلزل در ایوان کسری فتاد

شبی برنشست از فلک در گذشت
بتمکین و جاه از ملک برگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند
که در سدره جبریل ازو باز ماند

بدو گفت سالار بیت الحرام
که ای حامل وحی برتر خرام

بگفتا فراتر مجالم نماند
بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یک سر موی برتر پرم
فروغ تجلی بسوزد پرم

چه نعت پسندیده گویم ترا
علیک السلام ای نبی الوری

بلند آسمان پیش قدرت خجل
تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست
دگر هرچه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت
که والاتری زانچه من گویمت

خدایا بحق بنی فاطمه
که بر قول ایشان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول
من و دست و دامان آل رسول

در سبب نظم کتاب و مدح اتابک سعد بن زنگی

در اقصای عالم بگشتم بسی
بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع بهر گوشه یافتم
ز هر خرمنی خوشه یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد
ندیدم که رحمت بر آن خاک باد

تولای مردان این پاک بوم
برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زین همه بوستان
تهی دست رفتن سوی دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورم
بر دوستان ارمغانی برم

مرا گر تهی بود از آن قند دست
سخنهای شیرین تر از قند هست

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود
سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان
مگر بازگویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود
در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بدورش بنازم چنان
که سید بدوران نوشیروان

سر سرفرازان و تاج مهان
بدوران عدلش بنازای جهان

جوان و جوانبخت روشن ضمیر
بدولت جوان و بتدبیر پیر

بجلش بزرگ و بهمت بلند
بنازو ولیکن بدل هوشمند

کله گوشه بر آسمان برین
هنوز از تواضع سرش بر زمین

تواضع ز گردن فرازان نکوست
گدا گر تواضع کند خوی اوست

چو او هم خود سر نیکو نهاد
خدا در جهان تا جهانست باد

جهان سایه گسترده بر عالمی
که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان
بنالید و از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار
ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می‌بینم آرام خلق
پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست
که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست
درین دفترت ذکر جاوید هست

ملوک از نکونامی اندوختند
ز پیشینیان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش
سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر به دیوار رویین و سنگ
بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر از زر است
نه رویین چو دیوار اسکندر است

زبان آوری کاندرین امن و داد
ثنایت نگوید زبانش مباد

برون بینم اوصاف شاه از حساب
نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی املا کند
مگر دفتری دیگر انشا کند

فرو ماندم از شکر چندین کرم
همان به که دست دعا گسترم

خدایا تو این شاه درویش دوست
که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار
به توفیق طاعت دلش زنده دار

از آن خاندان خیر بیگانه دان
که باشند بدگوی این خاندان

جهانت بکام و فلک یار باد
وز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان غمی
پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد
ز ملکت پراکندگی دور باد

درونت به تایید حق شاد باد
دل و دین و اقلیمت آباد باد

حکایت

شنیدم که در وقت نزع روان
به هرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش
نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس
چو آسایش خویش خواهی و بس

نیاید به نزدیک دانا پسند
شبان خفته و گرگ در گوسفند

برو پاس درویش محتاج دار
که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش
اگر میکنی میکنی بیخ خویش

وگر جاده‌ای بایدت مستقیم
ره پارسایان امید است و بیم

فراخی در آن مرز و کشور مخواه
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

مروت نباشد بدی با کسی
کز او نیکویی دیده باشی بسی

بر آن کوش تا هرچه نیت کنی
نظر در صلاح رعیت کنی

مپیچ ای پسر گردن از عدل و رای
که مردم ز دستت نپیچند پای

گریزد رعیت ز بیدادگر
کند نام زشتش به گیتی سمر

خرابی کند خصم شمشیرزن
نه چندان که دود دل پیرزن

چراغی که بیوه‌زنی برفروخت
بسی دیده باشی که شهری بسوخت

از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست
که در ملکرانی به انصاف زیست

بد و نیک مردم چو می‌بگذرند
همان به که نامت به نیکی برند

خدا ترس را بر رعیت گمار
که معمار ملک است پرهیزگار

به اندیشهٔ آن دو خونخوار خلق
که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست
که از دستشان دستها بر خداست

مکن رحم بر عامل ظلم دوست
که از فربهی بایدش کند پوست

غریب آشنا باش و سیاح دوست
که سیاح جلاب نام نکوست

بزرگان مسافر بجان پرورند
که نام نکوی بعالم برند

به نام نکوی پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال

خدا ترس باید امانت گذار
امین کز تو ترسد امینش مدار

دو هم جنس دیرینه هم قلم
نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که هم دست گردند و یار
یکی دزد گردد یکی پرده دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم
رود در میان کاروان سلیم

گنه کار را عذر نسیان بنه
چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنه کاری اندر پناه
نه شرط است کشتن به اول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند
دگر گوشمالش به زندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار
درخت خبیث است بیخش برآر

چو خشم آیدت بر گناه کسی
تامل کنش در عقوبت بسی

که سهل است لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید دگرباره بست

بحمدالله این سیرت و راه راست
اتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان
نبیند مگر قامت مهوشان

شنیدم که فرمان دهی دادگر
قبا داشتی هر دو رو آستر

حکایت

یکی گفتش ای خسرو نیک روز
ز دیبای چینی قبایی بدوز

بگفت این قدر ستر و آسایش است
وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن میستانم خراج
که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

اگر چون زنان حله در تن کنم
به مردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه آز و هواست
ولیکن خزانه نه تنها مراست

خزاین پر از بهر لشکر بود
نه از بهر آیین و زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه
ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستایی برد
ملک باج و ده یک چرا میخورد

مخالف خرش برد و سلطان خراج
چه اقبال ماند در آن تخت و تاج

مروت نباشد بر افتاده زور
برد مرغ دون دانه از پیش مور

کسان برخورند از جوانی و بخت
که با زیردستان نگیرند سخت

اگر زیردستی درآید ز پای
حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن به نرمی دیار
به پیکار خون از مشامی میار

بمردی که ملک سراسر زمین
نیرزد که خونی چکد بر زمین

شنیدم که جمشید فرخ سرشت
به سرچشمه‌ای بر به سنگی نوشت

حکایت

برین چشمه چون ما بسی دم زدند
برفتند چون چشم برهم زدند

گرفتیم عالم به مردی و زور
ولیکن نبردیم با خود به گور

چو بر دشمنی باشدت دسترس
مرنجانش کورا همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت
به از خون او کشته در گردنت

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه
به کیوان برت کله خوابگاه

حکایت

چنان خسب کآید فغانت به گوش
اگر دادخواهی برآرد خروش

که نالد ز ظالم که در دور تست
که هر جور کو میکند جور تست

نه سگ دامن کاروانی درید
که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخن
چو تیغت بدست است فتحی بکن

بگوی آنچه دانی که حق گفته به
نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی
طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

شنیدم که در روزگار قدیم
شدی خاک در دست ابدال سیم

حکایت

مپندار کاین قول معقول نیست
چو راضی شدی سیم و سنگت یکیست

خبر ده به درویش یزدان پرست
که سلطان ز درویش مسکین‌تر است

گدا را کند یک درم سیم سیر / سلیمان بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاهست و نامش گداست

گدائی که بر خاطرش بند نیست / به از پادشاهی که خرسند نیست

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست / که چون تکله بر تخت زنگی نشست

در ایامش از کس نیازرد کس / سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت یکره بصاحب دلی / که عمرم بسر رفت بی حاصلی

چو میبگذرد ملک و جاه و سریر / نبرد از جهان دولت الا فقیر

بخواهم بکنج عبادت نشست / که دریابم این پنج روزی که هست

چو بشنید دانای روشن نفس / بتندی برآشفت کای تکله بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست / به تسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش / باخلاص پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار / ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین جامه زیر قبا داشتند

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق

بخوشید سرچشمه‌های قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی / اگر برشدی دودی از روزنی

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ / ملخ بوستان خورده مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی / ازو مانده بر استخوان پوستی

شگفت آمدم کو قوی حال بود / خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی / چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست / چو دانی و پرسی سؤالت خطاست

نبینی که سختی بغایت رسید / مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان / نه بر میرود دود فریاد خوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست / کشد زهر جائی که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک / ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق / نیاساید و دوستانش غریق

من از بی نوائی نیم روی زرد / غم بینوایان رخم زرد کرد

نخواهد که بیند خردمند ریش / نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

وله

یکی بر سر شاخ بن میبرید / خداوند بستان نگه کرد و دید

بگفتا گر این مرد بد می‌کند / نه با من که با نفس خود می‌کند

حکایت در صفت جمعیت اوقات درویشان راضی

نکو جائی از سلطنت بیش نیست / که بالاتر از جاه درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند / حق اینست و صاحبدلان بشنوند

تهی دست تشویش نانی خورد / جهانبان بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام / چنان خوش بخسبد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر میرود / بمرگ این دو از سر بدر میرود

چه آن را که بر سر نهادند تاج / چه آن را که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی

اگر سرفرازی بکیوان برست / وگر تنگدستی بکیوان درست

چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت / نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت

شنیدم که یکبار در دجله / سخن گفت با عابدی کله

حکایت

که من فر فرماندهی داشتم / بسر بر کلاه مهی داشتم

چو بختم بتوفیق کرد اتفاق / گرفتم ببازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم / که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبه غفلت از گوش هوش / که از مردگان پندت آید بگوش

گزیری بچاهی در افتاده بود / که از هول او شیر نر ماده بود

حکایت

همه شب ز فریاد و زاری نخفت / یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز رسیدی بفریاد کس / که میخواهی امروز فریادرس

شنیدم که در مصر میر اجل / سپه تاخت بر روزگارش اجل

حکایت

چو نزدیک شد روز عمرش بشب / شنیدم که میگفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش

کنونت که دستست دستی برآر / دگر کی برآری تو دست از کفن

بتابد بسی ماه و پروین و هور / که سر برنداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعه سخت داشت / که گردن بالوند بر می‌فراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ / چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

شنیدم که مردی مبارک حضور / بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهان دیده / هنرمندی آفاق گردیده

بزرگی زبان آوری کاردان / حکیمی سخن گوی بسیار دان

قزل گفت چندانکه گردیده / چنین جای محکم دگر دیده

بخندید کاین قلعه خرمست / ولیکن نپندارمش محکم است

نه پیش از تو گردن کشان داشتند / دمی چند بودند و بگذاشتند

بر مرد هشیار دنیا خس است / که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

به پیکار دشمن دلیران فرست / هژبران بناورد شیران فرست

برای جهاندیدگان کار کن / که صید آزموده است گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیر زن / حذر کن ز پیران بسیار فن

جوانان پیل افکن شیرگیر / ندانند دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد / که بسیار گرم آزموده است و سرد

گرت مملکت باید آراسته / مده کار معظم بنوخاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی / که در جنگها بوده باشد بسی

بخردان مفرمای کار درشت / که سندان نشاید شکستن بمشت

رعیت نوازی و سرلشکری / نه کاریست بازیچه سرسری

نخواهی که ضایع شود روزگار / بناکاردیده مفرمای کار

نتابد سگ صید روی از پلنگ / ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار / نترسد چو پیش آیدش کارزار

بکشتی و کچهر دآویج و کری
دو مردش نشانند بر پشت زین
مخنث به از مرد شمشیر زن
که اغلب درین شیوه دارد مقال
دو تن پرور ای شاه کشورگشای
هر آنکو قلم سا نورزید و تیغ
نمردی دلیت دشمن در اسباب جنگ
چو در لشکر دشمن افتد خلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند
فرو ماند کان بکذرد شاه کهن
گردان غریب از ارادت نصیب
الا تا نگرید که عرش عظیم
من آنکه سر تاجور داشتم
یکم روز بر بنده دل بر بسوخت
ترا بنده از من بر افتد بسی
یکی پیش شوریده حالی نوشت
یکی کنیه بر شاه غزنین گرفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
بیغما ملک آستین بر فشاند
نماند از وثاقان گردن فراز

دلاور شود مرد پرخاشجوی / بگرما به پرورده و خویش و ناز
بود کش زند کودکی بر زمین / یکی را که دیدی تو در جنگ پشت
که روز وغا سر بتابد چو زن / گرت عقل و رای است تدبیر و هوش

حکایت

یکی اهل رزم و دگر اهل رای / ز نام آوران گوی دولت برند
براو گر بمیرد بگوای دریغ / قلم زن نگه دار و شمشیر زن
تو مدهوش ساقی و آواز چنگ / لب از اهل دولت به بازی نشست

حکایت

بر آساید اندر میان گوسفند / چو دشمن به دشمن بود مشتغل

حکایت

مبادا که گردی جدا از غریب / چو بینی یتیمی سر افکنده پیش
بر ز روی چون بگرید یتیم / اگر سایه او برفت از سرش
که سر بر کنار پدر داشتم / اگر بر وجودم نشستی مگس

حکایت

حکایت

که دوزخ تمنا کنی یا بهشت / بگفتا مپرس از من این ماجرا

حکایت

غرض بهت سودای مجنون و وی / بجوی گفت این حکایت کسی
نه بر قد و بالای نیکوی اوست / شنیدم که در تنگنای شتر
و از آنجا بتعجیل مرکب براند / سواران پی در و مرجان شدند
کسی در قفای ملک جز ایاز / بدو گفت کای سنبلت پیچ پیچ

بر بچه چو بینند در جنگ باز
بکش گر عدو در مصافش نکشت
بعزت کنی پند سعدی بگوش
نه در چشم و گوش و بناگوش خال
که دانا و شمشیر زن پرورند
ز مطرب که مردی نیاید ز زن
که دولت برفتش به بازی ز دست
تو بگذار شمشیر خود در غلاف
تو با دوست بنشین به آرام دل
ز روز فرو ماندگی یاد کن
مده بوسه بر روی فرزند خویش
تو در سایه خویشتن پرورش
پریشان شدی خاطر چند کس
گرو گفت و فرمان دهش بفروخت
مرا چون تو خواجه نخفتند کسی
بپسندم هر آنچه او پسندد مرا
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
به هیچ از اندیشه بر خود بسی
بیفتاد و بشکست صندوق لعل
ز سلطان بیغما پریشان شدند
ز یغما چه آورده گفت هیچ

می‌ماند

من اندر رکاب قومی تاختم
خلاف طریقت بود کاولیا
قضا را من و مردی از فاریاب
مرا یکدرم بود بر داشتند
مرا گریه آمد ز تیمار جفت
بگسترد سجاده بر روی آب
عجب ماندی ای یار فرخنده رای
مرا شیخ دانای مرشد شهاب
نه هر آدمی زاده از دد بهست
بر انداز بیخی که خار آورد
چو گربه نوازی کبوتر برد
ز پیش آهوی پسر در رهی
یلان کمان دار شمشیر زن
که حالش بگردید و رنگش بریخت
چه بودت که بر کندی از جان امید
کسی گفت پروانه را کای حقیر
رهی رو که بینی طریق رجا
ز کن که پروانه سوز ناک
نه دل دامن دلستان می‌کشد
مرا بر تلف حرص دانی چراست
نه روزی به بیچارگی جان دهی

ز خدمت بنعمت بپرداختم / گرت قربتی هست در بارگاه
تمنا کنند از خدا جز خدا / که از دوست چشمت بر احسان اوست

حکایت

بکشتی و درویش یکجا نشستند / سیاحان برانند کشتی چو دود
بر آن گریه قهقهه بخندید و گفت / مخور غم برای من ای پر خرد
خیالست پنداشتم یا بخواب / نه مدهوش ماندم دیده آن شب نخفت

حکایت

دو اندرز فرمود بر روی آب / یکی آنکه بر خویش خودبین مباش
که دد زادگی زاده بد بهاست / و بال است دادن به رنجور قند
درختی ببر ور که بار آورد / نه هر کس سزاوار باشد بمال

حکایت

گذشتند بر قلب شاهنشهی / پسر چاوشان دید تیغ و تبر
غلامان ترکش کش تیر زن / پسر کان همه شوکت و سایه دید
ز هیبت به بیغوله در گریخت / پدر گفتش آخر بزرگ دهی
بر زیدی از باد شوکت چو بید / بلی گفت سالار فرمان دهم

حکایت

تو و مهر شمع از کجا تا کجا / کسی را که دانی که خصم تو اوست
چه گفتا ای عجب گر بسوزم چه باک / مرا چون خلیل آتشی در دل است
که مهرش گریبان جان می‌کشد / نه خود را بر آتش بخود میزنم
چو دانست اگر من نباشم رواست / اجل ناگهان در کمینم کشد

حکایت

مشو غافل از خدمت پادشاه
تو در بند خویشی نه در بند دوست
رسیدیم در خاک مغرب به آب
که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا آنکس آورد کشتی برد
نگه بامدادان بمن کرد و گفت
ترا کشتی آورد ما را خدای
دوم آنکه بر غیر بدبین مباش
که دارو ی تلخش بود سودمند
یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو فربه کنی گرگ یوسف درد
قباهای اطلس کمرهای زر
پدر را بغایت فرو مایه دید
پدر داری از سر بزرگان بهی
ولی عزتم هست تا در دهم
برو دوستی در خور خویش گیر
نه از عقل باشد گرفتن بدوست
که پنداری این شعله بر من گلست
که زنجیر شوق است در گردنم
همان به که آن نازنینم کشد
پس آن به که در پای جانان دهی

یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را به چشم حقارت بدید / صدف در کنارش به جان پرورید
سپهرش به جایی رسانید کار / که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت

یکی خوب کردار خوش خوی بود / که بدسیرتان را نکوگوی بود
به خوابش کسی دید چون درگذشت / که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی به خنده چو گل باز کرد / چو بلبل به صوتی خوش آغاز کرد
که بر من نکردند سختی بسی / که من سخت نگرفتمی بر کسی
یکی گربه در خانهٔ زال بود / که برگشته ایام و بدحال بود

حکایت

روان شد به مهمان سرای امیر / غلامان سلطان زدندش به تیر
برون جست و خونش ز تن می‌چکید / همی گفت و از هول جان می‌دوید
اگر جستم از دست این تیرزن / من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش / قناعت نکوتر به دوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست / که راضی به قسم خداوند نیست

گفتار اندر پرورش زنان و صلاح و فساد ایشان

زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درش / چو یار موافق بود در برش
همه روز اگر غم خوری غم مدار / چو شب غمگسارت بود در کنار
کسی برگرفت از جهان کام دل / که یکدم بود با وی آرام دل
دل آرام باشد زن نیکخواه / ولیکن زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم‌نفس / غنیمت شمارد خلاص از قفس
به زندان قاضی گرفتار به / که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن
ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد
یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد
کسی را که بینی گرفتار زن / برو سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی / اگر یک سحر در کنارش کشی

حکایت

اگر در جهان از جهان رسته‌ایست / در از خلق بر خویشتن بسته‌ایست
کس از دست جور زبانها نرست / اگر خودنمای است و گر حق‌پرست
وگر چون ملک بر پری ز آسمان / به دامن درآویزدت بدگمان
به کوشش توان دجله را پیش بست / نشاید زبان بداندیش بست
اگر کنج خلوت گزیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرقست و ریو / ز مردم چنان می‌گریزد که دیو
وگر خنده‌روی است و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزکار
چو بینند کاری به دستت اندرست / حریصت شمارند و دنیاپرست

وگر دست

وگر دست همت بداری ز کار / گدا پیشه خوانندت و پخته‌خوار
که یارد به کنج سلامت نشست / که پیغمبر از خبث دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت / ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهایی نیابد کس از دست کس / گرفتار را چاره صبر است و بس
شنیدم که پیری پسر را به خشم / ملامت همی کرد کای شوخ‌چشم

وله

ترا تیشه دادم که هیزم شکن / نگفتم که دیوار مسجد بکن

وله

چو از کار مفسد خبر یافتی / ز دستش برآور چو دریافتی
اگر زنده‌اش مانی ای بی‌هنر / نخواهد ترا زندگانی دگر
دگر سر نگهداشت خواهد برت / اگر دست یابد ببرد سرت
در اوراق سعدی چنین پند نیست / که چون پای دیوار کندی مایست
بیا ای که عمرت به هفتاد رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت

وله

همه برگ بودن همی ساختی / به تدبیر رفتن نپرداختی
چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست
چو ما را به غفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی و طیب نعم / جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه‌روی / ز شوخی درافکنده غلغل به کوی
جهان‌دیده پیری ز ما بر کنار / ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی برو گفت کای پیرمرد / چه در کنج حسرت نشینی به درد
یکی سر برآر از گریبان غم / به آرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت / جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد / چمیدن درخت جوان را سزد
نزیبد مرا با جوانان چمید / که بر عارضم صبح پیری دمید
کند جلوه طاوس صاحب‌جمال / چه می‌خواهی از باز برکنده بال
مرا غله تنگ آمد اندر درو / شما را کنون می‌دمد سبزه نو
مرا تکیه جان پدر بر عصاست / دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مرا می‌بباید چو طفلان گریست / ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن / به از سالها بر خطا زیستن
نشاط جوانی ز پیران مجوی / که آب روان باز ناید به جوی
چو دوران عمر از چهل درگذشت / مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
به سبزه کجا تازه گردد دلم / که سبزه بخواهد دمید از گلم
تفرج‌کنان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که از ما به غیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی گذشت / به لهو و لعب زندگانی گذشت
دریغا چنان روح‌پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان
دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چو خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردیم و شد روزگار

اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا نیاید جوانی ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخ است گویی بزن
من آن روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم
دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز
دو چشمم جگر کرد روزی کباب / که ملکت کو بنده ارباب

وله

دریغا که با لیسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دیماه و اردیبهشت / برآید که ما خاک باشیم و خشت

موعظه و تنبیه

زدم تیشه یکروز بر تل خاک / خروشی بگوش آمدم دردناک

وله

که زنهار اگر مردی آهسته تر / که چشم و بناگوش و روی است و سر
خبر داری ای استخوانی قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید / دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگه دار فرصت که عالم دمی است / دمی پیش دانا به از عالمی است
سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آندم که بگذشت و عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم
دل اندر دل آرام دنیا مبند / که ننشست باکس که دل برنکند

فی المناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل
خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بنده خاکسار / بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم / بانعام و لطف تو خو کرده ایم
که ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن
مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایه / سپهرم بود کمترین پایه

حکایت

چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قوی است
چو خوش گفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحر گه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی ثبات است و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت
یکی نوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار
جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزکاری کند

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید / بمقصوره عابدی در دوید
بنالید بر آستان کرم / که یارب بفردوس اعلا برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین / سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین

چه شایسته

چه شایسته کردی که خواهی بهشت / نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست / که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار / که باشد گنهکاری امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر / در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم / که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری درآرد ز پای / چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر / خدایا بفضل خودم دست گیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش / فرو ماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زلل داندم / بنابخردی شهره گرداندم
تو بینایی و ما خایف از یکدگر / که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش / تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنادانی از بندگان سرکشند / خداوندگاران قلم درکشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود / نماند گنهکاری اندر وجود
و گر خشم گیری بقدر گناه / بدوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دست گیری بجایی رسم / و گر افکنی برنگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی / که گیرد چو تو رستگاری دهی
دلم میدهد وقت وقت این امید / که حق شرم دارد ز موی سفید
عجب دارم ار شرم دارد ز من / که شرمم نمی آید از خویشتن
کس از من سیه نامه تر دیده نیست / که هیچم فعال پسندیده نیست
بجز این که اعتمادم بیاری تست / امیدم بآمرزگاری تست
بضاعت نیاوردم الا امید / خدایا ز عفوم مکن نا امید

وله فی القصاید

بس بگردید و بگردد روزگار / دل بدنیا در نبندد هوشیار
ای که دستت میرسد کاری بکن / پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
اینکه در شهنامه ها آورده اند / رستم و روئینه تن اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک / کز بسی خلقست دنیا یادگار
این همه رفتند و مای شوخ چشم / هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ای که وقتی نطفه بودی در رحم / وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ / سرو بالایی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام آور شدی / فارس میدان و مرد کارزار
آنچه دیدی بر قرار خود نماند / وانچه بینی هم نماند برقرار
دیر و زود این شکل و قد نازنین / خاک خواهد گشتن و خاکش غبار
گل بخواهد چید بی شک باغبان / ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
اینهمه هیچست چون می بگذرد / بخت و تخت امر و نهی و گیر و دار
نام نیکو گر بماند ز آدمی / به کزو ماند سرای زرنگار
سال دیگر را که میداند حساب / یا کجا رفت آنکه با ما بود پار
مردگان بیچاره در خاک لحد / خفته اندر کله سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست / ای برادر سیرت زیبا بیار
هیچ میدانی خرد به یا روان / من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن / ورنه جان در کالبد دارد حمار
پیش از آن کز دست بیرونت برد / گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر / خرمنی میبایدت تخمی بکار

چون خداوندت بزرگی داد و بخت / خرده از خردان مسکین درگذار
چون زبردستیت بخشید آسمان / زیردستان را همیشه نیک دار
شکر نعمت را نکویی کن که حق / دوست دارد بندگان حق‌گزار
لطف او لطفی است بیرون از قیاس / فضل او فضلی است بیرون از شمار
گر بخواهی زندگانی با شدت / شکر یک نعمت نگویی از هزار
نام نیک رفتگان ضایع مکن / تا بماند نام نیکت یادگار
ملک بانان را نشاید روز و شب / گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
کام درویشان و مسکینان برآر / تا همه کامت برآرد کردگار
با غریبان لطف بی اندازه کن / تا رود نامت به نیکی در دیار
زور و بازو داری و شمشیر تیز / گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان اندیشه کن / وز دعای مردم پرهیزکار
منجنیق آه مظلومان به صبح / سخت گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو / جای گل گل باش و جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس / بل بترس از مردمان دیوسار
هر که دد یا مردم بد پرورد / دیر زود از جان برآرندش دمار
اگه داری چشم عقل و گوش هوش / پند من در گوش کن چون گوشوار
نشنود قول من الا سنگدل / نشنود قول من الا بختیار
پادشاهان را ثنا گویند و مدح / من دعایی میکنم درویش‌وار
سعدیا چندانکه بتوانی بگوی / حق نباید گفتن الا آشکار
هر کرا خوف و طمع در بار نیست / از خطا باکش نباشد وز تتار
دولت نوئین اعظم شهریار / باد تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور / انکیانو سرور عالی تبار
منتها سعدی سپاس نعمت / کی تواند گفت چون سعدی هزار
یارب اندر کار ما کن یک نظر / پیش از آن کز ما نیاید هیچ کار

در ثنا

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار / که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار
همیشه بر سگ شهری جفا و جور آید / از آنکه چون سگ تازی نمیرود بشکار
زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آنک / که ساکن است نه مانند آسمان دوار
کرت هزار بدیع الجمال پیش آید / ببین و بگذر و دل با هیچ یک مسپار
مخالطت بکسی بیش تا نیاید خوش / نه پای بند یکی کز غمش بگریی زار
دگر بشهر بجایی کسی گرفتاری / گناه تست که بر خود گرفته دشوار
مرا که میوه شیرین بدست می‌افتد / چرا نشانم بیخی که تلخی آرد بار
چه لازم است یکی شادمان و من غمگین / یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار
مرا رفیق بباید که بار برگیرد / نه صاحبی که من از وی کشم تحمل بار
چو دوست جور کند بر من و جفا کند / میان دوست چه فرق است و دشمن خونخوار
برحمت نفسی هیچ یار دار مجوی / شب شراب نیرزد به بامداد خمار
زمام عقل بدست هوای نفس مده / که گرد عشق نگردند مردم هشیار
طریق معرفت این است بی خلافت و کم / بگوش شوخ خدا فی نباید این گفتار
چو دیده دید و دل از دست رفت چاره نماند / نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار
هر آنکه مهر گلی در دلش قرار گرفت / روا بود که تحمل کند جفای هزار
هوای دل تو ارا کیست بی غضب عنق / درخت گل نتوان چید بی مشقت خار
ادیم هر پا بشد و دنیا در این ورد بسی / چو دوست داشت دمه هیچ هست انکار

هر آنکه دشمنت اندر قفا سخن گوید / دلت چه غم که دل از دوست برنگیرد یار
دهان خصم و زبان حسود نتوان بست / رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
هر آدمی که نظر با یکی ندارد دل / بدلبری نه بصورت نقش است بر دیوار
ترا که مالک دینار نیستی سعدی / طریق زهد که ورزید مالک دینار

ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری / درویشی اختیار کنی بر توانگری

در

ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد / تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبت بدر قصر میزنند / نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه‌گر و دلستان ولی / با کس بسر نبرد عهد شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردم است / این جرم خاک را که تو امروز بر سری
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت / دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری
این غول چشم بسته کند تا که در فریب / دل می‌برد دغابه اندر ده چادری
ای مرغ پای بسته دام هوای نفس / کی بر هوای عالم روحانیان پری
چون بوم بر خرابه مکن خیمه ای همای / در اوج سدره گوش که فرخنده طایری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم / چون کبر کردی از همه دونان فروتری
بار درخت علم ندانم بجز عمل / با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری
مردان بسعی و رنج بجایی رسیده‌اند / تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری
رنگ ممیزست کشتی دریای معرفت / عارف بذات شو نه بدلق قلندری
فرمان بر خدای و کمربان خلق باش / این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
زنهار چند من بدرانت گرش کن / بیگانگی مورز که در دین برابری

در هر کله خواطر سعدی خرام اگر / خواهی ز پادشاه سخن داد و شاعری

وله فی المراثی

هیچ باغ نبود آنکه درخت پیوندش / که تند باد حوادث ز بیخ برنکندش
بر این جهان برکه اعتماد کند / که شوخ دیده نظر با یکی است هر چندش
برفت آن گلبن خندان بیادی / دریغی ماند و فریادی و دادی
خردمندان چنین رسمست گفتند / مرا خود کاشکی مادر نزادی
نبودی این کاشانه تا ندیدی / چنین آتش که در عالم فتادی
پس از مرگ جوانان گل مبادا / پس از گل در چمن بلبل مزادی
بحسرت در زمین رفت آن گل نو / صبا از سوز آتش گل مبادا
هر آنکس را که سوزد بدین درد / خدایش هم برین آتش نشان بادی

التفات نکند قدر پادشاهی را / گر التفات کند کمترین گدایی را

از جمله تمام غزلهای شیخ سعدی

بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد / که در بروی ببندند آشنایی را
گر حلال نباشد که بندگان ملوک / ز خیل خانه براندند بی‌نوایی را
هر سلامت نفس آرزو کند مردم / خلاف من که بجان میخرم بلایی را
حدیث عشق ندانی کسی که در همه عمر / بسر نکوفته باشد در سرایی را
خیال در همه عالم برفت و باز آمد / که از حضور تو خوشتر ندید جایی را
سری بصحبت بیچارگان فرود آور / همین قدر که ببوسند خاک پایی را
اگر تو روی بپوشی بدین لطافت جسم / وگرنه هیچ در پارس پارسایی را
نه بیگانان تو بار فراق بر دل ریش / که پشه برد سنگ آسیایی را
دگر بدست نیاید چنین وفاداری / که ترک می‌نکند عهد بی‌وفایی را
دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی / که یحتمل که اجابت بود دعایی را

وقتی دل سودائی می‌رفت به بستانها

گر نعره زدی بلبل که جامه دریدی گل

با عهد تو دربستیم عهد همه بشکستیم

زیرا که چنین دردی از پای دراندازد

هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید

گوینده مگو سعدی چندین سخن از عشقش

مشتاق حضورت را ...

سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت

چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد

یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت

بازآ و جان شیرین از من ستان بحسرت

سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی

یکسی گویم که در عهدت گرفتار آمده است / نی که می‌نالد همی در مجلس آزادگان

تا بر شیخ خواب آلوده چشم بیدار آمده است / سعدیا گر بحتی اری سالها از جور یار

وله

از ساحت یار مهربان است / مهر از سر نامه برگرفتم

کین نافهٔ مشک در میان است / این خود چه عبارت لطیف است

گر منطق آن شکرفشان است / این خط نه زمین نشانه پیداست

از تن برود سخن در آن است / روزی برود روان سعدی

وله

گوئی خطا روی دلستان است / ای مرغ بدام دل گرفتار

اینست که سوز من نهان است / گوشم همه روز از انتظار است

گویم که درای کاروان است / با این همه دشمنی که کردی

سر پنجهٔ صبر ناتوان است / بیزاری دوستان کس ز

این دود که میرود دخان است / نالیدن دردناک سعدی

وله

دی نیکسان وقت بگریم اگر کسی بیدار نیست / نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد

آنکه را این حقیقت بجهان اینهمه است / ای نسیم صبح گر باز اتفاقی افتدت

گر غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست / ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و

زانکه گر شمشیر بر فرقم زنی آزار نیست / احتمال نیش کردن واجب است از بهر نوش

ماه را مانی و لیکن ماه را گفتار نیست / لوحش الله زان قد و بالای آن سرو سهی

من که با دوست نشستم که در گلزار نیست / گر ندیم از عشق تو دیوانه شد سعدی مکن

وله

آنچه بر من میرود در خدمتت ای ماه جان
تا نپنداری که بعد از چشم خواب آلود تو
این خط شریف از آن بنان است
این بوی عبیر آشنائی
قاصد مگر آهوی ختن بود
معلوم شد این حدیث شیرین
خرم تن او که چون روانش
این باد بهار بوستان است
دل میرود آن خط نگارین
شبهاست من و شمع میگدازیم
در بانگ موذنی بر آید
با قوت بازوان عشقت
آتش به نی قلم در افتاد است
دیگر گفتی بپیچ مشکل چون فراق است
خلق را بیدار باید بود از آب چشم من
بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم
در ره روی از پریشانی بدیوار آمدم
قادری بر هرچه میخواهی بجز آزار من
سرو را مانی و لیکن سرو را رفتار نیست
دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن
بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست

زان همی نالد که بر وی زخم بسیار آمده است
تا جهان بوده است جور یار بر یار آمده است
وین نقل حدیث از آن دهان است
گوئی که سر گلابدان است
وین خود چه کفایت و بیان است
گر خدمت ماه آسمان است
کین چشمهٔ خوش جاودان است
یا بوی وصال دوستان است
باز آی که وقت آشیان است
بر راه و نظر بر آستان است
باز آی که دوستی همان است
تفریق میان جسم و جان است
بر دعوی دوستان بیان است
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
قصه‌ام ننوشته پیدا حاجت گفتار نیست
آفرین گوئی بر آن حضرت که ما را بار نیست
گر حدیثی هست با یار است با اغیار نیست
هیچ کو بیشتر بر یاد شیرین بار نیست
زانکه مانندش بزیر گنبد دوار نیست
مرد بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

تا دل مرده عمر زنده کند کاین دم از اوست / نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل

بار ادب کشم درد که درمان هم از اوست / زخم خونینم اگر به نشود به باشد

ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست / سعدیا گر بکند سیل فنا خانه خراب

وله

ایام نشاط و وقت صحراست / دانش خوان ورق بشویند

هر جا که توئی تفرج آنجاست / گویند نظر بروی خوبان

چون آب در آبگینه پیداست / چشم چپ خویشتن برآرم

در روی تو گرفت سنگ خاراست / روزی تر و خشک من بسوزد

گویند خلاف رای داناست / از زرقهٔ ما خبر ندارد

وله

ما را غمت ای ماه پریچهره تمام است / برخیز که در سایهٔ سروی بنشینیم

وآن خال بناگوش مکرر دانهٔ دام است / با چون تو حریفی بچنین جای چنین وقت

در مجلس ما سنگ میندار که جام است / غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت

وآن را خبر از آتش ما نیست که خام است / سعدی همه اندیشه که در کام نهنگان

وله

طالعش میمون و فالش مقبل است / نیکخواهانم نصیحت میکنند

وانکه شفقت میرود بر ساحل است / شوق را بر صبر قوت غالب است

وانکه معشوقی ندارد غافل است / دیده باشی تشنه مستعجل بآب

در طریق عشق اول منزل است / گر بمیرد طالبی در بند دوست

جان بیاساید که جانان قاتل است / سعدیا نزدیک رای عاشقان

وله

بنشینند شهر ایدوست هم جلیس صبح
بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد
پادشاهی و گدائی بر ما یکسان است
بوی گل و بانگ مرغ برخاست
ما را سر باغ و بوستان نیست
در روی تو سر صنع بیچون
هر آدمی که مهر مه روی
نالیدن بی حساب سعدی
بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرام است
هر کس بجهان خرمی پیش گرفته است
دام دل صاحب نظرانت خم گیسوست
با محتسب شهر بگوئید که زنهار
در واقعه بیچیم درین سوز نهانی
باغ سرو بوستانی در گل است
هر که چشمش بر چنان روی اوفتاد
ای برادر ما بگرداب اندریم
نسبت عاشق بغفلت میکنند
بذل جاه و مال و ترک نام و ننگ
عاشقی میگفت و خوش خوش میگریست
بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است

آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست
خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست
گر برین در همه را پشت عبادت خم از اوست
انفاس صبا چمن بهار است
نهی است نه این نظر که ما راست
تا روی نه بینمت نگه راست
آتش که بریزد دیگ سوداست
آسوده که بر کنار دریاست
ای مجلسیان راه خرابات کدام است
کانجا که تو بنشینی بر سر قیام است
گر باده خورم خمر بهشتی نه حرام است
تا خلق بدانند که معشوقه کدام است
چون در نظر دوست نشینی همه کام است
سرو ما را پای معنی در دل است
خشت بر دریا زدن بی حاصل است
عقل را با عشق خوبان باطل است
جان بجانان همچنان مستعجل است
سهل باشد زندگانی مشکل است
خلق مجنونند و مجنون عاقل است
پیر نگردد که در بهشت برین است

دیگر از آن جانبم نماز نباشد
گر همه عالم ز لوح فکر بشوید
مانا تصور کنی که بی تو صبورم
سیم و زرم گو مباش و ملکت ...
سعدی از این پس که راه پیش تو دانست

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت
بگذر و زر حکایت کن و تیری ز میانت
اکنون چه بلایی تو که در وصف نیایی
حیف است چنین روی نگارین که بپوشی
بسیار نباشد ولی از دست بدانی

جان ندارد هر که جانانیش نیست
هر که را صورت نبندد سر عشق
کامران آن دل که محبوبیش هست
عارفان درویش صاحب درد را
در دمی از وی درستی خوشتر است
خانه زندان است و تنهایی ضلال

جهان بر روی تو نگشادم به بوی تو گشت
مجال خواب نمی باشدم ز دست خیال
غلام همت آنم که پای بند یکی است
نماز شام قیامت به هوش باز آید
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی

گر تو اشارت کنی که قبله چنین است | آینه در پیش آفتاب نهاده است
عشق تو او بس شدن که نقش نگین است | گوشه گرفتم ز خلق و فایده ای نیست
گر نفسی میزنم ز بار پسین است | حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت
روی تو خواهم که ملک روی زمین است | عاشق صادق به زخم دوست نمیرد

ایضا

سودای تو ورزیم به ملک جهانت | هرگز نرود ز دل تو ...
باشد که تفرج کنم دست و کمانت | گر راه بگردانی و گر روی بپوشی
بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت | هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را
سودی ... رسا که ... زبانت | باز آی که در دیده بماندست خیالت
از جان رمقی دارم و هم بر سر جانت | دشنام کرم کردی گفتی و شنیدیم

ایضا

صورتی دارد ولی جانیش نیست | گر دلی داری به دلداری بده
نیک بخت آن سر که سامانیش نیست | چشم نابینا زمین و آسمان
پادشا خوانند اگر نانیش نیست | ماجرای عشق پرسیدم ز عقل
گر چه غیر از صبر درمانیش نیست | هر که را با ماه روی سر خوش است

ایضا

که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست | اگر به روی کسم دیده بر نمی باشد
در سرای انس بر آشنایان بست | در قفس طلبه هر کجا گرفتاری است
به جان تو متعلق شد از هزار برست | مطیع رای تو ام گر دهم بخواهی جست
کسی که خورده می از بامداد مست الست | نگاه هیچ بود دیگری به خود مشغول
چه فتنه ها که بخیزد میان اهل نشست | برادران و عزیزان نصیحتم مکنید

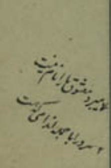
بر در آن خیمه باشعاع جبین است
گوشه جنت ولای گوشه نشین است
بانگ بر آمد که غارت دل و دین است
زهر مدام بده که ما معین است
گر رود دیگر رود و ضلال مبین است

تو خود دیگری یا مثل است آب و آتش
من می کنم گوشه چشمی کرامت
معذور بدارند و چه پسند عیانت
بنشین که بخواهم نشست نشانت
نرم تن سعدی که بر آید به زبانت

تنگ عیش است آنکه بستانیش نیست
منافع آن کشور که سلطانیش نیست
زآن نمی بیند که انسانیش نیست
گفت سوزی است و درمانیش نیست
دولتی دارد که پایانش نیست
هر که چون سعدی گلستانیش نیست

خلیل ما همه بتهای آزری بشکست
من از کمند تو تا زنده ام نخواهم جست
اسیر حکم تو ام گر کشم بخواهی جست
معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست
که اختیار من از دست رفت و تیر از شست

مکنید



خدا کند گشته ز باران دیده سعدی

خوشتر از دوران عشق ایام نیست
مطربان رفتند و صوفی در سماع
از هزاران در یکی گیرد سماع
تا نسوزد بر نیاید بوی عود
مستی از من پرس و شور عاشقی
خواب بی هنگام از ره می برد

خوشش می برد آن پسر که بر خواست
ابروش کمان قتل عاشق
ای آتش فتنه عزیزان
در دست بکشم که درد داروست
باید که سلامت تو باشد
خواهی که دگر حیات یابم

دیده از دیدار خوبان بر گرفتن مشکل است
اگر در چاه زنخدانش ... چاره کو
زهر از دست خردمندان اگرچه ...
باش تا دیوانه گویندم همه فرزانگان
ساربان آهسته ران کآرام جان در محمل است
سعدیا سهل است با هر کس گرفتن دوستی

دیدار تو حل مشکلات است
دیباچه صورت بدیعت

گر قطره به سیل شود چون بیکران است | خوشش تا نام تو بردن ولی ... بود

ایضا

عشق را آغاز هست انجام نیست | کام هر جوینده را آخر هست
زانکه هر کس محرم پیغام نیست | آشنایان ره بدین معنی برند
پخته داند کاین سخن با خام نیست | هر کسی را نام معشوقی که هست
آن کجا داند که در دشنام نیست | باد صبح و خاک شیراز آتشی است
ورنه بانگ صبح بی هنگام نیست | سعدیا چون بت شکستی خود مباش

ایضا

گیسوش کمند عقل داناست | بالای چنین اگر در اسلام
بنشین که هزار فتنه برخاست | بی جرم بکش که بنده ملک
غارت بخورم که غار خرماست | انگشت نمای خلق بودن
سهل است ملامتی که برماست | جان در قدم تو ریخت سعدی

ایضا

هر که ما را این نصیحت میکند بی حاصل است | یار زیبا گر هزارت وحشت از وی بر دل است
چون ملک محبوس در زندان چاه بابل است | پیش از این من دعوی پرهیزکاری کردمی
چون ز دست دوست میگیری شفا بخش علت است | من قدم بیرون نمی یارم نهاد از کوی دوست
ترک جان نتوان گرفتن تا تو گویی عاقل است | آنکه می گویند نظر در منظر خوبان مکن
اشتران را بار بر پشت است و ما را بر دل است | گر به صد منزل فراق افتد میان ما و دوست

ایضا

صبر از تو خلاف ممکنات است | لبهای تو خضر اگر بدیدی
عنوان کمال حسن ذاتست | هر کوزه آب بنده دهان را

در این سخن که بخواهند برد دست به دست

به داد عاشقان در شام نیست
عارفان را منتهای کام نیست
در سرای خاص بار عام نیست
چه بیش از نام تو صبح انعام نیست
هر که را در وی گرفت آرام نیست
خود پرستی کمتر از اصنام نیست

سرو بلند است که میرود چنین راست
گویند که هست زیر بالاست
بی شرع جهان که خانه یغماست
زشت است ولیک با تو زیباست
وین منزلت از خدای می خواست
یکبار بگو که کشته ماست

با دلارام روی او دیدن صباحی مقبل است
از کجایم که هر دعوی که کردم باطل است
دوستان معذور دارید که پایم در گل است
او خود این صورت نمی بیند معنی غافل است
همچنانش در میان جان شیرین منزل است
لیکن چون پیوند شد خو باز کردن مشکل است

گفتی لب چشمه حیات است
جز آن که کوزه نبات است

مه نمیرد معشوق ما را نظر نیست
سرو را با چه بلند امکی است

زنم که بسحر غمزه رود زی
عهد تو و توبه من از عشق
چون تشنه بسوخت در بیابان

دلی که عاشق صابر بود مگر سنگ است
برادران طریقت نصیحتم مکنید
چو توبت شنوم با چه مصلحت بینم
بخشم رفته ما را که میبرد پیغام
ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست
در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست
آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست
گر امانت شکیب از من امکان فراغ
ورد ای از حسرت دیدار تو بردم ...
گر برانی نچکند بنده که فرمان ...

درد عشق از تن درستی خوشتر است
عقل بیچاره می نهد ...
چون گرانبار ... بیرون ...

زمن مپرس که از دست او ...
اگر حدیث کنم ...
خیال روی کسی در سرست هر کس را
چنین که ...

دعوی بکنی که معجزاتست — زهر از قبل تو نوشداروست
می‌بینم مرد و بی ثباتست — آخر نگهی بسوی ما کن
چه فایده گر جهان فراتست — سعدی غم دوستی ندارد

وله

گر تو بر در ره عشق انگبین و سنگ است — وگر بخنجر نمی بایدم شراب صبوح
مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگ است — بیا و کار کسی در من نسیم صبا
بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است — بکشتی چه که تو دانی ...

وله

خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست — ای سر زلف پریشان تو در جمع آمد
وای از آن کس که بصر دارد و حیران تو نیست — آن چه عیبست که در صورت زیبای تو هست
گر جنانست که در چاه زنخدان تو نیست — از خدا آمده آیت رحمت بر خلق
بوصالت که مرا طاقت هجران تو نیست — تو کجا نالی ازین خار که در پای منست
عاجز آمد که مرا چاره درمان تو نیست — آخر ای لعبت مقصود کجا افتادی
در بخوانی عجب از ... تو نیست — سعدی از بند تو هرگز بدر آید هیهات

وله

عارفان گویند مستی خوشتر است — خود پرستی خیزد از دنیا و جاه
هم سبکباری و هستی خوشتر است — سعدیا چون دولت و فرماندهی

وله

که اندرون مرا هست رسید کان ... — نظر بطلعت لیلی نگاه می نکند
مرا خیال کسی کز خیال بیرون است — محبت ... که در شرح بازآید
بترک عشق بگفتن ز طبع موزون است — اگر کسی بملامت ز عشق برگردد

غلطش از دهن تو طلبست ...
کابین دولت حسن ...
جان دادن عاشقان ...
رفیق ... هزار ...
که نیکنامی ... عاشقان ...
گرفته ایم چه حاصل که باد ...
فراخنای جهان بر وجود ما تنگ است
سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگ است
هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست
و آن چه حرامست که در غمزه ...
و آن که ام آیت لطفست که در شان تو نیست
تو چه غم داری ازین درد که در جان تو نیست
که خود از هیچ طرف ...
بکه حیفست ...
ملک درویشی و مستی خوشتر است
... خوشتر است
چند ... مستی خوشتر است
از تو ...
فتاده در پی بیچاره که مجنون است
که باد ... مجنون است
مرا ...

ای پادشاه منادی زده کرم ...
کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست
سرو زیبای برنیاید بالای تو نیست
کس ندیدست ترا ...
اگر شمشیر جفا بر سر ما آخته
من سری دارم و در پای تو خواهم بازم
سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری
شنوا دوست که غیر از تو مرا یاری هست
گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست
صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم
من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود
همه را هست همین داغ محبت که مراست
دل که جای تو نیست همه شهر جای او
بیجا خان که هیچ ندارد بجز خدای
اگر از تو ...
عاشق که برشاه ... دوست ...
و آدمی که ... عشق شد
چشمش ... صورت ...
...
دامن دولت ...
عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز

بیا که چشم و دهان ... — کنار سعدی از آن ...

وله

شهد شیرین ... گفتار تو نیست — خوب که باشد ... عاشق ...
که همه عمر دعاگوی و طلبکار تو نیست — آدمی نیست که ... جان است
صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست — ... چکنم گر نکنم
خجل از تنگ ... — بجمال تو که ...

وله

با شب و روز بجز فکر توام کاری نیست — بکمند سر زلف تو من افتادم و بس
در و دیوار گواهی بدهد کاری هست — هر که چشمم کند از عشق و ملامت گوید
همه دانند که در صحبت گل خاری هست — من خام طمع عشق تو می ورزم و بس
جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست — من ازین دلق مرقع بدر آیم روزی
نه که من مستم و در خیل تو هشیاری هست — عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند

وله

او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست — مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست
بیگانه شد هر که رسید آشنای اوست — کوتاه دیدگان همه ...
بر هر چه بعد از او ... — بگذر ...
کو غم مخور ... — از دست دوست ...

وله

تا ترا یار گرفتم همه خلق اغیارند — اینکه گویند بعمری شب قدری باشد
... — من از آن ...
خواب بیگه ... بیدارند — بوالعجب واقعه باشد و مشکل کاری

از آب دیده ...
هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست
مگرش سبحه نباشد که خریدار تو نیست
اگر ... دیدار تو نیست
چون گریز ازلب شیرین شکربار تو نیست
که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست
سرخود گیر که ... کار تو نیست
که بهر حلقه زلف تو گرفتاری هست
تا ندیدست ترا بر منش انکاری هست
گر چه من سوخته در خیل تو بسیاری هست
تا همه خلق بدانند که زناری هست
و آشنا نیست که در هر سر بازاری هست
در دلش هر کجا که شب آمد سرای اوست
هر جا که می‌رود چه ملک خدای اوست
عارف بلا که راحت او در بلای اوست
این چرخ ... از قفای اوست
سعدی رضای خود ... رضای اوست
زینهار صورت و معنی که تو داری ...
مگر ... بپایان آرند
... چو من بسیارند
... نتوان داشت ...

علم الله که خیالی ز تنم بیش نماند
تا بر بستان بحضرت گل معنی بشکفت
درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
کسان که در رمضان عهد می شکستندی
دو دوست قدر شناسند حق صحبت را
یکی درخت گل اندر میان خانه ماست
مثال راکب دریاست حال کشته عشق
براه عشق برفتند سعدیا بسیار
آن شکرخنده که پر نوش دهانی دارد
کافران از بت بیجان چه تمتع دارند
علت آنست که وقتی سخنی میگوید
ای که گفتی مرو اندر پی خونخواره خویش
سعدیا کشتی ازین موج بدر نتوان برد
آن نکیست که اندر نفسش میرود از کار
من پس از ... تا بروز امشب ...
چون حلقه در گوشم کند هر روز لطف ...
دل برد و تن دادم و در میکشد استاده ام
و منفس ...
ای ساربان آهسته رو کارام جانم میرود
من مانده ام مهجور از و درمانده و رنجور از و
با آنهمه بیداد او وین عهد بی بنیاد او

مگو آن نیز خیالیست که میپندارم | سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی

وله

جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند | حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند | بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط
که مدتی ببریدند و باز پیوستند | برون نمیرود از خانقه یکی هشیار
که سرو را ... پیش قامتش بستند | بسرو گفت کسی میوه نمی آری
بزرگ بار بگفتند و ... رستند | اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست

وله

نه دل من که دل خلق جهانی دارد | تماشای درخت چمنش حاجت نیست
بارها جان بت پرستید که جانی دارد | هر که بیند خم ابروی تو ...
ور نه مفهوم نگشتی که دهانی دارد | حجت آنست که گه گه کمری میبندد
با کسی گوی که در دست عنانی دارد | عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود

وله

ترک از خراسان آمده از پارس یغما میبرد | شیراز مسکین میکند چون ناف آهوی ختن
کان چشم خواب آلود او خواب از دل ما میبرد | بسیار سعیم کرد دل تا کس نبیند زو ولی
دیگر جوابم تر ز یک شد چون ... | حاجت بتیری نیستش از در کمانداران ولی
کافر ندارد بس این ... | هر کو نصیحت میکند در روزگار حسن او

وله

وآن دل که با خود داشتم با دلستانم میرود | گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون
گوی که خیلی دور از او بر استخوانم میرود | برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم
در سینه دارم یاد او تا بر زبانم میرود | محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان

باغ طبیعت همه مرغان شکر گفتارند
بلبلان از تو فرو مانده چو بوتیمارند
علی الخصوص که پیرایه بر او بستند
ز دست عارف ... که برقص برجستند
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
جواب داد که آزادگان تهی دستند
خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
که ره بعالم دیوانگان بربستند
هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد
کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد
ور نه معلوم نگشتی که میانی دارد
هر که بر چهره او این داغ نشانی دارد
که نه بجراحت محبت که گرانی دارد
گر باد نوروز از سرش موی بجوامیبرد
دیدار خوبان اختیار از دست دانا میبرد
من خود در غربت ... میبرد
دیوانگان عشق را دیگر ... میبرد
سعدی که شوخی میکند گوهر بدریا میبرد
پنهان نمی ماند که خون بر آستانم میرود
چون مجمری در آتشم کز سر دخانم میرود
گر عشق آن سرو روان کوئی روانم میرود

بازآی و در چشمم نشین ای دلفریب نازنین
در زلف جانان زدن گویند بر خوی سخن
از حال مست خبر نباشد
تا قوت صبر بود کردیم
گویند نظر چرا ببستی
این شور که در سر است ما را
چون روی نکو نوازد و دوست
گر حکم کنی بجان سعدی
جان من جان من فدای تو باد
آفرین خدای بر پدری
من نگیرم عنان شه روزی
عقل با عشق بر نمی آید
دست از دامنم نمی دارند
روی بر خاک رفت و خرم عجب
همه از دست غیر می نالند
که بر گذشت که بوی عبیر می آید
ز دوست رفتم و بی او گمان نمی آید
بجان کعبه چنان میدوانم
ز دست خود تو ام که دیر دورم
رسید ناله سعدی بهر که در آفاق
مرا راحت زندگی دوش بود

کاشوب و فریاد از زمین بر آسمانم میرود | شب تا سحر می نغنوم و اندرز کس می نشنوم
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود | سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بیوفا

وله

دیگر چشم اگر نباشد | آئین وفا و مهربانی
تا مشغله و خطر نباشد | ای خواجه برو که جهد انسان
وقتی برود که سر نباشد | بیچاره کجا رود گرفتار
در روی زمین دگر نباشد | در پارس چنین نمک ندیدم

وله

هیچت از دوستان نیاید یاد | میروی التفات می نکنی
که تو پر درد و مادری که تو زاد | بخت نیک منتهای امید
دیدم از دست خوبرویان داد | تو چنان مست لبنانی
جور مزدور میبرد استاد | گفته بودم که رخت بربندم
خاک شیراز و آب رکناباد | آنکه هرگز بر آستانه عشق
که رود هم درین قفس بر باد | مرغ وحشی که میرمید از دام

وله

که میرود که چنین دل پذیر می آید | نشان یوسف گم گشته میدهد یعقوب
که زخمهای نظر بر بصیر می آید | همی خرامد و عقلم بطبع میگوید
که خارهای مغیلان حریر می آید | نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
دگر مقابل بینم که تیر می آید | هزار جامه معنی که من براندازم

وله

که آن ماه روی جم در آغوش بود | چنان مست دیدار و حیران شوق

این همه خامه میبرد و از کف عنانم میرود
طاقت نمیدارم جفا کار از فغانم میرود
دو کار دست نظر نباشد
در شهر شما مگر نباشد
با تیر قضا سپر نباشد
کز کوی تو ره بدر نباشد
در مصر چنین شکر نباشد
جان از تو عزیز تر نباشد
سرو هرگز چنین نرفت آزاد
بر سانا دو چشم بد مرساد
دل ما باز پس نخواهی داد
یاده بصره گیرم و بغداد
پای ننهاده بود سر بنهاد
با همه زیرکی بدام افتاد
سعدی از دوست خویشتن فریاد
که از دیار عزیزان بشیر می آید
نظر به ورز که آن بی نظیر می آید
که باد صبحدمم در ضمیر می آید
بقامتی که تو داری قصیر می آید
هم آتشی ز دو دکش نفیر می آید
که دنیا و دینم فراموش بود

گویم می لعل شیرین گوارا
بیمار و گفتار جان پرورش
موذن غلط گفت بانگ نماز
بخوابش مگر دیده سعدیا

هر که بی او زندگانی میکند
من بران بودم که مهر از کس
برفسپری سامی نشنید بر سرم
عقل را با عشق زور پنجه نیست
چشم سعدی برامید روی یار

یار با ما بیوفائی میکند
شمع جانم را بکشت آن بیوفا
یار من او باش و قلاش است
کشتی عمرم شکسته است از غمش
سعدی شیرین سخن در راه عشق

موی مت را مکن که چنین در هم اوفتد
افتاده تو شد دلم ای دوست
وقت است اگر در آئی و لب بر لبم نهی

دولت جان پرور است صحبت آموزگار
آخر عهد شب است اول صبح ای ندیم
مشعله برفروز مشعله پیش گیر
برگ درختان سبز در نظر هوشیار

گو زهر از کف دست او نوش بود	ما نشستیم از غایت لطف و حسن
سراپای من دیده و گوش بود	بینداریم آن شب که چون روز بود
گرم همچو من مست و مدهوش بود	بگفتیم و دشمن به ... و دوست
زبان در کشش امروز کان دوش بود	مبادا که گنجی به جنید فقیر

وله

سرو بالا دلستانی میکند	مهربان بینمایم با قدش
همچنان طبعم جوانی میکند	ماجرای حال میگویم بکس
احتمال از ناتوانی میکند	آهن افسرده میگوید که چند
چون دهانش درفشانی میکند	هم بود شوری ازین سرخ لبان

وله

جای دیگر روشنائی میکند	جو فروش است آن نگار سنگدل
بر من او خود پادشاهی میکند	ای مسلمانان بفریادم رسید
از من مسکین جدائی میکند	آنچه با من میکند اندر زمان

وله

گه شور حسن روی تو در عالم اوفتد	گر در خیال خلق پریوار بگذری
در پای مفلسش که چنین دل کم اوفتد	مسکین دلم که حضرت از تو نهان نیست
چندم بجستجوی تو دوم برو اوفتد	سعدی صبور باش برین داغ ...

وله

صبح دوم میدمد سر ز گریبان برآر	روز نباشد که خلق روز ... کشند
تا ببرد از سرت زحمت خواب خمار	خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار	روز بهار است خیز تا به تماشا رویم

که نسیم دمن بر دو دوش بود
کسی باده داند که با هوش بود
نماند آن تحمل که سرپوش بود
که تنها ... خاموش بود
گر نمی میرد گرانی میکند
سنگدل را مهربانی میکند
آب چشم ترجمانی میکند
با قفای آسمانی میکند
کین همه شیرین زبانی میکند
بی گناه از ما جدائی میکند
با من او کند نمائی میکند
کان فلانی بیوفائی میکند
آفت دور سمائی میکند
از لبش بوسی گدائی میکند
فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد
ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد
باشد که اتفاق کی مرهم اوفتد
خلوت ... سفره بی انتظار
گر نتانی لب طلعت خورشید دار
ناله موزون مرغ بوی خوش لاله زار
گفته بر ایام ... ذکر آید بهار

وعده که گفتی شبی با تو بروز آورم
گفته سعدی بگوی دفتر فکرت بشوی

زنده کدام است بر هوشیار
سر که نه کشتن ... پیش دوست
شربت زهر از تو هیچ نیست
در دلم آرام تصور مکن
چون تو دگر دوست نیابد ...

جاه ارزان آفرین بر جان ...
خورشید بر سرو روان دیگر ندیدم در جهان
چندانکه می جویم جفا امید میدارم وفا
چون نال برای این همه ... مسکین ...
اور فت جانم میرود ...

گر من زمحنت بمیرم
از دنیی و آخرت گزیر است
آنکس که بجز تو کس ندارد
گر دوز کمان ابروانست
چون میگذری بخاک شیراز
ای مونس روزگار سعدی

من چون تو بدلبری ندیدم
وین بوالعجبی و چشم بندی
لعل چو لب شکر فشانت

شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار	روز جوانی گذشت موی سیه شد سپید

وله

آنکه بمیرد بسر کوی یار	عاشق دیوانه سرمست را
به که بکشتن بینی در دیار	آنکه دلم بردی و جان سوختی
گو مدار از تو هیچ نیست بار	بنده مهر تو نیابد خلاص
ور نتوانم خواب تو توقع مدار	گر گله از ما است شکایت مکوی
آنکه فدای تو چو من صد هزار	سعدی اگر زخم خوری غم مخور

وله

حسنت نگنجد در بیان وصفت نیاید در قلم	گفتم که طاقی بکر عضوی عضوی ...
چشمانت میگوید که لا ابروت میگوید نعم	آخر نگاهی باز کن وانگه عتاب آغاز کن
با مهربانان کین مبر لا تقتلی ...	غارتگر دل ... بوستان ...
سلطان که خواهش میبرد ...	...

وله

در صحبت دوست تا گریزم	ای مرهم ریش و دردمندان
در هر دو جهان من آن فقیرم	ای محتسب از جوان چه خواهی
میبوسم و گو بزن بتیرم	ای باد بهار عنبرین بوی
کو من ... زبن اسیرم	در خواب نبردم که بی دوست

وله

گلبرگ چنین تری ندیدم	مانند تو دلبری در آفاق
در صنعت سامری ندیدم	با روی تو ماه آسمان را
بر در که جوهری ندیدم	دیدم همه دلبران آفاق

برق یمانی بجست گرد ناند ...
دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار
پند خردمند نیاید بکار
در سر سودای تو شد روزگار
غرقه عشق تو نه بیند کنار
در کنه از تو ... خواست ... بسیار
فخر بود داغ خداوندگار
صانع منزلی کین وجود آورد بیرون از عدم
می بینمت چون ... شیرینی از سرتا قدم
چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان برحشم
سهل است پیش دوستان ...
سعدی بنالیدی ز نامردان ...
دامن ... بگیرم
درمان دگر نمی پذیرم
من توبه نمی کنم که پیرم
در پای لطافت تو میرم
پهلو نه خوش است بر حریرم
رفتی و رفتی از ضمیرم
ممکن نبود پری ندیدم
امکان برابری ندیدم
چون تو بدلاوری ندیدم

جوری که تو میکنی در اسلام
ما در خلوت بروی غیر ببستیم
آنچه نه پیوند یار بود بریدیم
شاکر نعمت بهر طریق که بودیم
ای بت صاحبدلان مشاهده بنمای
تا تو بگویی که جان در قدمم ریز
نه دوست رسی بیار دارم
هر جور که از تو بر من آید
این خسته دلم چو موی باریک
در آب دو دیده از تو غرقم
دشنام همی دهی بسعدی
آخر نگهی بسوی ما کن
ما را تو بخاطری همه روز
آن را که بلاک می پسندی
سعدی چو حریف ناگزیر است
ای روی تو راحت دل من
آیات محبت ذکر لی
با تو همه کارها مهیاست
گفتم که نگر نهان بماند
بعد از تو خیال نیست سعدی
بستان ارنج یا سیب سیمین

از دست کاوشی خریدم
سعدی تو مرد خانقاهی

ول

وانچه نه پیوند دوست بود شکستیم
مردم هشیار ازین معامله دورند
وادی دولت بهر مقام که هستیم
در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم
تا تو بجنبیم و خویشتن بپرستیم
دیده نگه داشتیم تا نرود دل
جان گرامی نهاده بر کف دستیم
دوستی آنست سعدیا که بماند

ول

از گردش روزگار دارم
در دل غم تو کنم خزینه
از لطف تو یادگار دارم
من اندهٔ تو کشیده باشم
امید لب و کنار دارم
دل بردی و تن زدی همان بود

ول

دردی بتفقدی دوا کن
بسیار خلاف وعده کردی
گر روز تو نیز یاد ما کن
این قاعده خلاف بگذار
روزی دو سه دست آشنا کن
چون انس گرفت و مهر پیوست
تن در ده و چشم بر قضا کن
زیبا نبود شکایت از دوست

ول

کآمیخته اند با گل من
شادم بتو مرحبا و اهلا
بی تو همه هیچ حاصل من
کوی که نشسته شب و روز
آنچه از غم تست بر دل من
هر جا که حکایتی و جمعیست
از دور خیال باطل من
نوروز رسید و نوبهاران

ول

من پیر قلندری ندیدم
از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
شاید اگر عیب ما کنند که مستیم
در همه عالم بلند و پیش تو پستیم
با همه عیاری خود از کمند نجستیم
عهد وفا را بر آن قرار که بستیم
نه طاقت انتظار دارم
ور یک دل اگر هزار دارم
اندوه زمانه خوار دارم
من با تو بسی شمار دارم
من با دو لب تو کار دارم
آخر بغلط یکی وفا کن
وین خوی معاندت رها کن
یارش بفراق مبتلا کن
زیبا همه روز گو جفا کن
چشم تو چراغ منزل من
ای بخت سعید و مقبل من
هر جا که تویی مقابل من
هنگامهٔ لذت و محفل من
از گل بگشای مشکل من
لبت آن شکر یا جان شیرین

بی

بتی دارم که چین ابروانش
هر آن روزی که دیدارش نبینم
آفتاب و گل چنین صورت که دیدست
نگارینا بشمشیرم چه حاجت
بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
چندین که برشمردم از ماجرای عشقت
چندین کنی شکایت شرح این قدر کفایت
میان باغ حرام است بی تو گردیدن
نمود زلف تو بر لاله حلقه بر حلقه
کساد نیشکر در جهان پدید آید
من گدای که باشم که دم زنم ز لبت
نشاید از نوع طاعت است
تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی
ملامت گوی بی حاصل ترنج از دست نشناسد
چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
تو صاحب منصبی جانا ز مسکینان نیندیشی
دعایی گر نمیگویی بدشنامی عزیزم کن
تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش
بچشم رضا و مرحمت بر همه بگشا

حکایت میکند بتخانهٔ چین
از آن نوبت که دیدم گوشوارش
جهانم تیره باشد بر جهان بین
بخوابی آرزومندم و لیکن
تعالی خالق الانسان من طین
من از مهری که دارم بر نگردم
مرا خود می کشد دست نگارین
نظر کردن بخوبان دین سعدیست

ول

وانگه که بخت باشد قطع امیدواران
باساربان بگویید احوال آب چشمم
گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد
اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
سعدی بروزگاران مهری نشسته بر دل

ول

که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن
وگر بجام برم دست بی تو در مجلس
بسنگ خاره درآموخت عشق ورزیدن
اگر جماعت چین صورت تو بینند
دهان چو ابر نیسانی بوقت خندیدن
بجای خشک بمانند سروهای چمن
معاذ الله چه بود خاکپای بوسیدن
بعشق و مستی و رسواییم خوش است ار نجهم
صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن
عنایت تو چو با جان سعدیست چه باک

ول

در آن مجمع که چون یوسف جمال از پرده بنمایی
بزیورها بیارایند وقتی خوبرویان را
مرا در رویت از حسرت فرو بستست گویایی
تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی
تو خواب آلوده بر چشم بیداران نبخشایی
گرفتم سرو آزادی نه از ماء معین زادی
اگر گفتنش شیرینست از آن لب هر چه فرمایی
گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد
مگس حالی تراچون رفت از دکان حلوایی
قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن

ول

ز چشمانم جبینا و هست پروین
سری بیدوست چون باشد جهان بین
اگر خود طلعت مهرست اگر کین
مبادا روز کو برگردد از دین
کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
تا بر شتر نبندد محمل بروز باران
از بس که در بماندی چون شام روزه داران
بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران
باقی نمیتوان گفت الا بغمگساران
حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن
شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن
چو قامت تو ببینند در خرامیدن
نکو نباشد با عشق زهد ورزیدن
چه غم ز نشتر جور و از کنار سنجیدن
دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشایی
تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی
که همچون آفتاب از جام و دیوار از خلوت برآیی
مکن یکبارگی یارا چو دانستی که از مایی
چو پایابم برفت از دست دانستم که دریایی
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی
چو کم بحث ما رسد العجب ...

ایکه نیاز نموده صورت حال بیدلان
پیش نماز بکذرد سرو روان کویمش
کفتم اکر لبت کزم می خورم وشکر زنم

عشق حقیقت است اکر حمل مجاز میکنی | اکه بنخیم کنی کز پی او دکر مرو
قبله اهل دل انم بر که نماز میکنی | ای با میدکه عشق داعی دولت توام
کفت فوری اکر بزنم قصه دراز میکنی | سعدی خویشتن انم بس کجا برانیم

در نظر سنکدلی عیب باز میکنی
کفت و ما تجو دکر کره نیاز میکنی
سفره اکر نمی نهی در بچه باز میکنی

ولہ

جور برمن می پسندد دلبری
بارغمی میکشم کز جور او
بارها کویم بکریم پیش خلق
ایکه صبر از من طمع داری و هوش
چشم عادت کرده با دیدار دوست

می نشاید رفت پیش داوری | عقل بیچاره است در زندان عشق
ذکر بر من بجنبد خواطری | بازکویم پادشاهی راچه غم
بار سنکین می نهی بر لاغری | کنج دریای عزیزان افکند
حیف باشد بعد از او بر دیکری | این سخن سعدی تو ان کفتن بس

زور بازی من میکند زور آوری
چون مسلمانی بدست کافری
کر مجالش کر ببرد جا کری
ما سری داریم اکر داری سری
هر کدائی را نباشد جوهری

ولہ

چون نشت حال بستان ای باد نوبهاری
ای کنج نوش دارو بر خستکان نظر کن
هر ساعت از لطیفی روی دکر برآرد
کل نیستی ندارد با روی دلفریبت
در قید میکشانی وحشی نمی کریزد
عمرا کر بباید بعد از فراق یارا
هر درد را که بینی درمان و چاره هست

مرهم هست مارا مجروح میکذاری | با خلوتی بجا آور یا پرتقی فروهل
چون بر شکوفه بارد باران نوبهاری | خود هست زیر دامن یا کل آراستست
تو در میان کلها چون کل میان خاری | وقتی کمند زلفت دیکر کمان ابرو
در قید خوبرویان خوشتر که رستکاری | زاول وفا نمودی چندانکه دل ربودی
کیتی همه صرف کردیم بعد از امیدواری | رسم نماز صوفی با صحبت خیالت

کز بلبلان برآمد فریاد بیقراری
ورنه بشکل شیرین شور از جهان برآری
با شکن در کریبان بنمای تا چه داری
این میکشد بزورم و آن میکشد بزاری
چون مهر سخت کردم سست آمدی بیاری
باطل بود که صورت بر قبله مینکاری
درمان درد سعدی با دوست سازکاری

ولہ

خانه صاحب نظران میبری
این همه وجود است نمی دانمت
فتنه این روی نقاشش بر
کردی از خلق بهیندم بروکار

پرده پرهیزکنان میدری | کر تو پری چهره بپوشی نقاب
آدمی یا ملکی یا پری | کر همه سرمایه زیان می کند
تا بکند تو بر صورت کری | خسرو اکر عهد تو دریافتی
بر تو نبندم که نکه طرد ری | سعدی اکر کشته شود در فراق

نور صوفی بنهاد میری
سود بود دیدن این مشتری
دل بتو دادی که تو شیرین تری
زنده شود چون ببرش بکذری

ولہ

خرم صباح اکر تو بروی نظر کنی
آزاد بنده که بود در رکاب تو

حرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی | دیکر نبات را نخرد مشتری بهیچ

نظاره روز آنکه تو بر روی کنند کنی
یکبار اکر تبسم شیرین شکر کنی

ای آفتاب

ای آفتاب روشن و ای سایه همای
مقصود من سرست که در پایت افکنم
عمریست تا بیاد تو شب روز میکنیم
شرط است سعدیا که بمیدان عشق دوست

مارا نکاهی از تو تمناست کرکنی | من با تو دوستی و وفا کم نمی کنم
کر زانکه التفات بدین مختصر کنی | دانی که روی از همه عالم بروی تست
تو خفته که کوش تا سحر کنی | کفتی که دیر و زود بحالت نظر کنم
خود را بپیش تیر ملامت سپر کنی | از عقل بهتر است سپری نابرای حکیم

چند انکه دشمنی و جفا بیشتر کنی
زنهار اکر تو روی بجوی و اکر کنی
ازری کنی چو بر سر خاکم کذر کنی
تا از خدنک غمزه خوبان حذر کنی

ولہ

کرکم در سر وفات سری
ایکه قصد هلاک من داری
راست خواهی نظر حرام بود
آه سعدی اثر کند در کوه

صبر کن تا به محبت نظری | حیرتم در کمال بیچون است
بر چنان روی و باز بر دکری | دوست دارم که خاک پات شوم
کند در تو سنکدل اثری | سنک را سخت کفتی همه عمر

سهل باشد زبان مختصری
کاین جهان آفریده در بشری
تاکر بر سرم کنی کذری
چون بدیدم ز سنک سخت تری

افراد منتخبه از غزلیات شیخ

آن روی بین که حسن بپوشید و ماه را
کر سورتی چنین قیامت درآورد
فاخوب نیست بشنیدی زصبح
تاکر بپایان رسد وقت مرک
مشکی اندر طلب راحت است
کرکفت برغ رنیا نظر خطا است
کر مجبر کشتندم بقیامت که چه خواهی
ناوک رحمتی کاهه دل
کنج آزادی و کنج قناعت ملکی است
ملکه با موی بقوت بر نیاید ای
دیده را فایده آنست که دلبر بیند
مارا همه شب نمیبرد خواب
ماه رویا روی خوب از من متاب

عاشق هزار عذر کوید کناه را | ای نفس خرم باد صبا
مرغ سلیمان چه خبر از سبا | بر سر خشم است هنوز آن حریف
دست ز دامن نکشم ز دست | دوست نباشد بحقیقت که او
درد کشیدن بامید دوا | اکر تو فارغی از حال دوستان یارا
خطا بود که نبینند روی زیبا را | کسی ملامت و امق کند بنادانی
دوست مارا و همه نعمت فردوس شما را | کرش برینی دوست از رنج ستان را
بر ده رونق سرو بلند بالا را | دیکو انکار کنی عالم در دستان را
کو بشنو خبر شود سلطان را | طلب منصبانی بکند صاحب عقل
با کسی افتاده ام کو بکسلد زنجیر را | ای کل خوشبوی اکر صد قرن باد آید بهار
ورنه چند چه بود فایده بینائی را | همه دانند که من سبزه خط دارم دوست
ای خفته روز کار دریاب | در بادیه تشنکان بمردند
بی خطا کشتن چه می بینی صواب | دوش در خوابم در آغوش آمدی

و آن دام زلف و دانه خال سیاه را
از بر یار آمده مرحبا
با سختی میرود اندر قضا
دوست فراموش کند در بلا
فرقت از تو بسر نشود ما را
عزیز من که بیدوست روی عقبا را
روا بود که ملامت کنی زلیخا را
تو چه دانی که چه سودا و سرست شیدا را
عاشق آنست که اندیشه کند پایان را
شکر کن دیکر نبینی بلبل خوشکوی را
زنچو دیکر حیوان سبزه صحرائی را
و از خط بکوفه بکیرید آب
وین نه پندارم که بینم جز بخواب

اتفاقم به سر کوی کسی افتادست / که در آن کوچه چه خود بالهوسی افتادست
خبر ما برسانید به مرغان چمن / که هم آواز شما در قفسی افتادست

دل از تو بگیرد از تو نداریم تمنا / حلوا بکسی ده که محبت نچشیدست
گفتم که عشق را به صبوری دوا کنم / هر روز عشق بیشتر و صبر کمترست

از جان برون نیامده جانانت آرزوست / زنار نابریده و ایمانت آرزوست
بر درگهی که نوبت ارنی همی زنند / موری نه و ملک سلیمانت آرزوست

فرعون وار لاف انا الحق همی زنی / وانگاه قرب موسی عمرانت آرزوست
چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن / عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنایت / بشرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت
فریاد مردمان همه از دست دشمنست / فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست / طاقت بار فراق اینهمه ایامم نیست
دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت / تا چو خورشید نبینند به هر بام و درت

شب فراق که داند که تا سحر چندست / مگر کسی که به زندان عشق دربندست
قسم به جان تو خوردن طریق عزت نیست / بخاک پای تو آنهم عظیم سوگندست

که با شکستن پیمان و برگرفتن دل / هنوز دیده به دیدارت آرزومندست
عجب تراکه تو مجموع و گر قیاس کنی / بزیر هر خم موی دلی پراکندست

بضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق / گمان برند که سعدی ز دوست خرسندست
گفت آن لعبت خندان که پری وار برفت / که قرار دل بیچاره بیکبار برفت

مرا خود با تو چیزی در میان هست / وگرنه روی زیبا در جهان هست
گفتن نباید شرح عشقت / ولیکن گفت خواهم تا زبان هست

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت / باز نیاید بخلاص هر که درین دام رفت
یاد تو میرفت و ما عاشق و بیدل بدیم / پرده برانداختی کار باتمام رفت

گرچه عمر خویش پس با تو برآرم دمی / حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت
هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظرست / عشقبازی دگر و نفس پرستی دگرست

چه روضه است اگر پیش کاروانست / مگر کشتی بربست ساربانست
سلیمانست گویی در عماری / که بر باد صبا محملش روانست

بهشتی صورتی در جوف محمل / چو برجی کافتابش در میانست
ترا گر دوستی با من همین بود / وفا و عهد من با تو همانست

برق یمانی بجست باد بهاری بخاست / طاقت مجنون نماند خیمه لیلی کجاست
غفلت از ایام عیش پیش محقق خطاست / اول صبحست خیز کاخر دنیا فناست

از در خرگه برون کین منظری دلگشاست / در همه شهری غریب در همه ملکی گداست
با همه جورم امید با همه خوفم رجاست / گر در ما بست لطف شما کیمیاست

سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست / هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست
عشق در دل ماند و یار از دست رفت / دوستان دستی که کار از دست رفت

دیر آمدی ای نگار سرمست / زودت ندهیم دامن از دست
با فراقت چند سازم برگ تنهاییم نیست / دستگاه صبر و پایاب شکیباییم نیست

زنهار از آن تطاول احوالم برسوا کنند / ترسم شمایت در همه رسواییم نیست
آنجا شکری هست که چندین مگسانند / یا بوالعجبی کین همه صاحب هوسانند

بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی / کاین هیچ کسان در طلب ما چه کسانند
ای قافله سالار چنین گرم چه رانی / آهسته که در کوه دگر بازپسانند

وای که جهانیر و دار از دست چه خیزد / حیف است که طوطی و زغن هم‌قفسانند
مرا الفت بیگانگی ز خویشتن است / که دوستان وفادار بهتر از خویشند

شرف

شرف نفس بجودست و کرامت بسجود / هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
خاک راهی که برو میگذری ساکن باش / که عیونست و جفونست و خدودست و قدود

دنی آن قدر ندارد که برو رشک برند / ای برادر که نه محسود بماند نه حسود
این به که نظر باشد و گفتار نباشد / تا مدعی اندر پس دیوار نباشد

می خواهم و معشوق و زمینی و زمانی / کو باشد و من باشم و اغیار نباشد
اگر خدای نباشد ز بنده خوشنود / شفاعت همه پیغمبران ندارد سود

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید / روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید
گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی / چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید

بسیار زمانی بسر خاک برو زود / کاین آب چشمه آید و باد صبا رود
ای دوست برآمیز که با دشمن چو گره / لشکری کن که برانو چنین خاطر بود

ز ما او دین محو غم نباشد / که در خلوت بیادم کم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی / ولیکن چون تو در عالم نباشد

من اول روز دانستم که این عهد / که با من میکنی محکم نباشد
چه دانستم که هرگز سازگاری / پری را با بنی آدم نباشد

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد / ابری که در بیابان بر تشنه ببارد
هر کو بعمر خویش سودای گلی بودش / داند که چرا بلبل شوریده همی نالد

مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت / گر بسنگش بزنی جای دگر می‌نرود
با هر که سخن گفتم از او صاف بگذاشت / مشتاق چنان شد که چو من پیش جای ندارد

سرمست ز کاشانه بگلزار درآمد / غلغل ز گل و لاله بیکبار برآمد
مرغان چمن نعره زنان دیدم و گریان / کان غنچه که از طرف چمن زار برآمد

عجب است اگر توانم که سفر کنم ز دستت / بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
بیرون از خوردن و خفتن جهانی هست اسرار / بخوان زنده‌دلانی کن که جای دارد

همه شب آرامم که با خود نمی آیم / چو بلبل گر بنالم کس فریاد از آشیانم
من خود این سنگ بجان میطلبیدم همه عمر / کاین قفس بشکند و مرغ بپرواز آید

ز چندان آرزو دستم که بوسم پای جانان / اگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید
گفتی بصبر بینم که از دل برود / آنچنان جای گرفتست که مشکل برود

تو عالم را بیکبار از دل تنگ / برون کردیم تا جای تو باشد
یک امروزست ما را نقد ایام / مرا کی صبر فردای تو باشد

هر کس سر سودایی دارند و تمنایی / من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید
کس این کند که ز یار و دیار برگردد / کند هر آینه چون روزگار برگردد

بچند سال نشاید گرفت ملکی را / که خسروان ملاحت بیک نظر گیرند
آن چشم مست بین که بشوخی و دلبری / قصد هلاک مردم هشیار میکند

ما روی کرده از همه عالم بروی او / وان سست مهر روی بدیوار میکند
خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند / بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند

پادشاهان ملاحت چو بنخجیر روند / صید را پای ببندند و رها نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن / کاین گناهیست که در شهر شما نیز کنند

گفتم که بگوشه‌ای چو مسکین / بنشینم و روی دل بدیوار
دانم که میسرم نگردد / تو سنگدلی دری آوری کمینت

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر / که من از دست تو فردا بروم جای دگر
بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای / حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر

هر کسی را سر چیزی و تمنای کسیست / ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر
ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر / بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر

در آفاق گشادست و لیکن بسته است / از سر زلف تو در پای دل من زنجیر
من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر / از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر
بو که در روح بگنجد این باد شبگیر / نزد یک نوبت صحبت ای ندیم خیز
شاهد بخوان و شمع بیفروز و می بنه / عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز
ور دوست است امید دوست بیچ گو باش / خوشتر بود عروس نکوروی بی جهیز
منقلب درون جامه ناز / چه خبر دارد از شبان دراز
هر شاهدی رضعه‌ای جیز و / شکر از مصر و سخن از سعدی شیراز
بوی جان آید به نالهای بلبل شیرین نفس / در پای بندی همچو فرهاد بیکس
گر نخواهم ز دوستان دامن / هر روز خوبتر که بی تو خود بیکی ایم
ای ره‌رو سبک چرا نشینی بجای خویش / با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش
دشمن بدی آن نپسندد که بی تو خود / با نفس خود کند مراد هوای خویش
بیهوده پند ما بکس باغ او قت ترس / جز نظر نیست سر سیب زنخدان کاش
مطلقا گردی بقول دشمنان گوش / که عهد دوستان کردی فراموش
رفتی و نیفتادی فراموش / می آیی و میروم من از هوش
و لیک دستیاری نداریم خوبان جهان سر / کریمی دل خلق است زیر سر تکیش
ساره‌ای تا نشان کعبه کجاست / که بمیریم اندر بیابانش
هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش / من بیچاره گرفتار هوای دل خویش
هر که خواهد برود هرچه بخواهد در حق من گو گوی / تا چند داریم دست از دامن دلدار خویش
روز رستخیز که کاینجا که کس ننگرد از کس / من ز سر دارم بس از گفتگوی یار خویش
کی رها دست حسرت بر سینه گوش / کی بالاگه میخواهد در آغوش
تا چه خواهد کرد با من دور گیتی این دو کار / دست او بر گردنم یا خون من در گردنش
من ایستاده‌ام اینک بخدمت مشغول / مرا از آن چه که خدمت قبول یا نه قبول
دمی با دوست در خلوت به از صد سال عشرت / من آزادی نمیخواهم که با یوسف به زندانم
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم / تا برفتی ز برم صورت بی جان بودم
از در درآمدی و من از خود بدر شدم / گویی از این جهان بجهان دگر شدم
از دشمنان برند شکایت به دوستان / چون دوست دشمن است شکایت کجا بریم
غم زمانه خورم یا فراق یار کشم / بطاقتی که ندارم کدام بار کشم
مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق / نه پای رفتن ازین جهت که جا مقام
من از سودای ساقی این شوق که دارم مستم / تو یک جرعه دیگر ببری از دستم
چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به / شب فراق منه شمع پیش بالینم
گر دست دهد هزار جانم / در پای مبارکش فشانم
آخر بودم گذر کن ای دوست / انگار که خاک آستانم
در حکم که بر سرم برانی / سهل است ز خویشتن مرانم
گر خانه محقر است و تاریک / بر دیده روشنت نشانم
لب از لب من این چنین بخیالات و تنا / کی کوزه‌گر کند کوزه که از خاک سبویم
گر قصه روزگار گویم / بس قصه بی شمار گویم
یک عمر هزار سال بایم / تا من یکی از هزار گویم
بر من دل انجمن بسوزد / گر درد فراق یار گویم
کجا روم که دلم پای بند مهر کسی است / سفر کنند رفیقان که من گرفتارم
تو چندان که برین در بصحبت ببرم / علاجت بده تا بلایت ببرم
و در جانم بود مهر که خشم با تست / از کعبه رفیق کنان تا بقیامت برم
آنکه ای جان اثر وصل تو تیمار دهد / که ندارد دل من طاقت هجران دیگر

سعدیا

سعدیا ره نیست رهایی هیچ / چاره‌ای گفت که جان دادن و جان دیدن
فراق دوستانش باد و یاران / که ما را دور کرد از دوستداران
دلم در بند تنهایی بفرسود / چو بلبل در قفس روز بهاران
من از دست کمان داران ابرو / نمی یارم گذر کردن به هر سو
دو چشم خیره ماند از روی شمالی / دوام قرص خورشید است یا رو
جبان لعل چون خون کبوتر / سواد زلف چون پر پرستو
اگر جنبید شمشاد در محفل عالم / دو صد فریاد برخیزد ز هر سو
هر کی ندیده دار ز رویت نشانی بنه / پرده بردار که خلقی در کمان افکنده
من در پناه لطف تو خواهم گریختن / فردا که هر کسی رود اندر حمایتی
اگر لذت ترک لذت بدانی / دگر لذت نفس لذت نخوانی
آن بوی گل و سنبل و الیدن میل / خوشتر بود ز نداکه نکرده دوایی
دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری / تو خود چه آدمیی کز عشق بی خبری
شستر شعر خوب در حالت و طرب / گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
آن همه جلوه طاووس و خرامیدن او / بار دیگر که کنند چون تو بر خاک آیی
گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم / چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی
دولت همین که در جهان که یکی / جان در هر چه دارد صورتی دارد و تو جانی
همه کس را تن و اندام و جمالست و جوانی / وین همه لطف ندارد که تو سرو روانی
نظر آوردم و بردم که وجودی به تو مانم / همه اسمند و تو اسمی همه جسمند و تو جانی
تو ندانی که کسی در تو چرا خیره بماند / تا کسی همچو تو باشد که در او خیره بمانی
بچه مانند کنم در همه آفاق ترا / کانچه در وهم من آید تو از آن خوبتری
کشتم از دست تو سر بجهان در نهم / چون توانم که بهر جا که روم در نظری
ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم / تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی
همه مرغان خلاص از بند هستند / من از قیدت نمی خواهم رهایی
سالی وصال یار و گر روز نو و گو / روز فراق باشد با من بقدر سالی
آدم را بابهی کسب حلال باشد / وآن مادل ستان را هر لحظه بلالی
بیا تا آن جهان طلب دشمنان بشکستند / تا چه شد که همه طالب دوستان نگنی
دیدار مینمایی و پرهیز میکنی / بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
دانی که برنگین سلیمان نقش چه بود / دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد

دفتر صاحبیه

نعمتی که حاصل عمر عزیز را / با دوستان بخور و به دشمن رها مکن
گر خوان نریزد پادشاهی / بس خوانا که در عالم بریزند
بباید گشت هریک چند گاهی / برای آنکه گر کان گریزند
بکسان را دوستی است عظیم / گرچه نادر یکی طبع و بد خو بیند
چون دو کس مشورت کنند با هم / گویدا این عیب من همی گو بیند
تا کمان یک ... در سرای افتد / که فلان را محل و قدر رسید
دوستان آمدند تا گویند / قدمی چند و باز پس گردید
وانگه او دوستر همیدار هی / مال و ملک و قباله برد و کلید
وانکه می خواست با تو خواهد بود / علت او نفس پاک وی
نیک در یاب و بد مکن زنهار / که بد و نیک باز خواهی دید
هر که جان عزیزش به لب رسید چه گفت / یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز
بدوست کرده چیزیست ساز خود دکان / که دوست تیز کو مرد بوستان عزیز
نظر کردم بچشم و رای و تدبیر / ندیدم به ز خاموشی خصالی

نگویم لب ببند و دیده بردوز / ولیکن هر مقامی را مقالی / زمان بحث و علم و درس تنزیل / که باشد نقش ایوان را نکالی
زمانی شعر و گه تسبیح و حکایت / که خاطر را بود دفع ملالی / غذای است الکه ذات بپاشش / که گردد هر کرا از حالی بحالی

چه نیکو گفت ابراهیم ادهم / چو ترک ملک و دولت گفت و جاه

وله

قطعه

نباید بستن اندر چیز کس دل / که دل برداشتن کاریست مشکل

دوش مرغی بصبح می نالید / عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش / یکی از دوستان مخلص را / مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا / بانگ مرغی چنین کند مدهوش / گفتم این شرط آدمیت نیست / مرغ تسبیح خوان و من خاموش

عارفی چشم و دل برویی داشت / خاطر اندر کمند مویی داشت

غزلیات

چند روزش همی بسر شد / تا شبی خلوتی میسر شد / دست بردش ببوسه تنگ آلود / چند نوبت که رفت شفتالود
خواست تا اندرون شلوارش / در برد تیر تا بود خارش / امردی تندخوی بود درشت / سخن از تازیانه گفتی و مشت
گفت من تن به ننگ در ندهم / روی آزاده بر زمین ننهم / لیکن از خانهٔ تو بوس و کنار / من غلام توام بیا و بیار
گفت رهی شدم بدین پیمان / ای درخت جوان و سرو روان / این قدر بس که در برت گیرم / پیش بالای دلبرت میرم
این بگفتند و امن حاصل شد / تن در آغوش داد و واصل شد / لب بلب بر نهاد و کام بکام / چون دو مغز اندرون یک بادام
دست در گردن آوریده بذوق / جان همدان بلب رسید از شوق / عاقبت سر ز حکم برون برد / در کنارش گرفت و در کون برد
صبر مغلوب و عشق غالب شد / تا در سته دامنش غایب شد / گفت [illegible] خون خود خوردی / این چه ناراستی و نامردی
دل زکف رفته بود و کار از دست / چیره نتوان گذاشت یار از دست / دمی چند بحث در سخنش / سخت بازو بزور توان کشتنش
خانه تسلیم کرد شهر آشوب / گفت تا تیغ میرود و میکوب / عارف اندر نشاط و ناز آمد / تا بمنزل برفت و باز آمد
پیش یاران و دوستانش برد / با عیان دیگرش بسپرد / هر یکیش بوسه بر دادند / شاهد [illegible] خلاف در دادند
این یکی کرد دعوی یاری / وان دگر دوستی و دلداری / فتنه در میان قوم افتاد / که بر آمد با سمان فریاد
پیش پیر خندان رشید / ماجرای حدیث برگفتند / سالخوردی که در تفکر بود / سر برآورد و ترهات فرمود
گفت دادن اهل در یوزه / جهت یار البس است یک روزه / جمله را این سخن پسند آمد / وارهی ریشش درد مند آمد
سر بعزمان او در آوردند / همه با هم موافقت کردند / سجده کردند هر یکی از طرفی / جنب گشتند و بر زدند کفی

اگرچه پیش نبندی بز بین / عاقبت بر زمین نهاد جبین / زنده پوشیده و درختش آمد / گریه میخورد و زیر پیش آمد

بعد از آن توبه کرد و استغفار / صبر بیچاره کان بود ناچار

وله

دو منظور هوائی روی در هم / چه خوش باشند هم زانو و همدم / رفیق حجره و گرمابه و کوهی / بهجوا با هم و در خانه با هم
مقدم در مؤخر برده تا ناف / دگر بار این مؤخر آن مقدم / گر این صرفه که داری بهر عمر / نه دو نیارت زیان باشد نه درهم
دو [illegible] / عروسی در نکاح آورد معجم / من آن [illegible] / که [illegible]
وصال دوستان صبح است و [illegible] / حدیث دوستان با دوستی بهم / هر آنکه از پشت آدم زاد ناچار / زود در پشت فرزندان آدم

طرافت خواهی از نقدی بیاموز / بدان [illegible] ای برادر [illegible]

وله

آن شنیدی که در بلاد شمال / بود مردی بخیل صاحب مال / دختری زشت روی بدخو داشت / که بهر چیز جامه نیکو داشت
زشت باشد دبیقی و دیبا / که بود بر عروس نازیبا / با جوانی جوانت سیمین / عقد بستش بمبلغی کابین
شب اول که وقت عشرت بود / عرق و هود کرد و رنگ اندود / نقره اندوده بر دورت دغل / عنبر آمیخته بگند بغل
پرده بر نگار بر سر داشت / تا که از روی بی صفا برداشت / فال بد یار بود و طالع زشت / در دوزخ بروی اهل بهشت
همه شب روی کرده در دیوار / تا ببالت [illegible] آن دیدار / [illegible] / [illegible]
پسر از بخت خود بر آشفتی / زهر خندان بزیر لب گفتی / تو مناره [illegible] / شهوت من کجا بجنبانی
ملک الموت [illegible] / عقربم گو بزن [illegible] / [illegible] / دست لاحول [illegible]
بامدادان [illegible] / [illegible] / [illegible] / عمر ضایع در آن مشاهده کرد
عاقبت درد دل بجان برسید / پیش [illegible] / با پدرزن [illegible] قصه خویش / کای مصالح شناس خیراندیش
[illegible] / مهربانی و مردمی کردی / شکر [illegible] / نتوانم [illegible]
گر تو ای [illegible] / پایم از بند غصه بگشائی / [illegible] / که دلارام مهربان باشند
من نه آسوده ام نه او [illegible] / [illegible] خویشتن پسند / سر برآورد و گفت پیر [illegible] / جان بابا سخن دراز مکن
یا بسازی [illegible] / یا بزندان شوی [illegible] / چون جوان این سخن شنید از پیر / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / هر چه گفتند [illegible]

پای بند بلا چو چاره نبود / بگزاف شب را کنار و غنود
خوش شراب دل آورد بدست / مهر این در گرفت و بر روی بست
ناشکیبا پی دو دوانش کرد / میل در سرمه دان عایش کرد
روی در روی و دست در گردن / ناف در ناف و دست در دامن
بعد از آن با برادرش پیوست / بند شلوار عصمتش بگسست
کودک از کودکی فغان در بست / بر پستی زورش زبان بربست
روی بر خاک و جبهه بر افلاک / چون بپوشش برفت ناگه چه باک
خانه خالی و دیو فریاد دید / کره جست و سفره را بدرید
و در پیش بی نصیب هم نگذاشت / هر دو را پیش آسمان برداشت
همه را نیز شربتی در داد / خاله را نیز شاهد بنهاد
دایه را نیز هم بدلداری / مهربانی نمود و غمخواری
تا بدان بست خوابگاه پیش را / خانه معلوم کرد و راه پیش را
شب آمد به شمع انجا برد / هم شمعیش در میان پا برد
نوبلوغی که بود شاگردش / بر دو آینه دو سپهبان کردش
خوابیدنش بلطف در زانو / فقضی الامر کیف ما کان تو
نازک اندام سرخوشی میکرد / بدلگامی و سرکشی میکرد
عاقبت رام چون ستورش کرد / کیر در کون چون بورش کرد
کرد و رفت انچه باز نتوان گفت / دُر از این خوبتر نشاید سفت
بعد از آن با کنیزکش پرداخت / کار او هم بقدر وسع بساخت
پاره دوغ ریخت در نمکش / تا نیاید ز دیگران رنگش
خویش و پیوند هر که را دریافت / همه را در قفا و روانداخت
بوق برد چون در آن قبیله نهاد / همچو شبشیر قتل در بغداد
همه همسایگان چو دانستند / نهی منکر نمی توانستند
چند بانگ و بیل نهان ماند / شنفتی خواست تا جهان ماند
آشنایان و دوستان رفتند / حال پیش پدرزنش گفتند
بر سر خاکسار دود برفت / در دکان به بست و زود برفت
کیسه های نجاله حاضر کرد / پیش داماد پهلوان آورد
گفت کای ریح ملک و رخت و جهیز / همه پاک حلال کردم خیز
پادر ما خداکان شنید از پیر / متحیر بماند و بی تدبیر
آب در دیدگان بکرد و بدید / خویشتن در میان شادی دید
گفت ای سیدی و مولائی / چه گنه کرده ام چه فرمائی
گفت ای این سخن مگو با من / با تو باشی درین سرا یا من
کاندرین خانه از قرابت و خویش / کس نماندست جز من درویش
هر چه داده درین سرا از زشت / از جفای تو ما بکار زشت
کرشی تا خلق کنی بر من / دیو شهوت بگیر دست دامن
گفت هرگز من این خطا نکنم / جفت شیرین خود رها نکنم
یاوران آمدند و انبازان / هر کس از گوشه برو تازان
جنگ با هر یک اتفاق افتاد / عاقبت صلح بر طلاق افتاد
از کمند بلا بجست چو صید / که خلاصش نکان نبود از قید
گل رویش بتازگی بشکفت / میخرامید و زیر لب میگفت
جفت بردن ز کاردانی نیست / با گرانان به از گرانی جفت
زینهار از قرین بد زنهار / وقنا ربنا عذاب النار

نیم اکر

تا چه آید بر من از همدان من / وز بلای نفس من بر جان من
آدمی بر ملک اعضا پادشاست / وین رعیت جمله در فرمان کیست
منیم امردی ساله چون تو درا / مجوهای چنین آخر الزمان باشیم
اگر دو دست تو بگیر بر قفا بندیم / بنفشه ذکرت ریش تا میان باشیم
خوشش بود و بسنگی با دلبری / با هر دولی مهربانی مشتری
امردی کو را پلاسی در برست / خوشتر است از دختری در چادری
دختران را زر و زیور چاهیست / تا برانگیزند مهر شوهری
این عصا کاندر میان پای ماست / بشکند گر آهنین باشد دری
جنس این نامه شود هم خوشتر / این حکایت را بباید دفتری
روی زیبا و جامه دیبا / عرق و عود و رنگ و بوی و هوس
اینهمه زینت زنان باشد / مرد را کیر و خایه زینت بس

حکایت واعظی گفت که هر که شب دو رکعت نماز بگذارد او را حوری دهند که بالای آن از مشرق تا مغرب بود کسی گفت من این نماز بکنم اما این حوری نخواهم پرسیدند چرا گفت زیرا که اگر سرش در کنار من باشد در بغداد پایش کاینده مرا خبر نباشد حکایت شخصی بجنگ شیر میرفت چون شیر او را بدید نعره میزد و دم می جنبانید پرسیدند که چرا نعره میزد گفت تا او بترسد گفتند چرا دم میجنبانید گفت من نیز میترسم گفتند چرا دم می جنبانی گفت سپاس کی میکنم حکایت وقتی پادشاهی دست بر در کون مخنثی زد و مخنث تیزی بداد گفتند چرا بی ادبی میکنی گفت مرا زهره آن باشد که پادشاه در کن زند و من جواب ندهم حکایت مسخره طفلی بود روزی آمد بدکان عصاری رفت تا روغن شیرخورد عصار زر بستد و بول در ظرف او کرد و بوی داد مسخره چون بخانه رفت و آنچنان دید هیچ نگفت بعد از مدتی میگذشت و عصار را دید که درد دندان گرفته فریاد می کند و مینالد مسخره برفت و قدری نجاست خشک در کاغذی کرد و بوی داد چون عصار بدندان گرفت گفت این چیست گفت این عوض آن روغن است که در فلان تاریخ بمن دادی حکایت وقتی شخصی نشسته بود و ذکرش پیدا بود پسرش پرسید که چرا چنین سیاه است گفت از آنکه بر کس مادرت نهاده ام بعد از آن بمدتی دیگر در ریش خود گریست گفت آوخ که هر ریشم سفید شد پسر در جواب گفت که این را هم در کس مادرم نه تا سیاه شود حکایت فقیهی در حمام تیزی بلند میداد پسرک دلاک گفت که هر وقت من در حمام روم تو طبلی میزن تا آواز تیز من نیاید پس هر گاه که تیز فقیه بر آواز طبل غالب آمدی پسرک را میزد که طبل را چنان زن که آواز تیز من نیاید پسرک گفت تو همچنان میتیزی که آواز طبل من نمی آید گناه از من نیست از تست

وله فی الرباعیات

آن یار که عهد دوستداری بشکست / میرفت و منش گرفته دامن در دست
میگفت دگر باره بخوابم بینی / پنداشت که بعد از او مرا خوابی هست
سرو از قدت اندازه بالا برداشت / شکر از دهنت لولوی لالا برداشت
هر جا که بنفشه به چشم کوهم / مولی ز سرت باد بهوا برداشت
هشیار سری بود ز سودای تو مست / آن سر برود و دامن امید بدست
جز تو همه هیچ نیست از ملک وجود / در هیچ نماند چو تو هستی همه هست
گویند هوای فصل آذار خوش است / بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوش است
ابریشم زیر و ناله زار خوش است / ای بی خبران اینهمه با یار خوش است

چون ماه و شما مقارب یکدگریم / برزان بتو که پرده هم ندریم / ای خواجه تو این مکن تا من نیز / عیب تو نگویم که یک از یک بتریم

در دیده بجای سرمه سوزن دیدن / برق آمد و آتش زده خرمن دیدن / در قید فرنگ غل بگردن دیدن / به زانکه بجای دوست دشمن دیدن

ای یار کجایی که در آغوشم نه / وامشب بر ما نشسته چون دوشم نه / ای سرو روان و راحت روح و روان / هر چند که غایبی فراموشم نه

کیری دارم که کون دراند خر را / مغلوب کند بحمله شیر نر را / کاهو رخورم که بر ندارد سر را / کاهو رچه سود دارد این کافر را

ای یار کسی با کسی یار شد / وانگاه چو من یار وفادار شد / تو دوست کو دشمن خود کیر مرا / کس دشمن خویش را چنین خوار کند

سلطان اتسز خوارزمشاهی از غلام زادگان سلطان سنجر بوده گویند بنای سرکشی با سلطان گذاشته و بعد از مأمور شدن لشکر بر سر او در حال هزیمت این قطعه را گفته بسلطان فرستاد

قطعه

اگر باد پایست یکران شاه / کمیت مرا نیز پالنگ نیست / مرا با ملک طاقت جنگ نیست / ولیکن بجایش هم آهنگ نیست

بخوارزم آید بسقسین روم / خدای جهان را جهان تنگ نیست / ملک پادشاهست و شاه جهان / گریز از چنین پادشه ننگ نیست

سلمی طبسی صاحب اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده بوده و این قطعه مناجات ازو بنظر رسید

قطعه مناجات

که در دین و دنیا مرا پنج کار / برآری بفضل خود ای کردگار / الهی باعجاز آن پنج تن / که هستند فخر زمین و زمن

دوم روزیم را ز جائی رسان / که منت نباید کشید از کسان / یکی حاجتم را نمانی بکس / برآرنده او تو باشی و بس

چهارم چنانم سپاری بخاک / که باشم ز آلایش خاک پاک / سیم چون بمرگم اشارت شود / بلا تخافوا بشارت بود

جمالی استرابادی از جمله ارباب کمال و اهل حال بوده از وست

پنجم چو تن بگسلانم کفن / تنم را رسانی بآن پنج تن

دوستان تا کی بگوشم منعم از رفتن کنید / ترک رفتن چون نخواهم کرد ترک من کنید / عشق حقیقی است مجازی مگیر / این دم شیرست بجازی مگیر

رباعی

در هر که رسی نکو ببین و که نکوست / کو خواسته و ساخته حضرت اوست / بر مزارم کاشکی بعد از هلاکم بگذرد / گر ز خونم بگذرد باری بخاکم بگذرد

سراج از اهل اصفهان و سرآمد حکاکان بوده از وست

بر لب سرو سامانی من عیب مکن / شاید که مرا دوست چنین دارد دوست

آتش عشقت فتاده در جهان / رخت درویش و توانگر سوخته / از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد / از گریه بهر سو که گذشتیم چمن شد

سلمان ساوجی ملقب بکمال الدین از اکابر شعرای آن سرزمین بوده چنانکه شیخ علاء الدوله سمنانی فرموده که بهوا نام سمنان و شعر سلمان در هیچ جا نیست و در خدمت سلطان اویس بسیار معزز و محترم بوده است و در سنه هفتصد و شصت و نه ازین خاکدان بریاض جنان خرامیده و این اشعار از دیوان اوست

مثنوی

جوانی و پیری بهارست و دی / نه آن دی که باشد بهارش ز پی / کجا آن جوانان نوخاسته / کجا آن عروسان آراسته

بکا

کجا آن رخ نازپرور وشان / بیا این زمان بین رخ زر وشان / ابر بر سر خاکشان بیخته / چو گل با رنگ اندامشان ریخته

بر آن گلرخان نوحه گر شد سحاب / بر ایشان همی ریزد از دیده آب / شبی وقت گل بودم اندر چمن / گل و شمع بود و نبیذ و یار من

شنیدم که پروانه با بلبلی / که میکرد از عشق گل غلغلی / همی گفت کاین بانگ و فریاد چیست / ز بیداد معشوق این داد چیست

ز من عاشقی باید آموختن / که هرگز نمی نالم از سوختن / چو بلبل شنید این بنالید زار / که من بترم روزم تو ای هوشیار

ترا بخت یارست و دولت رهی / که در پای معشوقه جان میدهی / بروز من و حال من کس مباد / که یارم رود پیش چشمم بباد

بباید بدان زنده بگریستن / که بی یار خود بایدش زیستن

رباعی

از بسکه شکستم و ببستم توبه / فریاد همی کند ز دستم توبه / دیروز بتوبه بشکستم ساغر / امروز به ساغری شکستم توبه

مسیحای خراسانی لقبش رکن الدین کلامش دلنشین و رباعیات رنگین گفته از وست رباعیات در قدرت حق نظاره کردن چه خوشست و زمردم بر کناره کردن چه خوشست

هر دل که درو نور الهی نبود / آن را بهزار پاره کردن چه خوشست / بی طاعت حق بهشت رضوان مطلب / بی روزه و بی نماز ایمان مطلب

خواهی که ترا وصال جانان باشد / آزار دل هیچ مسلمان مطلب / تا عشق جمال دوست در خانه ماست / طاوس جمال کمینه پروانه ماست

زان روز که آشنا شدم با غم او / هر چیز که غیر اوست بیگانه ماست / ای دل تو ز هیچ خلق یاری مطلب / از شاخ برهنه سایه داری مطلب

عزت ز قناعت است و خواری ز طمع / با عزت خود بساز و خواری مطلب / ای دل غم یار و ناله زار خوش است / خون جگر و دیده خونبار خوش است

غیر از غم یار هر چه حاصل کردی / حاصل همه هیچ است غم یار خوش است / گر دیده وری دیده نکو باید داشت / خود را ز بلای چه نگه باید داشت

در خانه دوستان چو محرم کردی / دست و دل و دیده را نگه باید داشت / با دشمن و دوست فعل نیکو نیکوست / بد کی کند آنکه نیکیش عادت و خوست

با دوست چو بد کنی شود دشمن تو / با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست / چشمی که جمال مصطفی را بیند / تنگ نیست که عالم صفا را بیند

این هست کمال بنده در راه یقین / در هر چه نظر کند خدا را بیند / یارب بسبب حیات حیوان بفرست / وز بحر کرم مشرب احسان بفرست

از بهر لب تشنه طفلان نبات / از سینه ابر شیر باران بفرست / هر دل که ز اسرار خبر دارد / سر بخشش بدل اثرها دارد

زنهار میازار دل بیکسی / کازردن دل بسی خطرها دارد

سعید یزدی ساکن اصفهان و این چند فرد از و در میان است

هزار مرتبه رفتم ز مصر تا کنعان / بغیر چشم زلیخا کسی براه نبود / عشقت نه صبوریست که از سر بدر شود / حسرت نه خاریست که جای دگر شود

عشق تو در درونم و مهر تو در دلم / با شیر اندر آمد و با جان بدر شود / بسکه سیل غم از هر طرفی برخیزد / کو جا که شد و نتوان ز سر کویش رفت

شاه شجاع از آل مظفر است گویند در امر سلطنت با برادرش محمود خصومت می نمود و در آن بین فوت شده این رباعی را بوصف حال گفته است

محمود برادرم شه شیرگیر — میکرد خصومت از پی تاج و نگین

گردیم دو بخشش ما سایه ملک — او زیر زمین گرفت و من روی زمین

شریف تبریزی از جمله شعرای شهر مذکور و این چند فرد از و مسطور شد

مرا بروز قیامت غمی که هست این است — که روی مردم عالم دوباره باید دید

بمحشر دامن الطف کریم ار گیرم — بمعصومی او بخشد من آلوده دامان

بکم ز رنگ [illegible] که مستم کرد — داغم از رنگ شیشه [illegible] مستم کرد

زکردی که نوای کفر خیزد — چو رخت مرکب پیغمبری را

با بدان کم نشین که صحبت بد — گرچه پاکی ترا پلید کند

شمس الدین طبسی قاضی القضات بوده و برادر [illegible] محمود بوده از وست

زرفتاری که در دخت شرک رویه — چو نقصان ذوالفقار حیدری را

آفتاب بدین بلندی را — ذره ابر ناپدید کند

دیو پری که خون ناحق پروانه شمع — چندان امان نداد که شب را سحر کند

شغالی اصفهانی ندیم شاه عباس ثانی بوده از وست **غزل**

منم و دلی که دایم بود دردآلود او را — اگرش نگاه داری تو بپی سپاه او را

خواستم بهر فراغت بجهان مأوایی — خوشتر از گوشه میخانه ندیدم جایی

اوری زتربت سخت بود خونخوار — سخت شد [illegible] هم آموختگان

شرفی از اهل یزد و یادگاری او همین یک فرد است **فرد**

مسرور تبریزی کسبش جواهر فروشی بوده این چند بیت از وست **غزل**

بازم ابر ال شکسته خیال محال کرد — چیزی خیال که نتوان خیال کرد

کرده

صباحی اسمش حاجی سلیمان و مولدش از قریه بیدگل کاشان در صفات کمال ممتاز اقران بوده و دیوانش حافظ شد مراثی که بجهت حضرت سید الشهدا گفته بود و قتل شد و در سال هزار و دویست و هشت وداع حق را لبیک گفته

و له فی المراثی

افتاد شامگه بکنار افق نگون — خور چون سر بریده از این طشت واژگون

افکند چرخ مغفر زرین و از شفق — درخون کشید دامن خفتان نیلگون

اجزای روزگار زنس بر انقلاب — گردید چرخ بر حرکت خاک را سکون

گفتا اهانت ازبعه زآبای سبز دل — گفتی خلل فتاد بترکیب کاف و نون

آماده قیامت موعود هر کسی — کایزد وفا بوعده کند گر همی کنون

گفتم مگر محرم است و نمود از شفق هلال — چون ناخنی که غرقه بالای خون

با گوشواره که سپهرش بگوش شد — هرساله در عزای شه دین کند برون

باساغر ولیت عیش لب آورده آفتاب — بر باد شاه تشنه لبان کرده سرنگون

جان امیر جهد روان شه حسین — سالار سروران سر از تن جدا حسین

افتاده است صف پیکار کربلا — لب تشنه صید وادی خونخوار کربلا

آن روز روز آل نبی تیره شد که تافت — چون مهر از سنان سر سردار کربلا

پژمرده غنچه لب گلگونش از عطش — در خون تپش [illegible] خس و خار کربلا

لخت جگر نواله طفلان بی پدر — وز آب دیده شربت بیمار کربلا

ماتم فکنده رحل [illegible] — بانگ رحیل قافله سالار کربلا

شد کار اینجهان ز روی گفته اکر — در کار آن جهان چه کند کار کربلا

گویم چه سرگذشت شهیدان که بر رخ — از خون نوشته بر در و دیوار کربلا

افسانه کس نخواند شنیدنش — یارب برای جهت چه آمد زدیدنش

چون شد بساط آل نبی از زمانه طی — آمد بیاد کلشن دین را زمان دی

یثرب بباد رفت بتعمیر ملک شام — بطحا خراب شد به تمنای ملک ری

سرگشته

سرگشته بانوان حرم گرد شاه دین — چون دختران نعش پریشان جدا جدا

نی ماند عنبر او کسی از یاوران قوم — نه زنده غیر او تنی از همرهان جی

آمد بسوی مقتل و بر هر که بگذشت — می شست از آب دیده غبار از عذار وی

بنشاند روبروی برادر که یا اخا — وز برکشید تنگ پسر راکه یا بنی

بیکس ببین تنش که آمده است از یک اتفاق — دل شاه دار مصیبت این ماتم ازلی

آمد بسوی معرکه اکنون زبان گشود — گفت این حدیث و خون ز دو انبان گشود

ممنوع شد مگر بجهان حق تنی — یا در جهان نماند کس از امت نبی

ما را کشند و یاد کشند از نبی مگر — ازامت نبی نبود عترت نبی

حق نبی چگونه فراموش شد چنین — کو رشته [illegible] انقدر از خلعت نبی

اینک بخون آل نبی رنگ کرده ام — دستی که بود در کرو بیعت نبی

یارب تو آگهی که رعایت کسی نکرد — از حق اهلبیت نبی حرمت نبی

این ظلم را جواب چگوید روز حشر — بر کوفیان تمام بود حجت نبی

ما را چو نیست دست مکافات داد ما — گیر از خصم حکم حق و عترت نبی

بر گفت این حدیث و جوابش کسی نداد — لب تشنه غرق خون شد و آتش کسی نداد

چون تشنگی عنان از کف شاه دین گرفت — از پشت زین فراز بروی زمین گرفت

بس جبالی که دستش بریده باد — از زشت داد دین سر شاه دین گرفت

داغ شهادت علی بابام تازه کرد — از تو جهان عزای رسول امین گرفت

بر طشت مجتبی جگر پاره پاره ریخت — پهلوی حمزه پاک زمضراب کین گرفت

هم پای پیل خاک حرم را بباد داد — هم اهرمن ز دست سلیمان نگین گرفت

از خاک چون ناحق یکی گرفت جوش — عیسی ز دار راه سپهر برین گرفت

گشتند انبیا همه گریان و بوالبشر — بر چشم زرز شرم [illegible] آستین گرفت

گردند پس غیر و سری را که آفتاب — پوشیده در حجاب رخ زرد از حجاب

شد بر سر سنان چو سر شاه تاجدار — افکند آسمان بزمین تاج زرنگار

افلاک را رسیلی غم شد کبود روی — آفاق را ز اشک شفق سرخ شد کنار

از نیمه بار کشش بیداد خصم رفت — چون از درون خیمگیان بر فلک شرار

عریان تن چنین بتاراج داده چرخ — پیراهنی که خاطرش از رشته بود و تار

گرفته عنبر بندگان دست او کسی — آن ناتوان کز آل عبا مانده یادگار

رخها بخون خضاب عروسان اهلبیت — کشتند بی حجاب بکجاوه ها سوار

آن یک شکسته خار الم پیش پای جگر — وین یک نشسته کرد [illegible] جنیش بر عذار

گردند رو بکوفه پس آنکه زخیمه گاه — وین خیمه کبود شد از آهشان سیاه

چون راهشان بمعرکه کربلا فتاد — گردون بجگر نورس [illegible] فتاد

اعضای چرخ منظم از یکدگر گسیخت — اجزای خاک متصل از هم جدا فتاد

تا بر سر نیزه رفت سر سروران دین — جانهای پرده گیان از قفا فتاد

ارتند باد حادثه دیدند هر طرف — سروی ز سر درآمد و نخلی ز پا فتاد

مانده بهر طرف کران چشم حسرتی — در جستجوی کشته خود ناکجا فتاد

تا که نگاه پردگی حجله بتول — بر پاره تن علی مرتضی فتاد

بیخود کشید ناله جگر آتشی چنان — کز ناله اش بگنبد گردون صدا فتاد

پس کرد رو بیثرب از دل کشید آه — نالان که یا رسول بیا بین با جمعیت همراه

این رفته سر بنیزه اعدا حسین تست — وین مانده بر زمین تن تنها حسین تست

این آهوی حرم که تن پاره پاره اش — در خون کشیده دامن صحرا حسین تست

این پرکشیده مرغ همایون ابوی غلط — کش [illegible] زنیزه رسته پر رضا حسین تست

این سر بریده از ستم زال روزگار — گرنا بر برده ماتم یحیی حسین تست

این مرتکب که خیار مصیبتش / از تیک که چشم سما مبین بیت
این با منخسف که بروز اشک اهل بیت / کوئی کسته عقده ثریا جبین بیت
این لاله گون عمامه که در خلد بر او / معجر کبود ساخته زهرا جبین بیت
اشک چو گرد دل نبی ز شکوه بارسول / کیبو کبود گشت سوی ارغنو بتول
کای بانوی بهشت بیا حال ما ببین / مارالعبد هزار بلا مبتلا ببین
در انتظار وعده محشر چه مانده / بگذار یا دستور قیامت بیا ببین
بنگر بحال زار جوانان هاشمی / مردانشان شهید در زمان در عزا ببین
آن گلبنی که از دم روح الامین شکفت / خشک از سموم بادیه کربلا ببین
وآن سینه که مخزن علم رسول بود / از شصت کین نشانه تیر جفا ببین
وآن گردنی که داشت حمایل ز دست نبی / چون حمایلش بریده بر تیغ از قفا ببین
با این جفا فیند پشیمان و غافل گر / با این خطا ز نند دم از دین ما ببین
تحتی چو داد شرح غم دل با دو حش / آورد رو بجگر پاک اباد رش
کای جان پاک پیمبر مرا جان من دریغ / از تیغ ظلم کشته تو در زنده من دریغ
عریان چرا ست این تن پاک سرکرده / بر کشتگان آل پیمبر کفن دریغ
شیر خدا بخواب خوش و گرگ [illegible] / رنگین بخون یوسف و پیراهن دریغ
خشک از سموم حادثه گلزار اهل بیت / خوم سبزه [illegible] دامن ریع و دمن دریغ
آل نبی غریب و بدست ستم اسیر / آل زیاد کام روا در وطن دریغ
گرد آفتاب یثرب و بطحا غروب [illegible] / شعلا ز شام و بار سهیل از یمن دریغ
غلطان ز تیغ ظلم سلیمان بخاک و خون / در خون او خدا بکف اهرمن دریغ
کلثوم زینبی تو حال دل غریب / تا حشر مانده درد دل من جواب
چون بیکسان آل نبی در بدر شدند / در شهر کوفه ناله کنان نوحه گر شدند
سرهای سروران همه بر نیزه [illegible] / در پیش روی اهل حرم جلوه گر شدند
از ناله های پرده کیان ساکنان شهر / جمع از پی نظاره بهر رهگذر شدند
ز اندیشه نظاره بیگانه پرده پوش / از پاره معجری [illegible] شدند
بی شرم امتی که نترسید از خدای / بر عترت پیمبر خود پرده در شدند
دست از جفا نشسته بر زخم اهل بیت / هر دم نمک فشان [illegible] شدند
خود با نبی مخالفت و آل مصطفی / در پیش نیزه طعنه ایشان سپر شدند
چندی بکوفه داشت فلک [illegible] / و انگه ز کوفه برد بخواری بشامشان
شد تازه چون مصیبتشان از ورود شام / از شهر شام خواست حیات رستخیز عام
نا کرده فرق آل نبی [illegible] / افتاد اهل شام در اندیشه های خام
داد آن نشان بپرده کی کین [illegible] / کردار این طمع [illegible] کاین مرا غلام
گفت آن لطیفه کاین اسرا [illegible] / گفت آن خنده سید این قوم را چه نام
کرده بر یزید چو عرض سر سران / پرسید از این میانه حسین علی کدام
بردند پیش آن سر سالار [illegible] / می زد بچوب بر لب او [illegible] جام
گفتا یکی ز محفلیان شرم ای یزید / میزد همیشه بوسه برین لب سرانام
کو چنین ولاف مسلمانی ای یزید / ننگش ز تو یهودی و نصرانی ای یزید
ترسم دمی که پرسش این ماجرا شود / دامان رحمت از کف مردم رها شود
ترسم که از شفاعت امت برو در حشر / خاموش از این گناه لب انبیا شود
ترسم کزین جفا نتوان جفاکشی / در معرض شکایت اهل جفا شود
آه از دمی که سرور لب تشنگان حسین / سرگرم شکوه با سر از تن جدا شود
فریاد از آن زمان که ز بیداد کوفیان / هنگام دادخواهی خیر النسا شود
باشند کرا ز داور محشر امید عفو / چون دادخواه شافع روز جزا شود

مشکل

مشکل که ترشود لبی از بحر مغفرت / گریان شفیع تشنه لب کربلا شود
یا رب بنای عالم ازین پس خراب باد / افلاک را درنگ و زمین را شتاب باد
آلوده شد جهان همه از لوث این گناه / دامان خاک شسته ز طوفان آب باد
لب تشنه شد شهید جگر گوشه رسول / هر جا که چشمه است بعالم سراب باد
هر کس دلش بحسرت آل نبی نسوخت / مرغ دلش بر آتش حسرت کباب باد
[illegible] باشد آنکه گرم شود گیر و دار حشر / تا داد اهل بیت دهد کردگار حشر
تا روز دادخواهی آل نبی شود / از پیش چشم مرتفع این نه حجاب باد
بر کام اهل بیت نگشتند یکزمان / در صد هزار چشم کواکب بخواب باد
از نوک نیزه تافت سر آفتاب دین / در پرده کسوف نهان آفتاب باد
در موقف حساب صباحی چو پا نهد / جالیش لب پایه علم بوتراب باد

صباحی [illegible]

کامید دارد نیت [illegible] / دارد ز تا [illegible] امید شفاعتی
و یا تکین بوده از وست

غزل

انچه من گفتمش امید که در گوشش باد / وانچه از غیر شنیدست فراموشش باد
گفتا که چرا [illegible] جفا کردم و خون شد / رفت لبی او زنده ماندم [illegible]
آمد و مردم ز خجلت شرمساری از همین / گفتم حسرت ازل من است که چون شد

از جمله سادات اصفهان و در زمره شعرای فصاحت بیان بوده از وست

دل

نشاندند اگر نه صید ادیم / یکی بر عهد دین و دنیا را
[illegible] بهانه از بهر کشتنم / بهتر از نیکه [illegible] مردم بهانه [illegible]
یا از درم درون آی تا کام من برآید / یا از دلم بیرون شو تا دیگری درآید
کامشب میدید خنده شیرین / انکه خنده و گریه فرهاد
صد کشته یک نیزه تو افتاده در دشت / تا از دل مجروح که پیکان تو با بند
از کوی تو نتوان سفر خواهم کرد / از خوی تو خلق را خبر خواهم کرد

صافی نامش میرزا جعفر

ای روان کرده سرو بالا را / بکجا میبری دل ما را
گفتی بسر تو روزی آیم / امروز بیا که هیچکس نیست
ششتر کشیدی و نکشتی / ز باد ز لطف تا قیامت
یک پیمانه ام دیوانه کردند / نمیدانم چه در پیمانه کردند
هنوز آن سرو از باغی نرسته / که بالایش چو بالای تو باشد
گدای خانه [illegible] / در سرای که گویم که در کشته برویم
از عشق تو سر بسنگها خواهم زد / از دست تو خاکها بسر خواهم کرد

رباعی

ایضا

بازآی که بجز دیده ام غرق گهر / در خون غرقم ز پای تا فرق جگر
اشکم ز [illegible] دیده چون باران [illegible] / آهم سوزان بسینه چون برق جگر
گر جان طلبند در رضای تو دهم / در سر خواهند در هوای تو دهم
چیزی که نبید هم بغیر تو دل آن / آن نیز اگر بود در رضای تو دهم

ضیایی اصفهانی اسمش میرزا نورالله طبعی خوش سلیقه داشته در عهد شاه عباس ماضی از کتاب دفتر بوده و این اشعار خوش مضمون از وست

ای بت هرزه گرد هر جایی / وی برآورده سر برسوایی
هرزه گردی و باد پیمایی / میکشد عاقبت برسوایی
بسکه گفتم زبان من فرسود / پکنم پند من ندارد سود
گرچه در پاکی تو نیست شکی / این نمیدانند از هزار یکی

شب اگر با مسیح در فلکی / مور و تهمتی اگر ملکی
لب بدگو نتوان بستن / از بد او نتوان رستن

کی گمان داشتم که آخر کار / ننگ و ناموس را نهی یکبار
همه جا روشوی و با دی یار / ساده رویی ترا بباده چکار

یار هر کس شوی بی مغزی / کج منه پای ورنه میلغزی
من بیچاره مردم از وسواس / گر تو خود را چرا اندازی پاس

حسن خود را بکس مکن قیاس / گفتمت قدر خویشتن بشناس
که اگر با فرشته مقرونی / صرفه او میبرد تو مغبونی

آنکه صحبت نشسته شام و سحر / که بسم پاک بازو پاک نظر
کشی عشق پاک او باور / که هوس پیشه است و افسونگر

ایمنی سعی منست بغرضی / هست البته در دلش مرضی
اگر گوید نه در تو مفتونم / در تماشای صنع بیچونم

من درین شیوه از وی افزونم / اگر این راست است مفتونم
در خواهش بروی او واکن / قدرت ایزدی تماشا کن

این هوس پیشگان کام طلب / همه دو شاب دل تو شکر لب
باکردی چنین ببزم و طرب / میکشی جام باده شب هر شب

همه آلوده اند و تو بی باک / کی توان کرد حفظ دامن پاک
شب که در بزم عیش استادی / هر کس را برون فرستادی

می کشیدی و مست افتادی / خویشتن را بدست او دادی
با توان بی ادب چها که نکرد / هر چه سعی نهت ازکجا که نکرد

با چنین کامجوی مطلب دوست / رفتن و می کشیدنت نه نکوست
ورنه چون باده رفت در رگ و پوست / ... آنکس که عادت ...

داروی بیهشی بکار کند / من نگویم دگر چه کار کند
تو که می خوارهٔ و باده پرست / چو روی چون پیاله دست بدست

نقل و می در اطاق ما هم هست / میتوان خفت پیش ما هم مست
غیرت عشق رفت و جام وه / تیغ زنی برفروزد کام ده

آنچه می گفتمت نه زر فتی / چون گل از تاب باده شکفتی
با خس و خار در چمن خفتی / ننگ و ناموس را دعا گفتی

همه جا این زمان فسانهٔ تست / گوشها جمله بر ترانهٔ تست
در فضای چمن بنالهٔ نی / با حریفان سفله نوشی می

غافل از خود این چنین تا کی / واقف خویش باش گفتم هی
گر نینک پوشکان میدان / در کمین تو اند ناداری

باکسی باده در ایاغ مکن / هر دو سیر چار باغ مکن
در روی زیر پل سراغ مکن / جگر ما چو لاله داغ مکن

باکس آنجا مرو که سهل است / رفتن چون توی در آن جهل است
زیر پل منزل خطرناک است / سگ کن لولیان بیباک است

غنچه گر آنجا روی چو گل چاک است / دگر آنجا حیا هبا پاک است
... باستراحت سیل / منگن بار خانه در ره سیل

همرهی با بتان ساده مکن / در رکنی میل جام و باده مکن
در داد و ستد گشاده مکن / از تو عیب است این اراده مکن

تو کجا دلبران شهر کجا / نه که راضی شوی باین سودا
گر ضیا خاطر ترا آزرد / دین درشتی و رزمی از حد برد

پیش ازین غم نمیتوانم خورد / رفت و یوسف بدست گرگ سپرد
آنچه کردی اگر هنوز کم است / هر چه خواهی بکن مرا چه غم است

شاه طالب صفاهانی صفوی جامع صفات حمیده و صاحب کمالات پسندیده بوده و تفصیل احوال ایشان در تواریخ مذکور و این قطعه و رباعی از ایشانست

قطعه

تبریزی را بجز تمیزی نه چنی / اصفهانی درو نمی باید
سگ کاشی به از اکابر قم / با وجودی که سگ به از کاشی است

رباعی

کاشان بهتر که تبریزی نه چنی / اصفهان جنتی است پر نعمت

ولہ

یکجهت با خود ترا آلوده شدیم / آلوده کی بود هر رنگ که بود
یکجهت بی زمرد سوده شدیم / شبنم آب توبه آلوده شدیم

طالب اصلش از لاهیجان و این فرد از وی در میان است ولہ
حسن زیبا عاشق این را کجا افکند پسند / گرگ یوسف دیده گی کرده کنار گوسفند

طوفان اسمش میرزا طیب از هزار جریب مازندران شاعر غیور کم دان و اهل روزگار از شر زبانش ترسان بوده اند آخر الامر از هجو گویی توبه کرده ساکن نجف اشرف شد و در جوار ارض اقدس بروضه رضوان خرامید و این ماده تاریخ را آذر در فوتش گفته طوفان در دریای نجف شد

غزل
و این ابیات ازوست

یوسف بکمال یار من نیست / یعقوب بحال زار من نیست
گفتی مکن اختیار دردم / دردا که باختیار من نیست
در حیرتم که رحم چرا در دل تو نیست / بود نکویی که در آب و گل تو نیست
غمت یکدل کجند و این مشکل دگر / که من ز خود نمی دهم بجز یکدل از آن دگر
گویم که مشکل است مرا بی تو زندگی / باور نمیکنند ز من این مشکل دگر
شدم پیر و برد از دلم شادمانی / غم پیری و آرزوی جوانی

شیخ عطار و هو محمد من اهل نیشابور از جمله مشایخ و عرفا و از اعزه اهل صدق و صفا بوده گویند در اوایل حال آنجناب مشغول عطاری بوده روزی درویش صاحب حالی بر در دکان او آمده سوال کرده بهره نیافت بعد از ساعتی اعاده سوال نمود باز فیض یاب نگردید و همچنین چند دفعه هر چه خواست گرفت عاقبت شیخ گفت تا کی ابرام خواهی نمود درویش گفت نمیدانم تو با این علاقه چگونه از دنیا خواهی رفت شیخ در جواب گفت بنوعی که شما میروید درویش کشکول خود را زیر سر گذاشته گفت ما چنین میرویم و در همانحال بجوار رحمت الهی شتافت شیخ از مشاهده این حال دگرگون گشت پس ترک دنیا کرده و بانجاکه باید برسد رسید آخر الامر در فتنه چنگیزی بدست مغولی گرفتار شد مغول دیگر میخواست او را بهزار دینار بخرد شیخ گفت مفروشش که قیمت من زیاده برین است بعد از آن مغولی دیگر او را به توبره کاهی مشتری شد شیخ گفت بده بیش ازین نمی ارزم آن مغول در غضب شده گردن شیخ را زده و شیخ سر خود را بدست گرفته قریب به نیم فرسنگ دویده بجایی که وقت رسید و روح پرفتوحش بباغ جنان پرید قاتل پشیمان گشته تا دم حیات معتکف مرقد شیخ گردید مجملا مرتبه شیخ زیاده برآنست چنانکه مولوی رومی فرموده شعر هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم و اشعار آنجناب گویند قریب بصد هزار بیت است قلیلی که بنظر رسید مرقوم شد

بحر مثنوی

در کنار دجله روزی بایزید / بود دور افتاده از جمع مرید

تا که آوازه‌ی زهد تو کبریا / تا درین دم میل آزارت کنند
تا ذکر خلقت پرستش کم کنند

خورده در گوشش کرای مردها / تیرباران بر سر دارت کنند
از نماز و روزه و حج رم کنند

آنچه داری در میان کهنه دلق / گفت باری میل آن داری توهم
گردکارش باز آمد در سخن

میل آن داری که بنمایم بگفتن / تا کنم یک شمه از لطفت رقم
نی ز ما و نی ز تو ره دم مزن

حکایت

عاشقی از فرط عشق آشفته بود / برسر خاکی بزاری خفته بود
رفت معشوقش ببالینش فراز / عاشقش از خواب چون بیدار شد

دید او را خفته و زخود رفته باز / رقعه برخواند و براو خونبار شد
بنده‌ای کن تا بروز و بنده باش / شب همه مهتاب پیما در سوز
عاشقش خوانم دلی برخویشتن

رقعه بنوشت خوب و لایق او / این نوشته بود کای مرد خموش
ور تو مستی مرد عاشق شرم دار / چونه ای ونه آن ای بی‌فروغ
چون تو در جهل از سر جهل آمدی

لب آن برجستن عاشق او / خیز اگر با نازکان سیم گوش
خواب را با دیده عاشق چه کار / می‌زن و در عشق لاف از دروغ
خواب خوش باد ترا نااهل آمدی

در عالم تو گر فراغت داری / مرد عاشق باد پیماید بروز
گر بگفته عاشقی جز در کفن / ترک دنیا گیر تا سلطان شوی

وله

دیده‌ها کور و جهان پر آفتاب / که تو چه دوست داری گفت دشنام
گر بوده در ماهی شکر توجه کر / که هر چیزی که دیگر میدهندم

ای دریغا هیچکس را نیست تاب / یکی پرسید از آن شوریده ایام
ور نه گر چو نی تو سرگردان شوی / آن صاحب درد را باشد اثر
بجز دشنام منت می‌نهندم

قول

سودای سر زلفش سودای جهانم کرد / بگرم که حوالت کرد بجز تو کس بدارم
دل دادم و درکردم یکدرد دو صد کردم / اگر پیش از اجل یکدم بمیری

چرا بر عالمی بندی دولت را / تو هیچ تا که قصد دل جانم کرد
نظری بکار من کن که ز دست گریه کردم / شو تو هم بزار صد و بیان افزون است

که آخر خشت خواهی زد گلت را / این کار چو خود کردم با خود چه توانم کرد
در آن یکدم دو عالم را بگیری / ور نه هر چه قلم شرح دهم بر وان است

رباعی

از حال دل خویش خبر می‌نرم هم / در خدمت است دل اندانم چون است

عنصری امش احمد از اهل بلخ و ملک الشعرای سلطان محمود بوده کمال شاعری و استادی او اظهر من الشمس است دیوانش ملاحظه شد این چند شعر از وی نقل کرده **قصیده** ای کشته زلف یار از لب که تو راستا کنی / دست دوست است اگر با ما دل یکسان کنی

گاه بر ماه دو هفته گرد مشک آری همی / بشکنی بر خویشتن تا زنخ عنبر بشکنی
گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی / خویشتن را زان کنی تا زنخ مشک اندر آن کنی

هم ز بیم بوسه‌ی هم چوگان زنی از زلف خود / بیشتر دیوانه بر آتش چرا غلطی همی
خویشتن را گر ز بیداری دل گر چوگان کنی / بیشتر پروانه گرد شمع جولان کنی

چون نگاه کردی گرد کنکاش و تو زیبا تو / وابن بابی را در خصوص افتادن سلطان محمود از اسب بدیهه گفت
چون نگاه کاهی خفت بستر لاله افغان کنی

شاه را دیدی که چون فلک بدخو را / گه گفت رسانید رخ شبکورا / گر گوی غلط کرد بچوگانش زن / ور اسب خطا کرد من بخشش او را

عصار تبریزی نامش محمد از شاهیر فضلا و معارف عهد خود بوده و این قطعه را در عذر پوشیدن خلعت شیخ الاسلامی گفته است **قطعه**

جامه بخشید شیخ اسلام علم نهاد / وانگه از قضولان بشنیدم تا تو پیغمبرش
ده چه نیکو جامه سال فراوان یافته / خاطر گشته رفوگر بر کنار فته

رشته‌ی خوار از برای آتشش بهرو حال / من چه صد درم که پوشم جامه را کار و خورده
هر چش از در کار کاه از بهر جلبی یافته / آفتاب طلعت چندین بهیر فته

میرعباسی استرابادی صاحب طبع شعر بوده شخصی بهمت قضاوت نوری ابهدر رشوه داده این قطعه را در آن خصوص گوید **قطعه** هی گشت دنیوی تحقیق زبون خاطر بوده

گر قاضی شود صدر راضی نمی‌شد / وابن رباعی از و ثبت شد **رباعی**
بر شوه خری داد و رسید قضا / صد خانه اگر بطاعت آباد کنی
اگر خر نمی‌بود قاضی نمی‌شد / بزان نبود که خاطری شاد کنی

علاء الدوله سمنانی اکمل عرفای زمان خود بوده / گر بنده کنی ز لطف آزادی را
بهتر که هزار بنده آزاد کنی

عشق کاشی در شعر شناسی مهارت تمام داشته است **وله** شادم که داغم ملک کوی تو گنج این شادی دار که برسری تو کی شد

عریان نامش بابا طاهر عارف با عمل و سالک بی بدل بوده چنانکه آذر نوشته است دیوانه است از همدان و فرزانه ایست همه دان عاشقی است شیدا و شوری از اشعارش پیدا با کلا زبان خود دو بیتی بسیار گفته و در طی معانی در آنها سفته بعضی از منتخب اشعارش مرقوم شد

ولانا ماران چون تو دلبر ستم / جدا از تو کجا حور و کوثر
اگر روزی او وصلت بدیدم / نمی‌گیرد کسم هرگز نمی‌بخشی
یکی بجبر و چشم تیز خورده

وله فی الغزل

اگر خورسند گشتم کام مستم / جهان مشتاق یار دیگر مستم
که در دوام ز مانه مضطر ستم / درین کشور ز هر کم کمتر ستم

نه کار آخرت کردم نه دنیا / چو شمع گر سوانه از ده صد بار
سر آن یار ور بتحمل محبت / من از روز ازل طاهر زادم

سر ما همچون سوزان مجمر ستم / گمی ای سایه تحمل بی بر ستم
فروزنده ز تو روشن تر ستم / که محنت سایه و حسرت بر ستم
از آن رو نامم بابا طاهر ستم

وله

بروان کی رسی بیهات بیهات / سرای خالی از دلبر نمی‌خند
دل از ماه و مجنون پاره پاره کرد / همی دانم که نالانم شو و روز
غم یار و غم یار و غم یار

خرم آنان که پا از سر ندانند / سحرگاهان که بلبل ناله سرکرد
ولا جنت پریشانم شو و روز / مسلمانان سر و در دام بیک بار
دلاشو تا سحر داری بمن جنگ

نه کو ناخواندن علم سوات / نه که سود و زیان خود ندانی
گشت و کعبه و بتخانه و دیر / بزاری ناله اش از کوه و دشت
نه بیمارم نه جانم بیکرو درد / غریبی و ره دور و نه چندان

جهان شعله خشک و تر نه خندد / شکایت از دل والاله سرکرد
سرشک از دیده بارانم شو و روز / غریبی و ره دور و غم بار
زمانی این شیشه را بهر لطف بر سنگ

اگر میری دلا با نام زنده / از آن بهتر که باشی زنده با ننگ

اگر شیر و پلنگی ایدل ایدل / بیشه دام جنگی ایدل ایدل

ندانم من که سرگردان چرایم / گهی گریان گهی نالان چرایم

بیا کلبه منور کن و شادم / مهل در محنت و درد و فراقم

شب مهتاب و ابر پاره پاره / میم در جام و یارم در کناره

نه دوری از برم دل در برم نی / هوای دیگری اندر سرم نی

دلم از عشق خوبان گیج و ویجی / مژه بر هم زنم سیلاب جیجی

اگر دل دلبری دلبر کدامی / وگر دلبر دلی دل را چه نامی

کیشان گر بزاری از که ترسی / بهانی و رنجانی از که ترسی

ز دست خاطرم جز غم نروئی / ز باغم جز گل ماتم نروئی

دلم بی تو دمی خرم نمانی / اگر روزی نه وینم غم نمانی

نسیمی کز بن آن کاکل آیی / مرا خوشتر ز بوی سنبل آیی

بوین سوته دلان تا ما بنالیم / ز عشق آن گل رعنا بنالیم

اگر دستان ستیم از ته ایمان / وگر پا و دستیم از ته ایمان

دلی دارم که بهبودش نمی بو / نصیحت میکرم سودش نمی بو

چو من یک سوته دل پروانه نی / بعالم کس چو من دیوانه نی

اگر مجنون دل شوریده داشت / دل لیلی از آن شوریده تر بی

جرم اینی که موته دوست دارم / هر که ته دوست داری حالش اینی

گر از دست بر آیی پوست اتن / بیفکن تا که بارت کمترک بی

مرا سوزی گذاری تا قیامت / خدا ز ندا قیامت تا کی بی

پریشان چون کری آن تار زلفان / بهر تاری دل آویته داری

خدایا داد از این دل داد از این دل / نگشتم یک زمانی شاد از این دل

اگر دستم فتی خونت بریزم / بوینم تا چه رنگی ایدل ایدل

تمام دردها درمانشان بی / ندانم من که بی درمان چرایم

بطاق جفت ابروی تو سوگند / که من جفت غم تا از تو طاقم

جوزان قدر این شب با دانیم / خدا کی میده عمر دو باره

بجان دلبرم کز هر دو عالم / تمنای دگر جز دلبرم نی

دل عاشق بسان چوب تر بی / سری سوجی سری خونابه ریجی

دل و دلبر بهم آمیته وینم / ندانم دل که و دلبر کدامی

من و این دیده دل از کس نترسم / دو عالم دل نه داری از که ترسی

ز صحرای دل بی حاصل من / گیاه ناامیدی هم نروئی

اگر درد دل قسمت نماین / دل بی درد در عالم نمانی

چو شو گیرم خیالت را در آغوش / سحر از بسترم بوی گل آیی

بشیم با بلبل شیدا بگلشن / اگر بلبل ننالد ما بنالیم

اگر گوریم و هندو و مسلمان / بهر ملت که هستیم از ته ایمان

بیا دشمن ببین هم نیش پیر دیداد / بر آتش می نهم دودش نمی بو

چه خوش بو مهربانی هر دو سر بی / که یکسر مهربانی دردسر بی

من آن مرغم که آیم آتش نشینی / بیالین خشتی و بستر زمینی

و لاله زاره ته پر خار و خشک بی / کنه گاه نه بر اوج فلک بی

بند بند تنم با تند نی بی / مدام درد هجرانت زلپ بی

سلسل زلف بر رو ریته داری / گل و سنبل بهم آمیته داری

عاشق اصفهانی اسمش آقا محمد الطفات حمیده موصوف و با اخلاق پسندیده

معروف

معروف بدست ریخ خیالی معاش میکرد و راه معیشتش از چشم سوزن تنگ تر بود غزلیات رنگین و مضامین نمکین گفته در سنه هزار و صد و هشتاد و دو از جهان فانی درگذشت و این ابیات منتخب از دیوان اوست

فی الغزلیات الشاعر عاشق

سجوان برلب آمد جان غمگین دلفگار را / رفیقی کو که بنماید بیاره راه و یاری را

گرفتم زنده مانم چند روزی در فراق او / کو خواهد زد بکوی دل امید داری را

نگار از غیرم چو تاب و رخم کاری دگر / که در دنبال محمل مضطرب دیدم غباری را

بسودای نکو از دو رگاهی آشنایش را / کو میان کشتنی حیف این پشیمانش را

بگلشن عندلیب ای شاخ گل از بر ... / که بلبل کو بیدار هجران گل بیاد آشنایش را

بپرس کام با محمل نشین کو در ره ... / کو بی آرام ترا ز برق دیدم رهروانش را

آمدم کز تو ستانم دل تا فرمان را / دو دست روی ولی فرمان کردم جان را

کاش چندان بکشد دل زلفم دامان را / هرگز آباد ندیدیم دل ویران را

ای صبا گر زچمن آمده در قفس ام / که جهان روز کنم این شب بی پایان را

این طبیبان اگر از ذوق غم آگاه شوند / بیخ او که بگشودی در این دکان را

مپرس حالت من در فراق یار امشب / بلب رسیده مرا جان هزار بار امشب

گشت وصل بم چاره ساز درد فراق / مرا بجوی خوشی انتظار امشب

جرب شبی که نیاسایم ز درازی آن / کو عاشق مهجور روزگار امشب

دل آرای مرا از قصد جان است / که از و دی نکو جان جهان است

مبادا با خبر گل چین که در باغ / نه کار من نه کار آسمان است

چرا بیرون نهم پا از خرابات / که مستی خوشتر از کار جهان است

رقیبان را خبر شد گمیت یارم / جفا شان با تو بهر امتحان است

بزم عیش است و شب عشرت میخواران است / یار امشب بسر عهدی یاران است

شب آدینه خورم می که در شب آدینه / کشتهام تشنگی و چشمم بره باران است

بسر کوی بتان بردن بهجران روزگاری را / بجان کندن ز پی خواهم شدن تیکار
به سنگ بی نقش شاد و مانم طالع آن کو / ندانم کاشته خاک عاشق انقدر دانم

وله

اگر صد بار آتش میزند بر جان ...نش را / که مجنون از زبان افتاد و نشنیدی فغانش را
خزان بیمروت نیقدر فرصت نداد آخر / ندانم ره بکوی کیست عاشق این بیابان را

وله

که بکوی تو رساند من سرگردان را / عندلیبان که نیند گل و ریحان را / بهوس درد ستانند نه درمان را
باز نبید از تو یا جور فلک بود خراب / بیم روز جز از اباد من در فریاد / بی غیره دگر بر سر عاشق رازی

وله

فزوده محنتم از دو ر انتظار امشب / مقابلت شبهای روزگار امشب
خیال روی دیم گرده بجوداری بهم / صبت بزم چنان ... کشیدن او

وله

گلی در خنده برغی در فغان است / فلک بی مهر و ساقی مهربان است / که تنها او بیرکم شادمان است
وصالش خواهم و دانم که این کار / کو زاید که می خوردن حرام است / بری عاشق نمی آید ز خوبان

وله

چشم رحمت ببوی جرم گنه کاران است / غافلی ای ابرکرم از من مسکین بگذر

تا سحر شب همه شب ناله بیداران است | عاشقی همچو منت کم بود از روی وفا

وله

که از آنجمله یکی گردون است | عشوه هست نهان لیلی را
تو و آن حسن که روز افزون است | طمع بین که از او میخواهم
گردش چرخ چو دیگرگون است | آنکه شادی جهان از غم اوست

وله

اغیار که سر از در و دیوار برآرند | در حلقه افسرده دلان مردم ورشند
گر کنج لحد ناله بیک بار برآرند | در حلقه مرغان گلستان شوان

وله

فرقی میانه قفس و آشیان نماند | از صد هزار رنگ گل آخر نیاید کار
امید من ببال و پر ناتوان نماند | هر گه که خواستم ز تو کام دل فگار

وله

دلبری گیرم که این دل را نگه داری کند | میل کین دارد چرا این جان من بیداد او
کاکه دلداری ازو آید دل آزاری کند | خنده هات از غنچه و فریاد از دل کم

وله

آنگاه ز کار ما خدا بود | دیگر چه دهم بهای جانش
گفتا که ز ذوق بیدلی بود | میخواند بعشوه ام نگاهش

وله

زنهم که شود باخبر از لذت بیداد | از ناله مگر کشتم اندر قفس افتد
آئین وفائی که ز ایام برافتاد | من زیر پر خویش کشیدم سر و گردن

وله

پاسبان را بنزد خواب کرد آن کو
شیشه ام خالی و دل پر خون است
دشمنانند قوی پنجه مرا
من و این شیوه که جانان میکام
تو هم از باده دگرگون میباش
گرچه ناکامی عاشق بینی
ترسم که سر از کار من و یار برآرند
بر خاک شهیدان خود از ناز گذر کن
البته شود در بهرزن جان دل عاشق
فصل خزان رسید گل ارغوان نماند
صیاد اگر نگاه کند پیچون پر باک
اسرار خویش و دل پر خون نهفته دار
بر سر آنم که چندی بخت اگر یاری کند
گرچه گستاخی است میگویم نگارا عیب
آنکه یار مدعی گردید هم بزم رقیب
امروز که یار یار ما بود
گفتم که ز درد عشق مردم
گر داشت اثر دعای عاشق
شاد است ز لطف تو رقیب من ناشاد
از رنگ جفا چشم خود چشم چه داریم
عاشق برای خویش بجان قصه دردی

گرچه سودائی از سر بیابان است
چکنم کار فلک واژون است
که ببین اگه از او مجنون است
مهربانی که نداند چون است
منزل او بدل محزون است
شیوه هاست که موزون است
پیکان ترا از دل افگار برآرند
آن ناله که مرغان گرفتار برآرند
آن را که جفاجوی و دل آزار برآرند
جز داغ حسرتی بدل باغبان نماند
گر شرم دوستی نکنم بر زبان ...
عاشق کنون که ای دلی در جهان نماند
واکند از ریشش که یکچندی جفاکاری کند
تا گل میل کی چندی بی زاری کند
تا یکی از عاشق دل خسته بیزاری کند
کاین جان که گرفت رونما بود
تا در نظرش دگر چه بود
کار دل او بدعا بود
مشکل که توان کرد علاج دل صیاد
مرغان بهوای دل خود زمزمه بنیاد
شاید که رود درد خود ام گفتن از یاد

دست دل ناتوان ببستم | دادم دل خود بترک هستی
با ماه وشی کنون نشستم | ... نه توانم
چون مست ز باده الستم | خوش آنکه ... نوازی

وله

بر خاک فتد سرو چو در جلوه درآئی | ما لطف تو و جور تو از هم نشناسیم
تا کی بنشینیم که از خانه برآئی | خون ریزی و گوئی که جرم ... هستی

ایضا منتخب غزلیات عاشق

روزی که شناسند میان اهل وفا را | گهی از غم زمانه گهی از سپهر نالم
عاشق از گلها گلی این خار جفا بود مرا | ای همه محبت کسی نو سفر ما
امشب اگر چه چاره کنم اضطراب را | آن آن که بگذار بر غذا اهل هوس را
گردید ز روی که تمنا شود دلها | عاشق که هست از هر کس تیره روز تر
که بیار نمود بودم دل بیقرار خود را | چون نی اگرچه رخنه شد سینه چاک چاک
بسیار ز سودای تو گشتم بجهان | آنکه گناهست بچه یوسف کنعانی را
دل چه چاره کنم دوست دشمنست مرا | ...
گلها بباغ جنت ... | آن سرو قد که ...
در دل ... حسرت دیدار مانده است | روزی که ... ببینم
این است با دلم سر و کاری که مانده است | شکوه دارم ز جورش ...
جای دل بیقرار اینجاست | گر میزنی ای اجل بتیرم
هست گلی گرفت ... | بیاد عشق ...
که همراه مجنون ره صحرا برداشت | آنچنان آه ...
خانه دل که ترا رهگذر است | آن که ز بخت سیه روز تری

رفت از سر کوی یار بستم
از گردش چرخ آنچه جز زو
ساقی بمی آنچنان ترم کن
عاشق بجز این دل شکسته
بر باد رود گل چو ز رخ پرده گشائی
بر خاک درت جان بسپاریم بحسرت
عاشق تو اگر کوی کنم سجده ز انداز
در دام که فراقی نتوانند جفا را
مرغ دلگیرم هوای جستن باز نیست
از دیده خیال رخت برده خواب را
از ذوق دیدار کسی جان دادم و شاد و خوشم
بیفلطان رفت دادم سر از کف بدخو را
یک گل ز آن رفت شاید ...
به دست وقت ...
گلها شکفته مرغ چمن در فغان چرا است
...
کار از خیال او دل خود شاد میکنم
سر منزل آن نگار را بجاست
گفت که قصه روزی تو عاشق ...
حالت عاشق دیوانه ندانم دیدم
از غم عشق تو زیر و زبر است

خود شیشه خویشتن شکستم
معلوم نشود که هستم
از آن لب لعل می پرستم
طرفی دگر از جهان نبستم
از غیر شنیدیم که با مهر و وفائی
خوش آنکه چنین است در آغوش کشائی
کس نیست که پرسد سحر و شام کجا را
که گوش او رسانم بهانه فغان را
با سنگ وداع است روی بت نظر ما
...
امروز گریه کرد بروز سیاه ما
رخنه نگرد و در دلت ناله در اثر ما
کاش میکرد خلاص این دل دیوانه را
تو هم نرسانند بکلش جرم را
اندوه هر که قامت او را ببر گرفت
هر ساعت آن هزار سال است
...
امروز نگشت که یار اینجاست
...
...
روز من از شب او تار تر است

من آن پروانه آشفته حالم | که پیش از سوختن بال و پرم سوخت
چو آتش عشق در جان من انگند | که بعد از سوختن خاکسترم سوخت

واروان بود این چرخ از قطع فلک | کی باده توان خورد ز جامی که نگون است
طلب من که جنبش شد ز ناتوانی من | چه شد که بر سر بالین من قدم نگذاشت

اگر شد از غم فرزند ناتوان یعقوب | من با هوای جوانی که به روز زندان است
رقیب جسم را کشته جان من عاشق | دلم هنوز به زنجیر عشق در بند است

تا کی بود دلا ای اهل دو یدنت | ای وحشی رسیده چه شد آرمیدنت
گفتی که دهم ز لطف کامت | من بنده لطف نا تمامت

تا چند زنی پرسش بیکسی | مرغی که نمی پرد ز بامت
جام از کف مدعی گرفتی | خون دل عاشقان حرامت

گفتی سر کار بکس از من | قربان سر تو کار من نیست
درد که دل بدیده دل از نفس افتاد | وقتیکه مرا چشم بفریاد رس افتاد

غم دل سوزد و در سینه ام مشکل برون آید | کاری کنم کز سینه من دل برون آید
صد بت عشق هر کس اثری کند آری | کس کامت نشد ذوق این ترانه ام

عاشقم عشق است غلام از همه تنها | در زلف ایاز است قرار دل محمود
سهل است اگر در پی شکار ابو ز دو شیبان | ترسم که برق ایمان آتش بکشد و زند

دستی که عاشق میزند بر سر کنون از جور او | ترسم که در روز جزا بر دامن داور زند
پیش تو بیداد گر قصه دل سر بسر | گویم و گریم ولی رحم غداری چه سود

رفتم بکشم ناز جگر تیر جفائی | بر سینه ام از شست تو تیر دگر آمد
چون رسد باد خزانی بگلستان ... | انشبان از گل بود و بیک باد برد

نتوان علاج کردن که بدامنم نریزد | ز دل خرابم این خون که بدیده راه دارد
صد ره ... تو آم گر فلک داد و رد | یاد روی تو کنم تا همه از یاد رود

دمی که شوق تو آتش بجز او خواهد کرد | ندانم این دل پر خون چکار خواهد کرد
نشسته اگه که زخش برو آمد بگه | اینقدر دانم که خون از چشم و از دل میرود

تا صحاب عاشق که نکو بند دل او که بر از دو | هیچ ابلهی سیر آن شکل شمایل کرد
از گوش ایام تو ... نتوانم | سنگ مستی چند بار اگر بسر آید

بگذار از غم کز جان گذران میکنند | شاد نشین که بدو نیک جهان میگذرد
بر در کهی که حاجب شاه و گدا است | راهی چه میشود بمن بینوا دهند

من و یعقوب عمری گریه کردیم | من از فرزند مردم او ز فرزند
بلبل بگلشن رود ... | چون زاغ مکان بگلستان گرد

ناوید روزیکه پیش ... | از خانه گر آید برون آئینه تماشا میشود
گر بگذرد سوی چمن آن یوسف گل پیرهن | ول نکشد دامان او دست زلیخا ... شود

بهر ما میخانه بر شیخ جنت ساختند | هر کسی را خانه بر قدر همت ساخته اند
حیف و صد حیف از گنج بیگانگان را | خانه دل اگه که بود دوست خلوت ساختند

می چاره غم است و جان انگیز نسیم | من بیخبر شدم دگران را خبر رسید
جان میدهند عالمی از حسرت نگاه | از رخ به پرده کرده نهان واقف رسید

خواب میدیدم که در چنگ اجل افتاده ام | بخت بد گو یا برون از کوی یارم میبرد
نصیب باد آشنا کشتیم اینجا | قفس ما را مبارک منزل بود

و ز مستی گو گرکنم فکر پرستاری دل | آخر عمر من و اول بیماری دل
عندلیبی بچمن بود ز غمم می سوخت | گفتن ... غم کف گرفتاری دل

شب از خیالت در فغان روز ... | دارم عجب روزی و شبی ...
گفتی که عاشق میکنیم روزی علاج درد تو | مشکل برم روزی بسر گر اینچنین نکو برم

صد بار زنده گر بکشندم باز میکشد
از کار عشق کجا جان را خبر کشید

ای اجل

ای اجل از کوی او گر میبری بیرون مرا | معنی تا کی نظر بر آن رخ زیبا کنم
رفتند ز دیده یار و یاران | من ماندم و دور روزگاران

ما احشا و بر کرم دوست کرده ایم | راه پر بود و ره کبر و ناز کن
ای دل که در ره عشق حیران کار خویشی | مشکل بهم بگانی از جدائی تو

سوی کدام جنید کام کدام بخشد | صد بیدل جفاکش کجا بر جفا جو
میخواستم نگاه رخت جان کنم نثار | آمد بخاطرم که تو از جان جدائی

اینقدر ... از نفس ... | کو مکنی ... بروی کاو فرهاد کنی
... زلف سیه ... | که روز عاشق بیچاره را سیاه کنی

کربیدان عشق می آئی | ناتوانی به از توانائی
آنکه شهری بود گرفتارش | جور او میکشم به تنهائی

فردوسی لقبش ابوالقاسم اسمش حسن بن اسحق بن شرفشاه طوسی است گویند پدرش باغبان چهار باغ مسمی بفردوس بوده است و وجه تخلص فردوسی بسبب آنست و بعضی چنین گفته اند که در وقت دریافت خدمت سلطان محمود چون اشعار فصاحت آئین او مقبول طبع سلطان گردید فرمود ای فردوسی مجلس ما را فردوس ساختی بدین جهة تخلص بفردوسی شد مذکور است که پدرش بعد از تولد او در خواب دید که فردوسی بر بامی رفته هر جانب آواز داد و از چهار جانب صدا شنید شیخ نجم الدین که در علم تعبیر ماهر بود بپدر او گفت که فرزند تو سخندانی شود که صیت سخنش او تمام جهان را احاطه نماید و اکابر و افاضل متفق اند که شاعری در مدت روزگار مثل فردوسی از کتم عدم پای بمعموره وجود ننهاده و الحق داد سخن وری و فصاحت داده و کتاب شاهنامه برصدق این دعوی گواه است و در این کسی مثل او نگفته بلکه هر کس در آن بحر هم گفته از او اقتباس نموده است چنانکه فصحای شعرا در مدح او گفته اند انوری گوید آفرین بر روان فردوسی آن همایون نهاد فرخنده او نه استاد بود و ما شاگرد او خداوند بود و ما بنده نظامی سخن گوی پیشینه دانای طوس که آراست روی سخن چون عروس ... فردوسی طوسی ... اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن ... شمع جمع هوشمندانست در دیجور غم نکته گر خاطر فردوسی طوسی بود زادگان طبع پاکش جملگی حور آمدند ... چون مرد فردوسی بود نادری در خواب شب دوشین من با شعرا گفتم کی یکسره معنی تان بالفاظ هم درسی ... که بنگر تر از طایفه ... در انجمن فردوسی آواز بر آورد ... گفتند فردوسی و شهنامه شهنامه و فردوسی و ابتدای حال فردوسی اینست که بعد از تحصیل علوم و آداب و رسوم از ظلم و جور حاکم طوس جلای وطن اختیار نموده عازم غزنین شد و در باغی که در کنار شهر واقع شده بود منزل نمود اتفاقا عنصری ملک الشعرا با فرخی و عسجدی بجهت تفرج در آن باغ آمده مشغول صحبت بودند و فردوسی بعد از اطلاع برین مطلب از روی شوق بمجلس ایشان حاضر شده و چون عنصری ... او را مخل صحبت دانسته خواستند که بتدبیری او را از مجلس بیرون کنند عنصری از روی ظرافت گفت ای برادر در مجلس شعرا جز شاعری نگنجد ما هر یک مصرعی گوییم اگر تو مصرع چهارم را بر وجه دلپذیر گفتی فبها المراد و الا راه خود بگیر و برو ... فردوسی قبول نموده عنصری گفت چون عارض تو ماه نباشد روشن عسجدی گفت مانند رخت گل نبود در گلشن

فرخی گفت مژگانت همی گذر کند بر جوشن فردوسی گفت مانند سنان گیو در جنگ پشن ایشان را از فصاحت او تعجب دست داد عنصری گفت که از تاریخ ملوک عجم استحضاری داری گفت بلی اینک در پیش من حاضر است عنصری او را در اشعار مشکله و ابیات لاینحل امتحان کرده در میزان اعتبار سنجیده کمال قدرت او را دید از او معذرت خواست که ما اعتراف کردیم که پایه قدرت تو استاد تمامیم و چون عنصری از جانب سلطان به تالیف قصه ملوک عجم مأمور و این کار بر او دشوار می نمود وجود او را مغتنم شمرده از او پرسید که این قصه را بطوری که مستحسن طبع سلطان گردد میتوانی بنظم در آری فردوسی انگشت قبول بر دیده نهاده عنصری خرم و خوشحال شده او را با خود نزد سلطان برد و بعد از استفسار و استخبار شاه از احوال و فردوسی زمین ادب بوسیده بدیهه این ابیات انشا نمود

زیزدان بر آن شاه باد آفرین / که نازد بدو تاج و تخت و نگین

در مدح سلطان محمود گوید

جهاندار محمود شاه بزرگ / به آبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین / برو شهریاران کنند آفرین
چو کودک لب از شیر مادر بشست / بگهواره محمود گوید نخست
به ایران همه خوبی از داد اوست / جهان شادمان از دل شاد اوست
به بزم اندرون آفتاب وفاست / به رزم اندرون تیز چنگ اژدهاست
شهان جهان بندگان بر درش / ز چشم فلک برگذشته سرش
به تن ژنده پیل و بجان جبرئیل / بکف ابر بهمن بدل رود نیل
ز دریا بدریا سپاه ویست / جهان زیر فر کلاه ویست
بگیتی بکان اندرون زر نماند / که منشور بخشش ورا بر نخواند
ببزم اندر آن گنج پرا کند / چو پیش آیدش گنج پرا کند
چو مرز گیرد به شمشیر تیز / برانگیزد اندر جهان رستخیز
ز دشمن ستاند ببخشد بدوست / خداوند پیروزگر یار اوست
از آن تیغ زن دست گوهر فشان / بگیتی نبوده کسی زو نشان
که در بزم در پیش خواند سپهر / ببزم اندرون شیر خورشید چهر
گواهی دهد در جهان خاک و آب / جهان بر فلک چشمه آفتاب
که چون او نیفتاد شاهی بجنگ / نه در کوشش و بخشش و نام و ننگ
اگر مهر با کین برآمیزدی / ستاره ز بخشش فرو ریزدی
بخشش بنور [illegible] و چندان سپاه / که اندر میان باد را نیست راه
پس لشکرش هفتصد ژنده پیل / خدای جهان یارش و جبرئیل
همی باژ خواهد ز هر مهتری / ز هر نامداری ز هر کشوری
وگر باژ ندهند کشور و هند / جهان گنج و هم تخت و افسر و هند
که باید گذشتن ز بیجای او / وگر سر کشیدن ز فرمان اوی
که در بزم گیتی برو روشن است / به رزم اندرون کوه در جوشن است
جهان تا جهان باشد او شاه باد / بلند اخترش افسر ماه باد
که از آتش چرخ گردنده اوست / ببزم اندرون ابر بخشنده اوست
خرد هست و هم کیمیای و داد / جهاندار او بر سر افسر باد
همی تا بگردد فلک چرخ دار / بود اندرو مشتری راه کار
بقا باد جاوید در عز و ناز / ازو دور چشم بد بی نیاز
جهان روشن از داد محمود باد / همه روزگارانش مسعود باد
همیشه جوان تا جوانی بود / همه زنده تا زندگانی بود

حضار مجلس از فصاحت او متعجب شدند و سلطان را بسیار خوش آمده مورد نوازشات پادشاهی گردانید و فرمود تا بر نظم شهنامه اقدام نماید و بهر بیتی یک دینار طلا مستدعا شد و در پهلوی قصر خود جای کرد که کسی [illegible] محمود ایاز را به میزبانی او مقرر نمود و فردوسی مشغول نظم شاهنامه گردید و هر [illegible] که تمام میشد بعرض سلطان میرسانید تا آنکه کتاب شاهنامه با تمام رسید و در آن اوقات با فساد بعضی از ارباب حسد نسبت تشیع شاه از او سلب اعتقاد نموده و سلطان بعهد خود مخالفت کرده شصت هزار دینار طلا بنقره تبدیل نموده برای فردوسی فرستاد و فردوسی آنوقت در حمام بود از [illegible] سلطان بعهد خود مایوس و متغیر شده ثلث آن را بحمامی و ثلثی را بفقاعی و ثلث دیگر را بسایر مستحقان داد و سلطان از استماع این احوال برآشفته و این چند شعر که مشعر بر تشیع او بود بهانه ساخته خواست فردوسی را در پای پیل اندازد

در نعت پیغمبر صلی الله علیه و آله

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی / خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیم در است / درست این سخن قول پیغمبر است
گواهی دهم کاین سخن راز اوست / تو گویی دو گوشم بر آواز اوست

و چون این خبر بفردوسی رسید کتاب شاهنامه را از ایاز که [illegible] بود گرفته و این ابیات در هجو سلطان در و ثبت کرده فرار نمود

هجو سلطان محمود

ایا شاه محمود کشور گشای / ز من گر نترسی بترس از خدای
که پیش از تو شاهان فراوان بدند / همه تاجداران گیهان بدند
فزون از تو بودند یکسر بجاه / بگنج و سپاه و بتخت و کلاه
نکردند جز خوبی و راستی / نگشتند هرگز پی کاستی
همه داد کردند بر زیردست / نبودند جز پاک و یزدان پرست
هر آن شه که در بند دینار بود / بنزدیک اهل خرد خوار بود
گرایدون که شاهی [illegible] / نگویی که این خیره گفتن چراست
چو دیدی تو آن خاطر تیز من / نیندیشی از تیغ خونریز من
که بد دین و بدکیش خوانی مرا / منم شیر نر میش خوانی مرا
مرا سهم دادی که در پای پیل / تنت را بسایم چو دریای نیل
نترسم که دارم ز روشن دلی / بدل مهر آل نبی و علی
اگر در کف پای پیلم کنی / تن ناتوان همچو نیلم کنی
برین زادم و هم برین بگذرم / ثنا گوی پیغمبر و حیدرم
منم بنده هر دو تا رستخیز / وگر شه کند پیکرم ریز ریز
ترا باشد ار عقل و تدبیر و رای / بنزد نبی و علی گیر جای
گرت زین بد آید گناه من است / چنین است و این رسم و راه من است
حسد برد بدگوی در کار من / نپرسید خود شاه کردار من
نکرد اندرین نامه من نگاه / ز گفتار بدگوی گم کرد راه
سخنهای شایسته آبدار / بگفتار بدگوی کردید خوار
بداندیش را روز نیکی مباد / سخنهای نیکم به بد کرد یاد
جهان تا بود شهریاران بود / ثنایم بر تاجداران بود
که فردوسی طوسی پاک جفت / نه این نامه بر نام محمود گفت
بنام نبی و علی گفته ام / گهرهای معنی بسی سفته ام
هر آن کس که شعرم مرا کرد پست / نگیردش گردون گردنده دست

چو فردوسی اندر زمانه نبود / ازآن بد که بختش جوانه نبود
بسی رنج بردم درین سال سی / عجم زنده کردم بدین پارسی
بسی نامداران گردنکشان / که دادم یکایک ازیشان نشان
ازآن نامداران با جاه و آب / چو تور و چو سلم و چو افراسیاب
جهان پهلوان رستم زورمند / که بر چرخ گردان افکنده کمند
همه مرده از روزگار دراز / شد از گفت من نامشان زنده باز
چو عیسی من آن مردگان را تمام / سراسر همه زنده کردم بنام
یکی بندگی کردم ای شهریار / که ماند ز تو در جهان یادگار
بیفکندم از نظم کاخی بلند / که از باد و باران نیابد گزند
نه زین گونه دادی مرا تو نوید / نه این بودم از شاه گیتی امید
مرا گفت خسرو که بودست گو / فریدون و کیخسرو شاه نو
مرا در جهان شهریار کوست / بسی بندگانم چو کیخسرو است
بسی سال بردم بشهنامه رنج / که شاهم ببخشد بپاداش گنج
مرا در جهان بی نیازی دهد / میان یلان سرفرازی دهد
بپاداش من گنج را برگشاد / مرا جز بهای فقاعی نداد
بدانش نبد شاه را دستگاه / وگرنه مرا برنشاندی بگاه
اگر شاه را شاه بودی پدر / مرا برنهادی بسر تاج زر
وگر مادر شاه بانو بدی / مرا سیم و زر تا بزانو بدی
پرستارزاده نیاید بکار / اگر چند باشد پدر شهریار
چو اندر تبارش بزرگی نبود / نیارست نام بزرگان شنود
ز نااهل چشم بهی داشتن / بود خاک بر چشم انباشتن
جهان را چنین است آیین و ساز / که سازد فرومایه را سرفراز
سر ناسزایان برافراشتن / وزیشان امید بهی داشتن
سر رشته خویش گم کردن است / بجیب اندرون مار پروردن است
درختی که تلخ است وی را سرشت / گرش برنشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب / به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد / همان میوه تلخ بار آورد
بعنبرفروشان اگر بگذری / همه جامه تو شود عنبری
وگر تو شوی سوی انگشت گر / ازو جز سیاهی نیابی اثر
ز بدگوهران بد نباشد عجب / سیاهی نشاید ستردن ز شب
ز ناپاک زاده مدارید امید / که زنگی بشستن نگردد سپید
بزرگی سراسر بگفتار نیست / که صد گفته چون نیم کردار نیست
ازآن گفتم این گفتهای بلند / که تا شاه گیرد ازین کار پند
دگر شاعران را نیازارد او / همان حرمت خود نگه دارد او
که شاعر چو رنجد بگوید هجا / بماند هجا تا قیامت بجا
بنالم بدرگاه یزدان پاک / فشانم بسر بر پراگنده خاک
که یارب روانش بآتش بسوز / دل بنده مستحق بر فروز

بالجمله فردوسی از ترس سلطان مدتی در بلدان فراری و متواری بود تا آنکه با ناصرالدین که حاکم قهستان و محتشم آن دیار بود و سابقه با هم داشتند ملاقات اتفاق افتاد و ناصرالدین بعد از اکرام [illegible] و استفسار از چگونگی احوال او التماس نمود که آن هجونامه را باو بدهد و بیش ازین سلطان را مفتضح نکند فردوسی قبول کرده آنچه پیش خود داشت باین [illegible]

بغزنین را

بغزنین مرا گرچه خون شد جگر / ز بیداد آن شاه بیدادگر
گر او هیچ شد رنج سی ساله ام / بگیتی ازو داستانها کنم
بگویم ز مادرش نیز از پدرش / که ننوازد او را بهیچ آب کشت
که دشمن نبد اندر از دوست باز / ندانم کزین پس چون سرکشم
فرستادم ار گفته در داشتم / بسوزان بآتش ابو دران آب
گذشتم ایا سرور نیک رای / ستانند بحشر ازو داد من

رقعه

شنید آسمان از زمین ناله ام / هنوز است تا بقفا نامه کنم
بترسم ز قهر از خداوند عرش / کنم آنچنان روسیاه از جهت
متیع زبانش کنم پوست باز / ولکن ز فرمود و محتشم
بنزدیک خود هیچ نگه داشتم / اگر باشد این گفتها ناصواب
ازین داوری تا به دیگر سرای / رسد لطف یزدان بفریاد من

و در آنجا مدتی سکونت کرده متواری بود گویند سلطان وقتی نامه عتاب آمیز در خصوص مصالحه بیکی از مخالفین دولت می نوشت بمنشی فرمود که احوال در قصیده چه خواهی نوشت عرض کرد که این فرد فردوسی را فرد اگر جز بکام من آید جواب * من و گرز و میدان و افراسیاب سلطان را بجای فردوسی بخاطر آورده فرمود که ما بسعایت بعضی از بدخواهان دولت التفاتی که بایست بفردوسی ننمودیم و جان [illegible] فرمود تا شصت هزار مثقال طلا با خلعتی شاهانه بجهت فردوسی بطوس بردند در رسیدن انعام سلطان بدروازه رودبار طوس بود که [illegible] نعش جنازه فردوسی از دروازه رزان بیرون [illegible] و یک دختری ازو باقی مانده بود پس انعام سلطان را بر او عرض کردند او قبول نکرده گفت مرا [illegible] پیوسته تا بی نشستن بندی بود آن وجه را بمصرف آنجا برسانید و گماشتگان سلطان حسب الحکم آن دختر همان وجه را بآن بند مصرف نمودند و وفات فردوسی در سنه چهارصد و یازده بوده است و در خاک طوس مدفونست مشهور است که شیخ ابوالقاسم گرگانی بر فردوسی نماز نکرد که او مدح گبرکان گفته است آن شب در خواب دید که فردوسی را در روضات بهشت درجات عالیست ازو سوال کرد که این درجه را بچه یافتی گفت باین یک بیت که در توحید گفتم فرد جهان را بلندی و پستی توئی * ندانم چه هر چه هستی توئی بالجمله چون صاحبان تذکره اشعار متفرقه فردوسی را که با وجود شاهنامه قابل نوشتن نبود ثبت ننموده بودند و این امر موجب نقص فردوسی و بی التفاتی مولفین بود لهذا [illegible] حکایات شاهنامه را [illegible] باشد بطور اختصار انتخاب نمودیم و در بعضی جاها که فهمیدن مطلب و ربط کلام بنظم ممکن نبود و حکایات از هم گسسته میشد ربط او را به نثر قرار دادیم که هر کس بخواند جمیع مطالب شاهنامه من البدایه الی النهایه بخاطرش باشد

ابیات شاهنامه در توحید

بنام خداوند جان و خرد / کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای / خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیوان و گردان سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست / نگارنده بر شده گوهرست
ببینندگان آفریننده را / نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه / که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد / نیابد بدو راه جان و خرد

خرد گر سخن برگزیند همی	همان را گزیند که بیند همی	ستودن نداند کس او را چو هست	میان بندگی را ببایدت بست
خود را و جان را همی سنجد او	در اندیشه سخته کی گنجد او	بدین آلت رای و جان و زبان	ستود آفریننده را چون توان
بهستیش باید که خستو شوی	ز گفتار بیکار یکسو شوی	چو پوینده باشی و جوینده راه	بفرمانها ژرف کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود	ز دانش دل پیر برنا بود	ازین پرده برتر سخن گاه نیست	ز هستی مر اندیشه را راه نیست
چو معلوم شد هستی کردگار	آغاز داستان		وگر خواهد از خویش بس کجدار

بدانکه اول کسیکه بنای پادشاهی گذاشت کیومرث بوده است فرد نخستین خدیوی که کشور گشود سر تاجداران کیومرث بود از نجبت او را پیشداد گفته و از عهد او تا زمان گرشاسب پیشدادیان خوانند و مدت پادشاهی پیشدادیان دو هزار و چهارصد و چهل و یکسال بوده است و از کیقباد تا دارا اسکندر فیلقوس را کیان گویند و زمان پادشاهی ایشان ششصد و شصت و دو سال بوده است و از اشک تا اردوان که ملوک الطوایف بودند اشکانیان خوانند و مدت پادشاهی آنها سی سال کشید و از اردشیر بابکان بن ساسان تا یزدجرد که آخر ملوک عجم بود ساسانیان گویند و مدت سلطنت آنها سیصد سال بود خلاصه کیومرث استخر را پای تخت خود قرار داد چنانکه فردوسی گفته بیت نشستنگه استخر بود کیان را بدانجا که فخر بود و سی سال پادشاهی او کشید یک پسری داشت سیامک نام که در حیات پدرش وفات یافته بود در جنگ سیامک بعد از کیومرث چهل سال پادشاهی کرد بعد از او پسرش طهمورث سی سال از آن پس جمشید ابن طهمورث هفتصد سال سلطنت کرد آخر الامر ضحاک نامی از خارج خروج کرده جمشید را کشت و بر تخت او نشست هزار سال پادشاهی کرد شیطان بصورت روزی ابلیس از راه تلبیس بصورت انسانی پیش او آمده طباخ وی گردید و طعامهای لذیذ گوناگون هر روز ترتیب میداد و بدین جهت تقرب بسیار بهم رسانید بعد از مدتی از ضحاک رخصت خواسته استدعا نمود که در عوض خدمات خود بوسه بر دو کتف او زند ضحاک اذن داد و ابلیس بوسید و غایب گردید همان ساعت دو مار از دو کتف ضحاک برآمده هر چند آنها را بریدند باز برآمدند ضحاک مشوش شده هر چه معالجه کردند فایده نکرد بار دیگر ابلیس بصورت طبیبی آمده گفت باید هر روز مغز سر دو نفر را بخورد آنها بدهی تا از زحمت آنها آسوده گردی فی الفور دو نفر از محبوسین را کشته چنان کردند و بعضی ارشد بدین منوال روزی دو نفر می کشتند تا اینکه محبوسین تمام شده بنای حواله گذاشتند تا بدین کثرت مردم بستوه آمدند و در آن اوقات ضحاک در خواب دید که در دست یکی از اولاد جمشید کشته خواهد شد و منجمین نیز بمردم چنین بشارت میدادند ضحاک در پی قتل نسل جمشید می گشت تا آبتین پدر فریدون را بچنگ آورده بقتل رسانید فریدون در آنوقت شیرخواره بود فرانک مادر او از بیم ضحاک فریدون را بشبانی سپرده فرار نمود و شبان او را بشیر گاو پرورش میداد بعد از مدتی فرانک طاقت نیاورده فریدون را از شبان گرفته بالبرز کوه گریخت و در آنجا پنهان بود و مردم از ظلم ضحاک بتنگ آمده بودند

بحدیکه

بحدیکه کاوه آهنگر که سی پسر داشت همه را بدین رنج برده و کشته بودند بغیر قارن تمام از آنها باقی مانده بود چون نوبت باو رسید کاوه بی اختیار شده چرم آهنگری را از کمر واکرده بر سر نیزه آویخت در کوچه و بازار درآمده فریاد زد که ایها الناس بیایید باتفاق رفته فریدون را پیدا کرده بیاوریم که انتقام ما را از ضحاک سفاک بکشد مردم ازدحام نموده همراه کاوه روانه شدند و در کوه البرز که رسیدند فریدون را برداشته در پی قتل ضحاک شتافتند فریدون او را دستگیر کرده بانواع عقوبات کشت و بر تخت سلطنت نشست و همان علم کاوه را بفال نیک گرفته زینت تمام باو ترتیب داد و نسلا بعد نسل در میان لشکر خود نشان نگاه میداشتند که مشهور بدرفش کاویان است بالجمله فریدون پانصد سال پادشاهی کرد و سه پسر داشت سلم و تور و ایرج سلم را با ممالک روم و تور را بهند و توران فرستاد و ایرج که کهتر از همه بود ولیعهد خود نموده در نزد خود نگاه داشت بعد از چندی سلم و تور از روی حسد ایرج را بمکر و حیله بولایت خودشان مهمان برده کشتند و فریدون از استماع این خبر آشفته منوچهر پسر ایرج را بخونخواهی پدر با سپاه بسیار بر سر ایشان فرستاد و منوچهر بعد از جنگ بسیار هر دو را بقتل رسانیده و زادشم پسر تور را در جای پدرش شاه نموده مراجعت نمود تا آنکه فریدون را زمان زندگی سر آمد منوچهر در جای جدش بر تخت نشست و رستم در عهد او از مادر متولد شد مجمل احوالش اینست سام بن نریمان که پهلوان مشهور ایران و حاکم زابلستان بود اولاد نداشت از قضا او را پسری شد که موی بدنش سفید و بسیار کریه المنظر بود سام را از دیدن وی ننگ آمد گفت او را برده بصحرا انداختند از جانب خدا سیمرغ آمده او را بکوه البرز برده مشغول پرستاری او شد و بعد از چندی سام خوابی دیده بطلب فرزند خود رفت از کوه البرز پیدا کرده آورد و او را بزال موسوم گردانید و رودابه دختر مهراب شاه کابل را بجهت او تزویج نمود که رستم از او متولد شد بالجمله منوچهر بعد از صد و بیست سال پادشاهی دنیا را وداع نمود پسرش نوذر در جایش نشست مدت هفت سال سلطنت کرد ابواب ظلم و جور بر روی اهل ایران گشود و در آن اوقات زادشم وفات یافته پسرش پشنگ در جای او نشست دید که اهل ایران از نوذر ناراضی شده اند و سام نیز مرده فرصت را غنیمت شمرده پسر خود افراسیاب را با لشکر بیکران بعزم تسخیر ایران فرستاد پس افراسیاب ایران را متصرف آورده نوذر را بقتل رسانید و زال از مشاهده این احوال پریشان حال شده دید که بدون پادشاه کار از پیش نمیرود و کسی که سزاوار هم از پسران نوذر هم قابلیت شاهی را ندارند بصوابدید بزرگان ایران زو طهماسب را که از اولاد فریدون بود پادشاه کرده با لشکر فراوان بر سر افراسیاب راندند و بعد از تلاقی فریقین هر دو بنا را بمصالحه گذاشته افراسیاب بتوران مراجعت نمود و زو طهماسب مدت پنج سال پادشاهی کرده درگذشت پس پسرش گرشاسب بسال نه سلطنت کرده وفات یافت پشنگ ایران را بی صاحب دیده دوباره افراسیاب را بتصرف ایران فرستاد و اهل ایران نیز بزال پناه بردند و زال باتفاق ایشان کیقباد را که از اولاد پادشاهان سلف بود بر تخت نشاندند چنانکه بنظم منظم مسطور می شود

برسم کیان تاج و تخت مهی	داستان کی قباد	بیاراست با کاخ شاهنشهی

بروز خجسته سر مهر ماه … بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
همه نامداران شدند انجمن … چو دستان و چون قارن رزم زن
چو گشواد و خراد و برزین و گو … فشاندند گوهر بران شاه نو
قباد از بزرگان سخن چون شنید … چو افراسیاب و سپه را بدید
دگر روز بر دشت لشکر ز جای … خروشیدن آمد ز پرده سرای
بپوشید رستم سلاح نبرد … چو پیل ژیان شد که برخاست گرد
رده برکشیدند ایرانیان … ببستند خون ریختن را میان
یکی دست مهراب کابل خدای … یکی دست گستهم جنگی بپای
بقلب اندرون قارن رزم زن … ابا کرد گشواد لشکر شکن
به پیش سپه رستم پهلوان … پس پشت او سرکشان و گوان
پس پشتشان زال با کیقباد … بیکدست آتش بیکدست باد
به پیش اندرون کاویانی درفش … جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
سپر بر سپر بافته دشت و راغ … درخشیدن تیغها چون چراغ
ز نالیدن بوق و گرد سپاه … تو گفتی که خورشید گم کرد راه
سبک قارن تیغ زن کاوگرد … چو شیر ژیان نعره برکشید
گهی سوی چپ شد گهی سوی راست … بکرد او دو هر کس که کینه بخواست
بگرز و بتیغ و سنان دراز … همی کشت ازیشان دلیران راز
شماساس را دید مانند شیر … که بر مهر خورشید کرد او دلیر
بیامد دمان نزد او در رسید … سبک تیغ تیز از میان برکشید
بزد بر سر و ترگ آن نامدار … بخاک اندر آمد سرش سوگوار
کنون اندر آمد شماساس گرد … بیفتاد بر جای و پس جان سپرد
چنین است کردار گردون پیر … گهی چون کمان است گاهی چو تیر
چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد … چگونه بود ساز و رسم نبرد
به پیش پدر شد بپرسید از وی … که با من جهان پهلوانا بگوی
که افراسیاب آن بداندیش مرد … کجا جای دارد به دشت نبرد
چه پوشد کجا برفرازد درفش … که پیداست تابان درفش بنفش
من امروز بند کمرگاه او … بگیرم کشانش بیارم برو
بدو گفت زال ای جوان گوش دار … یکی امروز با خویشتن هوش دار
که آن ترک در جنگ نر اژدهاست … دم آهنج و در کینه ابر بلاست
درفشش سیاه است و خفتان سیاه … از آهنش ساعد ز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته بزر … درفش سیه بسته بر خود بر
از و خویشتن را نگه دار سخت … که مردی دلیر است و پیروز بخت
بدو گفت رستم که ای پهلوان … تو از من مدار ایچ رنجه روان
جهان آفریننده یار منست … دل و تیغ و بازو حصار منست
برانگیخت آن رخش رویینه سم … برآمد خروشیدن کاو دم
چو افراسیابش بهامون بدید … عجب ماند از آن کودک نو رسید
ز گردان بپرسید کین اژدها … مرا این دو از بند گشته رها
کدام است کاین را ندانم بنام … یکی گفت کاین پور دستان سام
نبینی که با گرز سام آمده‌ست … جوانست و جویای نام آمده‌ست
به پیش سپاه آمد افراسیاب … چو کشتی که موجش برآرد ز آب
چو رستم چنان دید افشارد ران … بگردن برآورد گرز گران
چو تنگ اندر آورد با او زمین … فرو کرد گرز گران را بزین

گو: شجاع و پهلوان
راغ: دامنه کوه
ترگ: کلاه خود
کاودم: نفیر و شیپور بزرگ

بجنبد

ببند کمرش اندر آورد چنگ … جدا کردش از پشت زین پلنگ
همی خواستش برد نزد قباد … دهد روز جنگ نخستینش یاد
ز زور سپهدار و چنگ سوار … نیامد دوال کمر استوار
گسست و بخاک اندر آمد سرش … سواران گرفتند گرد اندرش
سپهبد چو از چنگ رستم بجست … بخایید رستم همی پشت دست
چرا گفتمش را ز زیر کش … همی بر کمر ساختم دست کش
سپهدار ترکان بشد زیر دست … یکی باره تیزتک برنشست
چو آواز زنگ آمد از پشت پیل … خروشیدن کوس بر چند میل
یکی مژده بردند نزدیک شاه … که رستم بدرید قلب سپاه
چو رستم بر شاه ترکان رسید … درفشش سپهدار شد ناپدید
ز قلبش گرفتند تا کنده خواد … خروشی برآمد ز ترکان بزار
زجای اندر آمد چو آتش قباد … بجنبید لشکر چو دریا ز باد
برآمد خروشیدن دار و کوب … درخشیدن خنجر و زخم کوب
ز دست دگر زال و مهراب شیر … برفتند پرخاشجوی و دلیر
بر آن ترک ترزین و زرین سپر … همی شد دل از خاک چاک جگر
ز گرد سواران در آن پهن دشت … زمین شش شد و آسمان گشت هشت
ز تور رفت و بر رفت روز نبرد … بجا بر نم خون و بر ماه گرد
هزار و صد و شصت گرد دلیر … بیک حمله شد کشته از دست شیر
برفتند ترکان ز پیش مغان … کشیدند لشکر سوی دامغان
و زانجا بجیحون نهادند روی … خلیده دل و با غم و گفتگوی
گسسته سلاح و شکسته سپر … نه بوق و نه کوس و نه تاج و کمر
برفت از لب رود نزد پشنگ … زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ
بدو گفت کای نامدار سپاه … ترا بود ازین جنگ جستن گناه
یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه … بزرگان چنین هم ندیدند راه
نژاد تهم ایرج ز بن پاک شد … نه زهر گراینده تریاک شد
یکی بگذرد دیگر آید بجای … جهان را نمانند بی کدخدای
قباد آمد و تاج بر سر نهاد … بکینه یکی نو در اندر نهاد
سواری پدید آمد از تخم سام … که دستانش رستم نهاده‌ست نام
بیامد بسان نهنگ دژم … که گفتی زمین را بسوزد به دم
همی تاخت اندر فراز و نشیب … همی زد بگرز و بتیغ و رکیب
همه لشکر ما بسم برد بر … کس اندر جهان آن شگفتی ندید
درفش مرا دید بر یک کران … بزین اندر افکند گرز گران
چنان برگرفتم ز زین خدنگ … که گفتی ندارم بیک پشه سنگ
کمربند بگسست و بند قبای … ز دستش فتادم نگون زیر پای
سواران جنگی همه همگروه … کشیدندم از چنگ آن لخت کوه
بدست وی اندر یکی پیلتام … در آن آفرینش پر اندیشه‌ام
بدانا که کوپال بیش از هزار … ز زورش بر آن ترک نامدار
تو گفتی که از آهنش کرده‌اند … بروی و بسنگش برآورده‌اند
همی تاخت کیهان چو روز شکار … بیازی همی آمدش کارزار
جز از آشتی جستن رای نیست … که با وی سپاه ترا پای نیست
اگر دیگر آمد برت آرزوی … اگر واندر آید سپه چارسوی
یکی دست رستم که تابنده مهر … گه رزم با وی شناید بزور

بروی و کر غارن رزم زن / که چشمش ندیدست هرگز شکن
از امروز کارت بفزد امان / که داند که فردا چه گردد زمان
کنون از گذشته مکن هیچ یاد / سوی آشتی یاز با کیقباد

پس پشنگ نامه معذرت بکیقباد نوشته مصالحه نمود و کیقباد هم بعد از صد سال پادشاهی درگذشت و پسرش کیکاوس در جای او قرار گرفت و صد سال مدت سلطنت او کشید نوشته اند روزی مغنی در بیان مضمون مازندران را در حضور او تعریف کرد

نظم

که مازندران شهر ما یاد باد / همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گل است / بکوهش پر از لاله و سنبل است
هوا خوشگوار و زمین پرنگار / نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون / گرازنده آهو براغ اندرون
گلابست گویی بجویش روان / همی شاد گردد ز بویش روان
دی و آذر و بهمن و فرودین / همیشه پر از لاله بینی زمین
سراسر همه کشور آراسته / ز دیبا و دینار و از خواسته

پس کیکاوس را شوق تسخیر مازندران بسر افتاد و با لشکر بسیار عازم آن دیار گشته در دست دیو گرفتار شد چون این خبر بزال رسید رستم را بجهت استخلاص ایشان فرستاد و رستم بعد از ورود اولاد نام را که یکی از اکابر مازندران بود بجنگ آورده نوید حکومت آن سرزمین باو داده بلد خود کرده بهید تا آنکه هفت جنگ عظیم کرد و اژدها و ارژنگ و غندی و بید و دیو سفید را کشت طلسمات جادوان شکست که بهفت خوان مشهور است و کیکاوس را با متعلقان خلاص کرد و حکومت مازندران را باولاد داده مراجعت نمودند و کیکاوس دو پسر داشت سیاوش و فریبرز و سیاوش منظور شده و قابلیت بجهت تربیت برستم سپرده بود و رستم در سیستان مشغول به پرورش او بود تا آنکه بحد کمال رسانید و بعد از پرورش سیاوش در آن اوقات سوداوه دختر شاه هاماوران را کیکاوس گرفته بود و علاقه بسیار باو داشت سوداوه بمجرد دیدن سیاوش عاشق او شد و بسیاوش رسانید سیاوش مطلب را نفهمید و از و دوری می جست سوداوه بعد از یأس تهمت یوسفی باو بست کیکاوس از استماع این قضیه از سیاوش رنجیده خاطر گردید و سیاوش از کم مهری پدر قهر کرده پیش افراسیاب رفت افراسیاب نهایت احترام و عزت باو کرده دختر خود فرنگیس را باو داد چون بزرگان توران تقرب و شجاعت او را دیدند حسد بردند گرسیوز برادر افراسیاب و هومان برادر پیران با گروی زره متفق شده و مدتی در پیش افراسیاب بدگویی او را میکردند تا اینکه افراسیاب او را بقتل رسانید و فرنگیس را که از و حامله بود و سیاوش سپارش کرده که بچه را سقط کند پیران ممانعت کرده فرنگیس را بخانه خود برده کیخسرو از و متولد شد و از ترس افراسیاب پیش شبانان فرستاد و چون این خبر بایران رسید آشوب عظیمی شد و رستم پیش کاوس رفته تند و تلخی بسیار نمود و سوداوه را از سراپرده بیرون کشید بیت بخنجر بدو نیم کردش براه / نجنبید بر تخت کاوس شاه

بعد از آن چند سال متوالی لشکر بتوران کشیدند و ضرر زدند قحط و غلا در ایران شدت نمود مردم بجنگ آمدند اکثری در آن اوقات خواب دیدند و منجمین نیز حکم میکردند که تا کیخسرو پسر سیاوش را از توران نیارند و پادشاه نکنند امر ایران منتظم نخواهد شد عاقبت الاتفاق نموده گیو گودرز را

بجهت آوردن کیخسرو بتوران فرستادند و گیو بعد از تفحص بسیار کیخسرو را پیدا کرده با مادرش گریزانده از جیحون بی آب گذرانیده بایران آورد و کیکاوس و رستم و سایر بزرگان با کیخسرو قرار داده که ترا به این شرط در تخت سلطنت می نشانیم که انتقام سیاوش را از افراسیاب گرفته و گردن او را بعد از گرفتاری بدست خود بزنی کیخسرو شرایط را قبول نمود کیکاوس تاج و تخت را باو داده خود بعبادت مشغول شد و کیخسرو مدت شصت سال پادشاهی نمود و تفصیل احوالش بنظم نوشته شد

آغاز داستان کیخسرو

چو کیخسرو شاه بر گاه شد / جهان یکسر از کارش آگاه شد
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد / از و تاج شد شاد و او نیز شاد
بگسترد گرد جهان داد را / بکند از زمین بیخ بیداد را
جهان سر بسر شادمانی گرفت / زمان فره خسروانی گرفت
جهاندار رستم سر و تن بشست / بیاسود و جای نیایش بجست
به پیش خداوند گردان سپهر / برفت آفرین را بگسترد مهر
شب تیره تا برکشید آفتاب / خروشان همی بود دیده پر آب
همی گفت کای داور یک خدای / خداوند روزی ده رهنمای
بروز جوانی تو کردی رها / مرا از سپاه از دم اژدها
تو دانی که سالار توران سپاه / نه پرهیز داند نه شرم از گناه
بویران و آباد نفرین اوست / دل بیگناهان پر از کین اوست
بکین پدر بنده را دستگیر / ببخشای بر جان کاوس پیر
فراوان بمالید رخ بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
وز آنجایگه شد سوی تخت باز / به پهلوانان کرد روی فراز
چنین گفت کای نامداران من / جهانگیر و خنجرگذاران من
بپیمودم این مرز ایران بر آب / ازین مرز تا خان آذرگشسب
همه خستگانند از افراسیاب / همه دل پر از خون و دیده پر آب
نخستین جگر خسته او منم / که پر درد از اویست جان و تنم
بکین پدر بست خواهم میان / بگردانم این مرز ایرانیان
ز توران بگردانم این تاج و گاه / ازین پس مرا او نخواند شاه
بپاسخ بزرگان برآراستند / پر از درد از جای برخاستند
که ای شهریار جهان شاد باش / جهان را یکی تازه بنیاد باش
ز مادر همه مرگ را زاده ایم / همه بنده ایم ارچه آزاده ایم
چو پاسخ چنین یافت از پهلوان / ز گودرز و از طوس آن انجمن
رخ شاه شد چون گل ارغوان / که دولت جوان بود و خسرو جوان
بر ایشان فراوان بخواند آفرین / که آباد بادا بگردان زمین
بکردند پیمان که فردا پگاه / بتوران شد روی یکسر سپاه

لشکر فرستادن کیخسرو بتوران

چو خورشید تابان برآمد ز کوه / سراینده آمد ز گفتن ستوه
تبیره برآمد ز درگاه شاه / زره برکشیدند بر بارگاه
ز کشور برآمد سراسر خروش / زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
ز آوای اسبان و گرد سپاه / شده قیرگون چشم خورشید و ماه
ز تیغ و ز گرز و ز کوس و ز گرد / سیه شد زمین آسمان لاژورد
همی چشم روشن جهان را ندید / سپهر و ستاره زمان را ندید

سراینده
نغمه پرداز سخن گو

ز دریا تو گفتی که برخاست موج — سپاه اندر آمد همی فوج فوج / سراپرده بردند از ایوان بدشت — سپهر از خروشیدن اسپ گشت

ببستند بر پیل رویینه خم — برآمد خروشیدن گاو دم / بیامد نشست از بر پیل شاه — نهاده بسر بر ز گوهر کلاه

بشد طوس با کاویانی درفش — بپای اندرون کرده زرینه کفش / برفتند یکسر به پیش سپاه — گرازان و تازان بنزدیک شاه

چو لشکر همه نزد شاه آمدند — دمان با درفش و کلاه آمدند / بطوس آنگهی گفت شاه جهان — که دادم ترا سروری بر مهان

دل پهلوانان همه گرم دار — بگفتار با هر کس آزرم دار / همه پهلوانان خاک دادند بوس — چو رهام و گرگین و گودرز و طوس

که ای شاه نیک اختر شیردل — ربوده ز دشمن بشمشیر دل / اگر جنگ فرمان دهد شهریار — همه سر فشانیم در کارزار

سپهبد بشد تیز و برگشت شاه — سوی کاخ با رستم و با سپاه / وز آن روی منزل بمنزل سپاه — بتوران همی رفت با فر و جاه

همه مرزها کرد بی تار و پود — همی رفت از این گونه تا کاسه رود / وز آن مرز لشکر فرود آورید — زمین گشت از آن خیمه‌ها ناپدید

از آن پس خبر شد به افراسیاب — که شد مرز توران چو دریای آب

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن لشکر ایران

سوی کاسه رود اندر آمد سپاه — زمین شد ز کین سیاوش سیاه / سپهبد به پیران سالار گفت — که خسرو سخن برگشاد از نهفت

که گر این سخن را پذیره شویم — همه با درفش و تبیره شویم / و گر نه ز ایران بیاید سپاه — نه خورشید بینیم روشن نه ماه

برو لشکر آور ز هر سو فراز — سخنها نباید که گردد دراز / سپهدار پیران هم اندر شتاب — برون آمد از پیش افراسیاب

ز هر مرز مردان جنگی بخواند — سلیح و درم داد و لشکر براند / سوی میمنه بارمان و تژاو — که با شیرشان بود هم رنگ و تاو

چو نستیهن گرد بر میسره — کجا شیر گشتی بچنگش بره / جهان پر شد از ناله کرنای — ز آواز کوس و ز زخم درای

سپاهی و جنگی تنی صد هزار — نهاده همه سر سوی کارزار / [illegible] هیچ راه — ز اسپ و ز پیل و هیون و سپاه

همی کرد پیران برفتن شتاب — از ایوان بدشت آمد افراسیاب / سپه را یکایک همی برشمرد — که چند است از ایشان سرافراز گرد

چنان شادمان گشت و روشن روان — همی آفرین خواند بر پهلوان / گرفتی به پیروزی و شادمان — چنین باد جفت بلای زمان

همی رفت لشکر گروها گروه — نبد دشت پیدا نه دریا نه کوه / طلایه بیامد بنزدیک طوس — که بر بند بر کوههٔ پیل کوس

چنین گفت با طوس گودرز پیر — که ای پهلوان این سخن یاد گیر / که پیران نماند همی جز فریب — چو داند که تنگ اندر آمد نشیب

درفش جهانجوی آمد پدید — سپه بر لب رود صف بر کشید

جنگ ایرانیان با تورانیان و شکست خوردن ایشان

بیاراست لشکر سپهدار طوس — جهان گون کشید ز پیلان و کوس / دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه — سواران ایران و توران گروه

جهان شد ز گرد سپاه آفتاب — که آتش برآید ز دریای آب / خروش آمد از لشکر هر دو روی — ده و گیر گردان پرخاشجوی

درخشیدن تیغ و ژوبین و خشت — تو گفتی که شب در هوا لاله کشت / برآمد یکی ابر چون سندروس — زمین گشت از گرد چون آبنوس

دل چرخ گردان همی چاک شد — همه کام خورشید پرخاک شد / سر سروران زیر گرز گران — چو سندان بد و پتک آهنگران

ز خون دشت گفتی میستان شدست — ز نیزه هوا چون نیستان شدست / بسی سر گرفتار دام کمند — بسی خوار گشته تن ارجمند

کفن جوشن و بستر از خون و خاک — تن نازدیده بشمشیر چاک / ز هرای اسپان و آوای کوس — همی آسمان بر زمین داد بوس

ز پیکان و ژوبین و از گرز و تیر — زمین شد بکردار دریای قیر / سر و دست و تن بود و افگنده یال — شده طعمهٔ شیر و گرگ و شغال

چو شد رزم ترکان بدانگونه سخت — نه بد نزد ایرانیان روی بخت / چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر — چو شیدوش و بیژن چو رهام شیر

همه برنهادند جانها بکف — همی رزم جستند در پیش صف / به پیش اندرون خون همی ریختند — یلان از پس پشت بگریختند

همی رفت چون رود بر دشت خون — چو پیلان فگنده گوان سرنگون / ز بیچارگی پشت برگاشتند — سراپرده و خیمه بگذاشتند

دریده درفش و نگون کرده کوس — رخ زندگان گشته چون آبنوس / نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای — نه اسپ و نه مردان جنگی بجای

پدر بی پسر شد پسر بی پدر — همه لشکر کشن زیر و زبر / چنین است این گنبد تیزگرد — گهی شادمانی دهد گاه درد

برفتند بر سان کوه دمان — گسستند جانی بره بر زمان / چو خورشید تابنده بنمود تاج — بگسترد کافور بر تخت عاج

جهانا که فرسنگ ده رفته بود — بد اندیش از خستگی خفته بود / برین کوه ماندند روز و شبان — پر از غم دل و ناچریده لبان

چو نزدیک کوه هماون رسید — بر آن دامن کوه لشکر کشید / چنین گفت طوس سپهبد بگیو — که ای پرخرد نامبردار نیو

گر ایدون گمانم که پیران بجنگ — پس ما بیاید کنون بی درنگ / کسی را که آسوده‌تر زین گروه — به بیژن سپار و تو بر شو بکوه

همه خستگان را سوی که کشید — ز آسودگان لشکری برگزید / طلایه ز کوه اندر آمد بدشت — بر آن تا بر ایشان نشاید گذشت

هم آنگه برآمد ز چرخ آفتاب — سر پهلوان اندر آمد ز خواب / ز درگاه پیران برآمد خروش — چنان شد که برخیزد از خاک جوش

بزد کوس و از دشت برخاست غو — همی رفت پیش سپه پیش رو / رسیدند ترکان بدان رزمگاه — همه رزمگه خیمه دید بی سپاه

بشادی برآمد ز لشکر خروش — بفرمان پیران نهادند گوش / سپهبد چنان گفت با بخردان — که ای نامور باگهر موبدان

چه سازیم و این را چه بینیم رای — که اکنون ز دشمن تهی ماند جای / سواران ترکان ز پیر و جوان — زبان برگشادند بر پهلوان

که لشکر گریزان شد از پیش ما — شکست آمد اندر بد اندیش ما / کنون ساختن باید و تاختن — فسونها و نیرنگها ساختن

چو گودرز و گیو و سپهدار طوس / درفش همایون و پیلان و کوس
همه بیکران با کجک آوریم / ازآن به که اندر درنگ آوریم
پس لشکر اندر گرفتند راه / سپهدار پیران و توران سپاه
چو خورشید آن چادر نیلگون / بدرید و از پرده آمد برون
پدید آمد از دور گرد سپاه / غو دیده‌بان آمد از دیده‌گاه
که آمد ز ترکان سپاهی دژم / ببرسید گرد و لشکر رسید
سواران ایران همه هم گروه / رده برکشیدند در پیش کوه
چو پیران بکوه هماون رسید / ز گرد سپه شد زمین ناپدید
چنین گفت هومان به پیران گرد / که ما را پی کوه باید سپرد
یکی کارسازیم کایرانیان / نهفتند ازین پس گشنده میان
چو راه علف تنگ شد بر سپاه / کسی سنگ خارا ندارد نگاه
همه لشکر آید ز پیکار ما / وزان پس نجیند پیکار ما
بایشان کنون جای بخشایش است / نه هنگام پیکار و آرایش است
رسید این سگالش بگودرز و طوس / سر سرکشان خیره گشت از فسوس
چنین گفت با طوس گودرز پیر / که ما را پی کوه شد ناگزیر
یکی نامه باید بنزد شهنشهم / بگوییم و از کار رشن اگر کنیم
چو نامه بنزدیک خسرو رسد / دلش اندرون آتش نو رسد
بیاری فرستد گو پیلتن / ز نشیران یکی نامدار انجمن
به پیروزی و کام گردیم باز / بر بیدار کیخسرو آید نیاز
چنان چون بگفتند برساختند / نوندی به نزدیک شه تاختند
وزان پس که آمد بکیخسرو خبر / که پیران شد از رزم پیروزگر

آگاهی یافتن کیخسرو از کار ایرانیان

سپهبد گوان را همه کشته شد / ز لشکر لبی کرد شد ناپدید
در کاخ گودرز کشواد کان / تهی شد ز گردان و آزادگان
ستاره درفشان بنالد همی / بپالیز گلبن بنالد همی
ز نیشان جهان پر ز خاک و خون / بلند اختر طوس کشته کنون
چو بشنید کیخسرو نامور / دلش گشت یکباره زیر و زبر
نبود هود مارستم پیلتن / فرامد بدرگاه با انجمن
برفتند از ایران همه بخردان / جهاندیده و نامور موبدان
سر نامداران زبان پر ز کین / ز پیکار لشکر همی کرد یاد
برستم چنین گفت کای سرفراز / بترسم که این دولت دیرباز
همی سر گراید ببوی نشیب / دلم شد ز گردار او پر نهیب
توی پرورانندهٔ تاج و تخت / فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
دل چرخ در نوک شمشیر تست / سپهر و زمین و زمان زیر تست
بکندی دل و مغز دیو سپید / زمانه بمهر تو دارد امید
زمین گرد رخش ترا چاکر است / زمان بر تو چون مهربان مادر است
ز تیغ تو خورشید بریان شود / ز گرز تو ناهید گریان شود
ز تیر و ز پیکان و کلک تو تیر / بروز بلا گرد و از جنگ سیر
تو تا بر نهادی بسر بر کلاه / بایران نگرد ایچ دشمن نگاه
کنون طوس و گودرز و گیو و سران / فراوان از این مرز کنداوران
همه دل پر از خون و دو دیده پرآب / گریزان ز گردان افراسیاب
فراوان ز گودرزیان کشته مرد / شده خاک بستر بدشت نبرد

سگالش: کنکاش و سخن

نوند: تیز رونده خصوصا اسب

باژ: [illegible]

فروغ: تابش و روشنی

هرآنکس که از شاه ایشان بجان رسته / بکوه هماون جگر خسته‌اند
همه سر نهاده سوی آسمان / سوی گرد کار زمین و زمان
که ایدر بیاید مگر همچنین / به نیروی یزدان و فرمان من
شب تیره کاین نامه برخواندم / لبی از جگر خون برافشاندم
نگفتم سخن روز این سخن تا بکس / مگر پیش یزدان فریادرس
کنون کار از اندازه اندر گذشت / دلم زین سخن پر ز تیمار گشت
امید سپاه و سپهبد بخفت / گر روشن روان یاوری درست
سرت سبز باد و دلت شادمان / که بی تو نخواهم زمین و زمان
زمین هرچه باید فرون اندر آوا / ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه
بر تو با دل شاد و رای درست / نشاید گرفت آنچنان کار سست
به پیچ چنین گفت رستم بشاه / که بی تو مبادا نگین و کلاه
که با فر و برزی و با رای و داد / ندارد چو تو شاه گیتی بیاد
شنیدست خسرو که تا کیقباد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بایران بکین من کمر بسته‌ام / بآرام یک روز ننشسته‌ام
نداد ایچ بیدار جنگ دریا و کوه / که با نامداران توران گروه
چه کردم ستاره گواه من است / بزرگی جهان زیر پای من است
تو شاه جهانداری و من رهی / میان بسته‌ام تا چه فرمان دهی
ز گودرز زاین خود جگر خسته‌ام / کمر بر میان سوگ را بسته‌ام
چو بشنید کیخسرو آواز اوی / برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
هر و گفت بیشتر خواهم زمان / نداوزنگ و تاج و ز گرز و کلاه
فلک زیر خم کمند تو باد / سر نامداران به بند تو باد
کنون گنج و کشور و شمشیر تست / سر سروران جهان زیر تست
ز دینار و از گنج و تاج و کمر / کلاه و کمان و کمند و کمر
بیاورد و کشور خسرو کلید / سر بدره‌های درم بردرید
بیرش داد ایران برستم سپرد / چنین گفت کای نامبردار گرد
همی رو که دار باد و مان / بکوی و جنگهای جستن زمان
ز گردان شمشیرزن سی هزار / ز لشکر گزین از در کارزار
تهمتن زمین را ببوسید و گفت / که با من رکیب و عنان است جفت
سپه را درم دادن آغاز کرد / بدشت آمد و رزم را ساز کرد

فرستادن کیخسرو رستم را بیاری ایرانیان

چو خورشید تابنده بنمود چهر / فروزان شد از روی زمین و سپهر
برآمد خروشیدن کرنای / تهمتن بیاورد لشکر ز جای
پراندیشه جان جهاندار شاه / دو فرسنگ با وی بیامد براه
دو منزل همی کرد رستم یکی / نیاسود روز و شبان اندکی
شبی خفته بد دل ز تیمار طوس / بخواب اندر آمد که از خم کوس
چنان دید روشن روانش بخواب / که از خشنده شمعی بر آمد ز آب
بر شمع رخشان یکی تخت عاج / سیاوش بر آن تخت با فر و تاج
لبی پر ز خنده زبان چرب گوی / بسوی طوس کردی چو خورشید روی
که ایرانیان را هم ایدر بدار / که پیروز گردی تو در کارزار
ز گودرز بان هیچ غمگین مشو / که ایدر یکی گلستان است نو
ز ریگ اندر همی می خوریم / مدارید کاین باده تا کی خوریم
ز خواب اندر آمد همی شاد دل / ز درد و غمان گشته آزاد دل

سوک: ماتم و مصیبت را گویند

گودرز گفت ای جهان پهلوان / یکی خواب دیدم بر روشن روان
که گر کین کرد رستم چو باد دمان / بیاید بر ما زمان تا زمان

آمدن خاقان چین و دشت کل و کاموس کشانی و اشکبوس و جنگش با لشکر پیران بیاری تورانیان

چو خورشید برزد ز خرچنگ چنگ / بدرید پیراهن مشک رنگ
به پیران فرستاده آمد ز شاه / که آمد ز هر جای بی مر سپاه
سپاهی که دریای چین را بکرد / کنده چون بیابان برو بر نبرد
نخستین سپهدار خاقان چین / که جنبش سپهر است و گشتش زمین
یکی دیگر از ماوراءالنهر در / که یکبار و از چرخ گردنده سر
تنش [illegible] دارد و [illegible] شیر / سر از ژنده پیل اندر آورد بزیر
بالا چو سرو و به دیدار ماه / جهانگیر و نازان به تاج و کلاه
بهر سرفرازان و کاموس نام / برآورده از کوه و [illegible] کام
همه کارهای شگرف آورد / چو خشم آورد باد و برف آورد
چو خوشنود گردد بهار آورد / گل و سنبل و جویبار آورد
دل و جان پیران پر از خنده گشت / دل هر دو پاس آن سخن زنده گشت
چنین گفت پیران به توران سپاه / که ای سرفرازان و گردان شاه
چنین مژده شاه پیر و جوان / همه شاد گشتند و روشن روان
بباید کنون دل ز تیمار شست / بایران خرامم بر و بوم و رست
پس اندر دو از رنج و کین خواستن / برآسودن و لشکر آراستن
به ایران و توران و بر خشک و آب / نبینند جز کام افراسیاب
ز لشکر بر پهلوان پیش رو / برده بیامد یکی نو بنو
بهومان چنین گفت پیران که من / پژمرده شوم پیش این انجمن
ازین آمدن بی نیاز اند سخت / خداوند تاج اند و زیبای تخت
که ایشان ز راه دراز آمدند / پر اندیشه و رزم ساز آمدند
ندارند سر کم ز افراسیاب / که با تاج و تختند و با جاه و آب
شوم تا ببینم که چند و چه اند / سپهبد کدامند و گردان کیند
کنم آفرین پیش خاقان چین / بنزدیک تختش ببوسم زمین
ببینم سرافراز کاموس را / برابر کنم شنگل و طوس را
چو باز آیم امید بجنبد جهان / برآرم دم و دود از ایرانیان
ز لشکر هر آنکس که آید بدست / سرانشان ببرم بشمشیر پست
زن و کودک و خرد و پیر و جوان / نمانم که باشد تنی با روان

رفتن پیران باستقبال خاقان چین

بگفت این و دل پر ز کینه برفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت
بلشکر چنین گفت هومان گرد / که دلها ز کینه بباید سترد
دو روز این یکی رنج بر تن نهیم / دو دیده بکوه هماون نهیم
نباید که ایشان شبی بی درنگ / گریزان برانند ازین کوه سنگ
کنون کوه و رود و در و دشت و راه / جهانی شود پر درفش سپاه
چو پیران بنزدیک ایشان رسید / در و دشت پر خیمه و ایوان بدید
جهان پر سراپرده و خیمه بود / ز ده سرخ و زرد و بنفش و کبود
ز دیبای چینی و از پرنیان / درفشی ز هر گوشه اندر میان
فرو ماند زان کار پیران شگفت / بسی با دل اندیشه اندر گرفت
که با این شکست است با رزم ما / سپهر برین است با چرخ و ماه

تیمار — غم و اندیشه

بیام

بیامد بنزدیک خاقان چین / پیاده ببوسید روی زمین
چو خاقان بدیدش ببر در گرفت / بماند اندر و بال پیران شگفت
بپرسید بسیار و بنواختش / بر اورنگ نزدیک بنشاختش
بدو گفت خرم که با پهلوان / نشستم چنین شاد و روشن روان
بپرسید از آن پس که ز ایران سپاه / که دارد نگین و که دارد کلاه
کدام است جنگی و گردان کیند / نشسته بر آن کوه بهر چه اند
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
درود جهان آفرین بر تو باد / که گردی به پرسش دل بنده شاد
ببخت تو شادانم و تن درست / روانم همه خاکپای تو جست
از ایران ز من آنچه پرسید شاه / ببخت و کلاه است و نه تاج و گاه
بی اندازه پیکار جستند و جنگ / نبدشان از آن جنگ جز خاره سنگ
چو بی نام و بی کام و بی توش شدند / گریزان بکوه هماون شدند
سپهدار طوس است مردی دلیر / بهامون نترسند ز پیکار شیر
بزرگان چو گودرز کشوادگان / چو گیو و چو رهام و آزادگان
ببخت سرافراز خاقان چین / سپهبد نه بینند سپه را جز این
بهامون نیایند هنگام صف / ندارند جز کوه خارا بکف
بدو گفت خاقان که نزدیک من / بیاسای و بیارای یکی انجمن
یک امروز با کام دل می خوریم / پی روز ناآمده نشمریم
بیاراست خیمه چو باغ بهار / بهشت است گفتی برنگ و نگار
چو بر گنبد چرخ رفت آفتاب / دل طوس و گودرز شد پر شتاب
که امروز ترکان چرا خامشند / بزاری درند از می بیهشند
اگر سستشان بد اگر شادمان / شدم بدگمان از بد بدگمان
اگر شان به پیکار یار آمده است / چنان دان که بد روزگار آمده است
تو ایرانیان را همه کشته گیر / وگر زنده از جنگ برگشته گیر
ستودان نیابیم یکسر بگور / بکوبند سرمان بنعل ستور
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه / چه بودت که اندیشه کردی تباه
از اندیشه ما سخن دیگر است / ترا کردگار جهان یاور است
چو رستم بیاید بدین رزمگاه / بهیجا سرآید همه بر سپاه
نباشد ز یزدان کسی ناامید / اگر شب شود روی روز سپید
چو خورشید تابان ز گنبد گذشت / ز بالا همی سوی خاور گذشت
بزاری خروش آمد از دیده گاه / که شد کار گردان ایران تباه
شد از خاک خورشید تابان بنفش / ز بس پیل و از پیلبان و درفش
خروشیدن بشنید گودرز و گفت / که جز خاک تیره ندارم جفت
رخش گشت زانده و برسان قیر / چنان شد که با خسته کرده بتیر
چنین گفت کز اختر روزگار / مرا بهره کین آمد و کارزار
نبیره و پسر داشتم لشکری / شده نامبردار هر کشوری
بکین سیاوش همه کشته شد / ز من بخت بیدار برگشته شد
ازین زندگانی شدم ناامید / سیه شد مرا روز بخت سفید
نزادی مرا کاشکی مادرم / نگشتی سپهر بلا بر سرم
بنالید و گفت اسب من زین کنید / وزین پس مرا خشت بالین کنید
شوم برکنم چشم و آغوش را / بگیرم بر کبود شیدوش را
به بدرود کردن رخ هر کسی / ببوسم ببارم ز مژگان بسی

ستودان — عمارتی که در سر قبر آتش پرستان سازند

نهاده زین بر سمند چمان / خروشش آمد از دیده هم در زمان

آگاهی یافتن ایرانیان از آمدن رستم

که ای پهلوان جهان شاد باش / ز تیمار و درد و غم آزاد باش

که از راه ایران یکی تیره گرد / پدید آمد و روز شد لاجورد

فراوان درفش از میان سپاه / برآمد بکردار تابنده ماه

به پیش اندرون گرگ پیکر یکی / یکی ماه پیکر ز دور اندکی

بدو گفت گودرز نوشه بزی / ز دیدار تو دور بادا بدی

چو گفتارهای تو آید بجای / ازین بر که گفتی پاکیزه رای

ببخشمت چندان گرانمایه چیز / که زان پس نباشد نیازت بچیز

چنین گفت با دیدبان پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان

دگر باره بنگر بکوه بلند / که ایشان بنزدیک ما کی رسند

چنین داد پاسخ که فردا پگاه / بکوه هماون رسند آن سپاه

جهان شاد شد زان سخن پهلوان / که بی جان شده باز یابد روان

وزان روی پیران بکردار گرد / همی راند لشکر بدشت نبرد

سواری به مژده بیامد ز پیش / بگفت آن کجا رفته شد کم و بیش

چو بشنید هومان بخندید و گفت / که شد بی گمان بخت بیدار جفت

خروش شادی ز توران سپاه / بابر اندر آمد از آن رزمگاه

بزرگان ایران پر اندوه و درد / رخان زرد و لبها شده لاجورد

باندوه گردان همه هم گروه / پراکنده گشتند بر گرد کوه

بهر جای گشته یکی انجمن / همه مویه کردند بر خویشتن

چو خورشید از چرخ لشکر کشید / شب تار از بیم شد ناپدید

مجلس آراستن خاقان چین برای مصلحت

یکی انجمن کرد خاقان چین / که اکنون چه سازیم بر دشت کین

بدو گفت پیران که راه دراز / سپردی و دیدی نشیب و فراز

جهان تا سه روز اندرین رزمگاه / بباشیم و آسوده گردد سپاه

بسازیم و یکباره جنگ آوریم / بر ایشان در و کوه تنگ آوریم

بایران گذاریم زیشان سپاه / نمانیم تاج و نه تخت و کلاه

زن و کودک و خرد و پیر و جوان / نه شاه و نه کنارنگ و نه پهلوان

بایران نمانیم بر و بوم و جای / نه کاخ و نه ایوان نه چارپای

بگفتند و از جای برخاستند / همه شب همی لشکر آراستند

چو خورشید بر کشور لاجورد / سراپرده برزد ز دریای زرد

رسیدن رستم نزد ایرانیان

خروشی بلند آمد از دیده گاه / بگودرز کای پهلوان سپاه

سپاه آمد از راه و نزدیک شد / ز گرد سپه روز تاریک شد

بجنبید گودرز از جای خویش / بیاورد پر مایه بالای خویش

سوی گرد تاریک بنهاد روی / همی شد خلیده دل راه جوی

چو گودرز روی تهمتن بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید

پیاده شد از اسب رستم همان / پیاده بیامد چو باد دمان

گرفتند مر یکدگر را کنار / خروشی برآمد ز هر دو بزار

بدو گفت گودرز کای پهلوان / هشیوار و جنگی و روشن روان

تو ایرانیان را ز مام و پدر / ز تاج و ز تخت و ز گنج و گهر

وز ایشان همه برتر و بهتری / که بی تو مبادا سر و سروری

چو دیدم من این خوب چهر ترا / همین پرسش گرم و مهر ترا

مرا سوگ آن ارجمندان تمام / بجست و بجز روی خندان تمام

دل رستم اندر دو ایشان بخست / بنوی میان را بکینه ببست

بنالید از آن پس بدرد سپاه / چو آگه شد از کار آوردگاه

سراپرده زد گرد گیتی فروز / پس پشت او لشکر نیمروز

بکوه اندرون خیمه ها ساختند / درفش تهمتن برافراختند

نشست از بر تخت زر پیلتن / همه نامداران شده انجمن

بیکدست بنشست گودرز و گیو / ز دست دگر طوس و گردان نیو

فراوان از آن لشکر بی شمار / بگفتند با پیلتن نامدار

ز کاموس و ز اشکبوس و خاقان چین / چو منشور و گردان توران زمین

چو از کوه بفروخت گیتی فروز / دو زلف شب تیره بگرفت روز

لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان

ز سر چادر قیر بیرون کشید / بدندان لب ماه در خون کشید

جهنده برآمد ز پرده سرای / بجنبید گردان توران ز جای

سپهدار هومان ز پیش سپاه / بیامد همی کرد هر سو نگاه

که ایرانیان را که یار آمدست / که خرگاه و خیمه بکار آمدست

ز پیروزه دیبا سراپرده دید / فراوان بگرد اندرش پرده دید

سراپرده دید دیگر سیاه / درفشی درفشان بکردار ماه

بیامد پر از غم بپیران بگفت / که شد بخت با رنج بسیار جفت

برفتم بتنها ز خیمه پگاه / بگردم بهر جای لشکر نگاه

از ایران فراوان سپاه آمدست / بیاری بدین رزمگاه آمدست

ز دیبا یکی سبز پرده سرای / یکی اژدها فش درفشی بپای

سپاهی بگرد اندرش زابلی / سپردار با خنجر کابلی

گمانم که رستم ز نزدیک شاه / بیاری بیامد بنزد سپاه

چو بشنید پیران غمی گشت سخت / بلرزید بر سان شاخ درخت

از آنجا دمان پیش کاموس شد / بنزدیک منشور و فرطوس شد

چنین گفت پیران بکاموس گرد / که ای نامبردار با دستبرد

که شبگیر از ایدر برفتم براه / بگشتم همی گرد ایران سپاه

بیاری فراوان سپاه آمدست / بسی نامور کینه خواه آمدست

گمانم که آن رستم پیلتن / که گفتم همی پیش این انجمن

فرستاده خسرو بدین رزمگاه / ابا لشکر کش و پیل و سپاه

بدو گفت کاموس کای پر خرد / دلت کمره اندیشه بد برد

ز رستم چه رانی تو چندین سخن / ز زابلستان یاد هرگز مکن

برو لشکر آرای و برکش سپاه / درفش من آور بآوردگاه

تو پیکار مردان ببینی کنون / همه دشت کیسر چو دریای خون

دل پهلوان زین سخن شاد گشت / از اندیشه رستم آزاد گشت

بیامد دلی شاد و رای درست / روان را بآب دلیری بشست

سپه را همه ترگ و جوشن بداد / سرش پر ز رزم و دلش پر ز داد

از آنجا که نزد خاقان چین / بیامد ببوسید روی زمین

بدو گفت شاها انوشه بزی / همیشه ز تو دور چشم بدی

گزیدی یکی راه دشوار و دور / مزیدی چنین رنج ما را بسور

سپاه از تو دارد همه پشت راست / از آن کن که از کوه بهر تو خاست

بیاراست پیران برنگ و درای / جهان پر کن از ناله کرّنای
چو بشنید خاقان بزد کرّه نای / تو گفتی که دارد تن خاک پای
بفرمود تا مهد بر پشت پیل / ببستند و شد روی گیتی چو نیل
بیامد گرازان بقلب سپاه / شد از گرد گردون چو ابر سیاه
خروشیدن زنگ و هندی درای / همی دل برآمد تو گفتی ز جای
ز بس تخت پیروزه بر پشت پیل / درخشان بکردار دریای نیل
چو خاقان بیامد بقلب سپاه / شد از گرد گردون چو ابر سیاه
ز کاموس چون کوه شد میمنه / کشیدند بر سوی هامون بنه
سوی میسره نیز پیران برفت / برادرش هومان و کلباد تفت
چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد / بیاراست در قلب جای نبرد
بفرمود تا طوس بربست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
چنین گفت رستم که گردان سپهر / ببینیم تا بر که گردد بمهر
درنگی نکردم براه اندکی / همی گرد در خشم سه منزل یکی
کنون سستم آن بارگی کوفتست / ز راه دراز اندر آشوفتست
بیارم بدو گرد و نیرو بسی / نشد در جنگ جستن به پیش کسی
یک امروز در جنگ یاری کنید / بدین دشمنان کامکاری کنید
چو فردا برآید بلند آفتاب / من و گرز و میدان و افراسیاب
سپهبد بزد نای رویینه خم / خروش آمد و ناله گاودم
بیاراست گودرز بر میمنه / فرستاد بر کوه خارا بنه
فریبرز و کاوس بر میسره / زمین چون نیستان شده یکسره
بقلب اندرون طوس نوذر نژاد / زمین پر ز خاک و هوا پر ز باد
بشد پهلوان تا سر تیغ کوه / بدید از در خاقان و توران گروه
سپه دید چندان که دریای روم / از ایشان نمودی چو یک مهره موم
کشانی و چینی و هندی سپاه / دگرگونه جوشن دگرگون کلاه
ز پیلان و از آتش تخت عاج / جهان یاره و افسر و طوق و تاج
جهان دید یکسر چو باغ بهشت / به دیدار ایشان چه خوب و چه زشت
بدان کوه سر ماند رستم شگفت / ز بر کشتن اندیشه اندر گرفت
که تا چون نماید بما چرخ مهر / چه بازی کند پیر گشته سپهر
فرود آمد از کوه و دل پر ز گرد / گذر بر سپاه و سپهبد نکرد
همی گفت تا من کمر بسته‌ام / بیکجای یکماه ننشسته‌ام
فراوان سپه دیدم از پیش ازین / ندیدم که لشکر بدی بیش ازین
بفرمود تا برکشیدند کوس / بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
از آن کوه سر سوی هامون کشید / همی نیزه از کینه در خون کشید
همی تیره روز از لشکر گذشت / کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت
ز گرد سپه روشنایی نماند / ز خورشید شب را جدایی نماند
ز تیر و ز پیکان هوا تیره گشت / همی آفتاب اندر و خیره گشت
خروشش سواران و اسپان ز دشت / ز بهرام و کیوان همی برگذشت
بلشکر چنین گفت کاموس گرد / که گر آسمان را بباید سپرد
همه تیغ و گرز و کمند آورید / چو این رزم دشمن به بند آورید

آمدن اشکبوس بجنگ ایرانیان و کشته شدن او از دست رستم

دلیری که بد نام او اشکبوس / همی برخروشید بر سان کوس
بیامد که جوید ز ایران نبرد / سر هم نبرد اندر آرد بگرد

بشد تیز رهام با خود و گبر / همی گرد رزم اندر آمد به ابر
برآویخت رهام با اشکبوس / همی برخروشید بر سان کوس
بران نامور تیرباران گرفت / کمانش کمین سواران گرفت
جهان جوی در زیر فولاد بود / بجنگانش بر تیر چون باد بود
بُد کارگر تیر بر گبر اوی / از آن تیزتر شد سر جنگجوی
بگرز گران دست برد اشکبوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
برآهیخت رهام گرز گران / غمی شد ز پیکار دست سران
چو رهام گشت از کشانی ستوه / بپیچید ازو روی و شد سوی کوه
ز قلب سپاه اندر آشفت طوس / بزد اسپ کآید بر اشکبوس
تهمتن برآشفت و با طوس گفت / که رهام را جام باده است جفت
بمی در همی تیغ بازی کند / میان یلان سرفرازی کند
کجا شد کنون روی چون سندروس / سواری بود کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را به آیین بدار / من اکنون پیاده کنم کارزار
کمان را بزه بر ببازو فکند / بزه بند کمر بر بزد تیر چند
خروشید کای مرد رزم آزمای / هم آوردت آمد مرو باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند / عنان را گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست / که بی تن سرت را بباید گریست
تهمتن چنین داد پاسخ که نام / چه پرسی که هرگز نبینی تو کام
مرا مام من نام مرگ تو کرد / زمانه مرا پتک ترگ تو کرد
کشانی بدو گفت بی بارگی / بکشتن دهی سر بیکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد / سر سرکشان زیر سنگ آورد
هم اکنون ترا ای نبرده سوار / پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده از آنم فرستاد طوس / که تا اسپ بستانم از اشکبوس
کشانی بدو گفت کو بت سلیح / نبینم همی جز فسوس و مزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان / ببین تا هم اکنون سر آری زمان
پیاده از آنم که تنگ آمدم / که با چون تو مردی بجنگ آمدم
چو نازش به اسپ گرانمایه دید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسپ اوی / که اسپ اندر آمد ز بالا بروی
بخندید رستم به آواز گفت / که بنشین به پیش گرانمایه جفت
کمان را بزه کرد زود اشکبوس / تنی لرز لرزان و رخ سندروس
برستم پس آنگه ببارید تیر / تهمتن بدو گفت بر خیره خیر
همی رنجه داری تن خویش را / دو بازو و جان بداندیش را
کمان را بمالید رستم بچنگ / نگه کرد یک تیر دیگر خدنگ
خدنگی برآورد پیکان چو آب / نهاده برو چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست / بشاخ گوزن اندر آورد شست
ستون کرد چپ را و خم کرد راست / خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو سوفار در زه بزد نزد گوش / ز شاخ گوزن اندر آمد خروش
چو سوفار او گشت با گوش راست / بچرخ اندرون شورش و بانگ خاست
چو بوسید پیکان سر انگشت او / گذر کرد از مهره پشت او
بزد بر بر و سینه اشکبوس / سپهر آن زمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده / ملک گفت احسن زمین گفت زه

کشان
اسم ولایت

کشانی هم اندر زمان جان بداد / تو گفتی که هرگز ز مادر نزاد
نظاره بر ایشان دو رویه سپاه / که دارند پیکار گردان نگاه
نگه کرد کاموس و خاقان چین / بدان برز و بالا و آن زور و کین
چو برگشت رستم هم اندر زمان / سواری فرستاد خاقان دمان
کز آن نامور تیر بیرون کشید / همه تیر تا پرش در خون کشید
همه لشکران تیر برداشتند / سراسر همه نیزه بگذاشتند
چو خاقان چنان پر تو پیکان تیر / نگه کرد برنا دلش گشت پیر
به پیران چنین گفت کاین تیر کیست / ز گردان ایران و را نام چیست
تو گفتی که لختی فرو ماند اند / ز گردان کشان کمترین پایه ام
کنون نیزه با تیر ایشان یکیست / دل کوه در جنگشان اندکیست
همی خوار کردی سراسر سخن / جز آن بد که گفتی ز سر تا به بن
بدو گفت پیران کز ایران سپاه / کسی را ندانم بدین پایگاه
کجا تیر او بگذرد بر درخت / ندانم چه دارد به دل شوربخت
از ایرانیان گیو و طوس نیز گرد / که با تو بر زند و با دست برد
برادرم هومان بسی پیش طوس / جهان کرد بر گونهٔ آبنوس
به ایران ندانم که این مرد کیست / بدین لشکر او را هم آورد کیست
شوم تا بپرسم به پرده سرای / بیارم نام و نشان بجای
بیامد پر اندیشه و روی زرد / بپرسید از آن نامداران مرد
به پیران چنین گفت هومان گرد / که دشمن ندارد خردمند خرد
بزرگان ایران کشیده بلند / ز گوی گران آهنی با کمند
کنون تا بیامد از ایران سپاه / همی بر خروشید از آن رزمگاه
بدو گفت پیران که هر چند بار / بیاید به طوس از ایران سوار
چو رستم نباشد مرا باک نیست / ز گیو و ز بیژن دلم چاک نیست
وز آنجا که نزد کاموس رفت / بنزدیک منشور و خرطوس رفت
چنین گفت کامروز رزمی بزرگ / برفت و بیامد از بیشه گرگ
بجنبید تا چاره کار چیست / بدین خسته کیها پر آواز کیست
چنین گفت کاموس کامروز جنگ / چنان بد که نام اندر آمد به ننگ
برزم اندرون کشته شد اشکبوس / از آن شادمان شد دل گیو و طوس
دلم زین پیاده بدو نیم شد / گروه لشکر ما پر از بیم شد
ببالای او بر زمین مرد نیست / در این لشکر او را هم آورد نیست
همانا که آن سگزی جنگجوی / گر چندین همی بر شمرادی ازوی
پیاده بدین رزمگاه آمدست / بیاری ز نزدیک شاه آمدست
بدو گفت پیران که او دیگرست / سواری سرافراز و گندآورست
بپرسید پس مرد بیدار دل / کجا بسته بود اندر آن کار دل
ز پیران که آن پهلو شیر مرد / چگونه خرامد به دشت نبرد
چگونه است مردی و دیدار اوی / چگونه شوم من به پیکار اوی
گرایدون که اوییت کآمد به جنگ / مرا رفت باید با آورده گاه
بدو گفت پیران کز این خود مباد / که او با بر آید کند رزم یاد
بسا رزمگاها که افراسیاب / ازو گشت پیچان دو دیده پر آب
یکی رزم سازست دخت و شیر و ... / سخت او برد سوی شمشیر دست
بکین سیاوش کند کارزار / کجا او بپروردش اندر کنار
سلیح ورا برنتابد کسی / کشنده کز آینش نگردان بسی

اگر سنگ

اگر سنگ خارا بجنگ آیدش / شود موم و از موم ننگ آیدش
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ / بپوشد بر اندر آید بجنگ
همی نام ببر بیان خواندش / ز رخشان و جوشن فزون داندش
یکی رخش دارد بزیر اندرون / که گویی روان شد که بیستون
چو بشنید کاموس بسیار هوش / به پیران سپرد از زمان هوش و گوش
به پیران چنین گفت کای پهلوان / تو بیدار دل باش و روشن روان
که زین بر گذرانم از پشت بور / به نیرو و زور خداوند هور
اگر بخت تو شاد و روشن کنم / بر ایشان جهان چشم سوزن کنم
بسی آفرین خواند پیران بدوی / که ای شاه جنگی دل راست گوی
بکام تو گردد همه کام ما / نماند بسیار پیکار ما
وز آنجا که گرد لشکر گشت / بر پرده و خیمه بر گذشت
بگفت این سخن پیش خاقان چین / همی گفت با هر کسی همچنین

صف آراستن ایرانیان و تورانیان روز دیگر

ز خورشید چون شد هوا لعل فام / شب تیره بر چرخ بگذارد گام
دلیران لشکر شدند انجمن / که بودند دانا و شمشیر زن
بدرگاه خاقان چین آمدند / همه دل پر آزرم و کین آمدند
سپاه دو کشور بر آمد بجوش / بچرخ بلند اندر آمد خروش
چنین گفت خاقان که امروز جنگ / نباید که چون دی بود با درنگ
کمان بر دو باید که پیران نبود / زبان او نشاید به نیرو آزمود
همه یکسان رزم ساز آمدیم / بیاری ز راه دراز آمدیم
که امروز چون دی درنگ آوریم / همه نام جستن به ننگ آوریم
و دیگر که فردا از افراسیاب / سپس اندر آرام جوییم و خواب
یکی رزم باید همه هم گروه / شدن پیش لشکر بکردار کوه
بزرگان ز هر جای برخاستند / بخاقان چنین پاسخ آراستند
که بر لشکر امروز فرمان تراست / همه کشور چین و ترکان تراست
کیسا امروز بنگر بدین رزمگاه / که شمشیر بارد ز ابر سیاه
در این روی رستم با ایرانیان / چنین گفت کاکنون سر آمد زیان
اگر کشته شد زین سپاه اندکی / نشد پیش کم از دو صد بیکی
چنین گفت سرو دل داریدنگ / نخواهم تن زنده بی نام و ننگ
همه لشکر ترک از اشکبوس / بر فتند رخ زرد چون سندروس
همه یکسر از دل پر از کین کنید / سواران بروها پر از چین کنید
که من رخش را بستم امروز نعل / بر او کرد خواهم ز خون خاک لعل
بسازید کامروز روز نوست / جهان سربسر گنج کیخسروست
میان را ببندید کز کارزار / همه تاج یابید با گوشوار
بزرگان بدو خواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
بپوشید رستم سلیح نبرد / با آورد که رفت بادار و برد
زره زیر جوشن اندر میان / فرازش بپوشید ببر بیان
گرانمایه مغفر به سر بر نهاد / همی کرد بدخواه را مرگ یاد
بفرمان یزدان میان را ببست / نشست از بر پیل چون پیل مست
ز بالای او آسمان خیره گشت / زمین از پی رخش او تیره گشت
برآمد ز هر دو سپه نای و کوس / نماند ایچ راه فسون و فسوس
جهان از لرزان شد و دشت و کوه / زمین شد ز نعل ستوران ستوه

وزان روی کاموس بر میمنه / پس پشت او زنده پیل و بنه
ابر میسره لشکر آرای هند / زره دار و در جنگ رومی پرند
بقلب اندرون جای خاقان چین / شد از آسمان تار و جنبان زمین
وزین سو فریبرز بر میسره / چو خورشید تابان ز برج بره
سوی میمنه پور کشواد بود / که گفتی همه زیر پولاد بود
بقلب اندرون طوس نوذر بپای / پس پشت سپه کوس با کرنای
همی دود و آتش برآمد ز آب / نه بیند جهان جنگ جنگی بخواب
برآمد ز هر سوی لشکر خروش / همی پیل را زان بدرید گوش

آمدن کاموس کشانی بجنگ ایرانیان

نخستین کو آمد میان دو صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
سپهبد سرافراز کاموس بود / که با لشکر و پیل و با کوس بود
یکی گرزه گاو پیکر بدست / همی برخروشید چون پیل مست
چو آمد بمیدان زبان برگشاد / بگردان گردنکش آواز داد
که آن جنگجوی پیاده کجاست / که از نامداران همی رزم خواست
کنون گر بیاید ببیند کمان / به تیر و کمان بر سر آرد زمان
مرا دیده بودند گردان نیو / چو طوس سرافراز و رهام و گیو
کسی را نیامد همی رزم رای / ز گردان ایران تهی ماند جای
که با او کسی راندی تا و جنگ / سواران چو آهو و او چون پلنگ
یکی زابلی بود الوای نام / سبک تیغ کین برکشید از نیام
یکی نیزه رستم او داشتی / پس پشت او هیچ نگذاشتی
برنج و بسختی جگر سوخته / هنرها ز رستم بیاموخته
چه گفت آن سخن گوی دانای پیر / سخن چون از و بشنوی یاد گیر
مشو غرّه ز آب هنرهای خویش / نگه دار بر جایگه پای خویش
چو چشمه بر ژرف دریا بری / بدیوانگی ماند این داوری
چو الوای آهنگ کاموس کرد / که جوید بآورد با او نبرد
نهادند آوردگاهی بزرگ / کشانی بیامد بکردار گرگ
بزد نیزه و برگرفتش ز زین / بینداخت آسان بروی زمین
عنان را گران کرد و او را بنعل / همی کوفت تا خاک از و گشت لعل

گرفتار شدن کاموس بدست رستم

تهمتن ز الوای شد دردمند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بیامد بغرّید چون پیل مست / کمندی ببازو کمانی بدست
دو گفت کاموس چندین مدم / بنیروی این رشته شست خم
چنین پاسخ آورد رستم که شیر / چو نخچیر بیند بغرّد دلیر
نخستین برین کین تو بستی کمر / ز ایران تو کشتی یکی نامور
همی رشته خوانی کمند مرا / ببینی کنون تنگ و بند مرا
زمانه ترا از کشانی براند / چو آمد بدست خاک جای تو ماند
برانگیخت کاموس جنگ نبرد / هم آورد را دید با دار و برد
بینداخت تیغ پرند آورش / همی خواست کردن دو باره سرش
سر تیغ بر گردن رخش خورد / ببرید برگستوان نبرد
نیامد تن رخش را زان گزند / که جلتن حلقه کرد آن کمند
بینداخت و افگندش اندر میان / برانگیخت از جای پیل ژیان
بران اندر آورد گردش دوال / عقابی شد آن رخش با پر و بال

سوار از دلیری بیفشارد ران / سبک شد عنان و رکیب گران
همی خواست کان خم خام کمند / ببرد ز تن بگسلاند ز بند
شد از هوش کاموس گشته کام / گو پیلتن رخش را کرد رام
عنان را بپیچید و او را ز زین / نگون اندر آورد و زد بر زمین
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ / نهادش بگردن یکی پالهنگ
پیاده بیامد بایران سپاه / بزرگش اندر تن کینه خواه
بگردان چنین گفت کین رزم جوی / ز بس کین و زور اندر آمد بروی
چنین است رسم سرای درشت / گهی زین و رخت و گهی زین به پشت
کنون این سرافراز مرد دلیر / که بودی همیشه بآورد شیر
بایران همی شد که ویران کند / بر و بوم ما جای شیران کند
ببینید از دست کوپال را / مگر کم کند رستم زال را
کفن شد کنون مغفر و جوشنش / ز خاک افسر و گور پیراهنش
بیفگند بر خاک پیش سران / بلشکر برفتند کنداوران
تنش را بشمشیر کردند چاک / بخون غرقه شد زیر او سنگ و خاک

داستان خاقان چین با رستم

بپای آمد این رزم کاموس گرد / همی شد که جان آورد جان نبرد
کنون رزم خاقان چین آوریم / روان را بدین بر یقین آوریم
وز آن پس خبر شد بخاقان چین / که شد کشته کاموس گردنکش کین
کشانی و شکنی و گردان بلخ / بکامشان تیره شد روز تلخ
همه یک بدیگر نهادند روی / که این پرهنر مرد پرخاشجوی
کدام است و این مرد را نام چیست / هم آورد او در جهان مرد کیست
چنین گفت پیران بهومان شیر / که امروز جانم شد از جنگ سیر
دلیران چو ایران گزیند جنگ / کزین گونه شد کشته جنگی نهنگ
بگیتی چو او نامداری نبود / ورا زو نامورتر سواری نبود
کرا دست کان اژدهای دلیر / بخم کمند اندر آید بزیر
سپه سر بسر پیش خاقان شدند / ز کاموس پر درد و گریان شدند
برو آفرین کرد پیران بدرد / که ای برتر از گنبد لاجورد
تو آغاز و فرجام این رزمگاه / شنیدی و دیدی بآوردگاه
کنون چاره کار ما باز جوی / به تنها تن خویش با کس مگوی
بلشکر نگر کن بکار آگهان / کسی کاین سخن باز جوید نهان
ببینید کاین شیر دل مرد کیست / ز لشکر مر او را هم آورد کیست
وز آن پس بهر تن کشتن دهیم / باورد که سر بود در نهیم
بپیران چنین گفت خاقان چین / که خود در دل این است و تیمار این
که تا کیست از لشکر این پرگزند / کجا شیر گیرد بخم کمند
ابا آنکه از مرگ خود چاره نیست / ره خواهش و پرسش و پاره نیست
زمادر همه مرگ را زاده‌ایم / بدین کار گردن ورا داده‌ایم
کسی از گردش آسمان نگذرد / وگر بر زمین پیل را بشکرد
من آن را که کاموس ز و شد هلاک / ببندم کمند اندر آرم بخاک
همه شهر ایران کنم رود آب / بکام دل شاه افراسیاب
ز لشکر یکی نامور کرد گرد / ز خنجرگزاران و مردان مرد
چنین گفت کاین مرد کاموس گیر / که دارد کمند و گهی گرز و تیر
کو گرد باید که جایش کجاست / بگرد چپ لشکر و دست راست

هم از شهر پرسید و هم نام او   وزآن پس بپرسید فرجام او
سواری سرافراز خسرو پرست   بیامد بپر زود برگن کار رست
که جنگش بدش نام و جوینده بود   دلیر و بهر جای پوینده بود
بخاقان چنین گفت کای سرفراز   جهان را بمهر تو بادا نیاز
من او را بکوپال بیجان کنم   و گر شیر جنگیست بیجان کنم
ازو کین کاموس جویم نخست   پس از ترک نامش برآرم درست
برو آفرین کرد خاقان چین   ببر جوشن بپوشید جنگش بزین
بدو گفت گر کینه باز آوری   سوی من سری بی نیاز آوری
ببخشمت چندان گهرها ز گنج   کزان پس نباید کشیدنت رنج
چو بشنید گفتار خاقان چین   برافکند از خشم ابرو بچین
از آن دست جنگش برانگیخت اسب   همی رفت برسان آذرگشسب

کشتن رستم جنگش را

چو نزدیک ایرانیان شد بجنگ   زترکش برآورد تیر خدنگ
چنین گفت کاین جای جنگ منست   سر نامداران بچنگ منست
کند اکنون آن گرد کاموس گیر   که گاهی کمند افکند گاه تیر
کنون گر بیاید بآوردگاه   تهی ماند از جای او جایگاه
بجنبید باکر ز رستم ز جای   بتندی برخش اندرآورد پای
منم گفت شیراوژن گردگیر   که گاهی کمند افکنم گاه تیر
هم اکنون ترا همچو کاموس گرد   بدیده همی نعل باید سترد
بدو گفت جنگش که نام تو چیست   نژاد تو کدام است و کام تو چیست
بگو تا بدانم که روز نبرد   کرا ریختم خون و برخاست گرد
بدو گفت رستم که ای شوربخت   که هرگز مبادا ترا کام و بخت
سر نیزه و نام من مرگ تست   سرت را بباید زتن دست شست
بیامد هم آنگاه جنگش چو باد   دو زاغ کمان را بزه برنهاد
کمان جفا پیشه چون ابر بود   هم آورد با جوشن و ببر بود
سپر بر سر آورد رستم چو دید   که تیرش بنزد وی آمد پدید
یکی گرد جنگش بران پیلتن   بیالا چو سرو سهی در چمن
بران اسپ چون کوه در زیر کوه   همی از کشیدن نیامد ستوه
بدل گفت جنگش که اکنون گریز   به از بارهٔ خویش کردن ستیز
برانگیخت آن بارکش را ز جای   سوی لشکر خویشتن کرد رای
تهمتن چو آتش زد و پای غار   برانگیخت رخش از پس نامدار
هم آنگاه رستم رسید اندروی   همه دشت از ایشان پر از گفتگوی
دم اسپ آن جنگش گرفت   دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
زمانی همی داشت تا شد غمین   تهمتن بزد مرد را بر زمین
بشمشیر کردش سر از تن جدا   همه کام از اندیشه شد بینوا
همه نامداران ایران زمین   گرفتند بر پهلوان آفرین
وز آن روی خاقان غمین گشت سخت   برآشفت با گردش شوربخت
همی گشت رستم میان دو صف   گرفته یکی تیغ رخشان بکف
بهومان چنین گفت خاقان چین   که برگشت بر ما زمان و زمین
که نام این نامور پهلوان   زروی بازجویی چنان چون توان
بدو گفت هومان که سندان نیم   برزم اندرون پیل دندان نیم
بگیتی چو کاموس جنگی نبود   چنو رزم خواه و ورنگی نبود

بکام نهنگش

بکام نهنگش گرفت این سوار   تو این گرد را خوار مایه مدار
شوم تا چه خواهد جهان آفرین   که پیروز گرد و درین دشت کین
بچنگ اندر آمد بکردار باد   یکی ترک دیگر بسر برنهاد
درفشی دگر جست و اسپی دگر   دگرگون کلاه و دگرگون کمر
بیامد چو نزدیک رستم رسید   همی بود تا پال و رخشش بدید
برستم چنین گفت کای نامدار   کمند افکن و گرد و جنگی سوار
بیزدان که برآرم از تخت شاه   که چون تو ندیدم دگر کینه خواه
بجز تو دگر زین سپاه بزرگ   ز چینم همی نامدار و سترگ
دلیری که چندین بجوید نبرد   برآرد همی از دل شیر گرد
ز شهر و نژاد و ز آرام خویش   سخن گوی از تخمه و کام خویش
بدو گفت رستم که چندین سخن   که گفتی افکندی از هر بن
چرا تو نگویی همی نام خویش   بر و بوم و پیوند و آرام خویش
چرا آمدستی بنزدیک من   سپهری و رزمی و چندین سخن
اگر آشتی جست خواهی همی   بگو تا گر کینه بکاهی همی
که کین که خون سیاوش گریخت   بدین مرز باران آتش که بیخت
همان خون بر مایه گودرزیان   که افزود چندین زیان بر زیان
بزرگان کجا با سیاوش بدند   بکردند بیکاره خاکش بدند
گنه کار خونی سر بی گناه   اگر تا که بی رنج توران سپاه
از اسپان و مردان آراسته   گر ایران ببرد نه با خواسته
چو کیخسرو از ما نستاند باز   من از جنگ توران شوم بی نیاز
وزآن پس همه جنگخواه هنند   سراسر بآیین و راه سپند
شماریم کین بجوییم نبرد   بیارم سر سرکشان زیر گرد
وزآن پس بگویم بکیخسرو این   بشوید دل و خرمش از درد و کین
بتو برشمارم همه نامشان   که نه نامشان باد و نه کامشان
سر کین ز کرسیوز آمد نخست   که درد دل شاه ایران بجست
گروی زره وانکه از وی نژاد   نژادی که هرگز مبادا ان نژاد
چو هومان و لهاک و فرشیدورد   چو کلباد و نستیهن شیر مرد
ستم بر سیاوش از ایشان رسید   گروی آمد این بند بد را کلید
گر این هر چه گفتم بجای آورید   سر کینه جستن بپای آورید
ببندم در کینه بر کشورت   بجوشن بپوشید باید برت
دراید درون که جز گونه باشد سخن   کنم تازه پیکار و کین کهن
یکی نامداری ز ایران منم   که خوگرد و جنگ توران منم
بسی سر جدا کرده ام من ز تن   که جز خاک تیره بنودش کفن
کنون هر چه گفتم ترا گوش دار   سخنهای خوبم در آغوش دار
چو بشنید هومان بترسید سخت   بلرزید برسان برگ درخت
گرآن گونه گفتار رستم شنید   همه کینه از دوده خویش دید
چنین پاسخ آورد هومان بدوی   که ای شیر دل مرد پرخاشجوی
بپرسیدی از گوهر و نام من   بدل دیگر آمد ترا کام من
مرا کوهکش است نام ای دلیر   پدر پوس تنبیری چو شیر
من از دهر با این سپاه آمدم   سپاهی بدین رزمگاه آمدم
ازین بازجویم همی نام تو   که پیدا کنم در جهان کام تو
کنون گر بگویی مرا نام خویش   شوم شاد دل سوی ایوان خویش

همه هرچه گفتی بدین رزمگاه / یکایک بگویم به پیش سپاه
همان پیش فغفور و خاقان چین / بزرگان و گردان توران زمین
بدو گفت رستم که نامم مجوی / ز من هرچه باید بدیشان بگوی
ز پیران مرا دل بسوزد همی / دل از مهر او بر فروزد همی
ز خون سیاوش جگر خسته اوست / ز ترکان خردمند و آهسته اوست
سوی من فرستش هم اکنون دمان / ببینیم تا بر چه گردد زمان
بدو گفت هومان که ای سرفراز / بدیدار پیران آمد نیاز
چه داری تو پیران و کلباد را / گروی زره را و پولاد را
بدو گفت چندین چه سنجی سخن / سر اسپ را سوی بالا مکن
نبینی که پیکار چندین سپاه / ز بهر که آمد اندرین رزمگاه

بازگشتن هومان بلشکرگاه خود

بشد تیز هومان هم اندر زمان / شده کوه از روی و آهن نشان
به پیران چنین گفت کای نیکبخت / بر افتاد ما را ازین کار سخت
که این شیردل رستم زابلی است / برین لشکر اکنون بباید گریست
که امیس او تا بجنگ / بجنگی پلنگ و بدریا نهنگ
سخن گفت و بشنید پاسخ بسی / همی کرد یاد از بد هر کسی
ز کین سیاوش بسی بر شمرد / سخن ای برادر مرا نام برد
ز کار گذشته بسی یاد کرد / زبان و سر ما پر از باد کرد
بجز بر تو بر کس نبخشید مهر / ز داد آن سخن گفت و بگشاد چهر
ازین لشکر اکنون ترا خواسته است / ندانم که بر دل چه آراسته است
ترا نام جنبد بجنبد ز جای / ز مهر تو ماندست آنجا بپای
چو جنبش ببینی سخن نرم گوی / برهنه مکن تیغ و منمای روی
چنین گفت پیران که ای رزم‌ساز / زمانه بترسم که آید فراز
گر امیدون که این شیردل کام شر / برین دشت ما را که ماتم است
بر آتش برآید بر و بوم ما / ندانم چه گردد اختر شوم ما
بلندش چو خاقان پر از آب چشم / جگر خسته و دل پر از داغ و خشم
بدو گفت کای شاه تندی مکن / که اکنون دگرگشت ما را سخن
چو کاموس پیل را سر آمد زمان / همانا که دل من بر و این گمان
که این نامور پهلوان رستم است / که غم کندش خم اندر غم است
از و دیو سیر آید اندر نبرد / چه یک مرد پیشش چه یک دشت مرد
دوم بنگرم تا چه خواهد همی / که از غم روانم بکاهد همی
بدو گفت خاقان برو پیش اوی / چنان چون بباید سخن چرب گوی
اگر آشتی خواهد و دستگاه / چه باید برین دشت چندین سپاه
بسی هدیه بپذیر و خود بازگرد / سزد گر نجوییم با او نبرد
چو تن زیر چرم پلنگ اندر است / همانا که رایش بجنگ اندر است
همه یکسره تیز جنگ آوریم / بر و دشت پیکار تنگ آوریم
هم آوردش از آهن و روی نیست / جز از گوشت و از خون و از موی نیست
بیک مرد از ایشان ز ما سیصد است / بدین رزمگه غم کشیدن بد است

آمدن پیران نزدیک رستم

همی رفت پیران پر از درد و بیم / دلش گشته از کار رستم دو نیم
بیامد بنزدیک ایران سپاه / خروشید کای مهتر رزم‌خواه
شنیدم کزین لشکر بی‌شمار / ز ترکان مرا کرده ای خواستار

خرامیدم از پیش آن انجمن / بدین انجمن تا چه پرسی ز من
چو آگاه شد رستم رزم‌ساز / که آمد ز ترکان یکی سرفراز
بنزدیک او شد ز پیش سپاه / سپر بر نهاده ز آهن کلاه
بدو گفت کای ترک نام تو چیست / بدین آمدن رای و کام تو چیست
چنین داد پاسخ که پیران منم / سپهدار این نامداران منم
ز هومان و پیشه مرا خواستی / بگویی زبان را بیاراستی
دلم تیز شد با تو ای پهلوان / کدامی ز گردان و کنداوران
بدو گفت من رستم زابلی / زره پوش با خنجر کابلی
چو بشنید پیران از آن سرفراز / فرود آمد از اسپ و بردش نماز
بدو گفت رستم که ای سرفراز / درودت ز خورشید خسرو نیاز
هم از مادرش دخت افراسیاب / که چهر تو بیند همیشه بخواب
بدو گفت پیران که ای پیلتن / درودی ز یزدان بر آن انجمن
ز نیکی دهش آفرین بر تو باد / فلک را گذر بر نگین تو باد
بزرگی و دانش ترا یار باد / ز دادات یزدان که دار باد
ز یزدان سپاس و بدویم پناه / که دیدم ترا زنده بر جایگاه
ز داده فرامرز و زال سوار / که ماندند از خسروان یادگار
درستند و شادان دل و سرفراز / گر ایشان مبادا جهان بی‌نیاز
بگویم ترا گر نداری گران / گله کردن کهتر از مهتران
بکشتم درختی بباغ اندرون / که بارش کبست آمد و برگ خون
ز دیده همی آب دادم برنج / بدو بد مرا زندگانی و گنج
کنون زان همه رنج بهر آمد است / کلم خار و تریاق زهر آمد است
سیاوش مرا چون پدر داشتی / به پیش بلاها سپر داشتی
بسا درد و رنجا که بخشی که من / شنیدم از آن شاه و آن انجمن
گوای من اندر جهان ایزد است / گوا خواستن داور را بس است
همی خون خروشم بجای سرشک / همیشه گرفتارم اندر پزشک
ازین کار بهر من آمد گزند / نه بر آرزو گشت چرخ بلند
ز کار سیاوش چو آگه شدم / ز نیک و ز بد دست کوته شدم
فرنگیس را من خریدم بجان / پدر بر سر آورده بودش زمان
بخانه نهانش همی داشتم / ازو پشت هرگز نبرگاشتم
وز آن پس چو خسرو ز مادر بزاد / مرا دل بدیدار او گشت شاد
گر او گر برین بر گوای من است / خرد نیز گویا همتای من است
که با شاه ترکان بروز و شب / ز رستم به گاه و به بیگاه لب
که تا خسرو از جنگ آن اژدها / بکردار و گفت من آمد رها
پر از درد دم ای پهلوان از دو روی / ز دو انجمن سر پر از گفتگوی
اگر جنگ فرماید افراسیاب / نماند که چشم اندر آرم بخواب
بناکام لشکر بباید کشید / نشاید ز فرمان او آرمید
من اکنون بجای بجنگ ایش است / سپاه اندر آورده از کیش است
بروشن روان سیاوش که مرگ / مرا بهتر از جوشن و خود و ترگ
از ایدر که جنگی بود هم گروه / نی کشته بینی ببالای کوه
کشانی و چینی و از روم و هند / ازین مرز تا پیش دریای سند
ز خون سیاوش همه بی‌گناه / سپاهی کشیده بدین رزمگاه
مرا آشتی بهتر آید ز جنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ

گر ایدونک جنگی تو دانا تری … برزم و به مردی توانا تری
ز پیران چو بشنید رستم سخن … نه بر آرزو پاسخ آورد بن
بدو گفت آمن بدین رزمگاه … کمر بسته ام با دلیران شاه
نه بد جستم از تو بجز راستی … ز ترکان همی راستی خواستی
کنون آشتی را دو راه اندرست … گر ایدون شما را چه اندر خورست
یکی آنکه هر کس که از خون شاه … بگسترد بر خیره این رزمگاه
چو بندی فرستی بر شهریار … سرو کو فغر باید این کارزار
دو دیگر که با من ببندی کمر … بیایی بر شاه پیروزگر
بجای یکی ده بیابی ز شاه … مکن یاد بنگاه توران سپاه
بدل گفت پیران که ژرف است کار … ز توران شدن پیش آن شهریار
دگر گو که کار خواهد همی … ز کین سیاوش بکاهد همی
مرا چاره خویش باید گرفت … ره جنگ را پیش باید گرفت
بدو گفت پیران که ای پهلوان … همیشه جوان باش و روشن روان
شوم بازگویم بگردان همین … بکشنور و کندز سقلاب و چین
همی نیز رستم با فراسیاب … بگوشم سرش در آرام و خواب
وز آنجا بلشکر گه آمد چو باد … هر آنکس که پیوند بد وزاد

برگشتن پیران از نزدیک رستم و سخن گفتن با اقوام خود

یکی انجمن کرد و بگشاد راز … چنین گفت کآمد نشیب و فراز
پراگنده کاین شیردل رستم است … مرا این رزمگه اژدر ماتم است
چو او کینه کش باشد و رهنمای … سواران گیتی ندارند پای
ز ترکان کنه کار جوید همی … دل از بی گناهان بشوید همی
نگه کن که این بوم ویران شود … بکام دلیران ایران شود
نه پیر و جوان ماند ایدر ز شاه … نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه
همی گفتم این شوم بیداد را … که چندین مدار آتش و باد را
که روزی شوی ناگهان سوخته … خرد سوخته چشم دل دوخته
نکرد آن جفا پیشه فرمان من … نه فرمان این نامدار انجمن
بکند آن گرانمایه شه را ز جای … نبد با خردمند خود ایچ رای
ببینی که نه تاج ماند نه شاه … نه پیلان جنگی نه تخت و سپاه
دریغ آن دل شاه ایران بود … غم و درد بهر دلیران بود
دریغ این دلیران و چندین سپاه … که با فر و برزند و با تاج و گاه
بتاراج بینی همه زین سپس … نه بر کرده واز رزمگه شاد کس
بگو چند ما را به نعل ستور … شود آب این تخت بیدار شور
ز بهمان مرا دل بسوزد همی … ز دردش مرا غم بر افروزد همی
دل رستم آگنده از کین اوست … برو آتش کین بر از چین اوست
پر از غم شوم پیش خاقان چین … بگویم که بر ما چه آمد ز کین
بیاید بنزدیک خاقان چو گرد … پر از خون دل و چهره پرآب زرد
سراپرده او پر از ناله دید … ز خون کشته پر از غران لاله دید
ز خویشان کاموس چندان سپاه … بنزدیک خاقان شده داد خواه
هم از دوده جنگش و پهلو سپاه … خروشیدنی بود برسان کوس
همی از پی دوده هر کس بدرد … بباریده بر زعفران آب زرد
کز ایشان را پر آتش کنیم … بر ایشان شب و روز ناخوش کنیم
سر رستم ز ایشان ما جار … بر آریم بر سوک آن نامدار

ز ترکان و خویشان افراسیاب … که با گنج و تختند و با جاه و آب
چنین خود کجا گفت یارم سخن … نه سر بینم این آرزو را نه بن

تنش را

تنش را بالبرز بیم و خاکستر ش … همه برف باید کرد و سرش
چو بشنید پیران دلش خیره گشت … از آواز ایشان رخش تیره گشت
بدل گفت کای زار بیچارگان … پر از درد و تیمار غمخوارگان
ندارید ازین آگهی بیکران … که آید شما را سر آمد زمان
ز دریا نهنگی بجنگ آمدست … که جوشنش چرم پلنگ آمدست
وز آن پس بخاقان چنین گفت باز … که این رزم کوتاه ما شد دراز
از آن نامداران هر کشوری … ز هر سو که بد نامور مهتری
بیاورد و این رنجها شد بباد … کجا خیزد از کار بیداد داد
سر شاه توران چنین گشت شید … سیاوش بدست او کشته شید
بفرمان گرسیوز کم خرد … پی اژدها را کسی نسپرد
سیاوش جاندار و پر مایه بود … ورا رستم زابلی دایه بود
کنون هر که او جنگ و کین آورد … همی آسمان بر زمین آورد
نه جنگ پلنگ و نه خرطوم پیل … نه کوه بلند و نه دریای نیل
پسندت باد و بآورد گاه … چو آورد گیرد بپیش سپاه
یکی رخش دارد بزیر اندرون … که گشتی برانند بدریای خون
کنون رزم خیره نباید شمرد … چو دیدند هر یک از و دست برد
یکی آتش آید ز چرخ کبود … دل ما شد از درد او پر ز دود
کنون سر بسر ترکش بخردان … بخوانید با موبدان و ردان
ببینید تا چاره کار چیست … درین رزمگه مرد پیکار کیست
همی رای باید که گردد درست … از آغاز کینه نبایست جست
مگر زین جا سوی کشور شویم … اگر چند با بخت لاغر شویم
بنالید ازین درد خاقان چین … بسی یاد کرد از جهان آفرین

وا طلب شدن شنگل پیش خاقان چین بجنگ رستم

به پیران بگفتا کنون چیست روی … که آمد سپاهی چنین جنگجوی
چنین گفت شنگل که ای سرفراز … چه باید کشیدن سخنها دراز
بیاری افراسیاب آمدیم … ز دشت و ز دریای آب آمدیم
بسی بدره و درم ... یافتیم … ز هر کشوری تیز بشتافتیم
یکی مرد سگزی که آمد بجنگ … چرا بر شما شد چنین کار تنگ
ز یک مرد سگزی چندین سخن … وگر کهنه تر باید افکند بن
چنان دان که او زنده پیل مست … بیاور که شیر گیرد بدست
اگر گرد کاموس را روز مان … سر آمد نباید شدن بدگمان
چو پیران ز رستم بترسد همی … شب تیره زین غم نخسبد همی
برین رایها کرد باید درست … نباید ز دل کین و پیکار شست
سپیده دمان گرز را برکشیم … وزین دشت یکسر سر اندر کشیم
هوا را چو ابر بهاران کنیم … بر ایشان یکی تیر باران کنیم
ز گرد سواران و زخم تبر … نباید که داند کس از پای سر
چو من پیش سگزی شوم هم نبرد … شما بر هوا اندر آرید گرد
همه یکسره چشم بر من نهید … چو من برخروشم دمید و دهید
همانا که زجنگ آوران صد هزار … فزونی باشد از ما دلیر و سوار
ز کین چنین زار و بیچاره ایم … همانا که ناکشته بیچاره شدیم
نباید که باید یکی تن رها … ولی مرد بد دل نیارد بها
همه نامداران و خاقان چین … گرفتند بر شاه بشد آفرین

چو پیران بیامد بپرده سرای | برفتند پرمایه ترکان ز جای
چو هومان و نستیهن و بارمان | گرانمایه بودند که شادمان
بپرسید هومان ز پیران سخن | که گفتارتان بر چه آمد ببن
همی آشتی را کند پایگاه | و یا جنگ جوید طبیل و سپاه
بهومان بگفت آنکه شنگل بگفت | سپه گشت با او به پیکار جفت
چنین گفت هومان از این کار زشت | بر آشفت با شنگل شور بخت
به پیران چنین گفت کز آسمان | گذشت آنچه بر چه گردد زمان
بیاید بره پیش کلباد گفت | که شنگل که با خرد نیست جفت
اگر رستم است آنکه من دیده‌ام | ز گردن کشان نیز بشنیده‌ام
نباید شدن گرمان زین میان | که گرد باید بود و زیان
بهمی گزین لشکر بیکران | جهانگیر و باگرزهای گران
دو بهره بود زیر خاک اندرون | کفن جوشن و رنگ شسته بخون
بدو گفت کلباد کای پهلوان | چنین ناتوان فال بد در زبان
تن خود بیک مرد تنگی مکن | مگر کز گمان دیگر آید سخن
ز ناآمده کار دل را بغم | سزد گر نداری بجاشی دژم

حرب رستم با گردان ایران

وز آن روی رستم یلان را بخواند | تهمهای پیشینه چندی براند
چو طوس و چو گودرز و فرهاد و گیو | فریبرز و گستهم و خراد نیو
چو گرگین و کار آزموده سوار | چو بیژن فروزنده کارزار
تهمتن چنین گفت با نامداران | هشیوار و بیدار دل موبدان
کسی را که یزدان کند نیکبخت | سزاوار باشد بتاج و تخت
جهانگیر و فیروز باشد بجنگ | نه جنبد بکوه و روز تاریک و تنگ
ز یزدان بود زور ما خود کدام | بدین تیره خاک اندرون بر چه ایم
نباید کشیدن کمان از بدی | ز داد ایزدی باید و بخردی
که گیتی نماند همی بر کسی | نباید بدو شاد بودن بسی
چو پیران بیامد بر من دمان | سخن گفت با داغ دل یکزمان
جهان با سیاوش نکوئی نکرد | چه آمد بر او پیش زینهار و درد
گر ایدون که باز آید اینها که گفت | گناه گذشته بباید نهفت
کنه کار با خواسته هرچه بود | سپارد بما کین نباید فزود
وزین نامداران با تخت و پیل | سپاهی بپرسان چو دریای نیل
فرستند نزدیک ما تاج و گنج | وز ایشان نباشیم زینسان برنج
از آن پس مرا جای پیکار نیست | به آراستی در جهان کار نیست
چو بشنید گودرز بر پای خواست | بدو گفت کای مهتر راد راست
ستون سپاهی و زیبای گاه | فروزان بتو تاج و تخت و کلاه
سر مایه تست هوش و خرد | روانت همی از خرد پرورد
ز جنگ آشتی بیگمان بهتر است | نگه کن که کاووس بچرم اندر است
هر پشت ایشان بکاموس بود | سپهبد چو شنگال و فرطوس بود
سر و بخت کاموس کشته شد | بجرم کنه اندرون بسته دید
وز آن آشتی جو هر اکنون همی | نیارد بما بوی نشستن همی
چو داند که تنگ اندر آمد نشیب | بکار آورد رنگ و بند و فریب
کنه کار با گنج و با خواسته | گر گفته است پیش آرم آراسته
به بینی که چون بر دمد زخم کوس | بجنگ اندر آمد فریبرز و طوس

سپهدار

سپهدار پیران بود پیش رو | که جنگ آورد هر زمان نو بنو
دروغ است یکسر همه گفت او | نشاید بجز اهرمن جفت او
چو بشنید رستم ز گودرز گفت | که گفتار تو با خرد بود جفت
چنین است پیران و این راز هست | که او نیز با ما هم آواز نیست
گر از گفته خویش باز آید او | چنین نزد ما رزم ساز آید او
بفرزانگی بر نبسته دارم کمند | کجا ژنده پیل اندر آرم به بند
ز شنگل گمان اندر آیم نخست | نباید مگر کین پیکار جست
بر او آفرین کرد گودرز و طوس | که خورشید بر تو نیارد فسوس
بر او یک تو رنگ و بند و دروغ | سخنهای پیران نگیرد فروغ
مبادا جهان بی سر و تاج شاه | تو باشی همیشه و را پیشگاه
چنین گفت رستم که شب تیره گشت | ز گفتارمان مغزها خیره گشت
بباشیم تا نیمه شب می خوریم | دگر نیمه تیمار لشکر بریم
ببینیم تا گردش کار جهان | بدین آشکارا چه دارد نهان
سوی خیمه خویش رفتند باز | بخواب و بآسایش آمد نیاز

صفت آرایش لشکر ایران و توران

چو خورشید بنمود رخشان کلاه | چو سیمین سپر دید رخسار ماه
بترسید ماه از پی گفتگوی | بجام اندر آمد چو خورشید روی
تبیره برآمد ز درگاه کوس | شد از گرد اسبان زمین آبنوس
زمین آبنوس شد هوا پر گرد | چو بشنید رستم سلاح نبرد
سوی میمنه پور کشواد بود | که با جوشن و گرز و پولاد بود
فریبرز بر میسره جای جست | دل نامداران ز کینه بشست
بقلب اندرون طوس نوذر بپای | نماند آن زمان بر زمین نیز جای
تهمتن بیامد بپیش سپاه | که دارد یلان را ز دشمن نگاه
وز آن روی خاقان بقلب اندرون | ز پیلان زمین شد که بیستون
ابر میمنه کندر شیر مرد | سواری دلاور بروز نبرد
سوی میسره جنگ دیده گهار | زمین خسته در زیر نعل سوار
همی گشت پیران بگرد سپاه | بیامد بر شنگل رزمخواه
بدو گفت کای نامبردار هند | ز بربر تبرمان تو تا سند
مرا گفته بودی که فردا پگاه | ز هر سو بجنگ اندر آرم سپاه
شوم پیش رستم بجویم نبرد | سرش را ز ابر اندر آرم بگرد
بدو گفت شنگل من از گفت خویش | نگردم تو چیزی ز من کم و بیش
هم اکنون شوم پیش آن کرد گیر | تنش را بمغفر کنم من بتیر
چو پیران چنان دید دل شاد کرد | ز کار تهمتن سر آزاد کرد
وز آنجا که شد بدان انجمن | بجائی که بد ساوه و پیلتن

رفتن پیران بار دوم نزدیک رستم و تندی نمودن رستم با پیران

ز دوده آمد و آفرین کرد چند | که زور تو گیرد سپهر بلند
برفتم ز نزد تو ای پهلوان | پیامت بدادم بپیر و جوان
بگفتم همه رای تو هرچه بود | بگیتی ترا خود که داند ستود
هم از آشتی و از دم هم ز جنگ | سخن گفتم از هر دری بی درنگ
بهر جام گفتیم کاین چون کنیم | که از رای او کینه بیرون کنیم
فراوان داد گنج و زر و خواسته | ز ما هر چه او خواهد آراسته
[illegible] بد گنه کار دادن بدوی | بر اندیشی این راز را باز جوی

گنه کار جز خویش افراسیاب / که دانی سخن را مزن در شتاب
ز ناهر که خواهد همه مهترند / بزرگند و با تاج و با افسرند
بر ایشان سپاهی بیامد چنین / ز سقلاب و ختلان و توران زمین
کجا آشتی خواهد افراسیاب / که چندین سپاه آرد از خشک و آب
بپاسخ کنونش بسی بد نهم / از انجا سوی پهلوان تاختم
وز ایشان سپاهی چو دریای آب / گرفتند رنج جستن شتاب
بنزد تو خواهد همی شاه هند / به یزدگان و هندی پرند
چو بشنید رستم برآشفت سخت / به پیران چنین گفت کای شوربخت
ز ایران چنین کرد چندین فریب / کجا پای یابی توانی ز شیب
مرا از دروغ تو شاه جهان / بسی یاد کرد آشکار و نهان
بدیدم کنون دانش و رای تو / دروغ است یکسر سراپای تو
بدو گفت پیران که ای نیکبخت / برومند و شاداب و زیبا درخت
مرا جان و دل زیر فرمان تست / همیشه روانم گروگان تست
یک امشب زنم رای با خویشتن / بگویم سخن نیز با انجمن
وز آنجا بیامد عقب سپاه / دلش پر دروغ و سرش کینه‌خواه
چو برگشت پیران ز نهر دو گروه / زمین گشت جنبان و جوشید کوه
چنین گفت رستم بایرانیان / که من جنگ را بسته دارم میان
شما یک بیک سر پر از کین کنید / بروهای جنگی پر از چین کنید
که امروز رزمی بزرگست پیش / بدید آید اندازهٔ گرگ و میش
چنین داد پاسخ برستم سپاه / که فرمان تو برتر از هور و ماه
چنان رزم سازیم با تیغ تیز / که ماند ز ما نام تا رستخیز
دو رویه بجنگ اندر آمد سپاه / یکی ابر گفتی برآمد سیاه
که باران او بود شمشیر و تیر / جهان شد بکردار دریای قیر
ز پیکان پولاد و پر عقاب / سیه گشت رخشان رخ آفتاب
درخشیدن تیغ الماس گون / شده ابر تاریک و بارانش خون

رزم شنگل با رستم

بغرید شنگل به پیش سپاه / منم گفت شیراوژن رزم خواه
ببینم که آن مرد سگزی کجاست / یکی گرد خواهم برو دست راست
چو آواز شنگل برستم رسید / ز لشکر نگه کرد و او را بدید
بر شنگل آمد باواز گفت / که ای بدنژاد فرومایه جفت
مرا نام رستم کند زال زر / تو سگزی چرا خوانی ای بدگهر
نگه کن که سگزی کنون مرگ تست / کفن بیگمان جوشن و ترگ تست
همی گشت باوی بآوردگاه / میان دو صف برکشیده سپاه
یکی نیزه زد برگرفتش ز زین / نگونسار کرد و زدش بر زمین
بدو برگذر کرد و او را بخست / بشمشیر برد آن زمان شیر دست
بدو حمله کردند کندآوران / بزهرآب داده پرندآوران
گرفتند چون گورش اندر میان / ربودندش از پیش شیر ژیان
بجان شنگل از دست رستم بجست / زره کرد چاک و تنش را بخست
گریزان دو رخسارگان پر ز چین / بیرفت تا پیش خاقان چین
بدو گفت خاقان ترا یاد داد / دگر بود رای و دگر بود داد
وز آن پس بفرمود تا هم گروه / برانند یکسر بکردار کوه
سرافراز را در میان آورند / تنومند را سر زیان آورند

چنین گفت

چنین گفت رستم بایرانیان / که سوگند خوردم بتاج کیان
که گر نامداری ز ایرانیان / هزیمت پذیرد ز توران یلان
نبیند مگر دار یا بند و چاه / نبیند دگر روز روشن نه ماه
هم اکنون من آن پیل وان خواسته / همان تخت و آن تاج آراسته
ستانم ز خاقان بایران دهم / به پیروز شاه دلیران دهم
نباشد جز ایرانیان شاد کس / پی رخش و ایزد مرا یار بس
ز شنگل گذارم نه خاقان چین / نه ترکی که او پی نهد بر زمین
که امروز پیروزی و روز ماست / بلند آسمان لشکر افروز ماست
به پشت لشکر که او شیرجوست / بجنگ گوزنش همی آرزوست
همه سوی خاقان نهادند روی / سپه داغ دل شاه و هم جنگجوی
نهفتن به پیش اندرون حمله برد / عنان را برخش تکاور سپرد
همی خون چکانید بر چرخ و ماه / ستاره نظاره بر آن رزمگاه
هر آنگه که خنجر برافراختی / همه دشت بی تن سر انداختی
بیک زخم ده نیزه کردی قلم / خروشان و جوشان و جوشن دژم
دلیران ایران پس پشت او / بکینه دل آگنده و جنگجوی
یکی تیرباران گرفتند سخت / چو باد خزان برجهد بر درخت
هوا را بپوشید پر عقاب / نبید چنان جنگ جنگی بخواب
ز کشته همه دشت آوردگاه / تن و دست و سر بود و ترگ و کلاه
سنانها ز مردم در آن کارزار / ز خون خورده آب و سرآورده بار
یکی گرد خاقان چو از پشت پیل / زمین دید جنبان چو دریای نیل
یکی پیل بر پشت کوهی بلند / بچنگ اندر از چرم شیر کمند
همی کرکس آورد از ابر سیاه / ستاره نظاره بر آن رزمگاه
چو خاقان از آن پشت پیل سپید / ورا دید پیروز از جان امید
یکی نامداری ز لشکر بجست / که گفتار ایران بداند درست
بدو گفت رو پیش آن شیرمرد / بگویش که تندی مکن در نبرد
خطای و شگنی و چینی و دهر / گزین کاین جز اندک نماند بهر
یکی شاه ختلان دگر شاه چین / ز بیگانه لشکر ترا چیست کین
کسی خفت بی آز و بی نام و ننگ / همی آشتی بهتر آید ز جنگ
فرستاده آمد بر پیل تن / زبان پر ز گفتار و دل پر شکن
بدو گفت کای مهتر رزمجوی / چو رزمت سر آمد کنون بزم جوی
نداری همانا ز خاقان چنین / ز کار گذشته بدل هیچ کین
چو او باز گردد تو نیز باز گرد / که اکنون سپه را سر آمد نبرد
چو کاموس بر دست تو کشته شد / سر رزمجویان همه گشته شد
چنین داد پاسخ که پیلان و تاج / بنزدیک من باید و تخت عاج
[illegible] از این مرز روی / چه باید کنون لابه و گفتگوی
چو دانند که لشکر به تنگ من است / شتاب سپاه از درنگ من است
ببخشم سرش گنج و بخشش مراست / همان پیل با تخت عاجش مراست
فرستم بنزدیک شاه زمین / نمانم بدو تخت و تاج و نگین
فرستاده گفتای خداوند رخش / بدشت آهوی ناگرفته مبخش
همه دشت مردست و پیل و سپاه / چو خاقان که با تاج و گنجست و گاه
که داند که خود چون بود روزگار / که پیروز برگردد از کارزار

گرفتار شدن خاقان چین بدست رستم و شکست خوردن تورانیان

چو بشنید رستم برانگیخت رخش / سم گفت شیراوژن تاجبخش
بیامد بنزدیک پیل سپید / شد آن شاه چین از روان ناامید
ز پیل اندر آورد و زد بر زمین / ببستند بازوی خاقان چین
چنین است رسم سرای فریب / گهی بر فراز و گهی بر نشیب
چنان شد در و دشت آوردگاه / که شد تنگ بر مور و بر پشه راه
برآمد یکی باد و ابر سیاه / بشد روشنائی ز خورشید و ماه
که گرد پیران بدان کارزار / جهان نیز بر گردش روزگار
درفش بزرگان نگونسار دید / بخاک اندرون کشتگان خوار دید
نگونسار کرد آن درفش سیاه / برفتند پویان بری راه و بیراه
بجست از چپ لشکر و دست راست / بدان تا بداند که پیران کجاست
نه کشته اسبان جنگی بکار / همه رنجه و خسته از کارزار
همه ترگ و جوشن بخون و بخاک / شده غرق و برگستوان چاک چاک
پر از خون بر و پای و تیغ و رکیب / ز کشته نه پیدا فراز و نشیب
بپرسش خداوند پیروزگر / نه کوپال پاره نه بند کمر
کزین نامداران یکی نیست کم / گر اکنون نشستی دل از درد و غم
که طوس سپهبد بکوه آمدست / ز پیران و خاقان ستوه آمدست
ز بهرام و گودرز و از ریو نیز / دلم خیره گشت و تنم پر ستیز
چو چشمم برآمد بخاقان چین / بر آن نامداران و مردان کین
بدل گفتم آمد زمانم بسر / که تا من ببستم بمردی کمر
رسیدم بدیوان مازندران / شب تیره و گرزهای گران
بدین رزم تاریک شد روز من / سیه شد دل گیتی افروز من

تنی زورمند و ببازو کمند / چه روز فسوس است و هنگام بند
ببند بخت آن تاب داده کمند / سر شهریار اندر آمد به بند
پیاده همی راند تا کوه شهد / ز پیل و ز تخت و ز تاج و ز مهد
وز آن پس بگرز گران دست برد / بزرگش چنان و جهان بود خرد
ز بس کشته و خسته چون جوی خون / یکی بی سر و دیگری سرنگون
سر از پای دشمن ندانست باز / بیابان گرفتند و راه دراز
بشنو رد و فرطوس و خاقان چین / بدان نامداران و مردان کین
نشستی کرد و کلباد گفت / که زو چون و خنجر بباید نهفت
همه میمنه گیو تاراج کرد / در و دشت چون پر دراج کرد
چو او را ندیدند گشتند باز / دلیران سوی رستم سرفراز
برفتند با کام دل سوی کوه / تهمتن به پیش اندرون با گروه
تن از رزم خسته دل از جنگ شاد / جهان را چنین است ساز و نهاد
چنین گفت رستم بایرانیان / که اکنون بباید گشادن میان
همه سر بخاک سیه بر نهید / از آن پس کلاه و تاج بر سر نهید
چو آگاهی آمد بشاه جهان / بدین بازگفت این سخن در نهان
از ایران برفتم نبد رای و هوش / برآمد ز پیکار مغزم بجوش
از ایران همی تاختم تیز جنگ / زمانی بجائی نکردم درنگ
بویژه بکاموس و آن فر و برز / چنان یال و آن شاخ و آن دست و گرز
ازین بیش مردان وزین بیش ساز / ندیدم بجائی بعمر دراز
ز مردی نپیچید هرگز دلم / نگفتم که از آرزو بگسلم
کنون گر همه پیش یزدان پاک / بغلطیم با درد یکیک بخاک

سزاوار

سزاوار باشد که او داد زور / بلند اختر و بخت و کیوان و هور
بزرگان بر او خواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
کسی را که چون پهلوان کهتر است / ز گردون گردان سرش برتر است
همه کشته بودیم و برگشته روز / بتو زنده گشتیم و گیتی فروز
ز تیر و کمان و ز برگستوان / ز کوپال و از خنجر هندوان
تهمتن فرستاده را بجست / که با شاه گستاخ باشد بتخت
چنین گفت کای مهتر نامدار / هم از تخم شاهی و هم شهریار
ابا خویشتن بستگان را ببر / هیونان و این خواسته سربسر
فریبرز گفت ای هژبر ژیان / منم راه را تنگ بسته میان

فتح نامه فرستادن رستم با غنایم و گرفتاران نزد کیخسرو

دبیر جهان دیده را پیش خواند / سخن هر چه بایست با او براند
سر نامه کرد آفرین خدای / کجا هست و باشد همیشه بجای
وزو آفرین باد بر شهریار / زمانه مبادا ازو یادگار
کشانی و چینی و شکنی و هند / سپاهی ز چین تا بدریای سند
نترسیدم از دولت شهریار / از آن لشکر بی مر و بی شمار
میان دو کوه از بر راغ و دشت / ز خون و ز کشته نشاید گذشت
سرانجام این دولت دیریاز / سخن گویم این نامه گردد دراز
سوی جنگ دارم کنون رای و روی / گر پیش گرز من آید گروی
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / بدست فریبرز خسرو نژاد
فریبرز کاوس شادان برفت / بنزدیک خسرو خرامید تفت
ببدرود کردن گرفتش کنار / ببارید آب از مژه شهریار
نشستند با رامش و رود و می / یکی جست رود و دگر جست می

کنون جامه رزم بیرون کنید / بر آرایش آسایش افزون کنید
پسندیده باد آن نژاد و گهر / همان بوم کو چون تو آورد بر
تو دانی که با ما چه کردی بمهر / که از جان تو شاد بادا سپهر
بفرمود تا پیل و آن تخت عاج / بیارند با طوق زرین و تاج
یکی توده شد در میان دو کوه / نظاره شده گردش اندر گروه
فریبرز کاوس را برگزید / که با شاه نزدیکی او را سزید
یکی تیغ برگیر و زنده برو / ببر نامه من بر شاه نو
همان افسر و یاره و طوق و تاج / همان زنده پیلان و هم تخت عاج
بفرمانش بر نامه خسروی / بعنبر نوشتند بر پهلوی
برآرنده ماه و کیوان و هور / نگارنده فر و دیهیم و زور
رسیدم بفرمان میان دو کوه / سپاه سه کشور شده هم گروه
ز کشمیر تا دامن کوه شهد / سراپرده و پیل دیدیم و مهد
چهل روز پیوسته مان جنگ بود / تو گفتی بریشان جهان تنگ بود
همانا که فرسنگ باشد چهل / پراگنده از خون زمین پر ز گل
بهر شهریاران که دارند چند / ز پیلان گرفتم بخم کمند
سر او کنم افسر نیزه من / بکین سیاوش همان انجمن
ابا شاه و پیل و هیونان هزار / از آن رزمگه بر نهادند بار
همی رفت با او گو پیلتن / بزرگان و گردان آن انجمن
چو چرخ دو زلف شب آمد پدید / از آنجایگه سوی لشکر کشید
برفتند از آن پس بآرام خویش / گرفته ببر هر کسی کام خویش

رفتن رستم از آنجا بجنگ افراسیاب

چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو / ز هامون برآمد خروش چکاو

تهمتن میان تاختن را ببست / بر آن باره تیزتگ برنشست
بیابان گرفتند و راه دراز / بیامد چنان لشکر رزم‌ساز

دو منزل برفتند از آن رزمگاه / که از کشته بد روی گیتی سیاه
یکی بیشه دیدند و آمد فرود / سپه شد ز لشکر همه دشت و رود

وزین سو فریبرز کاوس شاه / سوی شاه ایران بپیمود راه
کس آمد بر شاه ایران سپاه / که آمد فریبرز کاوس شاه

پذیره شد آن شاه و کنداوران / ابا بوق و کوس و سپاهی گران
فریبرز نزدیک خسرو رسید / زمین را ببوسید کورا بدید

نگه کرد خسرو بدان بستگان / هیونان و پیلان و آن خستگان
عنان را بپیچید و آمد ز راه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه

فرود آمد و پیش یزدان پاک / بغلطید و گفت ای جهاندار پاک
ستمکاره کرد بر من ستم / مرا بی پدر کرد و با درد و غم

تو از درد و سختی رهانیدیم / همی تاج را پرورانیدیم
سپاس از تو دارم نه زان انجمن / یکی جان رستم تهمتن ز من

بزد اسپ و زان جایگه بازگشت / بدان پیل و آن بستگان برگذشت
بفرمودشان تا بزندان برند / بنزدیک آن مستمندان برند

ببردند و او شاد از آنجا براند / بره بر همی نام یزدان بخواند
بایوان شد و نامه پاسخ نوشت / بباغ بزرگی درختی بکشت

پاسخ نامه رستم از کیخسرو

نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار

جهان و زمان و مکان آفرید / پی مور و کوه گران آفرید
وز آن پس چنین گفت کای پهلوان / که پاکیزه بادی و روشن روان

رسید آنچه گفتی بدین بارگاه / اسیران و پیلان و تخت و کلاه
هیونان بسیار و افکندنی / ز پوشیدنی و ز افگندنی

همه آلت ساز سور و بزم / که پیش تو زین پس که آید برزم
ز کارت چو بودم برو روز و شب / کشاده نکردم به بیگاه لب

شب و روز در پیش یزدان پاک / نوان بودم و دل شده چاک چاک
کسی را که رستم بود پهلوان / سزد گر بماند همیشه جوان

پرستنده چون تو ندارد سپهر / ز تو تخت پرگوهر آید و مهر
درود جهان آفرین بر گوان / ز ما باد بر گیو و بر پهلوان

نویسنده پرداخت شد زان سخن / نهاد از بر نامه خسرو نگین
بفرمود تا خلعت آراستند / ستام و کمرها بپیراستند

فریبرز را گرز و تخت و درفش / یکی تاج زرین و زرینه کفش
فرستاد و فرمود تا بازگشت / از آنجا بسوی سپهبد گذشت

چنین گفت کز جنگ افراسیاب / نه آرام باید نه خورد و نه خواب
مگر کان سر شهریار اندکی / بخم کمند تو آید یکی

فریبرز چون شد ز نزدیک شاه / بیامد بر پهلوان سپاه
از آن شادمان شد گو پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن

گرفتند بر پهلوان آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
بدو جان شاه جهان شاد باد / بر و بوم ایران پس آباد باد

پس آنگاه

آگاهی یافتن افراسیاب از شکست لشکر و آمدن رستم بتوران

پس آگاهی آمد بافراسیاب / که آتش برآمد ز دریای آب

ز کاموس و منشور و خاقان چین / شکستن برآمد بتوران زمین
ز ایران یکی لشکر آمد بجنگ / که شد چرخ گردنده را راه تنگ

چهل روز یکسان همی جنگ بود / شب و روز گیتی بتنگ تنگ بود
سرانجام ازین لشکر بی شمار / سواری نماند از در کارزار

بزرگان و آن نامور مهتران / ببستند یکسر به بند گران
ببردند از ایدر بایران زمین / بزرگان بزاران و خاقان چین

کشانی و هندی و چینی نماند / که منشور و شمشیر رستم نخواند
وزین روی تنگ اندر آمد سپاه / به پیش اندرون رستم کینه‌خواه

گراینده ایدر بجنگ آن گروه / تو تا مرز کشور کروه و هم کوه
چو افراسیاب آن خبرها شنود / سرش گشت پر درد و سر پر ز دود

دلش زان سخن پر ز تیمار گشت / همه پرنیان بر تنش خار گشت
بپیچید وزان پس بآواز گفت / که با وی که داریم در جنگ جفت

گر آنست رستم که من دیده‌ام / بسی از نبردش بپیچیده‌ام
همی گفت پیکار او کار نیست / سپاهست بسیار و سالار نیست

چنین گفت لشکر بافراسیاب / که چندین سر از جنگ رستم متاب
توانی که از خاک آورد کاه / همی جوشش خون اندر آری بماه

سلیحست بسیار و مردان و گنج / دل از کار رستم چه داری برنج
چنان دان که او کیسر از آهن است / اگر چه دلیرست هم یک تن است

نه تنهای کوتاه ازو شد دراز / تو با لشکری چاره او بساز
مر او را ازین اندر آور بخاک / وز آن پس ز شاه و ز ایران چه باک

همه سر بسر تن بکشتن نهیم / ازان به که گیتی بدشمن دهیم
چو بشنید افراسیاب این سخن / فراموش کرد آن نبرد کهن

بفرمود تا لشکر آراستند / بکین نو از جای برخاستند
فرستاد و فرزند را پیش خواند / بسی راز بایسته با او براند

بشیده چنین گفت کای پر خرد / سپاه از تو تیمار تو کی خورد
کنون هرچه گنج است و تاج و کمر / همان طوق زرین و زرین سپر

فرستم همه سوی پولاد زود / نه هنگامه بادست و نای و سرود
هراسانم از رستم تیزچنگ / تن آسان که باشد بکام نهنگ

نامه فرستادن افراسیاب بنزد پولادوند بهمراهی شیده

زبیکان خامه بپرداختند / نویسنده را پیش بنشاختند

دبیر جهان دیده را شاه گفت / که راز بزرگان بباید نهفت
یکی نامه نزدیک پولادوند / بیارای و از راز بگشای بند

نخست آفرین کن بدادار پاک / کزویست بیم و هم زو هلاک
خداوند کیوان و گردان سپهر / خداوند ناهید و رخشنده مهر

دگر آفرین کن بر آن نیو بند / سپهدار فرخنده پولادوند
بگویش که ما را چه آمد به پیش / ازین نامور رستم تیره‌کیش

بسی لشکر از مرز سقلاب و چین / نگونسار و بی جان شدند اندرین
اگر یارمندست چرخ بلند / بیاید بدین مرز پولادوند

سپاهست بر سان گرگ روان / سپهدارشان رستم پهلوان
سپه‌کش چو رستم سپهبد چو طوس / بابر اندر آورده آوای کوس

چو رستم به پشت تو گردد پناه / بیا با سپه اندرین مرز راه
همه رنج این مرز از تست و بس / تو باشی اندرین کار فریادرس
نهادند بر نامه بر مهر شاه / چو برزد سر از برج خرچنگ ماه
کرا بست شیده زنیش پدر / فرستاده او بود و تیمار بر
بکردار آتش ز بیم گزند / بیامد به نزدیک پولادوند
برو آفرین کرد و نامه بداد / همه کار رستم برو کرد یاد
که رستم بیامد از ایران بجنگ / بیان هژبر ژیان و پلنگ
چو رهان کرد کاری بزرگ / که هرگز نکرد آنچنان شیر و گرگ
چو بشنید پولادوند آن سخن / از آن نامبردار مرد کهن
کی پادشه بود پولادوند / رسیده سرش تا بچرخ بلند
بران کوه چین اندرون جای او / بنود اندر آن مرز همتای او
کنارنگ و جنگ آوران را بخواند / ز هر کوه و دشتی سپه را براند
برایشان بگفت آنچه در نامه بود / جهانگیر و پرمایه خودکامه بود
بفرمود تا کوس بیرون برند / سراپرده او به هامون برند
سپاه انجمن کرد بر سان دیو / برآمد ز گردان لشکر غریو
درفش از پس پشت پولادوند / سپه دار با ترکش و با کمند
فرود آمد از کوه و بگذشت آب / بیامد به نزدیک افراسیاب
پذیره برآمد ز درگاه شاه / پذیره شدندش سراسر سپاه
برو بر گرفتش جهان دیده مرد / ز کار گذشته بسی یاد کرد
بگفتش که تیمار ترکان که بست / سرانجام و درمان این کار چیست
غلامان بابوان خسرو شدند

محاربه کردن رستم با پولادوند و شکست خوردن افراسیاب

برای و باندیشه نو شدند
چو بنمود خورشید تابان درفش / معصفر شد آن پرنیان بنفش
خروش آمد و ناله گاودم / ببستند بر پیل رویینه خم
برفتند و لشکر چو باد دمان / سری پر ز کینه لب پر فغان
به پیش سپه بود پولادوند / تنی زورمند و بیازو کمند
چو صف برکشیدند هر دو سپاه / هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر زنده پیل ژیان
بیامد به نزدیک پولادوند / ورا دید بر سان کوه بلند
بیفشارد ران رخش را تیز کرد / برآشفت و آهنگ آویز کرد
بدو گفت پولادوند ای دلیر / جهاندیده و نامبردار شیر
نگه کن کنون آتش جنگ من / کمند و دل و زور و آهنگ من
بکشتند و از دشت برخاست گرد / دو پیل ژیان با دو مرد نبرد
عمودی بزد بر سرش پیلتن / که بشنید آواز او انجمن
چنان تیره شد چشم پولادوند / که دستش عنان را نبد کاربند
بپیچید از آن درد بر دست راست / همی گفت کاین روز روز بلاست
وز آن پس چنین گفت پولادوند / گر این گرز نامد مرا بر گزند
گرت رای باشد چو شیر ژیان / بکشتی بجنبیم هر دو میان
بدان تا کرا بود پیروز کار / که پیروز برگردد از کارزار
برین برنهادند هر دو سخن / یکی سخت پیمان فکندند بن
که یاری نیاید کس از هر دو روی / بجنگ دلیران پرخاشجوی
وز آن پس ز اسپان فرود آمدند / زمانی بیاسود کی دم زدند

بکشتی گرفتن نهادند روی / دو گرد سرافراز و دو جنگجوی
میان سپه نیم فرسنگ بود / ستاره نظاره بر آن جنگ بود
همی دست سودند با یکدگر / گرفته دو جنگی دوال کمر
تهمتن بیازید چون شیر چنگ / گرفت آن بر و یال جنگی نهنگ
بگردن برآورد و زد بر زمین / بخواند بر کردگار آفرین
خروشی برآمد از ایران سپاه / ز تیره زنان بر گرفتند راه
گمان برد رستم که پولادوند / ندارد به تن در درست ایچ بند
برخش دلیر اندر آورد پای / بماند آن تن اژدها را بجای
چو پیش صف آمد یل شیرگیر / نگه کرد پولاد بر سان تیر
گریزان بشد نزد افراسیاب / دلش پر ز خون و رخش پر ز آب
تهمتن چو پولاد را زنده دید / همه دشت لشکر پراگنده دید
دلش تنگ شد ترک و لشکر براند / جهان دیده گودرز را پیش خواند
بفرمود تا تیرباران کنند / هوا چون ابر بهاران کنند
ز یکدست بیژن ز یکدست گیو / جهانجوی رهام و گرگین نیو
تو گفتی که آتش برافروختند / جهان را بخنجر همی سوختند
بلشکر چنین گفت پولادوند / که ای تخت وی گنج و نام بلند
چرا سر همی داد باید بباد / چرا کرد باید همی رزم یاد
سپه را به پیش اندر افکند رخت / ز رستم همی بند جانش بکفت
چنین گفت پیران با افراسیاب / که شد روی کشور چو دریای آب
نه گفتم که با رستم تیز دست / نشاید بدین مرز آیین نشست
ز دریا و از دشت و هامون و کوه / سپاه اندر آمد بسی هم گروه
سپه را چنان صف کشیده بمان / تو با ویژگان سوی دریا بران
سپهبد چنان کرد کو راه دید / همی دست از آن رزم کوتاه دید
گریزان برفتند بهری براه / ببودند یک بهره زنهارخواه
رمه بی شبان بود و برگشت حال / همه دشت تن بود بی کتف و یال
چنین گفت رستم که کشتن بس است / که زهر زمان هر دیگر کس است
نشان خواست از شاه توران سپاه / ز هر سو بجستند بی راه و راه
نشانی نداد و نه از خنگ و رخت / نه از گرد پیران نه ز افراسیاب
شتر بافت چندان و چندان گله

آمدن رستم از توران با ایران و ملاقات او با کیخسرو

که از بارکی شد سپه بی کله
ز توران زمین برنهادند رخت / سلیح گرانمایه و گنج و تخت
سوی شهر ایران نهادند روی / سپاهی بدین گونه بارنگ و بوی
پس آگاهی آمد ز رستم بشاه / خروش آمد از شهر و از بارگاه
از ایران بتیره برآمد بابر / که آمد خداوند کوپال و ببر
کی شاه دل برافروز جهان / میان همه کهتران و مهان
دل شاه شد چون بهشت برین / همی خواند بر کردگار آفرین
بفرمود تا پیل بردند پیش / بجنبید کیخسرو از جای خویش
جهانی بآیین بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
بسی زعفران و درم ریختند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند
تهمتن چو تاج سرافراز دید / جهانی سراسر پرآواز دید
فرود آمد و برد پیشش نماز / بپرسید خسرو ز راه دراز
جهان دار از آن پس گرفتش ببر / که ای پشت مردی و جان هنر

ز ما آفرین باد بر پهلوان / سوار جهانگیر روشن روان
جهان پهلوان رستم دیوبند / به پیش نیاکان من ارجمند
رباینده شاه افراسیاب / نشاننده خون ابر آفتاب
درانده چرم دیو سپید / جگرگاه اولاد و غندی و بید
رماننده شه ز مازندران / گشاینده بند هاماوران
کشنده چنان اژدهای دژم / که هشتاد گز بد ز دم تا به دم
گوارنده جام دو من شراب / خورنده یکی گور کرده کباب
گرفته بشمشیر شش بار چین / سر ره روم و دو بار توران زمین
بیک تیر کشته همی اشکبوس / فلک آن زمان دست تو داده بوس
خم آرنده پشت کاموس گرد / بدستت بشد کشته هم جان بخرد
بخم کمند تو خاقان چین / گرفتار گشته در آن دشت کین
زبون تو گشته همه سروران / چه گردان زمین و چه جنگ آوران
کشنده سر ترک گانو خرد / بیک گرز تو کشته شد جان بُرد
فکنده بکشتی چو پولادوند / ز بیمت گریزان شده دیوسند
همه پهلوانان افراسیاب / ز بیم تو هستند پر درد و تاب
تویی پهلوان و تویی تاجبخش / خدیو جهان چون خداوند رخش
بگیتی نباشد چو تو نامدار / بهم آورد تو فیت در کارزار
خنک زال کو چون تو دارد پسر / ببال و ببالت بنازد پدر
خوشا شهر ایران و فرخ کیان / که دارند چون تو یکی پهلوان
وزین هر سه بهتر سر تخت من / که چون تو پرستد همی بخت من
چو بشنید رستم ز شاه این چنین / بگفت کای شاه با آفرین
هنرهای من جمله از فر تست / همای همه سایه پر تست
تو شایسته بر چنین نیکویی / تو بایسته بر چنین خوشخوئی
بخورشید مانی و هم ماه را / ندیدیم چون تو شهنشاه را
ترا شمع دولت فروزنده باد / دل دشمنان تو سوزنده باد
هزار آفرین از جهان آفرین / بجان تو بادا ز جان آفرین
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو / چو رهام و گرگین و گردان نیو
رده سوی ایوان شاه آمدند / بران نامور بارگاه آمدند
نشست از بر تخت زر شهریار / بنزدیک او رستم نامدار
سخن گفت کیخسرو از رزمگاه / در آن رزم و پیکار و چندان سپاه
چنین گفت گودرز کای شهریار / تهمتن درآن هست از پیکار زار
می و جام و آرام باید نخست / پس آنگاه ازین کار پرسی درست
نهادند خوان و بخندید شاه / که با جام بودی همانا براه
تهمتن به رستم بنای و برود / بگفتند بر پهلوانی سرود
تهمتن یکی ماه نزدیک شاه / همی بود با جام در پیشگاه
در آن پس چنین گفت با شهریار / که ای پر هنر نامور تاجدار
جهاندار با دانش و نیکوست / ولیکن مرا چهر زال آرزوست
در گنج بگشاد شاه جهان / ز هر گونه چیزی که بودش نهان
ز یاقوت و از تاج و انگشتری / ز دیبا و از جامه گوهری
بنزد تهمتن فرستاد شاه / دو منزل همی رفت با او براه
چو خسرو غمی شد ز راه دراز / فرو برد رستم به پیشش نماز
درآگوش بدرود و ز ایران برفت / سوی زابلستان خرامید تفت

سراسر

سراسر جهان کرد بر شاه راست / همی گشت گیتی بر ایشان که خواست
سرآوردم این رزم کاموس نغز / درازست و کم داشتم یک پشیز
بگفتم بدانسان که دهقان بگفت / نماند از بد و نیک چیزی نهفت

داستان یازده رخ

ازین پس یکی جنگ فرخ بود / کجا نام او یازده رخ بود
زبان اندر آرم بنغز دری / چو گشت این گزین داستان اسپری
دل شاه ترکان چنان گم شود / همیشه ز کار اندر آزار بود
از آن پس که برگشت از آن رزمگاه / که رستم برو کرد گیتی سیاه
بشد تازیان تا ببلخ رسید / بسنگ ارغوان شد سرش پر ز بیم
ببلخ اندر آمد پر آزار دل / ابا کاردانان هشیار دل
چو پیران که پیسور رهنمون / فراخان و چون شیده پر ز خون
بر ایشان همه داستان برگشاد / گذشته سخنها همه کرد یاد
که تا بر نهادم بشاهی کلاه / مرا گشت خورشید تابنده ماه
مرا بود بر مهتران دست رس / عنان مرا برنتابید کس
ز هنگام سلم و منوچهر باز / ببد دست ایران بتوران دراز
شبیخون کنون تا در خان من / از ایران بیارند بر جان من
دلاور شد آن مردم نادلیر / گوزن اندر آمد ببالای شیر
برین کینه گر کار سازیم زود / وگرنه برآید ازین مرز دود
سزد گر کنون گرد این کشورم / سراسر فرستادگان گسترم
ز ترکان و از چین هزاران هزار / کمر بستگان اندر کارزار
بیاریم برگرد ایران سپاه / بسازیم هر سو یکی رزمگاه
همه موبدان رای هشیار خویش / نهادند بر گفت سالار خویش
که ما را ز جیحون بباید گذشت / زدن کوس خسرو بر آن پهن دشت
بآموی لشکرگهی ساختن / شب و روز ناسودن از تاختن
برآریم از جان ایشان دمار / بنام تو ای سرور شهریار
چو افراسیاب این سخنها شنود / برافروخت بر تخت و شادی نمود
ابر پهلوانان و بر موبدان / بکرد آفرین بر رسم روان
نویسنده نامه را پیش خواند / سخن هرچه بایست با او براند
فرستادگان خواست از انجمن / بنزدیک فغفور و شاه ختن
فرستاد نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
سپه خواست کاندیشه جنگ داشت / ز خسرو بر آن گونه دل تنگ داشت
گله هرچه بودش ز نهان بد / بشهر اندر آورد یکسر گله
سر بدره‌ها را گشادن گرفت / شب و روز دینار دادن گرفت
چو لشکر سراسر شد آراسته / بدان بی نیازی شد از خواسته
ز گردان گزین کرد پنجه هزار / همه رزم جویان سازنده کار
کشیده که بودش ده و ده پسر / ز شیران جنگی برآورده سر
چنین گفت کاین لشکر رزم ساز / سپردم ترا راه خوارزم ساز
نگهبان آن مرز خوارزم باش / همیشه کمر بسته رزم باش
دگر پنجه از نامداران چین / بفرمود تا کرد پیران گزین
بدو گفت تا بوم ایران برو / همان تخت و بخت و سالار نو
در آشتی هیچ گونه مجوی / سخن جز بجنگ و بکینه مگوی
دو پر مایه سالار و دو پهلوان / یکی هوش ور پیر و دیگر جوان

برفتند با پند افراسیاب / پر آرام پیر و جوان پر شتاب
ابا کوس رزین و کوپال و تیغ / خروشان بکردار غرنده میغ

آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن لشکر توران

پس آگاهی آمد به پیروز شاه / که آمد ز توران با ایران سپاه
جفا پیشه بدگوهر افراسیاب / ز کینه نیابد شب و روز خواب
برآورد خواهد همی سر ز ننگ / ز هر سو فرستاد لشکر بجنگ
سر مرز ایران به پیران سپرد / سپاهی ز رستا و بادی و خرد
سوی شهر خوارزم پنجه هزار / کمربسته رفت اندر کارزار
نگهدارشان شیده شیردل / گرانکش سنان و بشمشیر یل
گر آید بایران بجنگ آن سپاه / هژبر دلاور بتابد ز راه
چو بشنید گفتار کار آگهان / پر اندیشه بنشست شاه جهان
همه موبدان را بر خویش خواند / شنیده سخن پیش ایشان براند
ابا پهلوانان چنین گفت شاه / که ترکان همی رزم جویند و گاه
چو دشمن سپه کرد و شد تیز چنگ / بباید بسیچید ما را بجنگ
بفرمود کز روم و از هند و چین / بیاید سواران جنگ آورین
بزرگان هر کشوری با سپاه / کشیدند صف پیش درگاه شاه
سر گنجهای کهن باز کرد / سپه را درم دادن آغاز کرد
همه لشکر از گنج و دینار شاه / نهادند بر سر ز گوهر کلاه
ببرگستوان و بجوشن چو کوه / شدند آهنین لشکری هم گروه
چو شد کار لشکر همه ساخته / وز ایشان دل شاه پرداخته
بزرگی لشکر بگودرز داد / چه مایه ورا پند و اندرز داد
که رو با بزرگان ایران بهم / چو گرگین و چون زنگه و گستهم
فریبرز و شاپور و فرهاد و گیو / گرازه سپهدار و رهام نیو
نشستند بر زین بفرمان شاه / سپهدار گودرز پیش سپاه
بگودرز فرمود پس شهریار / که رفتی کمربسته کارزار
نگر تا نیازی به بیداد دست / نگردانی ایوان آباد پست
که نپسندد از ما بدی کردگار / سپنج است گیتی و بر ما گذار
بهر کار با هر کسی داد کن / ز یزدان نیکی دهش یاد کن
چنین گفت سالار لشکر بشاه / که فرمان تو برتر از چرخ و ماه
بدان سان رزم کم تر فرما... / جهانداری و من به پیشت رهی
برآمد خروش از در پهلوان / ز بانگ تبیره جهان شد نوان
بی آزار لشکر بفرمان شاه / همی رفت منزل بمنزل سپاه
چو گودرز نزدیک زیبد رسید / بر آن دامن کوه لشکر کشید
وز آن روی پیران ویسه دلیر / سپه را همی راند بر سان شیر
برست اندر آورد یکسر گروه / بهامون سپاه آمد از پشت کوه
ز آواز اسپان و گرد سپاه / ورو دشت از ایشان سپید و سیاه
برآمد خروشیدن کره نای / بجنبید همی کوه گفتی ز جای
پر از کینه سالار هر دو سپاه / خروشان بیامد بآوردگاه
چو گودرز کشوادگان را بدید / سخن گفت بسیار و پاسخ شنید
بدو گفت کای پیر ناپاک پهلوان / برنج اندرون چند پیچی روان
روان سیاوش بیازرد از آن / که از شهر توران برآری تو دود
بدان کینه او جای پیکان گزید / که پیری تو آرام کو آرمید

سپاه دو لشکر چنین شد تباه / که آمد که برگیری این کینه گاه
جهان سربسر پاک بی مرد گشت / برین کینه پیکار ما سرد گشت
چرا کشت باید همی بیگناه / کنون بر نهادم سخن بر دو راه
از ایدر و گر هستی چنین کینه دار / از آن کوه پایه سپاه اندر آر
تو از لشکر خویشتن برون خرام / مگر خود برآید ازین کینه کام
بتنها من و تو برین دشت کین / بگردیم کین آوران همچنین
اگر من بدست تو گردم تباه / نجویند کینه ز توران سپاه
وگر تو شوی کشته بر دست من / همین نامداران این انجمن
مرا با سپاه تو پیکار نیست / بریشان ز من ترس و تیمار نیست
چو گودرز گفتار پیران شنید / ز اختر همی بخت او تیره دید
به پیران چنین گفت کای نامور / شنیدیم گفتار تو سربسر
ز خون سیاوش با فراسیاب / چه سود آمد از داد سر بر متاب
وز آن پس برآورد از ایران خروش / ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
سیاوش بو کند تر جان بداد / تو دادی بخیره سر او بباد
مرا حاجت از کردگار جهان / برین گونه بد آشکار و نهان
که روزی تو پیش من آیی بجنگ / کنون کآمدی نیست جای درنگ
به پیران سرا کنون باوردگاه / بگردیم یک با دگر بی سپاه
کنون نامزد کن ز توران سپاه / به پیش دلیران من کینه خواه
بیایند رزم آزموده سران / بتیغ و سنان و بگرز گران
بدو گفت پیران که دارم سپاس / برون آرم از لشکرم هم سپاس
بیارم باورد ایرانیان / چنان چون بباید دلاور سران
تو هم هرچه گفتی بجای آوری / ازین عهد و پیمان خود نگذری
سپهدار ترکان برآراست کار / ز لشکر گزید از نامان ده سوار
ابا اسب و ساز و سلیح تمام / همه شیر مرد و همه نیک نام
همانگه از ایران سپه پهلوان / بخواند آن زمان ده سوار جوان

ترتیب دادن گودرز و پیران رزم یازده رخ را

برون تاختند از میان سپاه / برفتند پویان بآوردگاه
ابا هر سواری ز توران سپاه / از ایران یکی شد همی رزم خواه
نهادند پس گیو را با گروی / که هم زور بودند و پرخاشجوی
دگر با فریبرز کاوس تفت / چو کلباد و یسه باورد رفت
چو رهام گودرز با بارمان / برفتند یک با دگر بدگمان
گرازه شد با سیامک بجنگ / چو شیر ژیان با دمنده نهنگ
چو گرگین کار آزموده دلیر / ابا اندریمان بروشن چو شیر
ابا بیژن گیو روئین گرد / بجنگ از جهان روشنایی ببرد
چو اخواست با زنگه شاوران / دگر برته با کهرم از یاوران
و دیگر فروهل ابا زنگله / برون تاختند از میان گله
هجیر و سپهرم بکردار دیو / کشیدند بر رزم که برغریو
چو گودرز کشواد و پیران بهم / همه ساخته دل بدرد و ستم
میان بسته هر دو سپهبد بکین / چو از مهر شاهی چو از مهر دین
بخوردند سوگند با یکدگر / که کس برنگرداند از کینه سر
بدان تا گرا کردگار آموزگار / که پیروز گردد ازین کارزار
نگردد کسی یاور یار خویش / ز بیگانه و زآنچه آید به پیش

دو بالا بر اندر میان سپاه | که شایست کردن بهر سو نگاه ‖ یکی سوی ایران دگر سوی تور | بدیدار بودی بلشکر ز دور

بپیش اندرون بود هومان گشت | که بازنده شایست بر روی گشت ‖ سپه دار گودرز با سرکشان | بگردند با یکدگر پس نشان

که هر گشو از شما تیز جنگ | سر دشمنان را کند زیر سنگ ‖ بزیر آورد دشمنی را چو دود | درفشی برآرند بر کوه زود

[illegible] | ببالای دیگر همی گرد باد ‖ وز آن پس بجا هومان نهادند سر | بخون ریختن تنگ بسته کمر

نخستین فریبرز چون پیل | **رزم فریبرز با کلباد ویسه** | ز لشکر برون تاخت بر سان شیر

برانگیخت کلباد و پس و آن | بیامد بره بر نهاده کمان ‖ همی گشت گردش بیامد چو باد | کشیده آن ترکش آورد از

برآورد و زد تیغ بر گردنش | بر و نیم شد اگر کرد تنش ‖ فرود آمد از اسب و بگشاد بند | ز فتراک خویش آن کیانی کمند

ببست از بر ریش کلباد را | کشاد از برش بند فولاد را ‖ ببالا برآمد به پیروز نام | خروشی برآورد و بگذارد گام

که سالار ما باد پیروز گر | همه ایشان شاه جسته جگر ‖ وه بگر گروی زره دیو بود | برون شد ابا پور گودرز گیو

به نیزه فراوان برآویختند | **رزم گیو با گروی زره** | همی گرد کینه برانگیختند

سنانهای نیزه ز جنگ سوار | فرو ریخت از هول آن کارزار ‖ کمان برگرفتند و تیر خدنگ | بیکدیگر آن کشته همچون پلنگ

همی زنده بایست مر گیو را | کز اسب اندر آورد مر آن نیو را ‖ چنان بسته در پیش خسرو برد | ز ترکان یکی هدیه نو برد

چو گیو اندر آمد گروی از نشیب | کمان را بیفکند سوی نشیب ‖ سوی تیغ برد آن زمان دست خویش | دمان گیو نیو اندر آمد به پیش

عمودی بزد بر سر و ترگ اوی | که خون آمد از تارک او بروی ‖ همیدون ز زین دست بگذاردش | گرفتش بر سخت و افشاردش

که برگشت و چون مرده بی هوش گشت | ز اسب اندر افتاد و بیهوش گشت ‖ فرود آمد از اسب جنگی پلنگ | دو دست از پس پشت بستش چو سنگ

نشست از بر زین و او را بپای | دوانیده شد تا برابر خویش ‖ ببالا برآمد درفشی بدست | بنعره همی کوه را کرد پست

سه دیگر چو سیامک ز توران سپاه | **رزم گرازه با سیامک** | بشد با گرازه بآوردگاه

پر از خشم در جنگ و دل کینه ساز | گرفتند از آن پس عمود دراز ‖ چو شیران جنگی برآشوفتند | همی بر سر یکدگر کوفتند

زبانشان شد از تشنگی لخت لخت | به تنگی فراز آمد آن کار سخت ‖ پیاده شدند و برآویختند | همی زهر با خون برانگیختند

گرازه بزد دست بر سان شیر | برآوردش چو باد اندر آورد زیر ‖ چنان سخت زد بر زمین کاستخوانش | شکست و برآمد ز تن تیز جانش

گرازه بیامد به پیشش برآب | ببالا برآمد چو آذرگشسپ ‖ درفش خجسته بشادی ازو | گرازان و شادان و دشمن نگون

چهارم فروهل ابا زنگله | **رزم فروهل با زنگله** | دو جنگی بکردار شیر یله

بایران بنزده به تیر و کمان | بزد چون فروهل گرد بیکمان ‖ چو از دور زنگ دژم را بدید | کمان را بزه کرد و اندر کشید

برآورد از آن تیرهای خدنگ | به تیر و کمان رفت پیشش بجنگ ‖ ابر زنگله تیرباران گرفت | ز هر سو کمین سواران گرفت

شد کمی بر اسپش بزد و سپر باد | که بگذشت بر اسب و برگرد باد ‖ بروی اندر آمد نگاور ز درد | جدا گشت [illegible] زنگله [illegible] زرد

فروهل فروجست ببرید سرش | برون کرد خفتان رومی ز برش ‖ سرش را بفتراک زین بر ببست | گرفت آن زمان اسب او را بدست

ببالا برآمد بسان پلنگ | بخون غرقه گشته بر و تیغ و چنگ ‖ درفش خجسته برآورد راست | شده شاد و دل خواسته هر چه خواست

به پنجم چو رهام گودرز بود | **رزم رهام با بارمان** | که با بارمان او نبرد آزمود

کمان برگرفتند و تیر خدنگ | برآمد خروش سواران جنگ ‖ کمانهای چاچی بهم برشکست | سوی نیزه بردند و شمشیر دست

دو جنگی و هر دو دلیر و سوار | [illegible] کارزار ‖ بگشتند بسیار با یکدگر | بپیچید رهام بر خاش خر

یکی نیزه زد سخت بر ران اوی | کز اسب اندر آمد ز بالا بروی ‖ بر پشت اندرش نیزه زد دو کر | سنان اندر آمد میان جگر

فرود آمد از اسب و کرد آفرین | ز داور بر شهریار زمین ‖ بخون سیاوش کشیدش نگون | ز کینه بمالید بر روی خون

بزین اندر افکند و بستش چو سنگ | سر او بخته با چار زیر تنگ ‖ نشست از بر زین و اسپش کشان | بیامد دمان تا بجای نشان

ششم بیژن گیو و رویین دمان | **رزم بیژن با رویین** | بزه بر نهادند هر دو کمان

چپ و راست گشتند با یکدگر | بپوشید تیر شان از کمان کارگر ‖ ز رویین عمود آنگهی پور گیو | همی گشت با گرد رویین نیو

باورد که بر برد دست یافت | زمین را بدو جای [illegible] بشتافت ‖ ز دو ارباد بر برش رومی ستون | فرو ریخت از ترگ او مغز و خون

بزین پلنگ اندرون جان بداد | ز پیران و ویسه همی کرد یاد ‖ پس آنگه ز اسب اندر آمد نگون | همه تن پر آهن دهان پر ز خون

ز اسب اندر آمد سبک بیژنا | برادر را بگرد از بر پیرایه نا ‖ بر اسپش بکردار پیلی ببست | گرفت آن زمان پالهنگش بدست

عنان همچون نگاور بتافت | وز آنجایگه سوی بالا شتافت ‖ چنین است کار جهان و نهیب | پس هر فرازی نهاده نشیب

برون تاخت هفتم دلاور هجیر | **رزم هجیر با سپهرم** | یکی نامداری سواری دلیر

سپهرم ز خویشان افراسیاب | کوی نامور بود با جاه و آب ‖ برفتند هر دو بجای نبرد | برآورد از آوردگه تیره گرد

بشمشیر هر دو برآویختند | همی ز آهن آتش فرو ریختند ‖ هجیر دلاور بکردار شیر | بروی سپهرم در آمد دلیر

بنام جهان آفرین کردگار بخت جهاندار و شهریار
یکی تیغ زد بر سر ترگ او که او ترگ بشکافت و جان ترگ او
درافتاد و پس جانم نگون بخواری و زاری و غرقه بخون
فرود آمد از اسپ فرخ هجیر سراورا ببست از بر زین چو شیر
نشست از بر اسپ آن اسپ اوی گرفته عنان و درآورده روی
درآمد ببالا و کرد آفرین بر آن خنجر تیز و فرخ زمین
همه نور و بخت از جهاندار دید وز آن کرده‌اش بخت بیدار دید
به پیروزی شهریار زمین همی خواند بر پهلوان آفرین

بهشتم ز گردان و نام آوران بشد ساخته زنگهٔ شاوران

رزم زنگهٔ شاوران با اخواست

که هم رزمش از بخش اخواست بود که از جنگ هرگز نه برکاست بود
گرفتند هر دو عمود گران هم اخواست هم زنگهٔ شاوران
بکشتند از اندازه بیرون بجنگ ز بس کوفتن گشت بی کار چنگ
فرو ماند اسپان جنگی ز تک که گفتی همی‌شان بجنبید رگ
زبان برکشیدند یک با دگر که اکنون ز گرمی بسوزد جگر
بباید بر آسود و دم بر زدن پس آنگه سوی جنگ باز آمدن
برفتند با اسپ جنگی بکوی فراز آوریدند و بشستند روی
بآسودگی باز برخاستند بپیکار و کینه بیاراستند
بگرد اندر آتش بنیزه سوار همی گشت بر مرکز کارزار
بدانگه که زنگه بدو دست یافت سنان سوی او کرد و اندر شتافت
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی گراییش نگون کرد و بر زد بروی
مراورا بیچاره بر روی زین نگونش برافکند بر پشت زین
نشست از بر اسپ و بالا گرفت بترکان چنان آمد از بخت شگفت
چو بر کوه فرخ برآمد ز پست یکی گرگ پیکر درفشی بدست

بشد پیش یاران و کرد آفرین ابر شاه و بر پهلوان زمین

رزم گرگین با اندریمان

برون رفت گرگین نهم کینه خواه ابا اندریمان ز توران سپاه
جهاندیده و کارگر دو مرد برفتند و جستند جای نبرد
بنیزه بکشتند و گردید پست کمانها گرفتند هر دو بدست
ببارید تیر از کمان سران بروی اندر آورد گرگین سپر
همی تیر بارید همچون تگرگ بر آن اسپر گرگ و بر خود و ترگ
یکی تیر گرگین بزد بر سرش که بردوخت با ترگ رومی برش
بزد بر زمین زشتی سوار یکی تیر دیگر بزد نامدار
به پهلوی ترک اندر آمد نگون ز چشمش برون آمد از درد خون
فرود آمد از اسپ گرگین چو گرد سر اندریمان ز تن دور کرد
بفتراک بربست و خود بر نشست نوند سوارش گرفته بدست
بر آن تند بالا برآمد دمان همیدون بباز و بزه بر کمان
بنیروی یزدان که او بد پناه به پیروز بخت جهاندار شاه

چو پیروز برگشت مرد از نبرد درفش دل افروز بر پای کرد

رزم برته با کهرم

دهم برته با کهرم تیغ زن دو خونی و هر دو سر انجمن
همی آزمودند هر گونه جنگ گرفتند پس تیغ هندی بچنگ

بجایگه

بجایگه بپیچید از برته روی یکی تیغ زد بر سر و ترگ اوی
که تا سینه کهرم بدو نیم شد ز زخمش دل برته بی بیم شد
فرود آمد از اسپ و داور پرست بر آن زین توری و خود بر نشست
ببالا برآمد چو شرزه پلنگ خروشان یکی تیغ هندی بچنگ
درفش همایون بدست اندرون فکنده بر آن اسپ کهرم نگون
همی گفت شاهست پیروزگر همیشه کلاهش بخورشید بر
چو از روز نه ساعت اندر گذشت ز ترکان نبد کس بر آن پهن دشت
روانها ز تن رفته بیرون به تیغ جهان را چه آمد که نامد دریغ
یکی را کجا پروراند بناز سرآرد بر او روزگار دراز
نیابد اندر آرد بر و مان هم همی داد خواهیم و بیداستم

چنان بد که پیران ز توران سپاه سواری ندید اندر آن رزمگاه

رزم گودرز با پیران

سپهدار ایران و توران بهم فراز آمدند اندر آن کین دژم
همی بر نوشتند هر دو زمین همه دل پر از درد و سر پر ز کین
به تیغ و به خنجر بگرز و کمند ز هر گونه‌ای بر نهادند بند
ببد دست ایشان بگردون بکین همی گشته اسپان ز ناکمکین
نگه کرد پیران که فرجام چیست بدانست کان فره ایزدیست
ولیکن همی رزم پیکار کار بکوشید با گردش روزگار
ابا خواست یزدانش چاره نبود کجا کوشش زور و بازو نبود
از آن پس کمان برگرفتند و تیر دو سالار لشکر دو هشیار پیر
یکی تیر باران گرفتند سخت چو باد خزان بگذرد بر درخت
نگه کرد گودرز تیری خدنگ که آهن ندارد مر او را درنگ
بر گستوان بر زد و بر درید نگاور بلرزید و دم درکشید
بیفتاد پیران و آمد بزیر بغلطید زیرش سوار دلیر
ز نیزه و بیم شد دست راست بدانگه بپیچید و بر پای خاست
بدانست کامد زمانه فراز ند آن روز تیره بیابد جواز
ز گودرز بگریخت شد سوی کوه همی شد ز درد و دویدن ستوه
همی شد بر آن کوه سر بر دوان گزو باز گردد مگر پهلوان
نگه کرد گودرز برگشت باز بترسید از آن گردش روزگار
بدانست کش بخت با کس نیاز میان بسته دارد ز بهر جفا
فغان کرد کای نامور پهلوان چه بودت که اکنون پیاده دوان
بگرداد نخچیر از پیش من کجات آن سپاه ای سر انجمن
پناهت ز لشکر ترا یار کس وز ایشان نه جنبد فریاد رس
کجات آن همه زور و مردانگی سلیح و زر و گنج و فرزانگی
ستون گوان پشت افراسیاب کنون شاه را تیره گشت آفتاب
زمانه ز تو روز برکاشت روی نه هنگام کینه‌است چاره بجوی
چو کارت چنان گشت زنهار خواه بدان تا برم زنده‌ات نزد شاه
ببخشاید از دل همی بر تو بر که هستی جهان پهلوان سر بسر
بدو گفت پیران که این خود مباد بفرجام بر من چنین خود مباد
ازین پس مرا زندگانی بود بزنهار گشتن گمانی بود
من اندر جهان مرگ را زاده‌ام برین کار کردن ترا داده‌ام
همی گشت گودرز بر گرد کوه نبودش بره راه و آمد ستوه

پیاده همی بود و سپر برگرفت — همی رفت مانده ز گردون شگفت
گرفته سپر پیش و ژوپین بدست — ببالا نهاده سر از جای پست
همی دید پیران مر او را ز دور — بجست از بر سنگ سالار تور
بینداخت خنجر بکردار تیر — در آمد ببازوی سالار پیر
چو گودرز شد خسته بر دست اوی — ز کینه بخشم اندر آورد روی
بینداخت ژوپین به پیران رسید — زره بر تنش سر بسر بردرید
ز پشت اندر آمد براه جگر — بغرید و آسیمه برگشت سر
بر آمدش خون جگر از دهان — روانش ز تن رفت هم در زمان
بر آن کوه خارا زمانی طپید — پس از کین و آوردگه ار سپید
چنین است خود گردش روزگار — نگیرد همی پند آموزگار
چو گودرز بر شد بدان کوهسار — بدیدش بدان گونه افگنده خوار
دریده دل و دست در خاک سر — شکسته سلیح و گسسته کمر
چنین گفت گودرز کای نره شیر — سر پهلوانان و گرد دلیر
جهان چون من و چون تو بسیار دید — نخواهد ابا هیچ کس آرمید
فرو برد چنگال و خون برگرفت — بخورد و بیالود روی ای شگفت
ز خون سیاوش بنالید زار — بنالید ز آن کرده بر کردگار
نه افتاد خون گرامی پسر — بنالید و بر آسمان کرد سر
سرش را ز تن در زمان برید — چنان بدکنش خویشتن را ندید
درفشش ببالینش بر پای کرد — سرش را بدان سایه در جای کرد
سوی لشکر خویش بنهاد روی — چکان خون ز بازوش چون آب جوی
همه کینه خواهان پرخاشجوی — بلشکر ز بالا نهادند روی
ابا کشتگان بسته بر پشت زین — بر ایشان سر آورده پیکار و کین
چو با کینه‌ور یان بند پهلوان — خروشی بر آمد ز پیر و جوان
که گودرز برد دست پیران بگر — به پیری بخون اندر آورد سر
همی زار بگریست لشکر همه — ز نادیدن پهلوان رمه
همه با غم و درد آن پهلوان — پر از بیم بودند گردنکشان
درفشش پدید آمد از تیره گرد — گرازان و شادان ز دشت نبرد
بر آمد ز لشکر که آوای کوس — همی گرد بر آسمان داد بوس
بزرگان بر پهلوان آمدند — پر از خنده لب شادمان آمدند
چنین گفت لشکر که گر پهلوان — ازو باز گردید تیره روان
که پیران یکی شیر دل مرد بود — همه ساله جویای آورد بود
چنین یاد کرد آن زمان پهلوان — سپرده بدو گوش پیر و جوان
بگشت و بنود جای نبرد — بگفت آنکه با وی زمانه چه کرد
بر نام فرمود تا بر نشست — بیاوردن او میان را ببست
بدو گفت او را بزین در ببند — بیاور چنان تا زیان مستمند
درفش و سلیحش چنان هم که هست — ببند و بر و هیچ مگشای دست
بدانگونه چون پهلوان کرد یاد — ببردن تاخت رهام چون تندباد
کشید از بر زین تن زردوش — بخون اندرون غرقه بد جوشنش
چنان هم بر بستنش بر بستند — فرود آوریدش ز کوه بلند
درفشش چو از جایگاه برنشان — بدیدند گردان و گردنکشان
همی خواندند آفرین سر بسر — ابر پهلوان زمین در بدر
کهای نامور پشت ایرانیان — ببندد چو تو پهلوان سال و ماه

چنین

چنین گفت گودرز با مهتران — که چون رزم ما گشت از ایشان گران
مر او را دل آمد که افراسیاب — سپه بگذراند برین روی آب
سپاه دمی آسوده از رنج و تاب — بماند سپاهم چنین در شتاب
ولیکن چنین دارم امید من — که آید جهاندار خورشید تن
بیفروزد این رزمگه را بفر — بیارد سپاهی همه کینه ور
برین هوشمندی فرستاده‌ام — بسی شاه را پندها داده‌ام
که گر شاه توران بیارد سپاه — نداریم پای اندرین رزمگاه
بر این کشتگان را برین دشت کین — چنین هم بدارید بر پشت زین
اگر همچنین نزد شاه آوریم — شود شاد و زین پایگاه آوریم
که آشوب ترکان و ایرانیان — ازین بدکنش کم شد از میان
همه یکسره خواندند آفرین — که بی تو مبادا زمان و زمین
همه سودمندی ز گفتار تست — خور و ماه روشن ز دیدار تست
برفتند با کشتگان همچنان — گروی زره را پیاده دوان
چو نزدیک بنگاه لشکر شدند — پذیره سپهبد سپاه آمدند

آگاهی یافتن ایرانیان از آمدن کیخسرو

که اندر زمان از لب دیده بان — بگوش آمد از کوه زیبد فغان
که از گرد شد دشت چون تیره شب — شگفتی بر آمد ز هر سو جلب
خروشیدن کوس با کرنای — بجنبید همی دشت گویی ز جای
همان تخت پیروزه بر پشت پیل — درخشان بکردار دریای نیل
درفشی ببالای سرو سهی — پدید آمد از دور با فرهی
اگر همچنین تیز رانی کنند — بیک روز دیگر بپیکار سند
ز کوه کنابد جهان دیده بان — بدید آن شگفتی و آمد دوان
چنین گفت اگر چشم من تیره نیست — وز اندوه دیدار من خیره نیست
ز ترکان بر آورد یزدان هلاک — همه رزمها سر بسر گشت خاک
سپاه اندر آمد ز بالا به پست — خروشان و هر یک درفشی بدست
درفش سپهدار ترکان نگون — همی بینم و غرقه بخون
جهان ده دلاور که آید برفت — ابا گرد پیران بآورد تفت
همی بینم از دور شان سر نگون — فکنده بر اسبان وزین پر ز خون
وز انبوهی زیبد یکی تیره گرد — نمایان شد و دشت شد لاژورد
درفش شهنشاه با بوق و کوس — پدید آمد و شد جهان آبنوس
بدانست لشکر سراسر همه — که شد بی شبان آن گراز آن رمه
همه سر بسر زار و گریان شدند — چو بر آتش تیز بریان شدند
چنین گفت هر کس که پیران گرد — بجز نام نیکو ز گیهان نبرد
ستون سپه بود تا زنده بود — بهر سپه دلش افکنده بود
بخشت چنین بر سرش روزگار — که بر کینه کشته شود زار و خوار
وز آن پس هزیمت گرفتند ساز — بیابان گرفتند و راه دراز

رسیدن شاه کیخسرو با ایرانیان

همی جنگ ناکرده بگریختند — همه دشت تیر و کمان ریختند
چو اندر گذشت آن شب و گشت روز — بتابید خورشید گیتی فروز
جهاندار خسرو بنزد سپاه — بیامد بدان دشت آوردگاه
پذیره شدندش پیاده سران — چو گودرز و چون زنگه شاوران
ستایش کنان پهلوان سپاه — بیامد بغلطید در پیش شاه

هر کشتگان را بخسرو نمود / بگفتش که هم رزم پیران که بود
گروی زره را بیاورد گیو / دمان با سپهدار پیران نیو
چو خسرو گروی زره را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
ز اسپ اندر آمد سبک شهریار / همی آفرین خواند بر کردگار
نیایش همی کرد بر پای شاه / ز سر برگرفته کیانی کلاه
ز دادار بر پهلوان آفرین / همی خواند و بر لشکرش همچنین
که ای نامداران فرخنده پی / شما آتش دشمنان خشک نی
سپهدار گودرز با دودمان / جهانی و خرم دل و شادمان
همه جان و تن را فدا کرده اید / دم از شهر توران برآورده اید
کنون گنج و شاهی من با شماست / ندارم دریغ از شما دست راست
وز آن پس بدان کشتگان بنگرید / چو روی سپهدار پیران بدید
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد / ز کردار نیکش همی یاد کرد
به پیران بر آنسان دلش بر بسوخت / که گفتی بدلش آتشی بر فروخت
همی گفت کای مرد نیکی شناس / که بر جان همی بست از تو سپاس
چو تو نامداری دریغا دریغ / که گشتی تباه از پی گرز و تیغ
بسی گفتمت کای یل پهلوان / همه دودمان سوی ایران بران
که هست هم از خاک ایران برست / همانا کان برد کاین بهتر است
کنون سر بدادی و رفتت روان / همه نامداران و گردان توان
بویژه من از درد تو خسته ام / دو جوی از دو چشم بر بسته ام
مرا با نژاد تو خویشیست و هوش / بگویم که از تو نمانده است توش
کشیدی همه ساله تیمار من / میان بسته بودی به پیکار من
مکافات او ما جز این خواستیم / همی گاه و دیهیم آراستیم
ز افراسیابش نه برگشت سر / که تا روزگارش چنین داد بر
بدل بر جفاکشت بر جای مهر / بدین سر دگرگونه بنمود چهر
پسر با برادر کلاه و کمر / سلیح و سپاه و همه بوم و بر
بداد از پی مهر افراسیاب / زمانه بد و کرد چندین شتاب
بفرمود پس مشک و کافور ناب / بقیر اندر آمیختن با گلاب
تنش را بیالود از آن سر بسر / بکافور و مشکش بیاگند بر
بدیبای رومی تن چاک او / بپوشید پیچان تن پاک او
یکی دخمه فرمود خسرو بمهر / برآورده سر تا بگردان سپهر
نهادند از آن تختهای گران / چنان چون بود در خور مهتران
نهادند پس پهلوان را بگاه / کمر بر میان و بسر بر کلاه
چنین است کردار این پر فریب / چه مایه فراز است و چندی نشیب
خود شد را دل ز کردار اوی / بماند همی خیره در کار اوی
شه از کار پیران بپرداخته / دل از کین توران بپرداخته
گروی زره را گره ناگره / بفرمود تا برکشیدند زه
چو بندش جدا شد سراسر ز بند / سرش را بریدند چون گوسفند
بفرمود تا در فکندش به آب / بگفتا چنین بینم افراسیاب
چنین است کردار این گوژپشت / بپرورد و پرورده را باز کشت
ببد شاه چندی در آن رزمگاه / بدان تا کند ساز کار سپاه
فرستاد هر سو فرستادگان / بنزد بزرگان و آزادگان
که زی درگه آیند با ساز جنگ / که داریم آهنگ زی شاه گنگ

چو آهنگ

ع

چو از جنگ پیران شدی بی نیاز / یکی رزم کیخسرو اکنون بساز

رزم بزرگ کیخسرو با افراسیاب

کنون زین سپس نامهٔ باستان / بپیوندم از گفتهٔ راستان
برین داستان بر بیارم همی / بسنگ اندرون لاله کارم همی
چو شد کار پیران ویسه بسر / بجنگ نیا شاه پیروزگر
بیاراست از هر سوی مهتران / برفتند با لشکری بیکران
سپهدار ترکان از آن روی چاج / نشسته بآرام بر تخت عاج

آگاهی یافتن افراسیاب از کشته شدن پیران و سایر دلیران

زده بر درش خیمه هر کسی / که نزدیک او آب بودش بسی
برادر بد و چند جنگی پسر / ز خویشان شاه آنکه بد پرهنر
دو باره ز لشکر هزاران هزار / سپه بود با آلت کارزار
همی خواست کاید بدان رزمگاه / بنزدیک پیران به پشت سپاه
سحرگه بیامد سواری چو گرد / سخنهای پیران همه یاد کرد
همه خستگان از پی یکدگر / رسیدند گریان و بر خاک سر
همی هر کسی یاد کرد آنچه دید / وز آن بد که ز ایران بایشان رسید
چه روی سپاه و چه پشت سپاه / چه زاری رسید اندر آن رزمگاه
هم آن روز کیخسرو آنجا رسید / ز بن کوه تا کوه لشکر کشید
گریزان بشد لشکر ما همه / هراسان شد از بی شبانی رمه
چو بشنید شاه این سخن خیره گشت / سیه گشت چشم و دلش تیره گشت
خروشان فرود آمد از تخت عاج / بپیش بزرگان بینداخت تاج
همی گفت زار ای جهان بین من / سوار سرافراز و رویین تن من
جهانجوی پیران و فرشید ورد / سواران و شیران روز نبرد
ازین کینه پور و برادر نماند / بزرگان و سالار لشکر نماند
بنالید و بر زد یکی باد سرد / پس آنگه یکی سخت سوگند خورد
بیزدان که بیزارم از تخت عاج / اگر نیز بیند سرم فر تاج
قبا جوشن و اسپ تخت من است / کله خود و نیزه درخت من است
ازین پس نخواهم چهید و چرم / وگر خویشتن تاج را پرورم
مگر کین آن نامداران من / دلیران و خنجرگزاران من
بخواهم ز کیخسرو شوم زاد / که تخم سیاوش گیتی مباد
خروشان همی بود ازین گفتگوی / ز کیخسرو آگاهی آمد بدوی
که لشکر بنزدیک جیحون رسید / همه روی هامون سپه گسترید
بدان درد و زاری سپه را بخواند / ز پیران فراوان سخنها براند
پس آنگه چنین گفت با لشکرش / که جوشان شد از کینه دل اندرش
کنون گاه کین است و خون ریختن / بشمشیر با ایران اندر آویختن
هم رنج و هم است و هم درد و کین / ز ایران و از شاه ایران زمین
بزرگان و ترکان با فراسیاب / بگفتند و کردند مژگان پر آب
که ما مر ترا سر بسر بنده ایم / نگردیم ازین رای تا زنده ایم
ز خون کرد و رود و دشت دریا شود / در و باغ ما همچو پهنا شود
یکی بر نگردیم ازین رزمگاه / اگر یار باشد خداوند ماه
دل شاه ترکان از آن تازه شد / بخندید و بر دیگر اندازه شد
در گنج بگشاد و روزی بداد / سرش پر ز کین و دلش پر ز باد

لشکر کشیدن افراسیاب و رفتن بجنگ کیخسرو

که هرچه بودش بدشت و کوه / بجنبید ز لشکرش هم گروه
ز ترکان شمشیرزن صد هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
سپه را ز بیکند بیرون کشید / دمان تا لب رود جیحون کشید
سپه بود سرتاسر رود بار / بیاورد کشتی و زورق هزار
بیکبارهْ از آب لشکر گذشت / سپه بود یکسر همه کوه و دشت
بیامد پس لشکر افراسیاب / بر اندیشهٔ جنگ بگذشت آب
بیاراست قلب و جناح سپاه / طلایه که دارد ز دشمن نگاه
نگه کرد در قلبگه جای خویش / سپهبد به لشکر آرای خویش
گزین کرد دست چپش را پشنگ / که او داشتی زور و چنگ پلنگ
بلشکر چنو نامداری نبود / بهر جای چون او سواری نبود
پس بود نامش پشیده خواند / که شیده بخورشید تابنده ماند
ز گردان گردنکشان سی هزار / بدو داد شاه از در کارزار
دگر میسره جهن را داد و گفت / که نیک اختر بادت و هر جای جفت
قراخان جنگی چهارم پسر / گرانمایه و آمد به پیش پدر
بدو داد ترک چگل صد هزار / همه نیزه داران جوشن گذار
بفرمود تا در میان دو صف / بیاورد که بر لب آرند کف
پراگنده بر لشکر آب افکنند / دل و پشت ایرانیان بشکنند
چنین ساخت سالار گیتی فروز / که دارد سپه چشم بر نیم روز
چو آگاه شد شهریار جهان / ز گفتار و کردار کار آگهان

آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن افراسیاب

ز ترکان و از کار افراسیاب / که لشکر بیاورد زین سوی آب
سپاهی ز جیحون بدین سو کشید / که شد ریگ و خاک از جهان ناپدید
چو بشنید خسرو یلان را بخواند / همه گفتنی پیش ایشان براند
سپاهی ز جنگ آوران برگزید / بزرگان ایران چنان چون سزید
وز آن پس یلان سپه برنشاند / بزد کوس رویین و لشکر براند
هجیر فرخ باهوش و رای و درنگ / که تیزی چنانی آرد بجنگ
سپهدار چون در بیابان رسید / گرازیدن ساز لشکر بدید
خود و رستم و طوس و گودرز و گیو / ز لشکر بسی نامداران نیو
همی گشت بر گرد آن رزمگاه / بیابان نگه کرد و بی راه و راه
بکرد و سپه بر یکی کنده کرد / طلایه ز هر سو پراگنده کرد
شب آمد بکنده در افکند آب / بر آنسو که بد روی افراسیاب
چو خورشید سر زد ز برج بره / بیاراست روی زمین یکسره
سپهدار ترکان سپه را بچید / بزد نای رویین و صف برکشید
جهان شد پر آوای بوق و درای / همه برنهادند زاهن کلاه
تو گفتی جهان کوه آهن شدست / همان پوشش چرخ جوشن شدست
دو لشکر چنان شد که روز و شب / از ایشان یکی را نجنبید لب
از آن روی و زین روی بر پشت زین / نشسته ابا آلت رزم و کین
ستاره شمر پیش دو شهریار / پر اندیشه و زیجها بر کنار
همی باز جستند راز سپهر / مطرلاب تا بر که گردد بمهر
سپهر اندر آن جنگ نظاره بود / ستاره شمر سخت بیچاره بود
چو روز چهارم بشد کار تنگ / بپیش شد دلاور پشنگ
بدو گفت کای کدخدای جهان / سرافراز بر کهتران و مهان

بفر تو زیر فلک شاه نیست / ترا ماه و خورشید بدخواه نیست
شود کوه آهن چو دریای آب / اگر بشنود نام افراسیاب
زمین بر نتابد سپاه ترا / ز خورشید تابان کلاه ترا
نیابد ز شاهان کسی پیش تو / جز این بی پدر بدگهر خویش تو
سیاوش را چون پسر داشتی / بدو بر ز رنج و مهر پدر داشتی
یکی باد ناخوش بزدی هوا / برو بر گذشتن ندیدی روا
از او بر سر کشتی چو کردی درست / که او تاج و تخت و سپاه تو جست
کرا او رانگشتی جهاندار شاه / بدو بازگشتی نگین و کلاه
بچیره و روی این شوم ناپاک را / پدر وار پرورش خاک را
کنون آمد اینک بپیش بجنگ / بگیتی نیابد فراوان درنگ
هر آنکس که نیکی فرامش کند / همی رای جان سیاوش کند
همیدون شنی تا برآورد پر / شد از مهر شاه اندر کاه و فر
ز توران چو مرغی بایران پرید / تو گفتی که هرگز نیا را ندید
ز خوبی نگه کن که پیران چه کرد / بدین بیوفا ناسزاوار مرد
همه مهر پیران فراموش کرد / پر از کین دل و سر پر از جوش کرد
همی بود خارش چو آمد بهشت / چنان مهربان پهلوان را بکشت
ز ایران کنون با سپاهی بجنگ / بیامد به پیش نیا تیز چنگ
ز دینار خواهد نه تخت و کلاه / نه اسب و نه شمشیر و گنج و سپاه
ز خویشان جز از جان نخواهد همی / سخن جز بدینسان نگاهد همی
پدر شاه و فرزانه و پادشاست / بدین راست گفتار بهمن گواست
از ایرانیان نیست چندین سخن / سپه را چنین دل شکسته مکن
بر ایشان چه باید ستاره شمر / بشمشیر جوید مردان هنر
سواران که در میمنه با منند / همه جنگ را کوه و پیکر تنند
چو دستور باشد مرا پادشا / نمانم از ایشان یکی پارسا
بر ورزم سر و ترک ایشان بتیر / نبیندیشم از کنده و آبگیر
چو بشنید افراسیاب این سخن / بدو گفت شتاب و تندی مکن
سخن هرچه گفتی همه راست بود / جز از راستی را نباید ستود
ولیکن تو دانی که پیران کرد / بگیتی همه راه نیکی سپرد
همان پیل بد روز جنگ او بزور / چو دریا دل و رخ چو تابنده هور
برادرش هومان پلنگ نبرد / چو لهاک جنگی و فرشیدورد
ز ترکان سواران کین صد هزار / همه نامدار از در کارزار
برفتند زایدر پر از جنگ و جوش / سر اندر نهان پرغم و درخروش
از آن گونه بودست کین کشته شد / زمین زیر او چون گل آغشته شد
همه مرز توران شکسته دلند / ز تیمار دل را همی بگسلند
نه بینند جز مرگ پیران بخواب / نخواند کسی نام افراسیاب
بباشیم تا نامداران ما / مهان و ز لشکر سواران ما
به بینند ایرانیان را بچشم / ز دل کم شود سوک با درد و خشم
هم ایرانیان نیز چندین سپاه / ببینند با گنج و تخت و کلاه
با تو جستن مگر کوس جنگ / شکستی بود باد و ماند بچنگ
مبارز پراگنده بیرون کنیم / وز ایشان بیابان پر از خون کنیم
چنین داد پاسخ که ای شهریار / چو زین گونه جوئی همی کارزار
مبارز ز لشکر نخستین منم / که اسب افکن و پیل رویین تنم

کسی را نخوانم که روز نبرد / فشاند بر اسب من از باد گرد
مرا آرزو جنگ کیخسرو است / که او در جهان شهریار نو است
اگر جوید او بی گمان جنگ من / رهائی نیابد هم از چنگ من
بر آن انجمن کار بسته شود / دل و پشت ایران شکسته شود
وگر دیگری پیشم آید به جنگ / بخاک اندر آرم سرش بی درنگ
بدو گفت کای کار نادیده مرد / شهنشاه کی جوید از تو نبرد
اگر جوید او هم نبردش منم / تن و نام او را بخاک افکنم
گر او با من آید به آوردگاه / بر آساید از جنگ هر دو سپاه
چو بشنیده گفت ای جهانگرد مرد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
پسر پنج رزمه است پشت سپاه / نمایم تا تو کنی رزم رای
ز لشکر پسند ده یزدان پرست / که تو جنگ او را کنی پیش دست
بدو گفت ای پسندیده پور / که بادا بد از روزگار تو دور
بیاید بر او تا بایران سپاه / ز ترکان یکی مرد دانا بخواه
بکیخسرو او این پیامی رسان / که گیتی چرا این دارد آیین و سان
نبیره که رزم آورد با نیا / سرش پر بدی باشد و کیمیا
چنین بود رای جهان آفرین / که گردد جهان پر ز پرخاش و کین
سیاوش نه بر بی گنه کشته شد / ز آموزگاران سرش گشته شد
که گر مرا بود پیران چه کرد / چو رودابه و کلباد و فرشیدورد
گرایدون که گویی که تو بد تنی / بد اندیش وار بتخم اهرمنی
بگو هر که گر رزم تخم منی / بکوشش همی خویشتن را کنی
تو این کین بگودرز و کاوس مان / که پیش من آرند لشکر دمان
نه زان گفتم این کز تو ترسان شدم / وگر پر ز کشتن هراسان شدم
همه ریگ و صحرام لشکرند / همه نره شیران و کند آورند
هر آنگه که فرمان دهم کوه کنگ / چو دریا کنند ای پسر روز جنگ
ولیکن همی ترسم از کردگار / ز خون ریختن وز بد روزگار
که چندین سر نامور بی گناه / جدا گردد از تن بدین رزمگاه
گر از پیش من برنگردی به جنگ / بترسی همانا که آیدت ننگ
چو با من ببوکند پیمان کنی / بکوشی که پیمان من نشکنی
بدین کار باشم ترا رهنمای / که گنج و سپاهت بماند بجای
چو کار سیاوش فرامش کنی / نیا را بتوران برامش کنی
ز گنج نیاکان ما هر چه هست / ز دینار و دُر تخت و جای نشست
ز اسب و سلیح و ز نیش و ز کم / که میراث ماند از نیا زادشم
ز گنج بزرگان و تخت و کلاه / ز هر چیز کو خواهی ز بهر سپاه
فرستم همه یکسر بپیش تو / پسر پهلوان و هم از خویش تو
دو لشکر بر آسایدا ز رنج و دم / همه رزم ما باز گردد به بزم
ورایدون که جان ترا آهرمن / بپیچد همی تا بپوشد کفن
جز از رزم و کین جستنت رای نیست / بنزد تو پند مرا جای نیست
تو از لشکر خویش بیرون خرام / مگر خود بر آیدت ازین کار کام
بگردیم هر دو باوردگاه / بر آساید از رزم چندین سپاه
چو من کشته آیم جهان پیش تست / سپه بنده باشد پسر خویش تست
وگر تو شوی کشته بر دست من / کسی را نیازارم از انجمن
سپاه تو در زینهار منند / همه مهترانند و یار منند

ورایدون که با من نیائی بجنگ / شتابی تو با کاردیده نهنگ
کمر بسته پیش تو آید پشنگ / چو جنگ آوری او فشارد درنگ
بآوردگه با تو جنگ آورد / دلیر است و جنگ نهنگ آورد
ورایدون که بدی بجوئی نبرد / دگر کو نخواهی همی گرد کار
جهان تا بیاساید اسب و سپاه / چو بر سر نهد کوه زرین کلاه
ز لشکر گزینیم جنگ آوران / سرافراز و با گرزهای گران
بزرگان ایران و توران زمین / بجویند با یکدگر نیز کین
زمین را ز خون رود و دریا کنیم / ز بالای بدخواه پهنا کنیم
ببینیم تا این سپهر بلند / کرا خوار دارد کرا ارجمند
چو بشنید پیغام تو رشنواد / به پیچید ازین پند ا گرود
به تنهائی خویش آوردم خواه / بدیدار دو راز میان سپاه
پسر آفرین کرد و آمد برون / پدر مژه پر آب و دل پر ز خون
ز لشکر گزین کرد نامی هزار / خردمند و شایسته کارزار

پیغام فرستادن افراسیاب بکیخسرو و جواب شنیدن

زره چون طلایه بپیش اندرون / درفش و نشان سواران نو
ز ترکان هر آنکس که پیش اندرون / ز ناکاردیده جوانان نو
ز ده با طلایه بر آویختند / بنا کاوبی شیده خون ریختند
تنی چند از ایران سپه خسته شد / ور آن زوی پیکار پیوسته شد
هم اندر زمان شیده آنجا رسید / که تا آن ایرانیان را بدید
دل شیده گشت اندر آن کار تنگ / همه بازخواند آن یلان را ز جنگ
با ایرانیان گفت ازینجا یکی / سواری فرستید نزدیک شاه
بگوید که روشن دل شیده نام / بشاه آورید است چندی پیام
از افراسیاب آن سپهدار چین / پدر مادر شاه ایران زمین
سواری دمان از طلایه برفت / بر شاه ایران خرامید تفت
که پیغام بر شاه توران سپاه / گو پر منش با درفش سیاه
همی شیده گوید که هستم بنام / کسی باید تا گزارم پیام
رخ شاه شد زان سخن پر ز گرد / فرو ریخت از دو مژگان آب گرم
چنین گفت کاین شیده خال منست / بیالا و مردی همال منست
که کرد و کردن کشی زان میان / بیند پیش جز قارن کاویان
بدو گفت رو پیش او شادکام / ور او دوست از ما و بشنو پیام
چو قارن بیامد بپیش سپاه / بدید آن درفشان درفش سیاه
بیامد بر شیده و داد درود / ز شاه و ز ایرانیان بر فزود
جوان نیز بگشاد شیرین زبان / که بیدار دل بود و روشن روان
بگفت آنچه بشنید از افراسیاب / ز آرام و پند و درنگ و شتاب
چو بشنید قارن سخنهای نغز / از آن نامور بچه پاک مغز
بیامد بر شاه ایران بگفت / که پیغامها با خرد بود جفت
چو بشنید خسرو ز قارن سخن / بیاد آمدش روزگار کهن
بخندید چندی ز کار نیا / ازان جستن چاره و کیمیا
از آن پس چنین گفت کافراسیاب / پشیمان شدست از گذشته شتاب
دو چشم پر آب و لب پر سخن / مرا دل پر از دردهای کهن
بکوشد همی تا به پیچاندم / بجنبش لشکر بترساندم
گهی آشتی جوید و گاه جنگ / گهی نرم چون موم و گاهی چو سنگ

بداند که گردنده چرخ بلند … نگردد به تابیت روز گزند
کنون چاره این مر این است روی … که من دل بپالایم از کین سوی اوی

بگردم به آورد با وی بجنگ … بهنگام جنبش نسازم درنگ
همه بخردان و ردان سپاه … بآواز گفتند کاین نیست راه

جهان دیده پردانش افراسیاب … جز از چاره چیزی نبیند بخواب
بداند جز از تنبل و جادوی … فریب و بداندیشی و بدخوی

ز لشکر کنون شیده را برگزید … که آرد دگر بند بد را کلید
همی خواهد از شاه ایران نبرد … بدان تا کند روز ما پر ز گرد

تو بر پیری او دلیری مگیر … ز ایران و از تاج سیری مگیر
وگر شیده از شاه جوید نبرد … بآورد گستاخ با وی بگرد

بدست تو گر شیده گردد تباه … یکی ماتم کم شود زان سپاه
وگر دور زایدر تو گردی هلاک … از ایران برآید یکی تیره خاک

نماند ز تخمه یکی از ما بجای … ز شهر و بر و بوم ایران بپای
کسی نیست ما را بتخم کیان … که کین را ببندد کمر بر میان

دگر گوید از اسب و گنج و درم … که بنهاد تور از پی زادشم
جهان تخت و زین و تاج سران … کرای شاهی و گرز گران

سپارد بگنج تو از گنج خویش … همی باز خرد بدین رنج خویش
جهان شهر و بوم ایران همی … همی کرد خواهد ز ترکان تهی

با ایران خرامیم پیروز شاد … بکار گذشته نگیریم یاد
برین گفته بودند پیر و جوان … جز از نامور رستم پهلوان

که رستم همی آشتی سر بکاشت … ز خون سیاوش دل کینه داشت
همی لب بدندان بخایید شاه … همی کرد خیره بدیشان نگاه

وزان پس چنین گفت کاین نیست راه … با ایران نخواهیم زین رزمگاه
کجا آمد رستم و سوگند ما … همان بزره و گفته و پند ما

چو بر تخت برزند افراسیاب … بماند جهان دار و ایران خراب
بکاوس کی بر چه پوزش کنیم … بدین کار ما چون بدو بنگریم

شنیدی که با ایرج نیک بخت … چه آمد ز تور از پی تاج و تخت
بنوذر چه آمد ز افراسیاب … بیکبارگی کرد ایران خراب

سیاوش با تیز بی گناه … بکشت از پی تاج و تخت و کلاه
فریبنده ترکی از آن انجمن … بیامد بخوان نزدیک من

گر از من همی جست خواهد نبرد … شما را چه شد چنین روی زرد
همی از شما این شگفت آیدم … همانا کزین کین بیفزایدم

کسانی بزرم گر ایرانیان … کشیدند جادو ازین کین میان
چو ایرانیان این سخنها ز شاه … شنیدند پیچان شدند از گناه

گرفتند پوزش که ما بنده‌ایم … هم از مهربانی سر افگنده‌ایم
نخواهم شهنشاه جز نام نیک … دگر کار ما را سرانجام نیک

ستوده جهاندار بر ترش … نخواهم که بر ما بود سرزنش
که گویند از ایران سواری نبود … که یارست با شیده رزم آزمود

که آمد سواری بدشت نبرد … جز از شاهشان این دلیری نکرد
نخواهد گر خسرو خسروان … که بر ما بود ننگ تا جاودان

برشان چنین پاسخ آورد شاه … گرای موبدان نماینده راه
برایند کاین شیده روز نبرد … پدر را بهامون نماند بمرد

سلیحش

سلیحش پدر کرده از جادوی … ز کژی و ناداتی و بدخوی
جهان اسپش از باد دارد نژاد … بدل همچو شیر و برفتن چو باد

کسی را که یزدان نداده است فر … نباشد بدو رنج او کارگر
جهان با شما او نیاید بجنگ … ز فر و نژاد خود آیدش ننگ

نبیره فریدون و پور قباد … دو جنگی بود یکدل و یک نهاد
بپورم بر و ویژه جان پدرش … چو کاوس را سوخت او بر پسرش

سواران و شیران ایران زمین … همه شاه را خواندند آفرین

پاسخ کیخسرو با فراسیاب و عذر جنگ دادن با شیده

بفرمود تا قارن رزمخواه … شود باز و پاسخ گذارد ز شاه
که این کار ویژه دشوار گشت … سخنها ز اندازه اندر گذشت

هنریافته مرد سنگی بجنگ … بگوید که رزم چنین درنگ
کنون تا خداوند خورشید و ماه … کرا شاد دارد بدین رزمگاه

نخواهم ز تو بوم توران و گنج … که بر کس نماند سرای سپنج
بزور جهان آفرین کردگار … بدیدیم کاوس پروردگار

گر چندان نامم شمار از زبان … که بر گل چه تند باد خزان
وگر آنکه گفتی تو از خواسته … ز اسپان و از گنج آراسته

بدان خواسته نیست ما را نیاز … که از جور بیداد آمد فراز
گرایشت کری بیزدان بود … همیشه دل و بخت خندان بود

بر و بوم و گنج و سپاهت مراست … جهان تخت زر و کلاهت مراست
پشنگ آمد و خواست از من نبرد … زره دار و با لشکر دار و برد

سپیده دمان است مهمان من … بخنجر ببینید سر افشان من
من و شیده و دشت و شمشیر تیز … برآرم بفرجام از او رستخیز

کسی را نخواهیم از ایران سپاه … که با وی بگردد بآوردگاه
گر آید وگر پیروز گردم بجنگ … نسازم بدو جان که گفتی درنگ

وزان پس یلان را همه همگروه … بجنگ اندر آریم بر سان کوه
مبارز فروشان کنیم از دو روی … ز خون دشت گردد پر از رنگ و بوی

چو این گفته بشنید شیده گوی … که ای کم خرد مهتر نامجوی
تو تنها بایدر بدام آمدی … ز بر جستن ننگ و نام آمدی

نه از بهر پیغام افراسیاب … کجا بخت بد کرد بر تو شتاب
جهاندارت افگند از انجمن … ستودانت ایدر بود هم کفن

گزند آیدت زان سری گزند … که از تن بپرد چون گوسپند
بگرید چنان زار بر تو پدر … که کاوس گرید همی بر پسر

بیامد دمان قارن از نزد شاه … بنزد کی آن درفش سیاه
سخن هرچه بشنید با او بگفت … نماند ایچ نیک و بد اندر نهفت

بشد شیده نزدیک افراسیاب … دلش چون بر آتش نهاده کباب
همه هرچه دید آشکار و نهفت … به پیش پدر یک بیک بار گفت

بشد شاه ترکان ز پاسخ دژم … همی گشت و برزد یکی تیز دم
از آن خواب گر روزگار دراز … بدید و ز هر کس همیداشت راز

دلش گشت لرزان و تن پر نهیب … بدانست کامد به تنگی نشیب
بشیده چنین گفت کز بامداد … مکن تا دو روز ای پسر جنگ یاد

بدین رزم لشکت کوی دلم … برآنم که دل را ز تن بگسلم
پسر گفت کای شاه ترکان و چین … دل خویش را بد مکن روز کین

چو خورشید روشن برآورد درفش   درفشان کند روی چرخ بنفش
من و خسرو و دشت آوردگاه   برانگیزم از شاه گرد سپاه
چو روشن شد آن چادر لاژورد   جهان شد چو دریای یاقوت زرد

آمدن شیده بمیدان و از کیخسرو رزم خواستن

نشست از بر اسب جنگی پشنگ   ز باد جوانی سرش پر ز جنگ
بجوشن بپوشید روی و برش   از آهن کلاه کئی بر سرش
درفشش یکی ترک جنگی کجنگ   بیامد خرامان بسان پلنگ
چو آمد بنزدیک ایران سپاه   بشد نامداری بنزدیک شاه
که آمد سواری میان دو صف   خروشان و جوشان و تیغی بکف
همیگو بدان نامور تیزچنگ   که با شاه گویند کامد پشنگ
بخندید از او شاه و خفتان بخواست   درفشی بزرگی برآراست راست
یکی ترگ زرین بسر بر نهاد   درفشش بر نام گودرز داد
همه لشکرش زار و جوشان شدند   چو ابر بهاران خروشان شدند
خروشی برآمد که ای شهریار   به آهن تن خویش رنجه مدار
شهان را همه تخت بودی نشست   که بر کین کمر بر میان تو بست
که جز خاک تیره نشستش مباد   همیشه ازو کام و دستش مباد
سپهدار با گیو و با گرز و خود   بدیشان فرستاد چندی درود
که یکتن مجنبید ازین رزمگاه   چپ و راست و قلب و جناح سپاه
نباید کسی جنگ و جوشش   بر نام گودرز دادید گوش
چو خورشید بر چرخ گردد بلند   ببینید تا بر که آید گزند
شما هیچ دل را مدارید تنگ   چنین باشد آغاز و فرجام جنگ
گهی بر فراز و گهی بر نشیب   گهی شادمان و گهی پر نهیب
اگر زانکه پیروز گردد پشنگ   ز رستم بجویید سامان جنگ
همه پیش او بنده فرمان شوید   وز آن درد و رنج و درمان شوید
سپه را که چون او نگهبان بود   همه چاره بر جنگ آسان بود
برانگیخت شبرنگ بهزاد را   که اندر نوشتی بتک باد را
میان بسته با نیزه و خود و گبر   همی گرد اسپش برآمد به ابر
میان دو صف شیده را باز دید   یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت پور سیاوش رد   تویی ای پسندیده پر خرد
اگر مغز بودت با خال خویش   نکردی چنین جنگ را دست پیش
چنان داد پاسخ بدو شهریار   که ای شیر درنده کارزار
منم داغ دل پور آن بی گناه   سیاوش که شد کشته بر دست شاه
بدین دشت جویای کین آمدم   نه از بهر گاه و نگین آمدم
ز پیش پدر چون که برخاستی   ز لشکر نبرد مرا خواستی
مرا خواستی کس نبودی روا   که چیزی فرستادمی ناسزا
کنون آرزو کن یکی رزمگاه   که باشد بدور از میان سپاه
نهادند پیمان که از هر دو روی   بیاری نیاید کسی جنگجوی
برفتند هر دو ز لشکر بدور   چنان چون برود مرد شادان بسور
بیابان که آن از در رزم بود   بدانجا که مرز خوارزم بود
رسیدند جائی که شیر و پلنگ   بدان تیغ بی آب ننهاد چنگ
نهادند آوردگاهی بزرگ   دو اسب و دو جنگی بسان دو گرگ
بگشتند با نیزه های دراز   چو خورشید تابنده گشت از فراز

نماند ایچ بر نیزه هاشان سنان   پر از آب برگستوان و عنان
برومی عمود و بشمشیر تیز   بگشتند با یکدگر بر ستیز
زمین شد ز جوشش سواران سیاه   نگشتند سیر اندر آوردگاه
چو شیده دل و زور خسرو بدید   سرشکش ز مژگان برخ برچکید
بدانست کان فره ایزدیست   ازو بر تن خویش خواهد گریست
همان اسپش از تشنگی شد غمی   بنیروی مرد اندر آمد کمی
چو ترسیده شد با دل اندیشه کرد   که گر شاه را گویم اندر نبرد
بیا تا بکشتی پیاده شویم   ز خوی هر دو آماره داده شویم
پیاده نگردد که عار آیدش   ز شاهی تن خویش خوار آیدش
مبین چاره گر زو نیابم رها   شدم بی گمان در دم اژدها
بدو گفت شاها به تیغ و سنان   گنه هر کسی جنگ و پیچد عنان
پیاده برآید که سازیم جنگ   بکردار شیران بسازیم جنگ
جهاندار خسرو هم اندر زمان   بدانست اندیشه بدگمان
بدو گفت رهام کی تاجور   بدین کارزنگی کردان هنر
چو خسرو پیاده کند کارزار   چه باید بدین دشت چندین سوار
اگر پای بر خاک باید نهاد   من از تخم کشواد دارم نژاد
کنون من شوم پیش او جنگ ساز   نه شاه جهاندار گردن فراز
برهام گفت آن زمان شهریار   که ای مهربان پهلوان سوار
چو شیده دلاور ز تخم پشنگ   چنان دان که با تو نیاید بجنگ
ترا نیز با رزم او پای نیست   ز ترکان چنو لشکر آرای نیست
یکی مرد جنگی فریدون نژاد   که چون او دلاور زمادر نزاد
نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ   پیاده بسازیم جنگ پلنگ
وزانسو بر شیده شد ترجمان   که دوری گزین از بد بدگمان
جز از بازگشتن ترا رای نیست   که با نور خسرو ترا پای نیست
بهنگام کینه ز دشمن گریز   بباز گشتن و جستن رستخیز
بدان نامور ترجمان شیده گفت   که آورد مردان نشاید نهفت
چنان دان که تا من ببستم کمر   همی بر فرازم بخورشید سر
بدین زور و این فر و دست و برز   ندیدم بآوردگه هیچ گرد
ولیکن نستوده ام از گریز   بیاید که گیرم بکاری ستیز
گرایدم مرا هوش بر دست اوست   نه دشمن زمین باز دارد ز دوست
ندانم جز این زور و مردی ازو   بدین نامور فره ایزدیست
پیاده بگردیت یابم بدوی   به پیکار خون اندر آرم بجوی
چنین گفت با شیده شاه جهان   که ای نامدار از نژاد مهان

کشتی گرفتن کیخسرو با شیده و کشته شدن شیده

ز تخم کیان بی گمان کس نبود   که هرگز پیاده نبرد آزمود
ولیکن ترا گر چنین است کام   نه پیچم ز رای تو هرگز لگام
فرود آمد از اسب شبرنگ شاه   ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
برهام داد آن گرانمایه اسب   بیامد بکردار آذرگشسب
پیاده چو از دور دیدش پشنگ   فرود آمد از اسب جنگی نهنگ
بهامون چو پیلان برآویختند   همی خاک با خون برآمیختند
چو شیده بدید آن بر و برز شاه   همان ایزدی فر و آن دستگاه
همی جست کاید گریز و رها   که چون سر بشد تن ندارد بها

چو آگاه شد خسرو از رای اوی / وز آن پست کردید آوای اوی
بگرد از سپهری که بر کوه [illegible] / ز [illegible] و کوه اندر آمد بسر
گرفتش بچپ گردن و دست راست / برآورد و زد بر زمین در زمان
همه مهره پشت او [illegible] / شد از مهر و دردش [illegible]
یکی تیغ تیز از میان برکشید / سراسر دل نامور بردرید
بر و گرد جوشن همه چاک چاک / [illegible] بر خاک افکنده خاک
بر آنم گفت این هم بد سگال / دلیر و سبک سر مرا بود خال
پس از کشتنش مهره کین بدید / یکی دخمه خسروانی کنید
سرش را بمشک و می و گلاب / بشویید و تن را بکافور ناب
بگردنش بر طوق زرین بدید / کله بر سرش عنبر آگین نهید
نگه کرد و پس زیر جامه‌ش [illegible] / چو دید آن تن نامبردار شاه
که با خون از آن خاک برداشتند / سوی لشکر خویش بگذاشتند
بیامد خروشان بنزدیک شاه / که ای دادگر نامور پیشگاه
یکی گو دم من اورا [illegible] / نه جنگی سواریم و نه پهلوان
بمن بر ببخشای شاها بمهر / که از جان تو شاد بادا سپهر
بدو گفت شاه اندرین انجمن / نیارا بکوی انچه دیدی ز من

آگاهی یافتن افراسیاب از قتل شیده

دو چشم همه نامداران براه / که شیده کی آید برآوردگاه
سواری همی شد بر آن ریگ گرم / بر شاه سر دیده پر خون گرم
بیاورد و پوشیده راز نهفت / همه پیش سالار ترکان بگفت
جهاندار گشت از جهان ناامید / بکند آن چو کافور موی سپید
ببر بر پراکند تا یک روان / ز لشکر برفت آنکه بد پهلوان
ز تیغ شاه ترکان برانگیخت دم / بر و جامه و دل همه بر دریم
خروشی برآمد همی زان سپاه / که بخشایش آورد خورشید و ماه
چنین گفت با موبد افراسیاب / کزین پس نه آرام جویم نه خواب
مگر کین آن پور باز آورم / سپه را بدین رزم ساز آورم
مرا اندرین سوگ یاری کنید / همان تن بتن سوگواری کنید
نه جنبد سر تیغ ما را بنام / نه برگردم ازین پس شاد کام
بجنبیم و این یک دو روز دگر / نمانیم از ایران زمین بوم و بر
همی ریخت از دیده خونین سرشک / ز دردی که درمان ندارد پزشک
همه نامداران بتیغ گزار / زبان برگشادند بر شهریار
که این دادگر بر تو آسان کناد / بر آتش [illegible] دل بدسگالان کناد
زمانه بکین تو شاه زود تنگ / شب و روز جوید کین پلنگ
سپه را همه دل بخوردشان کنیم / بیاورد و که برگرفتان کنیم
ز خسرو [illegible] چنین بیند چیز / کنون کینه بر کینه افزود نیز
سپه دل شکسته برآمد بشاه / خروشان و جوشان همه رزمگاه
وزان نیمه کیخسرو نیک رای / بلشکرگه آمد همی باز جای
همه پهلوانان [illegible] و داد / چو آواز آمد که کشتند شاه
بگردید بسیار بر دیده جای / که هم پهلوانی و هم پادشا
چنین گفت کیخسرو نامدار / بر آنم که ای پهلوان سوار
چنان دان که پیروزگر پادشا / بداد و تو نیز این بزم گاه
اگر کشتم من آن پور افراسیاب / شما هم بپاشید بر گاه [illegible]

چو برزد سر از برج خرچنگ هور / جهان شد پر از جنگ و آشوب و شور

رزم افراسیاب با کیخسرو

سپاه دو کشور کشیدند صف / همه جنگ را لب آورده کف
وز آن روی کیخسرو از قلبگاه / همی بود پشت چون کوه قلب سپاه
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد / منوشان و خوزان فرخ نژاد
بیاراست با کاویانی درفش / همه پهلوانان زرینه کفش
سوی راستش رستم پهلوان / زواره ابا او نگهشان روان
جهان دیده گودرز و فرهاد و گیو / بزرگان بیدار و آزاد و نیو
وزین روی لشکر بکردار کوه / برفتند جوشان گروها گروه
سپاهی بکردار دریای آب / بقلب اندر آن جهن و افراسیاب
چو هر دو سپاه اندر آمد ز جای / تو گفتی که دارد در و دشت پای
سیه شد ز گرد سپه آفتاب / ز پیکان پولاد و پر عقاب
ز بس نالهٔ بوق و بانگ سپاه / ز گرد سپاه اندر آن رزمگاه
همی آب گشت آهن و کوه سنگ / جهان پر ز [illegible] جنگ
زمین پر ز جوش و هوا پر خروش / هژبر ژیان را بدرید گوش
بهر جای بر توده بر کوه کوه / ز گرد دلیران ایران گروه
برآمد ز آوردگه گیر و دار / ز جنبیدن گرز کس کارزار
همه ریگ پر خسته و کشته بود / کسی را که کار از برگشته بود
بیابان بکردار جیحون ز خون / یکی بی سر و دیگری سر نگون
خروش سواران و اسبان نوشت / ز بانگ تبیره همی بر گذشت
ولی کوه گفتی بدرد همی / زمین با سواران بپرد همی
سر بی تنان و تن بی سران / جز از نیمهٔ گرزهای گران
درخشیدن خنجر و تیغ تیز / همی جست خورشید راه گریز
تو گفتی که ابری برآمد سیاه / بیارید خون اندر آن رزمگاه
تو گفتی سپهر [illegible] شد تباه / بدست فریبرز کاووس شاه
بدست منوچهر بر [illegible] / که سالاکه صد شیر بر یک تنه
بدانگه که شد چشمه سوی نشیب / دل شاه ترکان بجست از نهیب
فرستاده کو سپهدار پهلوان / بیامد بپیش برادر دوان
که اکنون ز گردان [illegible] / زمین پر ز خون و هوا لاجورد
سپه باز جایی چون شب آمد [illegible] / کرا اکنون ز ترکان بیاید خروش
تو در جنگ باشی سپهدار [illegible] / کمن با تن خویش چندین شمرد
دو شاه دو کشور چنان رزمگاه / بلشکرگه خویش گشتند باز
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / سپهر او بر چرخ گردان گذشت

گریختن افراسیاب شب از لشکر کیخسرو

سپهدار توران بنه برنهاد / سپه را همه ترگ و جوشن بداد
طلایه فزون بود [illegible] هزار / بود ترک و برگستوان دار سوار
چنین گفت با لشکر افراسیاب / که چون من گذر یابم از رود آب
و ما دم شما از پیم بگذرید / بجیحون رود وز زمان [illegible]
شب تیره با لشکر افراسیاب / گذر کرد از آموی و [illegible]
همه روی کشور به بی راه و راه / سراپرده و خیمه بدین سپاه
سپیده چو از چرخ تیره دمید / طلایه سپه را تهی هامون بدید
بیامد هم آنکه بر شهریار / که پرداخت شد جای از کارزار

همه دشت خیمه است و پرده سرای | ز دشمن سواری نه بینیم بجای
چو بشنید خسرو دمان شد بخاک | ستایش کنان پیش یزدان پاک

همی گفت کای داور کردگار | جهاندار و بیدار و پروردگار
تو دادی مرا فر و دیهیم و زور | تو کردی دل و چشم بدخواه کور

مکافات کن بدکنش را بخون | تو باشی بدین ستم دیده را رهنمون
ز نیکی ستم کاره را دور دار | بدی را تن دیو رنجور دار

چو خورشید زرین سپر برگرفت | شب آن تیره چادر بسر برگرفت
جهاندار بنشست بر تخت عاج | بسر بر نهاد آن دل افروز تاج

نیایش کنان پیش او شد سپاه | که جاوید بادی سزاوار گاه
شد این لشکر از خواسته بی نیاز | کز آن لشکر شاه چین ماند باز

بریشان چنین گفت بیدار شاه | که ای نامداران ایران سپاه
چو پیروز گرداد مان فرهی | بزرگی و دیهیم و شاهنشهی

ز گیتی مر او را ستایش کنید | شب آید همه او را نیایش کنید
بباشیم بدین رزمگه پنج روز | ششم روز خورشید گیتی فروز

برآید برانیم از ایدر سپاه | کرا او کین فزایست و با کینه خواه
بدان پنج روز اندر آن رزمگاه | همی کشته جستند از ایران سپاه

نشستند ایرانیان راز کرد | سزاوار هر کس یکی دخمه کرد

نامه نوشتن کیخسرو بکاوس شاه

بفرمود تا پیش او شد دبیر | بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نبشتند نامه بکاوس شاه | چنان چون سزا بود از آن رزمگاه

سر نامه کرد از نخست آفرین | ستایش سزای جهان آفرین
دگر گفت شاها جهان بان من | پدر وار لرزنده بر جان من

بدو گیتی با کوه پیوسته باد | ولی بدسگالان او خسته باد
رسیدم ز ایران بریگ فرب | دو جنگ گران کرده شد در دو شب

شمار سواران افراسیاب | نه بیند خردمند جنگی بخواب
پر از درد بد سپهبد سر نامدار | فرستادم اینک بر شهریار

برادر پدر و خویش و پیوند او | گرامی بزرگان و فرزند او
وزین نامداران بسته دویست | که صد شیر با جنگ هر یک کی است

جهان تیره از جنگ جنگی پشنگ | که آمد گرازان بریدن بجنگ
همه رزمها دوش خوار رزم بود | ز چرخ آفرین بر چنین رزم بود

برفت او و ما از پس او دمان | گذشتیم تا بر چه کرده زیان

جمع کردن افراسیاب سپاه و گذشتن از جیحون و بزرگان لشکر را
[illegible]

نهادند بر نامه بر مهر شاه | سواری گرفت و بپیمود راه
چو زان سوی جیحون شد افراسیاب | چو باد دمان تیز بگذشت آب

وز آن پس از انجمن هر که نام | بزرگان برترش را بخواند

[illegible]

چو گشتند بر مایه گان انجمن | ز لشکر هر آنکس که بد رای زن
زبان برگشاد و [illegible] | چو بیچاره شد شان دل از کارزار

ازین لشکر ما بزرگ آنکه بود | گذشتند و زیشان دل ما شخود
همانا که از صد نماندست بیست | ازین ماندگان نیز باید گریست

گر ایدونکه دشمن بود رای شاه | نیاید بجنگ اندر آید سپاه
نشستند با رام بر بهشت گنگ | که هم جای گنج است و هم جای جنگ

بدین بر نهادند یکسر سخن | کسی رای دیگر نیفکند بن
برفتند از آن پس ببهشت گنگ | که جایی نبودش فراوان درنگ

یکی شهر بود آن بسان بهشت | گلش مشک سارا بد و زر خشت
بدانجا که شاد و خندان گذشت | ز گیتی که او ایمنی خواست جست

همی بود تا بر چه گردد جهان | برین آشکارا چه دارد نهان
چو خسرو گذر کرد از آن سوی رود | جهان شد ز گرد سواران کبود

خبر شد بترکان که آمد سپاه | جهانجوی کیخسرو نیکخواه

گذشتن کیخسرو از جیحون از عقب افراسیاب و رفتن تا بهشت گنگ

همه سوی دژها نهادند روی | فتادند از آن بوم و بر گفتگوی
بلشکر چنین گفت پس شهریار | که امروز پیروز گشته کارزار

ز ترکان هر آنکس که فرمان کنند | دل از جنگ جستن پشیمان کنند
مسازید جنگ و مریزید خون | مباشید کس را بید رهنمون

وگر جنگ جوید کسی با سپاه | دل کینه دارد نتابد براه
شما را حلال است خون ریختن | بلند جای تاراج و آویختن

بتوران زمین بر نهادند روی | جهان شد پر از غلغل و های و هوی
هر دژ که بودی یکی نامجوی | اگر آمدی پیش فرمان اوی

شدی باژه وز جهانکار بست | نماندی بد و جایگاه نشست
غلام و پرستنده و چارپای | نماندی بد و نیک چیزی بجای

بدین گونه فرسنگ صد برگذشت | نه دژ ماند آباد و نه کوه و دشت
چو آورد لشکر ببهشت گنگ | در آن دشت فرمود خسرو درنگ

جهان دید بر سان باغ بهار | در و کوه و دشت و زمین پرنگار
همه کوه نخچیر و هامون درخت | چنان از در مردم نیکبخت

هوا پر ز شهر و دل جوان | کشیده نه پیش بن آب روان
زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت | ز نیزه هوا دشت بر سر گرفت

جهان خیمه رستم از دشت راست | ز شاه و جهاندار لشکر بخواست
ز پیش بر فرهز کاوس کوس | درفش دلافروز با بوق و کوس

شب آمد که برآمد ز هر سو جرس | خروشیدن پاسبان پیش و پس
بنوشید همی دل برآمد ز جای | ز جنس خروش سپاه و [illegible]

چو خورشید برداشت از چرخ رنگ | جهان تیره پیرامن جنگ رنگ
نشست از بر اسب شبرنگ شاه | بیامد بگردید گرد سپاه

چنین گفت با رستم پیلتن | که ای نامور مهتر انجمن
سپه را کنون روز بختی گذشت | بپیچید ز رزم امید آرام گشت

چو دشمن بدو آیدم گیر و پناه | ستمکار و کینش نترسد ز شاه
چنان دور مانده کافراسیاب | ز جیحون وگرد تخت شاهی بخواب

اگر زنده یا کشته آید بدست | بپیچید سرش تیغ یزدان پرست
بزرگان برو خواندند آفرین | ورا خواندند شاه پاکیزه دین

که کین پدر با تو آید بسر | تو بی آیدت ایزد دادگر
دگر روز چون خور برآمد ز راغ | نشاندند بر چرخ زرین چراغ

خروشی برآمد بلند از حصار | پراندیشه شد زان دل شهریار

آمدن جهن پسر افراسیاب برسولی نزد کیخسرو

همانگه در دژ گشادند باز | برهنه شد آن رای پوشیده راز
بیامد ز دژ جهن با ده سوار | خردمند و با دانش و مایه دار

بشد پیش با هیز پرده سرای / همی بود با نامداران بپای
بیامد بر شاه سالار بار / بگفت آنکه چون است بار و سوار

شهنشاه بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل‌افروز تاج
وزان پس بیامد منوشان کرد / خرد یافته چون را پیش برد

خردمند مرد او تو و خسرو بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
چو آمد بنزدیک تختش فراز / بر او آفرین کرد و بردش نماز

چنین گفت کای نامور شهریار / همیشه جهان را تو شادی گذار
بر و بوم ما بر تو فرخنده باد / دل و چشم بدخواه تو کنده باد

پیامی گزارم از افراسیاب / اگر شاه را زان نگیرد شتاب
چو از جهن پیغام بشنید شاه / بفرمود زرین یکی پیشگاه

نهادند زیر خردمند مرد / نشست و پیام پدر یاد کرد
چنین گفت با شاه کافراسیاب / نشسته است با درد و مژگان پر آب

نخستین درودی رسانم ز شاه / وز آن داغ دل شاه توران سپاه
به یزدان سپاس و بدویم پناه / که فرزند دیدیم چون با کلاه

ز ناو پدر شاه تا کیقباد / ز ما و ز سوی تور دارد نژاد
ز شاهان گیتی سرش برتر است / چنین نام او تخت را افسر است

به ابر اندر آرد ز پران عقاب / نهنگ دلاور به دریای آب
همه پهلوانان تخت تواند / دد و دام شادان بخت تواند

بزرگان که با تاج و با زیورند / بروی زمین مر ترا چاکرند
شگفتی ز کار دو نژند / که هرگز نخواهد با جز گزند

بدان مهربانی و آن راستی / چرا شد دل من سوی کاستی
که گر دست من پور کاوس شد / سیاوش ازو کشته شد بیگناه

جگرخسته‌ام زین سخن پر ز درد / بگیو نشستم نه خواب و نه خورد
نه من کشتم او را که ناپاک دیو / بپرداخت از ترس کیهان خدیو

تو اکنون خردمند و پادشا / جز از بنده مردم پارسا
نگه کن که تا چند شهر فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ

شده است اندرین کینه جستن خراب / بکین سیاوش از افراسیاب
بیابان کارزاری سواران جنگ / بتن همچو پیل و بزور نهنگ

که چون کام شیران کفن شان بود / سری تیز ترک تنشان بود
نیاید جهان آفرین را پسند / بلا جام پیچان شویم از گزند

وگر جنگ جویی همی بی‌گمان / نیاساید از کین دلت یکزمان
نگه کن بدین گردش روزگار / چرا او را کنی بودنی آموزگار

که ما در حصاریم و هامون تراست / ولی پر ز کین و پر از خون تراست
همی ننگ خوانم بهشت من است / برآورده بوم و کشت من است

هم ایدر مرا گنج و ایدر سپاه / هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه
هم انجام گشته هم انجام خورد / هم انجام شیران بروز نبرد

ز ناکار کرده خوشی گذشت / گل و لاله و رنگ و بوشی گذشت
بستان و سر ما بپیش آمده است / که بر سیر تو با کرده و افسرده دست

بهر سو که خواهم بیاید سپاه / شتابی تو با گردش هور و ماه
ورا باید دیگر گوی که ترکان چین / بگیرم ز تیم آسمان بر زمین

بشمشیر کیفرم این انجمن / بدست توام گرفتار من
پسند ار کابی بود نابود بخت / ز شاه بکسی کو بود سود بخت

چو تنگ

چو تنگ اندر آمد بدین روزگار / بخواهد دلم چند آموزگار
بفرمان یزدان بهنگام خواب / شوم چون ستاره بر آفتاب

بدریای گیلان رها بگذرم / سپارم ترا کشور و لشکرم
وگر کینه از مغز بیرون کنی / بمهر اندرین کشور افزون کنی

گشایم در گنج و تاج و کمر / همان تخت و دیبا و جام و گهر
همه لشکرت را توانگر کنم / ترا تخت زرین و افسر کنم

همه ایدر باشیم هر کار ما / بهر انجمن خوانمت شهریار
گر از پند من سر بپیچی همی / چنین با نیا کین بسیجی همی

بگوی آنچه خواهی همه کام خویش / ببین از پس این سرانجام خویش
چو از جهن پیغام بشنید شاه / همی کرد چندان بدو در نگاه

پاسخ دادن کیخسرو جهن را که با افراسیاب بگوید

بپاسخ چنین گفت کای نامجوی / شنیدیم سرتاسر این گفتگوی

سخنها که گفتی سر آفرین / جهان باد بر تاج و تخت گزین
درودی که دادی ز افراسیاب / بگفتی که او کرد مژگان پر آب

شنیدم همان یاد کرد از تخت / پیامم بگو شاه را پیر و بخت
دگر آنکه گوید ز یزدان سپاس / که دیدم همی پور یزدان شناس

ز شاهان گیتی دل افروزتر / پسندیده‌تر نیز و پیروزتر
مرا او ز یزدان همه هرچه گفت / که با این هنرها خرد باد جفت

زبان چرب گویا و دل پر دروغ / بر مرد دانا نگیرد فروغ
پدر کشته را شاه گیتی مخوان / کنون کز سیاوش بماند استخوان

همان مادرم را ز پرده براه / کشیدی بکشتی چنین کینه خواه
مرا نیز ناداده از مادرم / همی آتش افروختی بر سرم

هر آنکس که بد پیش در کار تو / بفرمود بر جان بی راه تو
که هرگز بگیتی کسی آن نکرد / ز شاهان و گردان و مردان مرد

که بر انجمن بر زنی زارشان / بزرگی سپار و برد دم کشان
که تا دختر خویش بچه را افکند / زننده همی تازیانه زند

خردمند پیران بدانجا رسید / بدید آنکه هرگز نه دید و شنید
چنان بود فرمان یزدان که من / سر آورد بنشیم بدین انجمن

بجوید همی از تو کین باب بزرگ / که تا بد از این شاه بیدادگر
گزند بلای تو از من بگاشت / که با من زمانه یکی راز داشت

وزان پس که گشتم ز مادر جدا / جهان چون بود بچه بی بها
بتو شبانان فرستادیم / به پرورده شیر بزان دادیم

چنین بود تا روز چون من گذشت / مرا اندر آورد پیران ز دشت
به پیش تو آورد کردی نگاه / که هستم سزاوار تخت و کلاه

بسان سیاوش سرم را ز تن / بخواهی ورتن هم نیابد کفن
مرا در خود خواستی آزمود / از آتش ندیدی بجز تیره دود

زبان مرا پاک یزدان ببست / همان چنبر ما ندیم بجای نشست
بمن گفت پیران که در پیش شاه / سخن گوی و مسکر بوی تاج و گاه

ز دشت و شبان گوی و از گوسفند / چو گفتار او بپذرفتم آن نوژند
چو دیوانگان من سخن ساختم / بدان تا ز تو جان بپرداختم

از این در چگویم که دانا خداست / مرا این بی پدر راهم او رهنماست
سیاوش نگه کن که از راستی / چه کرد و چه دید از بد و کاستی

همی گفت یکدل پر از داغ و درد / که چرخ فلک بین که با ما چه کرد
پر ابرو دو زان باره آمد فرود / همیداد تخت مهی را درود
وز آنجا که جیره شد اندر دژم / خروش آمد از سو مرغان بم
ز ایوان که در زیر آورده بود / یکی راه زیر زمین کرده بود
که از لشکرش کس نه آگاه بود / که زیر دژ اندر جهان راه بود
از آن نغز راه بیابان گرفت / همه کشورش مانده اندر شگفت
نشانی نماند از کسی اندر جهان / برین گونه آواز شد در نهان
چو کیخسرو آمد بایوان اوی / بپای اندر آورد کیوان اوی
ابر تخت زرین بنشست شاه / بجستن فرستاد هر سو سپاه
فراوان بجستند و جایی نشان / نیامد ز سالار گردنکشان
بایرانیان گفت پیروز شاه / که دشمن که آواره کرد و کلاه
ز کیش برو نام و کام اندکیست / در امروز باز اندکانی بکیست
هم گنج آن ترک شوریده بخت / سپردم بشمار اهمال تاج و تخت
نباید که بر کاخ افراسیاب / بتابد ز چرخ بلند آفتاب
هم آواز او پوشیده رویان او / نکوهم که آید ز پرده بکوی
نه دلها کشیده برون کشیده / بهر اندر اکنیسا افسون کشیده
زبون زگفتن دل بیاسایشید / سر بی گناهان نباید برید
نه مردی بود خیره آشوفتن / بزیر اندر آورده را کوفتن
نباید جهان آفرین را پسند / که جو جویدار بی گناهان گزند
بهر کس که جوید همی رای کین / نباید که دیران کند جای بن
ده آن پس بکهتر ز مهتر وشاه / گشادن در گنج توران سپاه
جز از گنج و گنجینه ره افراسیاب / که کس یا نبود اندر آن دشت آب
ببخشید دیگر همه بر سپاه / زگنج و سلیح و ز تخت و کلاه
سران را ز توران زمین بهره داد / ببر نامداری یکی شهر داد
بیاگشیدی هر که فرمان ببرد / ز دست دلیران او جان نبرد
ز هر سو فرستادگان بر وشتاب / بیکبارگی سر اندر نهاده به راه
ابا هدیه و نامه مهتران / شده یک یک شاه را کهتران

بازگشتن کیخسرو با ایران

همی بود یکسال در حصن گنگ / برآسود از جنبش و ساز جنگ
چو فرمود کنگ اندرون شد دراز / بر سیار کاوس آمد نیاز
یکی نامور از سپهر آن زمین / ز لشکر فراوان بیش در اچین
بی اندازه لشکر بکشتیم داد / بدو گفت بیدار دل باش و شاد
گزین از بزرگان زمین دشت / بر کس فرستاد و نامه ورا
همی جوی از افراسیاب آگهی / اگر زو شود روی گیتی تهی
وز آنجا که سر برفتن نهاد / ابر خسته با کام دل شاد شاد
ز جیحون گذر کرد بر سوی بلخ / جشیده گیتی لبسی شور و تلخ
ببلخ اندرون بود یک هفته شاه / سر هفته بگزید از بلخ راه
سوی طالقان آمد و مرو رود / جهان شد پر از ناله نای و رود
وز آنجا بیامد نشابور شاه / بیاورد پیلان و گنج و سپاه
نشست اندرون هر که درویش بود / دگر خوردنش از کوشش خویش بود
درم داد هر یک را از گنج / پراکنده شد بدره صد با رنج
دو هفته بر آن برنگشید درد / بسیم هفته آهنگ استخر کرد

بیوهان فرستاد چندی ز پل / سوی پارس نزدیک کاوس کی

آگاهی یافتن کاوس از آمدن کیخسرو

دل پیر از آن آگهی تازه شد / تو گفتی که بر دیگر اندازه شد
در ایوانها تخت زرین نهاد / بکاخ اندر آرایشی چین نهاد
ببستند آذین بشهر و براه / همه برزن و کوی و بازار و گاه
بدو زو بیاراستش همه مهتران / بزرگان هر شهر و کنداوران
همه راه و بی راه گلها زده / زمین زیر دیبا و زر آزده
همی مشک با عنبر آمیختند / ز گنبد بسر بر همی ریختند
چو بیرون شد از شهر کاوس کی / ابا نامداران فرخنده پی
نیا را بدید از کران شاه نو / بر انگیخت آن باره تیز رو
فرود آمد و دست او بوسه داد / ثنای جهان آفرین کرد یاد
همی هر دو آن زار بگریستند / بپوشیده بی آرزو بستند
بسی آفرین کرد کاوس کی / بر آن شاه نیک اختر نیک پی
همی گفت بی تو مبادا جهان / که تخت بزرگی نه تاج مهان
که خورشید چون تو ندیده است شاه / نه جوشن نه اسب و نه تخت و کلاه
ز جمشید تا بر فریدون رسید / سپهر و زمین چون تو شاهی ندید
بدو گفت شاه این به بخت تو بود / برومند شاخ درخت تو بود
ز هر چه بیاورد یاقوت و زر / همی برگرفت آنکه شاه بر
برین گونه تا تخت گوهر نگار / بیامد بپا نامدار از نشار
بفرمود پس کانجمن را بخوان / به ایوان دیگر بیارای خوان
نشستند در گلشن زر نگار / بزرگان پرمایه با شهریار
همی گفت شاه آن شگفتی که دید / به دریا که از نامداران شنید
ز دریا و از گنگ دژ یاد کرد / لب نامداران پر از باد کرد
و زان خرمی شهر و آن دشت و راغ / سپهنا و پالیز او چون چراغ
بدو ماند کاوس کی در شگفت / ز هر کار شاه اندازه بر گرفت
برو گفت روز نو و ماه نو / چه گفتارهای نو و شاه نو
نه چون تو کس اندر جهان شاه دید / نه این داستان گوش هرگز شنید
کنون با دین اختری نو کنیم / بردی همی یاد خسرو کنیم
بیاراست ایوان زرنگار / همی آوریدند یاقوت با یکسار
بیک هفته زایوان کاوس کی / همی رفت آواز از چنگ و نی
هشتم در گنج بگشاد شاه / همی ساخت آن رنج را پایگاه
بزرگان که بودند با او بهم / بخرم و برنهم و بشادی و دغم
بر اندازه شان خلعت آراستند / ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند
برفتند هر یک سوی کشوری / سرافراز با نامور لشکری
وز آن پس نشستند با انجمن / نیا و جهانجوی با رای زن
چنین گفت خسرو بکاوس شاه / بگو گرد کار از که جوییم راه
بیابان و یکساله دریا و کوه / برفتیم با داغ دل یک گروه
بکوه و بهامون و دریای آب / نشانی نجستیم ز افراسیاب
گمان وگزمان اندر آید بگنگ / سپاه آرد از هر سوی بی درنگ
همان رنج و سختی بپیش اندر است / اگر چند مان دادگر یاورست
نیا چون شنید از نبیره سخن / یکی پند پیرانه افکند بن
بدو گفت ما همچنین بر دو اسپ / بتازیم تا خان آذرگشسب

سر و تن بشوییم با پا و دست   چنان چون بود مرد یزدان‌پرست
همی راز با کردگار جهان   بزمزم کنیم آفرین نهان
بجای گراو داد آرامگاه   نیایش نمایند دادور راه
بدین یاد گشتند هر دو یکی   نکردند یک تن ز راه اندکی
نشستند چون باد هر دو بر آب   دمان تا در خان آذرگشسب
پر از ترس دل یک بیک پر امید   برفتند با جامه‌های سپید
چو آتش بدیدند گریان شدند   بران آتش تیز بریان شدند
ببودند با درد و فریاد خواه   بدانجایگه زار و گریان دو شاه
جهان آفرین را همی خواندند   بران موبدان گوهر افشاندند
چو خسرو به آب مژه رخ بشست   بر افشاند دینار بر زند و است
یکی هفته در پیش یزدان بدند   مپندار کآتش پرستان بدند
که آتش بدانگاه محراب بود   پرستنده را دیده پرآب بود
بیک ماه در آذرآبادگان   ببودند شاهان و آزادگان

شناختن هوم افراسیاب را و گرفتن هوم او را

در آن پس چنان بود کافراسیاب   همی گشت هر جای بی‌خورد و خواب
نه ایمن بجان و نه تن سودمند   همیشه هراسان ز بیم گزند
همی از جهان جایگاهی بجست   که باشد بجان ایمن و تن درست
بنزدیک بردع یکی غار بود   سر کوه غار از جهان ناپسود
ندید از برش جای پرواز باز   نه زیرش پی شیر و آن گراز
خورش برد و از بیم جان جای ساخت   بغار اندرون جای بالای ساخت
همی بود چندی بغار اندرون   ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
چو خون ریز گردد بدل سرفراز   بتخت کئی بر نماند دراز
چنان شهریاری خداوند تخت   جهانگیر و نیک‌اختر و نیکبخت
چو خونریز شد دشمن آید بهم   خنک شاه کو خون شاهان نریخت
یکی مرد بود اندر آن روزگار   ز تخم فریدون آموزگار
پرستش گهش کوه بودی همه   ز شادی شده دور و دور از رمه
کجا نام آن نامور هوم بود   بسی سال دور از بر و بوم بود
نیایش کنان بر بدان کوهسار   به پیش جهاندار پروردگار
شبی خفته بد هوم پشمینه‌پوش   ز غارش یکی ناله آمد بگوش
که ای نیکبختی کای برتر از برتری   ز درد دل من تو آگه‌تری
اگر چند من بدتری کرده‌ام   زهر چند بر چیره آزرده‌ام
جهان بنده پر گناه توام   بیچارگی دادخواه توام
بمن بر ببخشای تخت و کلاه   بمن بازده نیز گنج و سپاه
وگرنه روانم جدا کن ز تن   که بی افسر و گنج و بی انجمن
نخواهم من این زندگانی برنج   نه بوم و نه کشور نه تاج و نه گنج
دریغ آنکه کشور و بوم و بر   دریغ آن زر و سیم و گنج و گهر
دریغ آنکه گرز و تیغ و سنان   دریغ آن سواران پیچان عنان
دریغا برادر دریغا پسر   چه آمد مرا از زمانه بسر
همیدون بخود بر خروشید زار   بدان غار در گفت بیچاره‌وار
که رادا سرا نامور مهترا   بزرگا و بر داوران داورا
همه ترک و چین زیر فرمان تو   رسیده بهر جای پیمان تو
یکی غار داری برهنه بچنگ   کجات آن سر و تاج و مردان جنگ

کجات آن بزرگی و تخت و کلاه   کجات آن بر و بوم و چندان سپاه
کجات آن ز یاقوت رخشان نگین   که فرمان برت بود و بهره زمین
کجات آن شبستان پر ماهروی   که بودی جدا هر یکی شاه‌جوی
کجات آن جوانان در زیر بار   چو گاوان گردنکشان صد هزار
که اکنون بدین تنگ غار آمدی   گریزان ز بنگی حصار آمدی
بزرگی چو آن ناله بشنید هوم   پرستش رها کرد و بگذاشت بوم
چنین گفت کاین ناله هنگام خواب   نباشد مگر زان افراسیاب
بیامد بکردار شیر ژیان   ز پشمینه بگشاد بند از میان
کمندی که بر جای زنار داشت   کز آن در جهان جای غار داشت
بسنگ اندرون شد گرفته بدست   چو نزدیک شد شاه بر جای جست
بر او تنگ بسته در آن بخت دیر   فرو برد را هوم آورد زیر
ورا هوم بفکند بر روی پست   چو افکنده شد بازوی وی ببست
همی رفت و او را پس اندر کشان   همی تاخت با رنج چون بیهشان
شگفت آمدش بالا از بس روان   هر آنکس که او در جهان پادشاست
جز از نیکنامی نباید گزید   بیابد چمیده و بباید چمید
ز گیتی یکی خاک گیرد بدست   چو دانست کان جای بند و بلاست
چو آن شاه را هوم بازو ببست   ببردش از جای خواب و نشست
همی گفت کای مرد با ترس و باک   پرستار داراد و یزدان پاک
چه خواهی ز من من کیم در جهان   نشسته بدین غار تاری نهان
بدو گفت هوم این نه آرام تست   جهانی سراسر پر از نام تست
ز شاهان گیتی برادر که کشت   که شد تیز با پاک یزدان درشت
چو اغریرث و نوذر نامدار   سیاوش که بود از جهان یادگار
تو خون سر بیگناهان مریز   نماند بدین غار بی‌بن گریز
چنین پاسخ آورد دل‌خسته شاه   که از خاک تا گردش هور و ماه
که دادی اندر جهان بی‌گناه   ابا مرد دانای با دستگاه
چنین راند بر سر سپهر بلند   که آید ز من درد و رنج و گزند
ببخشای بر من که بیچاره‌ام   اگر چند بر خود ستمکاره‌ام
نبیره فریدون فرخ منم   ز بند کمندت همی بشکنم
کجا بر دو خواهی مرا بسته خوار   نترسی ز یزدان بروز شمار
بدو گفت هوم ای بد بدگمان   بهانا فراوان نماندت زمان
سخنهات چون گلستان است   ترا هوش بر دست گنجور است
بپیچید هوم را دل از آن گزند   بر او سست کرد آن کیانی کمند
بدانست کان مرد پرهیزکار   ببخشود بر ناله شهریار
بپیچید و زو خویشتن در کشید   بدریای چیچست شد ناپدید
چنان بُد که گودرز کشوادگان   همی رفت با گیو و آزادگان
گرازان و پویان بنزدیک شاه   بدید آنکه کرد چندان براه
بچشم آمدش هوم با آن کمند   روان بر لب آب چون مستمند
بدل گفت کاین مرد پرهیزکار   همی ز آب چیچست جوید شکار
نهنگی مگر ز آب ماهی گرفت   بدید او و زو مانده اندر شگفت
بدو گفت کای مرد پرهیزگار   نشان چه داری بکن آشکار
از این آب دریا چه جویی همی   مگر تیره تن را بشویی همی
بدو گفت هوم ای سرافراز گرد   نگه کن که اندرین کار کرد

یکی جای دارم برین تیغ کوه / پرستش گه بنده دور از گروه
شب تیره در پیش یزدان بدم / همه شب نیایش پرستان بدم
بدانگه که خنجر زن و بد خروش / یکی ناله زارم آمد بگوش
هم انگه گمان برد روشن دلم / که من رنج کین از جهان بگسلم
برین کوه نوحه بهنگام خواب / نشاید که سازد جز افراسیاب
بجستم گرفتم همه کوه و غار / بدیدم در هنگ آن سوگوار
بهنگ اندرون خفته آن شوربخت / همی زار و گریان از آن تاج و تخت
چو در هنگ رفتم بجست از کجای / جهان سنگ خارا گرفتش دو پای
دو دستش بزنار بستم بچنگ / بدانسان که خون ریز بیند درنگ
ز کوه اندر آوردمش تا زیان / خروشان و نوحه کنان چون زنان
ازبس ناله زار و سوگند اوی / بر و سست کردم آن بند اوی
برین جایگه بر ز چنگم بجست / دل و جانم از خشم او بر بخست
درین آب خنجست پنهان شده است / بگفتم ترا راز چندان که هست
چو گودرز بشنید این داستان / بیامد آتش کده باستان
چو آتش بشد سوی آتشکده / جهان چون بود مردم دل شده
نخستین بر آتش ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
چو دانست کیخسرو از نخست / همه راز با شهریاران بگفت
هم انگه نشستند شاهان بر اسب / برفتند از ایوان آذرگشسب
پر اندیشه شد زان سخن شهریار / بیامد بنزدیک پرهیزکار
چو هوم آن سر و تاج شاهان بدید / بر ایشان بداد آفرین گستری
بدان شهریاران بر و آفرین / همی خواند او از جهان آفرین
وز آن پس بکیخسرو چنین گفت هوم / که آباد بادا بداد تو بوم
گرفتم من آن شاه افراسیاب / گریزان ز دستم بشد سوی آب
باب اندر است او کنون ناپدید / پی او گرفتی جهانا برید
ور اگر بیرون گیرد و سپهر / بجنبد گرسیوزش خون و مهر
چو فرمان دهد شهریار بلند / برادرش را پای کرده به بند
بیارند و برکتف او خام گاو / زبان آنکه ماندش نیرو و تاو
چو آواز او بشنود افراسیاب / جهانا برآید ز دریای آب
بفرمود تا روزبانان در / برفتند با تیغ و کیلی سپر
ببردند گرسیوز شوم را / که آشوب از و بد بر و بوم را
بدژخیم فرمود تا برکشید / ز رخ پرده شرم را بردرید
همی کوفت برکتف او چرم گاو / چنین تا نماندش بتن هیچ تاو
بر و پوست بدرید و زنهار خواست / جهان آفرین را همی یار خواست
چو بشنید آوازش افراسیاب / پر از درد و گریان برآمد ز آب
بزد دست و پای و کرد آوا شناه / بیامد بجایی که بد پایگاه
چو گرسیوز او را بدید اندر آب / دو دیده پر از خون و دل پر شتاب
فغان کرد کای شهریار جهان / سر نامداران و تاج مهان
کجات آنکه رسم و آیین و داد / کجات آن سر گاه و گنج و سپاه
که اکنون بدینسان بیاز آمدت / چنین اختر دیر بازآمدت
چو بشنید بگریست افراسیاب / همی ریخت خونین سرشک اندر آب
چنین داد پاسخ که گرد جهان / بگشتم همی آشکار و نهان
براز اندکانی کنون خوار گشت / روانم ز تو پر ز تیمار گشت

نبیره فریدون و پور پشنگ / برادرکشت زنیان بکام نهنگ
همی پوست از تن بر تن بچرم / تو جیحون کسی را بدل زآب شرم
زبان و هنر پر ز گفتگوی / روان پرستنده پر جستجوی
چو یزدان پرستنده او را بدید / چنان نوحه زار او را شنید
گشاد آن کیانی کمند از میان / دو تا ای بیامد چو شیر ژیان
بیفگند گرد کرده کمند / سر شهریار اندر آمد به بند
بخشکی کشیدش ز دریای آب / بشد هوش هم توش از افراسیاب
سپردش بدیشان و خود بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
بیامد جهانجوی با تیغ تیز / دلی پر ز کینه سری پر ستیز

زدن کیخسرو گردن افراسیاب را بدست خود

چنین گفت با دانش افراسیاب / که این روز خود دیده بودم بخواب
سپهر بلند از فراوان شنید / کنون پرده رازها بردرید
بآواز گفت ای بد کینه جوی / چرا کشت خواهی نیا را بگوی
چنین داد پاسخ که ای بدکنش / سزاوار بیغاره و سرزنش
ز خون برادرت گویم نخست / که هرگز چنان بد ندانست جست
زمانه بخون خاک جایش بشست / وگر چند روزی بگیتی بجست
دگر نوذر نامور شهریار / جهاندار و از ایرج یادگار
زدی گردنش را بشمشیر تیز / برانگیختی در جهان رستخیز
سه دیگر سیاوش که چون او سوار / نبندد کمر در که کله زار
بریدی سرش چون سر گوسفند / بفرمود بر تو سپهر بلند
سر شهریاری بریدی که تاج / بروز از گرایان شد و تخت عاج
تو با بت مرا از چه کردی تباه / چنین روز بد را نگر روی گاه
کنون روز بادافره ایزدی است / مکافات بد را ز یزدان بدیست
بشمشیر هندی بزد گردنش / بخاک اندر افگند نازک تنش
بخون لعل شد گوش و ریش سفید / برادرش گشت از جهان ناامید
تهی گشت از او تخت شاهنشهی / سر آمد برو روزگار مهی
نگوسار بر برتنش بر رسید / بجوی ای گزند بد را کلید
چو جویی ندانی که از کار بد / بفرجام بر بدکنش بد رسد
چنین گفت موبد به بهرام تیز / که خون سر بی گناهان مریز
اگر کین کنی تاج با سر بگفت / که با موبدی سر خرد باد جفت
چو خواهی که تاج تو ماند بجای / مبادی جز آهسته و پاک رای
بگرسیوز آمد ز کار جهان / دو رخ زرد و یکدل پر از کیمیا
کشیدند گرسیوزش دژخیم خوار / به بند گران و بد روزگار
ابا روزبانان و مردم کشان / چنان چون بود مردم بدنشان
چو روی کیخسرو آمد به درد / بیالوده خون برخ لاژورد
شهنشاه ایران زبان برگشاد / وز آن جلیت و خنجر همی کرد یاد
چو بسیار زین داستانها براند / ز کین سیاوش همی خون فشاند
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / کشید و بیامد دلی پر ستیز
میانش بخنجر بدو نیم کرد / سپه را همه دل پر از بیم کرد
هم برفگندندشان همچو کوه / ز هر سو بر و بر ایستاده گروه
ز یزدان چو شاه آرزوها بیافت / ز دریا سوی خان آذر شتافت
بسی زر بر آتش بر افشاندند / بزمزم همی آفرین خواندند

چو بودند یک روز و یک شب بطی | به پیش جهان داور رهنمای
وز آن پس بجشت کی پرستش | ابا بارگی شاد و لب را ببست

نوشتند نامه به هر کشوری | به هر نامداری و هر مهتری
ز خاور بشد نامه تا باختر | بجایی که بد مهتری با گهر

که روی زمین از بد اژدها | بشمشیر کیخسرو آمد رها
به نیروی یزدان پیروزگر | بیاسود و بنشاند هر کینه گر

روان سیاوش بدو زنده شد | همه بوم گیتی ورا بنده شد
چهل روز با شاه کاوس کی | همی بود با بخشش و رود و می

چو خورشید بنمود رخ را ز مهر | چو شاهان برآمد به تخت سپهر
بزرگان سوی پارس کردند روی | بر آسوده از رزم و از گفتگوی

و در آن اوقات کیکاوس از دنیا رحلت نمود و کیخسرو چون پیر افراسیاب را از محبس درآورد و ملکت پدرش را باو داده به توران فرستاد و خود ترک دنیا کرده لهراسب را که از نسل کیان بود در جای خویش نشانده خود در روی کوه و بیابان گذاشت و جمعی از بزرگان ایران همراهی او نمودند هرچند ممانعت میکرد مراجعت نکردند تا آنکه طوفان شدیدی برپا شد که از کثرت باد و برف هلاک گردیده کیخسرو از نظر ناپدید گردید اکثری از پهلوانان از قبیل فریبرز و طوس و گستهم و گودرز و گیو و بیژن هلاک شدند و بعضی از آنها مثل رستم و زواره و دیگر شاهزادگان به مشقت از آن مهلکه خلاصی یافتند و بالجمله لهراسب صد و بیست سال پادشاهی نمود و ارجاسب پسر چون که در جای پدر نشسته بود بار کینه دیرینه را بجا آورده لشکر بر سر ایران کشیده لهراسب را بقتل رسانیدند و تاخت و تاراج بسیار کرده برگشت پس گشتاسب پسر لهراسب در ایران پادشاه شد و اسفندیار روئین تن که پسر نامدار او بود از او طلب کرد که انتقام جدش را از ارجاسب بگیرد و خواهرانش را خلاص کند مشروط بر اینکه بعد از اتمام این امر گشتاسب سلطنت ایران را باو واگذار کند گشتاسب قبول کرده اسفندیار با لشکر بسیار عازم توران گردید و ارجاسب را کشت و خواهران را بعمل آورده برگشت گشتاسب نقض عهد نمود و دوباره دستگیر کردن رستم را باو تکلیف کرد چنانکه بتفصیل منظوم است

کنون خورد باید می خوشگوار | که می بوی مشک آید از جویبار

در صفت بهار فرماید

هوا پر خروش و زمین پر ز جوش | خنک آنکه دل شاد دارد به نوش
درم دارد و نقل و نان و نبید | سر گوسفندان تواند برید

مرا نیست فرخ مر آن را که هست | ببخشای بر مردم تنگدست
همه بوستان زیر برگ گلست | همه کوه پر لاله و سنبلست

به پالیز بلبل بنالد همی | گل از ناله او ببالد همی
من از ابر بینم همی باد و نم | ندانم که نرگس چرا شد دژم

بخندد همی بلبل از هر دو آن | که بر گل نشیند گشاده زبان
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر | که از ابر بینم خروش هژبر

که داند که بلبل چه گوید همی | به زیر گل اندر چه موید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی | ز بلبل سخن گفتنی پهلوی

همی نالد از مرگ اسفندیار | ندارد جز از ناله زو یادگار
ولیکن یکی عیب دارد جهان | که هیچا ندارد جان آزادگان

همه مال بینم به نزد خسیس | چه زر و چه سیم و چه در نفیس
غریبان کرم از پی نان سیر | همی جان سپارد به چنگال شیر

وگر بی هنر با فرو مایه نیز | تن آسان و با کام و هر گونه چیز
جهان را چو بابات کوشش چنین | چه باید ز بهر جهان جست کین

ز بلبل شنیدم یکی داستان | که برخواند از گفتهٔ باستان

آغاز داستان رستم و اسفندیار

که چون مست باز آمد اسفندیار | دژم گشته از خانهٔ شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش | شب تیره بگرفت اندر برش

چو از خواب بیدار شد تیره شب | یکی جام می خواست و بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار | که با من همی بد کند شهریار

مرا گفت چون کین لهراسب شاه | بخواهی بری زار جاسب سر
جهان خواهران را بیاری ز بند | کنی نام ما را به گیتی بلند

جهان از بدان پاک بی خو کنی | بکوشی و آرایشی نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست | همه گنج با تخت و افسر تراست

کنون چون برآرد سپهر آفتاب | سر شاه بیدار گردد ز خواب
بگویم بدو آن سخنها که گفت | ازو راستی را نخواهم نهفت

اگر تاج شاهی سپارد به من | پرستش کنم پیش او بی سخن
وگر هیچ و تاب اندر آرد به چهر | به یزدان که بر پای دارد سپهر

که بی تاج او خود به سر بر نهم | همه کشور ایرانیان را دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم | به زور و به دل کار شیران کنم

غمی شد ز گفتار او مادرش | همی خار شد پرنیان بر برش
بدانست کو تاج و تخت و سپاه | نبخشد بدو نامور کینه خواه

بدو گفت کای رنج دیده پسر | ز گیتی چه جوید دل تاجور
همین گنج و فرمان و رای و سپاه | تو داری برین بر فزونی مخواه

یکی تاج دارد پدر بر پسر | تو داری دگر لشکر و بوم و بر
چو او بگذرد تاج و تختش تراست | بزرگی و اورنگ و بخشش تراست

چو بشنید ازو این سخن شیر ژیان | که پیش پدر بد کمر بر میان
چنین گفت با مادر اسفندیار | که نیکو زد این داستان هوشیار

که پیش زنان راز هرگز مگوی | چو گفتی سخن باز یابی بکوی
اگر لب ببندی ز بهر گزند | مگوی زنان را بود سودمند

زن از پهلوی چپ شد آورده باز | ز چپ راستی کس نگیتی ندید
ز تان راز یاران خود نباشد پدید | مگو راز با زن که یابی گزند

بکاری مکن نیز فرمان زن | که هرگز نباشد زن رای زن
زنی کو جهانی بفرمان او | برآید نباشد گرامی چو شو

جگرگوشه چون راز نزدیک مام | فرو گفت آن پخته شد کار خام
پر از درد و اندوه شد مادرش | ز گفته پشیمانی آمد برش

چو خورشید بر تخت زرین نشست | شب تیره را تیرگی گشت پست

رفتن اسفندیار پیش پدر و پادشاهی او را خواستن

بشد پیش گشتاسب اسفندیار | همی بود با رامش و میگسار
دو روز و دو شب باده او خورده است | سیم روز او خواهش کام خواست

بشاه جهان گفت چون مست شد | که دشمن به شمشیر من پست شد
سزاوار تاج و سزاوار تخت | منم ای سرافراز بیدار بخت

بر عهد و وفا باید ای شهریار | ستمهای خود و سر بی بار و دار | بکردم من آنها که گوئی بگفت | بگیتی آنچه گفتی که هنگام تست

سیوم روز گشتاسپ آگاه شد | که فرزند جوینده کاوه شد | همی درد دل اندیشه بفزایدش | جهان تاج و تخت آمد و زایدش

چه زین سخن تخت آرزو شد | دلش چون یخ از پور افسرده شد | بدو گفت هرچه آن بگفتم ترا | جبا در دخواسم سراسر بجا

بخواند آنگهی شاه جاماسپ را | همان فال گیران لهراسپ را | برفتند با نیچیا در کنار | بپرسید شاه از گو اسفندیار

که او را بود زندگانی دراز | نشیند بآرام و خوبی و ناز | ببندد وشاهی کمر بر میان | همی کام دل راند اندر جهان

دگر آنکه جز این بود کار او | خبر داد باید ز بازار او | چو بشنید دانای ایران سخن | که گرد اندرینجای یی کهن

ز مولود احوال او باز جست | چو شد حال او نزد دانا درست | ز تیمار مژگان پر از آب کرد | زبانش ببرد و پر از تاب کرد

همی گفت بد روز و بد اخترم | بد از دانش آید همی بر سرم | برو کاشکی پیش فرخ زریر | زمانه فکندی بچنگال شیر

کز این من ندیدی پر از خاک و خون | بدیشان فکنده بدشت اندرون | تن شیر دل شاه اسفندیار | بخاک و بخون در چنین حال خوار

بد اسفندیاری که در جنگ او | بدرد دل شیر از آهنگ او | ز رزم اندرون نیستش ترس و باک | همه دشمنان کرد یکسر هلاک

جهان از وی اندیشی بی بیم کرد | تن اژدها را بدو نیم کرد | ازین پس بباید غم او کشید | همی زهر او باید چشید

بدو گفت شاه ای پسندیده مرد | سخن گوی و از راه دانش بگرد | الا زود بشتاب و با من بگوی | که از دانشم نمی آید بروی

بدو گفت جاماسپ کای شهریار | بگرید بدو مردم روزگار | ترا زو دل و جان پر از خون شود | چو جانش از تن پاک بیرون شود

پشیمانی آنگه نباشدت سود | چو جان از تنش رفت و بود آنچه بود | ولیکن بتقدیر تدبیر نیست | چنین است و این کار او دیر نیست

در آن هوش در زابلستان بود | کشنده ورا پور دستان بود | تهمتن بخواهد از او زینهار | ولیکن نبخشد بر اسفندیار

سرانجام در پای او سر نهد | سر کین و کوشش همی بر نهد | دل شاه از آن پر اندیشه شد | سرش پست از اندیشه چون بیشه شد

کز اندیشه گردش روزگار | همه بد بی بود و شش آموزگار | ز دل تا همی [illegible] | بدو خواست ماتم بدرگاه سور

دلش سیر شد ز گنج و سپاه | به از پور داشت او تاج و گاه | جوانی چو او را بکشتن سپرد | بر دو بگو و تاج شاهی ببرد

اگر چه قضا بود این از خدا | ولیکن پدر بیز [illegible] | که دانسته بود این برای درنگ | فرستاد از بهر کشتنش بجنگ

ز بهر جهان بین که گردان سپهر | ببرد پدر را ز فرزند مهر | چو برگشت شب کرد گردن خوان | سپیده برآورد رخشان سنان

نشست از بر تخت زر شهریار | بشد پیش او فرخ اسفندیار

رفتن اسفندیار بار دیگر [illegible] پادشاهی خود را [illegible]

همی بود پیشش پرستار وش | پر اندیشه و دست کرده بکش | چو در پیش شاه انجمن شد سپاه | ز نام آوران و ز گردان شاه

همه موبدان پیش شاه آمدند | بزرگان همه پیش او صف زدند | پس اسفندیار آن گو پیلتن | برآورد آواز در انجمن

بدو گفت شاها انوشه بدی | تویی در جهان فره ایزدی | سر داد و مهر از تو پیدا شدست | جهان تاج و تخت از تو زیبا شدست

ترا ای پدر من یکی بنده ام | بگفتار و رای تو پوینده ام | تو دانی که ارجاسپ از بهر کین | چه کرد از بد ما بروی زمین

همه شهر ایران بهم بر زد او | جگرگوشه ات خاک بر سر زد او | به برگشت و گنجت سراسر ببرد | سرت لهراسپ اندرون کرد خرد

برفتم بکشتم فزون از شمار | ز دوشش به پیروزی شهریار | ز بیم شه چین گریزان برفت | از ایران بتوران دوم بار تفت

گر از هفتخوان بر گشایم سخن | همانا که سالی نیاید بهن | چه از گرگ و شیر و چه از اژدها | چه از بیر جادو چه مرغ هوا

هم از آن بیابان سرما و برف | هم از کوهساران و دریای ژرف | حکایت نباید بگفتار راست | بمن بر کنون پاک یزدان گواست

همه نیکویها نهادی بگنج | مرا بهره خون آمد و سود رنج | ز بس پند و پیوند و فرمان تو | همی کندم سر ز پیمان تو

همی گفتی ار باز بینم ترا | ز روشن روان برگزینم ترا | سپارم ترا افسر و تخت عاج | که هستی بهر روی سزاوار تاج

مرا از بزرگان بدین شرم خاست | که گویند گنج و کلاهت کجاست | بهانه کنون چیست من بر چه ام | پر از رنج بودیان ز بهر که ام

شهان گفته خود بجای آورند | ز عهد و زبان خود نگذرند | پسر را بنه تاج اکنون بسر | چنان چون نهادت پدر بر پسر

پرستان که لهراسپ تاج شهی | ترا داد باید که ما را دهی

پاسخ دادن گشتاسپ اسفندیار را

بخوردند پاسخ چنین داد شاه | کز راستی بگذری نیست راه | ازین بیش کردی که گفتی تو کار | که یار تو باد ایزد کردگار

نبینم کنون دشمنی در جهان | ز دور آشکارا نه اندر نهان | که نام تو بشنید پیچان شود | نه پیچان شود بلکه بیجان شود

بگیتی نداری کسی را همال | مگر کم خرد با هنر پور زال | که او راست تا هست زابلستان | هم او راست شمشیر و کابلستان

برادی همی ز آسمان بگذرد | همی خویشتن از کیان بشمرد | به پیچد ز رای و ز فرمان من | سر اندر نیارد به پیمان من

که او پیش کاوس کی بنده بود | ز کیخسرو اندر جهان زنده بود | نیاکان ما بنده بوده تمام | پدر بر پدر این زمان گشت خام

بشاهی ز گشتاسپ راند سخن | که او تاج نو دارد و من کهن | بگیتی نماند کسی هم نبرد | ز رومی و توری و آزاد مرد

همانا شنیدی که لهراسپ شاه | چو کیخسروش داد تخت و کلاه | بر زرفش [illegible] بر تخت عاج | برافشاند او خاک بر تخت و تاج

با آواز گفت آن بدیدش [illegible] | بنزدیک آن شاه و گردن کشان | بد آنکس همی خاک باید فشاند | که لهراسپ را شاه باید ش خواند

چو رستم ازین گونه گوید همی / بفرمان و رایم نپوید همی
نهانی بدل کینه دارد با / سر اندر نیارد بفرمان ما
ندیدی چو او را جواب آن بلیغ / بیاکرد بر ما جهان کام تلخ
زره باز کرد و ندید ایچ جنگ / تو گویی که او رزمن ورا بو نپنگ
ز رستم چه آید جز اینها بگو / جز این منت آیین و پندار او
سوی سیستان رفت باید کنون / بکار آوری جنگ و رنگ و فسون
برهنه کنی تیغ و کوپال را / به بند آوری رستم زال را
زواره فرامرز را همچنین / نمانی که یک تن نشیند بزین
بماوار کیهان که او داد زور / فروزنده اختر و ماه و هور
که چون این سخنها بجای آوری / ز من نشنوی زان سپس داوری
سپارم ترا تخت و گنج و سپاه / نشانمت با تاج در پیشگاه
چو اسفندیار این سخن کرد گوش / پراندیشه بد یکزمانی خموش

پاسخ دادن اسفندیار گشتاسب را

چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای نامور پرهنر شهریار
همی دور مانی ز رسم کهن / براندازه باید که رانی سخن
تو با شاه چین جوی جنگ و نبرد / ز کشور خدایان برانگیز گرد
چه جویی نبرد یکی مرد پیر / که کاوس خواندی ورا شیرگیر
ز کاوس و سیاوش تا کیقباد / همه شهریاران بدو بوده شاد
همه خسروانش خداوند رخش / بخواندند شیراوژن و تاج بخش
نه او در جهان نامداری نوست / بزرگست و با عهد کیخسروست
ز جمشید گویند نامی بدوست / که او هچو ما نیز از تخم اوست
شنیدم که بس کارها کرده است / دمار او ز دشمن برآورده است
اگر او نکردی چنان کار سخت / بایران نبودی کسی تاج و تخت
و گر دشمن آمد ترا پور زال / چرا چندی میهمانش دو سال
ترا در دل اندیشهٔ دیگر است / غم گاه و اندوه این افسر است
تو بر من نهان می سگالی بدی / ندانم چه باشد ره ایزدی
چرا عهد رستم همی بشکنم / نهال وفا را ز بن برکنم
ز شاهان نه خوبست پیمان شکست / شه آن به که باشدش پیمان درست

پاسخ دادن گشتاسب اسفندیار را

پدر داد پاسخ باسفندیار / که ای شیردل پرهنر نامدار
هر آنکس که از راه یزدان بگشت / جهان عهد او گشت چون باد دشت
ز کاوس اگر زانکه او عهد داشت / ز شاهان سر خویشتن بر فراشت
دگر آنکه گفتی که مهمان شدم / دو سال اندر آنجا که من بودم
بدان رفتم آنجا سراسر بدان / که دانم ورا باز راز نهان
ورا آزمودم ز کین و ز مهر / ندیدم بجز کینه او را بچهر
اگر تخت خواهی همی با کلاه / ره سیستان گیر خود با سپاه
چو آنجا شوی دست رستم ببند / بیارش فکنده به بازو کمند
زواره فرامرز دستان سام / بدین بارگاه آرکه و همه تمام
پیاده دوانشان بدین بارگاه / بر ایشان که بینند یکسر سپاه
از آن پس نپیچد سر از ما کسی / اگر کام اگر رنج بیند بسی
سپهبد بروها پر از چین بکرد / دلی گفت با شاه کز دین بگرد
ترا نیست دستان و رستم بکار / همی راه جویی باسفندیار

دریغ آیدت تاج شاهی همی / ز گیتی مرا ره نخواهی همی
ترا باد این تاج و تخت جهان / مرا گوشه بس بود زین جهان
روم گوشه گیرم ای شهریار / تو بر تخت ایران جهان بیدار
پدر گفت آنگه بدین ای پسر / سر ترسنده بودی تو ار شیر نر
چرا رنج داری تو از پور زال / بگو او بدین مرز تا او بحال
یکی پیر مردست برنا توئی / بجنگ یلان بر توانا توئی
چنین گفت با شاه اسفندیار / کجا او شه برین شاه ای شهریار
نه ترسنده گشتم ز رستم نه زال / ندارم یکی دشت چون او جوال
ولی شرم دارم ز ریش سفید / ز پیمان شاهان و عهد و نوید
اگر تو ترا این چنین است رای / بفرمان و رایت بیایم بجای
هم اکنون برانم سوی سیستان / بفرمان شاه خسرو کین ستان
اگر به بود کار من کرد کار / ترا پرسد ای شاه روز شمار
شوم نزد رستم بکین و ستیز / اگر خیزد اندر جهان رستخیز
دو مرد سترگیم دو پهلویم / کهن گشته است او ولی ما نویم
بگردیم با هم بگیریم راه / برآید مگر کام گشتاسب شاه
بر آنم که بیشم من از وی بزور / اگر روی تابد زمن بخت شور
پدر گفت در کار تندی مکن / بلندی چو یابی ز تندی مکن
ز لشکر گزین کن فراوان سوار / جهان دیدگان از در کارزار
سلاح و سپاه و درم پیش تست / نژندی بگیهان بداندیش تست
چه باید مرا بی تو گنج و سپاه / جهان تخت شاهی و زرین کلاه
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که لشکر نباید مرا خود بکار
گر ایزد که آمد زمانم فراز / بلشکر ندارد جهاندار باز
ز پیش پدر بازگشت او بتاب / چو مستی که بیدار گردد ز خواب
بایوان خویش اندر آمد دژم / لبی پر ز باد و دلی پر ز خشم

نصیحت کردن کتایون اسفندیار را

کتایون چو بشنید پر ز خشم / بزو پر شد پر از آب چشم
چنین گفت با فرخ اسفندیار / که ای در جهان از یلان یادگار
ز بهمن شنیدم که از گلستان / همی رفت خواهی بزابلستان
که بندی همی رستم زال را / خداوند شمشیر و کوپال را
ز گیتی یکی پند مادر نیوش / بتدبیر گشتاسب دیده مپوش
سواری که خوار آیدش رود نیل / بکردار پیچنده نیروی پیل
بدرد جگرگاه دیو سپید / ز شمشیر او کم کند راه شید
هم او شاه هاماوران را بکشت / نیارست کس کس او را درشت
چنان بود سوداوه ز نزد شاه / که با جان مقابل پیش یکتاه
پیکو گشیدش ز بهره بروان / ورا زگیتی زدیک کاوس خوان
ازو شد گریزنده پولاد وند / که با او بآورد نامد پسند
شنیدی همانا که اکوان دیو / چگونه برآورد با او غریو
بدریا فکندش برآمد بآب / برید پس چرم او چون هژبر
چو کاموس جنگی بخم کمند / پیاده گرفت و کشیدش به بند
ز شنگل شنیدی که روز نبرد / چگونه برآورد از آن گرد گرد
بیاورد خاقان چینی بجنگ / پیاده بگردون برش پالهنگ
بکین سیاوش ز افراسیاب / برآورد شاهی و شد سوی خواب

چو سهراب پوری بد اندر جهان / که اورا بزد بر زمین ناگهان
برستان تن از دوست گریش [illegible] / دگر روز آمد بجنگ پسر
بکشتی بزد آن کو اندر زمین / جگر بر دریدش پر از خشم و کین
ازان کرد چندانکه رانم سخن / هنرهاش چو کر نیاید بن
تو پیری اورا مبین ای پسر / منه پای پیش و مکن دار سر
که بشیر ژیان گرچه گشته است پیر / جهانا کز و بشن کس و شکیر
چگونه دهد دست بند ترا / مبادا که جوید گزند ترا
برین یک سخن کز فرمان شاه / نیابی روا باشد ای نیکخواه
که نفرین برین تخت و این تاج باد / بران کشتن شور و تاراج باد
بده از پی تاج سر را بباد / که با تاج شاهی ز مادر نزاد
پدر پیر گشته است و برنا توی / بجنگ و بمردی توانا توی
سپه یکسره بر تو دارند چشم / میفکن تن اندر بلا از خشم
پدر بگذرد گنج و تاجش تراست / همان کشور و تخت عاجش تراست
بجز سیستان در جهان جای هست / برستم مکن جنگ و مگشای دست
مرا خاکسار دو گیتی مکن / ازین مهربان مام بشنو سخن
مجو اسپ ازو بود دستان بیزد / به پیرامن مرز زابل مگرد

جواب دادن اسفندیار مادر را

چنین پاسخ آورد پس اسفندیار / که ای مهربان این سخن یاد دار
پدر را همی گفتم ای مام من / نخواهی بگیتی همی نام من
همانست رستم که دانی همی / هنرهاش چون زند خوانی همی
نکوکارتر زو بایران کسی / نیابی اگر چند جویی بسی
جهان را بمن از فر و برز دیست / سر تاج شاهان ز گرز ویست
مرا اورا ببستن نباشد روا / چنین بد نه خوب آید از پادشا
مرا پاسخ آورد آنگه پدر / که زستان نه دستی بجنگش گذر
اگرچه نه خوبست این کار کرد / گرانمایه جان و دل من بدرد
ولیکن نباید شکستن دلم / که چون بشکنی دل ز تیغ بگسلم
چگونه کشم سر ز فرمان شاه / چگونه گذارم من این پیشگاه
که زردشت گفته است هنگام خور / به فرمان یزدان به فرمان اب
مرا اگر بزابل سر آید زمان / بدان سو کشد اخترم ناگهان
برآید گر آن بند تر سان شوم / بجنگ بزرگان ایران شوم
روم بر گرامیش نیکو سخن / گر ایشنود پند مرد کهن
چو رستم سر آرد بفرمان من / ازین نشنود تیغ مرگ از من
بباریدخون از مژه مادرش / همه پاک برکنده موی از سرش
ازان درد برسر پراگنده خاک / بتن بر همه جامها کرد چاک
بدو گفت کای ژنده پیل دمان / همی خار گیری ز نیزه روان
ببرجش چو پیل ژیان هوش خویش / نیاده بد بگونه برو دوش خویش
بیاوره سر اندر بیجان تو / نه هرگز درآید بفرمان تو
نترسد ز پیغاره و سرزنش / که او پیش دارد ز گردان منش
ز مردی نیارد کسی را بیاد / بگو هر زمان جمشید دارد نژاد
شنیدی که آنکه ز کاوس کی / سخن باز گرفت و برداشت پی
بیک پشت دستان که با وزین / بزد پیش ما دوس را بر زمین
بکاوس گر گفت من برترم / برزمی و شاهی خود اندر خورم

نشاندم

نشاندم برین تخت من کیقباد / نزاد کس ز تو بیم دارم نه داد
تو اندر جهان خود ز من زنده / بگیتی چو اد لی پیا کشنده
تو مهراب را زنده بردار کن / پر آشوب و بدخواه را خوار کن
چو خشم آوردم شاه کاوس کیست / چرا دست یازد بمن طوس کیست
زمین بنده و رخش تختم بود / فلک جا کرو گرز بخشم بود
که آزاد زادم نه من بنده ام / یکی بنده آفریننده ام
شب تیره از تیغ رخشان کنم / بآورد که بر سر افشان کنم
دلیران بشاهی مرا خواستند / جهان گاه و افسر بیاراستند
سوی تخت شاهی نکردم نگاه / که داشتم رسم و آیین و راه
اگر من پذیرفتمی تاج و تخت / نبودی ترا این بزرگی و بخت
بروز جوانی ز کاوس شاه / چنان سر بپیچید در پیشگاه
پس انچه پیغام داد مردی کرد / چگونه دهم نام خود را بباد
تو کوئی بهانه که بندش کنم / بافسونگری پای بندش کنم
ز مادر سخن در پذیرد مرد / برای و خرد پند مادر شنو
دگر زانکه رای تو بر رفتن است / همه کام بدگوهر اهرمن است
ز مادر تو بدرود باش ای [illegible] / که چون تو نزاید جهان راد کر
بمادر چنین گفت پس جنگجوی / که رای پدر کرده دل آرزوی
نبی بر و لشکر نباید مرا / بجز خویش و پیوند کاید بما

رفتن اسفندیار بزابلستان بجنگ رستم

بگفت این و مادر ببرد رگفت / تو گفتی هم جانش گشتی گرفت
بشبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه برخاست آواز کوس
جهانجوی پر دل گو اسفندیار / خروشان لب [illegible]
چو پیل اسب اندر آورد پای / برآورد چون باد لشکر ز جای
همی راند تا پیش آمد دو راه / فرو ماند بر جای پیل و سپاه
بزرگ گنبدان بود و آتش بگی / دگر سوی زابل کشیده بگی
شتر آنکه در پیش بود ای بخفت / تو گفتی که با خاک گشتست جفت
همی چوب زد بر سرش ساربان / بجنبید از جای خود ناتوان
جهانجوی را آن بد آمد فال / بفرمود کش سر ببرند و یال
بدان تا بدو باز گردد بدی / بماند به فره ایزدی
بریدند پرخاش جویان سرش / بدو آمد سپهبد از آن اخترش
غمی گشت از آن اختر اسفندیار / ولیکن گرفت اختر خویش کار
چنین گفت کانکس که پیروز گشت / سر تخت او گیتی افروز گشت
بدو نیک هر دو ز یزدان بود / لب مرد باید که خندان بود
رضا بر قضای خداوند به / دلت را برای خردمند به
چو مار اندر آمد ابر هیرمند / [illegible]
[illegible] تا بجا یامد سوی هیرمند / همی رفت ترسان [illegible]
چو آمد به نزدیک آب روان / [illegible] آمد آن پهلوان
آیین ببستند پرده سرای / بزرگان لشکر [illegible]
سرا پرده شاه بنهاد تخت / بران تخت شاه برکشید رخت
بیاران چنین گفت کز رای شاه / به بیم و دو و کشتنم نزاد
مرا گفت شه جنگ رستم بجوی / ز تاراج و کشتن [illegible]
[illegible] گردم نرفتم براه / [illegible]

بسی رنج برده برای سران
جهان راست کرده بگرز گران

همه شهر ایران از او زنده‌اند
اگر شهریارند اگر بنده‌اند

فرستاده باید اکنون دلیر
خردمند و با دانش و یادگیر

سواری که باشد ورا فر و زیب
نگیرد ورا رستم اندر فریب

گراینده و گو آید بنزدیک ما
درفشان کند جان تاریک ما

بکوشی و بیدار باید مرا
بدانش ببندد و گوید مرا

نخواهم من او را جز از نیکوئی
اگر دور دارد سر از بدخوئی

بشوتن بدو گفت کاین است راه
ز بخشش و آزار هرگز مخواه

پیغام اسفندیار برستم بهمراهی بهمن

بفرمود تا بهمن آمد به پیش
سخن گفت با او ز اندازه بیش

بدو گفت کای اسب برنشین
بیارای تن را به دیبای چین

بنه بر سرت افسر خسروی
نگارش همه گوهر پهلوی

بدهقان که هر کس که بیند ترا
ز گردن‌کشان برگزیند ترا

بداند که هستی تو خسرو نژاد
سرافراز و آزاده و پاک زاد

ببر با خود اسبان زرین ستام
سرافراز ده موبد نیکنام

هم اندر زمان تا خوان رستم بران
مکن کار بر خویشتن بر گران

درودش ده از ما و چربی نمای
بیارای گفتار و خوبی بجای

بگویش هر آنکس که گردد بلند
جهاندار و از هر بدی بی‌گزند

بدادار باید که دارد سپاس
که اویست جاوید نیکی‌شناس

چو باشد گزیننده نیکوئی
بپرهیزد از آز و از بدخوئی

بیفزایدش کامرانی و گنج
بود شادمان در سرای سپنج

چو دوری گزیند ز کردار زشت
بیابد بدان گیتی اندر بهشت

بد و نیک بر ما همی بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد

سرانجام بستر بود تیره خاک
بپرد روان سوی یزدان پاک

بگیتی هر آنکس که نیکی‌شناخت
بکوشید و با شهریاران بساخت

همان بر که کاری همان بدروی
سخن هرچه گوئی همان بشنوی

کنون از تو اندازه گیریم راست
نباید بدین بر فزونی نه کاست

تو بگذاشتی سالیان بی‌شمار
بدیدی بگیتی بسی شهریار

اگر باز جوئی ز راه خرد
بدانی که چونین نه اندر خورد

که چندین بزرگی و گنج و سپاه
گرانمایه اسبان و تاج و کلاه

که پیش نیاکان ما یافتی
چو در بندگی تیز بشتافتی

چه مایه جهان داشت لهراسب شاه
نکردی گذر سوی آن بارگاه

چو او شهریاری بگشتاسب داد
نیامدت ازان تاج و آن گاه یاد

سوی او یکی نامه ننوشته‌ای
ز آرایش بندگی گشته‌ای

نرفتی بدرگاه او بنده‌وار
نخواندی براو را همی شهریار

ازان گفتم این با تو ای پهلوان
که او از تو آزرده دارد روان

کنون من ز ایران بدین آمدم
نبد شاه دستور تا دم زدم

همه کشورت را بسوزم تمام
بنفرمت جز پیغام خام

بپرهیز اکنون تو از کین او
زبان کن گشاده بتحسین او

ز کار گذشته بیا عذرخواه
مگر باز گردد ازین کینه شاه

که با او نتابد هژبر ژیان
نه پیروزه زاژدهای دمان

بر اندیشه با او دلیری مکن
مکن روبهی شیرگیری مکن

که با من چنین گفت گشتاسب شاه
به آنگه که من روی کردم براه

که در سیستان کار رستم بسیج
ز بازار و کوشش میاسای هیچ

چو آنگه رسی دست رستم ببند
چو بستی برافکن بر پیل بلند

زواره فرامرز را همچنین
ببند و بیاور بایران زمین

همانا شنیدی تو پیکار من
چگونه بهست از من نگه دار تن

نباید مرا گر دو چیزی که شاه
مرا گفت آنگاه پیش سپاه

گر آید جباتی و فرمان کنی
روان از نشستن پشیمان کنی

بخورشید و در کوشش روان زریر
بجان پدرم آن نره شیرگیر

گر من ز تو پشیمان کنم شاه را
برافروزم آن پهلوی کار را

ز فرزند من بهمن نامدار
سخن کن بدین راستی خواستار

که من چند این جستم آزرم شاه
ولی دیدم از تو سراسر گناه

بهم دوده اکنون بباید نشست
زدن رای و سودن بدین کار دست

زواره فرامرز و دستان سام
جهان دیده رودابه نیکنام

همه پند من سر بسر بشنوید
بدین خوب گفتار من بگروید

نخواهم که این خانه ویران شود
بکام دلیران ایران شود

چو بسته ترا نزد شاه آورم
بر او بر فراوان گناه آورم

ازان پس بپایم بر او بپای
زخشم و ز کین آرمش باز جای

نمانم که بادی بتو بر وزد
بر آن سان که از گوهر من سزد

رفتن بهمن نزد رستم برسولی

سخنهای آن نامور پیشگاه
چو بشنید بهمن بیامد براه

بپوشید زربفت شاهنشهی
بسر بر نهاد آن کلاه مهی

خرامان بیامد ز پرده سرای
درفشی درفشان پس او بپای

نوندی بزیرش بهرای زر
فروزان بدیدار و زیب و فر

همانگاه بگذشت بر هیرمند
جوان سرافراز و بهروز بلند

هم اندر زمان دیده بانش بدید
بر زال آمد سخن گسترید

که آمد پدیده سواری دلیر
بهرای زرین ستوری بزیر

پس پشت او خوار مایه سوار
نشان سان گذشت از لب رودبار

هم اندر زمان زال زر برنشست
کمندی بفتراک و گرزی بدست

ز دیده بیامد بدرگاه رفت
زمانی بپایست تا شاه رفت

هم اندر زمان بهمن آمد پدید
همان زال زر نزد بهمن رسید

بدانست مرد جوان زال را
برافروخت آن خسروی یال را

بنزدیک گشت آواز داد
چنین گفت کای مرد دهقان نژاد

سرانجمن پور دستان کجاست
نشانش بر ما تو برگوی راست

که گر نیست در کاخ ای پیر سر
فرستاده باید بنزدش خبر

ده آگهی پهلو راد را
خداوند شمشیر پولاد را

که آمد بزابل یل اسفندیار
سراپرده زد بر لب جویبار

بدو گفت زال ای گو نامجوی
فرود آی در کاخ و آرام جوی

که رفته است رستم به نخچیرگاه
زواره فرامرز و چندی سپاه

تو با این سواران بیارام چند
فرود آی و بگشا میان را ز بند

چنین داد پاسخ که اسفندیار
نفرمودمان رامش و میگسار

گزین کن یکی مرد جوینده راه
که با من بیاید به نخچیرگاه

بدو زال گفت ای نام تو چیست
همی کندی زود کام تو چیست

برآنم که تو خویش گشتاسپی / ور از تخمه شاه لهراسپی
چنین داد پاسخ که من بهمنم / ز پشت جهانگیر رویین تنم
چو بشنید گفتار او سرفراز / فرود آمد از اسب و بردش نماز
ورا گفت دستان که ای شاه زاد / منم ایدر پیام دارم نژاد
چو بشنید بهمن پیاده ببود / ببر در گرفت و مر او را ستود
پس کرد خواهش بدو زال زر / که ایدر زمانی برای گذر
بدو گفت فرمان اسفندیار / نشاید گرفتن بهر کار خوار
گزین کرد گردی که دانست راه / فرستاد با او به نخچیرگاه
همی رفت پیش اندرون رهنمون / جهان دیده نام او گرسیون
بانگشت بنمود نخچیرگاه / هم اندر زمان بازگشت او ز راه
یکی کوه بد پیش مرد جوان / برانگیخت آن باره پهلوان
همی راند تا بر سر کوه شد / جهاندار رستم بی اندوه شد
نگه کرد از آن پس به نخچیرگاه / بدید آن بر پهلوان سپاه
درختی گرفته بچنگ اندرون / بر او نشسته یکی رهنمون
یکی نره گوری زده بر درخت / نهاده بر خویش گوپال و رخت
یکی جام پر می بدست دگر / پرستنده بر پای پیشش پسر
همی گشت رخش اندر آن مرغزار / درخت و گیا بود و هم جویبار
چنین گفت بهمن که این رستم است / و یا آفتاب سپیده دم است
بگیتی کسی مرد زینسان ندید / نه از نامداران پیشین شنید
تو گویی جهان جمله زو روشن است / و یا کوه البرز در جوشن است
بترسم که با او یل اسفندیار / نتابد بپیچد سر از کارزار
یکی رای باید کنون کرد ساز / که او در نشیب است و من بر فراز
از آن پیش کاید به رزم اندرون / بمیدان کین سازمش سرنگون
من او را بیک سنگ بیجان کنم / دل زال و رودابه پیچان کنم
پس آنگه یکی سنگ خارا بکند / ز دهشت از آن کوهسار بلند
ز نخچیرگاهش زواره بدید / چو غریدن سنگ خارا شنید
خروشید کای پهلو نامدار / یکی سنگ غلطان شد از کوهسار
نگه کرد رستم بدان کوه سنگ / که اندر شتاب آمد آن بی درنگ
نجنبید از جای و تنها و گور / نترسید از وی گو پیل زور
همی بود تا سنگ نزدیک شد / ز گردش همه کوه تاریک شد
بزد پای بر سنگ و انداخت دور / زواره بدو آفرین کرد و پور
غمی شد دل بهمن از کار او / چو دید آنچنان کاز و کردار او
بدل گفت اگر فرخ اسفندیار / کند با چنین نامور کارزار
تن خویش در جنگ رسوا کند / همان به که با او مدارا کند
کسی کو نترسد ز سنگ و ز کوه / کجا گردد از یک دلاور ستوه
براندیشه از کوه شد باز جای / نشست از بر باره باد پای
بگفت این شگفتی همه بد که دید / پس آنگاه ره را سر اندر کشید

ملاقات بهمن با رستم در نخچیرگاه

بیامد بنزدیک نخچیرگاه / تهمتن چو دیدش هم آنگه براه
ببوید چنین گفت کاین مرد کیست / من ایدون گمانم که لهراسپی است
پذیره شدش با زواره بهم / فرامرز با هر که بد بیش و کم
پیاده شد از اسب بهمن چو دود / بر آن پهلوان آفرین کرد زود

بدو گفت

بدو گفت رستم که تا نام خویش / نگویی نیابی ز من کام خویش
منم گفت پور یل اسفندیار / سر راستان بهمن نامدار
ورا پهلوان زود در بر گرفت / ازین آمدن بودش اندر شگفت
برفتند آنگه بجای نشست / ابا نامداران مهتر پرست
چو بنشست بهمن جوابش درود / ز شاه و ز ایرانیان هر که بود
از آن پس چنین گفت کاسفندیار / ز ایران گرد او بدین رهگذار
سراپرده زد بر لب هیرمند / بفرمان فیروز شاه بلند
پیامی رسانم ز اسفندیار / اگر بشنود رستم نامدار
چنین گفت رستم که فرزند شاه / برنجست ازیشان که پیمود راه
خوریم آنچه داریم چیزی نخست / پس آنگه جهان زیر فرمان تست
بفرمود تا خوان نهادند پیش / به مهمان که او داشت آیین خویش
بگسترد بر سفره بر نان نرم / بران گور بریان برآورد گرم
برادر پسر هر دو با او نشاند / از آن نامداران دگر کس نخواند
نمک را بپراکند و ببرید و خورد / نظاره بدو بهمن راد مرد
همی خورد بهمن ز گور اندکی / ز رستم چنین خوردنش صد یکی
تهمتن یکی جام پر باده کرد / وزو یاد مردان آزاده کرد
که آن جام زر بود و هم می نبید / لب اندر آورد و اندر کشید
دگر جام بر دست بهمن نهاد / که آنکس که خواهی کنی زو یاد
ازو بستد آن جام بهمن سبک / ولازار میخواره بد تنک
همی بود از رستم اندر شگفت / از آن خوردن و آن بر و یال و کفت
چو از خوان نخچیر برخاستند / سبک باره صیران بخواستند
نشستند بر باره هر دو سوار / تهمتن بدو گفت اکنون بیار
پیام سپهدار تا چه داری نخست / بمن باز گوی آن را درست
بگفتش یکایک درود و پیام / ز اسفندیار آن گو تیز کام
چو بشنید رستم ز بهمن سخن / پر اندیشه شد مغز مرد کهن

پاسخ دادن رستم بهمن که با اسفندیار بگوید

چنین گفت کاری شنیدم پیام / ز اسفندیار آن شه نیک نام
ز من پاسخ این بر به اسفندیار / که ای شیردل مهتر نامدار
هر آنکس که دارد روانش خرد / سر مایه کارها بنگرد
نباشد سخن گفتن نابکار / پسندیده از مردم شهریار
ز گفتار آنکس دلت باد شاد / که کودک که چون تو ز مادر نزاد
بمردی و فرهنگ و رای و خرد / همی از نیاکان خود بگذرد
که پیداست نامت بهندوستان / بروم و بچین و بجادوستان
ازین گفته‌ها داشتم من سپاس / نیایش نمودم به نیکی شناس
ز یزدان همی آرزو خواستم / که اکنون بدان دل بیاراستم
که بینم پسندیده چهر ترا / بزرگی و مردی و مهر ترا
کنون آنچه جستم همه یافتم / بخواهشگری نیز بشتافتم
بپیش تو آیم کنون بی سپاه / ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
بیارم برت عهد شاهان که داد / ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
نگه کن بگفتار و کردار من / ببین ای سپهدار در کار من
از آن نیکوییها که من کرده‌ام / همان رنج و سختی که من برده‌ام
پرستیدن شهریاران همان / ز امروز تا روز آن خسروان

بیایم بگویم همه راز خویش | کنیسی برافروزم آواز خویش
چو پاداش آن رنج بند آیدم | گر از شاه ایران گزند آیدم
اگر چرخ با من شود بدسگال | ببندم دو دستش بچرم دوال
وگر پیل با من شود کینه کش | بگرز گرانش بمالم دو گوش
تو در مستی و پیری من مپیچ | که هرگز جوان را ندارم بهیچ
هنوز ای سپهبد گو اسفندیار | بکاریست بازوی خنجرگذار
به پیری مرا من مکن ای تاجور | که می کام پیری بود سخت تر
ندیدست کس بند بر پای من | نه بگرفت پیل ژیان جای من
تو آن کن که از پادشاهان سزد | بنه نامبرا ایش ایوان و در
بروی ز دل دور کن خشم و کین | جهان را بچشم جوانی مبین
بدل خرمی دار و بگذر ز دود | ترا باد از پاک یزدان درود
گرامی کن این خانه ما بسور | مباش از پرستنده خویش دور
چنان چون بدم کهتر کیقباد | کنون از تو دارم دل و مغز شاد
چو آیی بنزدیک من با سپاه | بباشیم با هم بشادی دو ماه
برآسایم از رنج مرد و ستور | دل دشمنان گردد از رشک کور
گشایم در گنجهای کهن | که اندر نکندم بشمشیر بن
همه پیش تو آرم همه هرچه هست | کجا گرد کردم بمردی و دست
بدار آنچه خواهی و دیگر ببخش | مکن بر دل ما و خود رنج بخش
چو هنگام رفتن فراز آیدت | بدیدار خسرو نیاز آیدت
عنان از عنانت نپیچم براه | خرامان بیایم بنزدیک شاه
بپوزش کنم نرم خشم ورا | ببوسم سر و پای و چشم ورا
بپرسم ز بیدار شاه بلند | که پایم چرا کرد باید ببند
میان من و شاه ایران حکم | تو باشی ای سپهدار و برداد عجم
همه هرچه گفتم ترا یاد دار | بگو پیش پرمایه اسفندیار

ز رستم چو بشنید بهمن برفت | بنزد پدر خسرو تند رفت

بازگشتن بهمن از پیش رستم

تهمتن زمانی بره بر بماند | زواره فرامرز را پیش خواند
کز ایدر بنزدیک دستان شوید | بنزد بنه زابلستان شوید
بگویید کاسفندیار آمدست | جهان را یکی خواستار آمدست
بایوانها تخت زرین نهید | بر آن جامه خسروانی نهید
بسازید چیزی که باید خورش | نباید که کم باشد از پرورش
که نزدیک ما پور شاه آمدست | پر از کینه و رزم خواه آمدست
که نامدارست و شاه دلیر | نیندیشد از جنگ یک دشت شیر
سزاوار تاج کیان است او | که هم شاه و هم پهلوان است او
شوم پیش او گر پذیره بود | بجنگی بود هر کسی را امید
اگر نیکویی بینم اندر سرش | رهاورد زر آورم افسرش
ندارم ازو گنج و گوهر دریغ | نه برگستوان و نه کوپال و تیغ
وگر بازگرداندم ناامید | نباشد مرا روز بادا سپید
تو دانی که این تاب داده کمند | سر زنده پیل اندر آرد به بند
بنجایت کتف و بر و یال من | که باید سر گرز و کوپال من
زواره بدو گفت مندیش ازین | نجوید کسی رزم بی دشت کین
نه بینم کجستی کی شهریار | بمردی و دانش چو اسفندیار

بایم روزه

نباید ز مرد خرد کار بد | نبیند ازو ما همه کردار بد
زواره بیامد بنزدیک زال | ز ایوان سوی رستم برافروخت یال
بیامد دمان تا لب هیرمند | سرش پر ز کشته ز بیم گزند
نشان را گران کرد بر رخشش زود | همی بود تا بهمن آید فرود

چو بهمن درون شد بپرده سرای | همی بود پیش پدر بر بپای

پیغام رسانیدن بهمن نزد اسفندیار

بپرسید ازو فرخ اسفندیار | که پاسخ چه دادت گو نامدار
پس آنگاه بهمن بر پیش پدر | بگفت آنچه بشنید ازو سربسر
همه دیده پیش پدر باز گفت | گرانمایه او دیده اندر نهفت
بدو گفت چون رستم پیلتن | نبیند کسی در همه انجمن
دل شیر دارد تن زنده پیل | نهنگ اندر آرد ز دریای نیل
بیامد بر تا لب هیرمند | نه جوشن نه خود و نه گرز و کمند
به دیدار شاه آمدستش نیاز | ندانم چه دارد همی با تو راز
برو تا ببینیش چون پیل مست | چو کوهی که بر کوه دارد نشست
ز بهمن برآشفت اسفندیار | ورا در بر انجمن کرد خوار
ز موبد بگفتش که بشنیده ام | یکی پند و آن را پسندیده ام
که هر کو بود مهتر سرفراز | نزیبد که با زن نشیند براز
دگر کودکان را بکار بزرگ | فرستی نباشد دلیر و سترگ
تو گردن کشان را کجا دیده | که بانگ پی اسب نشنیده
من او را بمردی بچنگ آورم | همه نام او زیر ننگ آورم
ز خشم پدر بهمن هوش جفت | زبان کرد خاموش و چیزی نگفت
چنین گفت پس با پشوتن براز | که این پیر جنگ آور رزم ساز
جوانی همی سازد از خویشتن | ز سالش نباید همانا شکن
ببینیم تا گردش روزگار | سوی مهر یازد و یا کارزار

بفرمود اسفندیار گزین | که آرید اسب سیه را بزین

دیدن اسفندیار و رستم یکدگر

بیاوردند در حال اسب سیاه | بزین مرصع مکلل سیاه
نشست از بر اسب چون پیل مست | گرفت و بکرد فت گرزی بدست
پس از لشکر نامور صد سوار | برفتند با فرخ اسفندیار
بیامد دمان تا لب هیرمند | بفتراک بر بسته پیچان کمند
وز آن سو خروشی بر آورد رخش | از این سوی اسب کی تاج بخش
تهمتن ز رخش اندر آمد فرود | پیاده شد و داد شه را درود
پس از آفرین گفت کز ایزد این | بجستم که تا شود رهنمای
ببینم ترا اندرین جایگاه | چنین تن درست آمده با سپاه
نشینیم و گفتار فرخ نهیم | سخن هرچه رانیم پاسخ دهیم
چنان که یزدان گواه منست | خرد زین سخن رهنمای منست
که من زین سخنها نجویم فروغ | ندارم پسندیده مرد دروغ
که روی سیاوش اگر دیدمی | بدین تازه روی نگردیدمی
خنک شاه کو چون تو دارد پسر | ببالا و فرت بنازد پدر
خنک شهر ایران که تخت ترا | پرستند و بیدار بخت ترا
دژم بخت آنکس که با تو نبرد | بجوید در بخت اندر آید بگرد
همه ساله بخت تو فیروز باد | همه روزگاران نوروز باد

چو بشنید گفتارش اسفندیار / فرود آمد از باره نامدار
تن پیلتن را ببر در گرفت / چو خوشنود شد آفرین برگرفت
بیزدان سپاس ای جهان پهلوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان
سزاوار باشد ستودن ترا / یلان جهان خاک بودن ترا
که هستی سزاوار کوپال و زین / هم از تو فروزد کلاه و نگین
خنک زال کش بگذرد روزگار / بگیتی بماند چو تو یادگار
بدو گفت کای پهلوان / جهاندار و بیدار و روشن روان
یکی آرزو دارم ای شهریار / که گردم بدان آرزو کامکار
خرامان بیایی سوی خان من / بدیدار روشن کنی جان من
همان زال را چشم روشن کنی / بدیدار ایوان چو گلشن کنی

چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای از یلان جهان یادگار

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

هر آنکس که او چون تو باشد بنام / همه شهر ایران بدو شادکام
نشاید گذر کردن از رای اوی / گذشت از بر و بوم و از جای اوی
ولیکن ز فرمان شاه جهان / نپیچم همی آشکار و نهان
ز زابل نفرمود ما را درنگ / نه با نامداران این مرز جنگ
مرا گفت رو پیلتن را ببند / بیاور به نزدیک من بی گزند
ز تو خشم دارد دل شهریار / که با او نرفتی به کارزار
توان کرد این کینه از دل یله / اگر زانکه آیی به پیش پدر
تو خود بند بر پای نه بی درنگ / نباشد ز بند شهنشاه ننگ
ترا چون برم بسته نزدیک شاه / سراسر ز تو بازگردد گناه
بمانم که تا شب بمانی به بند / دگر بر تو بادی وزد برگزند
همه از من انگار ای پهلوان / بدی نایدت از شاه بی گمان
بر شاه گویم که این تخت عاج / ز داد او خواهم ابا تخت و تاج
از آن پس چو من تاج بر سر نهم / جهان را بدست تو اندر دهم
بیابی تو چندان ز من خواسته / که گردد بر و بوم آراسته

جوابش چنین گفت رستم بدوی / که ای شاهزاده گو نامجوی

پاسخ دادن رستم اسفندیار را

بیا سوی زابل به نزدیک زال / خداوند شمشیر و گرز و دوال
که خرم کنم دل به دیدار تو / کنون چون شنیدیم گفتار تو
دو گردن فرازیم پیر و جوان / خردمند و بیدار دو پهلوان
بترسم که چشم بد آید همی / سر از خواب خوش برگراید همی
بیابد همی در جهان دیو راه / دلت کج کند از پی تاج و گاه
مرا ننگ باشد بدل این سخن / که تا جاودان آن نگردد کهن
که چون تو سپهبد سزای سری / سزاوار گردی و کند آوری
بشادی نیایی سوی خان من / نباشی بدین مرز مهمان من
تو گر کینه از مغز بیرون کنی / بکوشی و بر دیو افسون کنی
ز من هرچه خواهی تو فرمان کنم / ز گفتار تو رامش جان کنم
گر بند گز بند عاری بود / شکستی بود زشت کاری بود
نه بیند مرا زنده با بند کس / که روشن روانم بر این است و بس

مرا سر نهان گر شود زیر سنگ / از آن به که نامم برآید به ننگ

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

پاسخ چنین گفت اسفندیار / که ای از گوان جهان یادگار
همه راست گفتی نگفتی دروغ / بکژی نگیرند مردان فروغ
ولیکن پشوتن شناسد که شاه / چه فرمود چون سر نهادم براه
گر اکنون بیایم سوی خان تو / بجنگی شوم شاد و مهمان تو
بیازارد از من دل پادشا / ز من گرد کار این ندارد روا
که فرمان او گر بیکسو فکنم / تن خویش اندر بلا افکنم
فرامش کنم خوان و نان و نمک / بیابی که تا او اندر آیم بتنگ
پس از خوردن نان در آیم بجنگ / بجویی تو نام و بر ما تو ننگ
کنون بیکران با تو جنگ آورم / بپرخاش خوی پلنگ آورم
نتابم سر از امر و فرمان شاه / بیارم بر این گیتی آتش براه
ترا آرزو گر چنین آمدست / یک امروز با می ببایم نشست
که داند که فردا چه خواهد بدن / از آن داستان بر نشاید زدن

بدو گفت رستم که ایدون کنم / شوم جامه صید بیرون کنم

بازگشتن رستم از پیش اسفندیار

که یک هفته نخچیر کردم همی / بجای بره گور خوردم همی
بهنگام خوردن مرا باز خوان / تو در دوده خویش بنشین بخوان
بگفت این و برخاست دل تا امید / که برکام نامد ز شاه شهی
وز آنجایگه رخش را برنشست / دل از رزم جوش پر اندیشه بست
بیامد دمان تا بایوان رسید / بر زال سام نریمان رسید
بدو گفت کای مهتر نامدار / رسیدم به نزدیک اسفندیار
یکی مرد دیدم چو سرو سهی / خردمند و با زیب و با فرهی
تو گویی که شاه آفریدون گرد / بزرگی و دانایی او را سپرد
ز دیدن فزون آمد از آگهی / همی تافت زو فر شاهنشهی
همه سرچه شان شد سخن در میان / بتر و چه کردم یک یک بیان

از این روی چون خسرو سرفراز / بلشکرگه خویشتن گشت باز

بازگشتن اسفندیار از لب آب بخیمه گاه خود و سخن گفتن پشوتن با اسفندیار

پراندیشه شد شهریار جهان / چو رستم برفت از لب هیرمند
پشوتن که به شاه را رهنمای / هم آنگه بیامد بپرده سرای
چنین گفت با او گو اسفندیار / گرفتیم این کار دشوار خوار
چو با پیلتن بد ز فرمان ببند / ببایدگرفتن بچنگ کمند
دل زال از کشته [illegible] / ز نادیدنش دیده گریان شود
بایوان رستم مرا کار نیست / ورا نیز و من نیز دیدار نیست
پشوتن بدو گفت کای نامدار / برادر که باید چو اسفندیار
چو در کار تان کردم اکنون نگاه / ببندد همی بر خرد دیو راه
بیزدان که دیدم شما را جفت / که آن نامور با شما کین بجست
دلم گشت از آن خرمی چون بهار / هم از رستم و هم ز اسفندیار
تو آگاهی از جهل و دین و هنر / ز فرمان یزدان و رای پدر
به پرهیز و با جان ستیزه مکن / نیوشنده باش از برادر سخن
که هرگز نیاید از ایشان جفا / سپرد از دل آزره ایزدی
شنیدم همه هرچه رستم بگفت / نخواهش بامردی بود جفت
نشاید و پای ورا بند تو / نبندند لشکر فرو آورند تو
سوار جهان پور دستان سام / بابستان سر اندر نیارد بدام

برنجم که این کار گردد دراز / بپیوستی میان و گردن فراز
بزرگی و داد تو دانا تری / بجنگ و بمردی توانا تری
یکی رزم جویم یکی رزم و کین / نگه کن که تا کیست با آفرین
چنین پاسخش داد اسفندیار / که گر سر بپیچم من از شهریار
بدین گیتی اندر نکوهش بود / همان پیش یزدان پژوهش بود
دو گیتی برستم نخواهم فروخت / کسی چشم دین را بسوزن ندوخت
بدو گفت پرهیزکار ارجمند / تن و جان پاکت ترا سودمند
همه گفتم اکنون تو بهتر گزین / دل شهریاران نیازد بکین
سپهبد ز خوالیگران خوان بخواست / کسی را نفرمود کو را بخوان
چو نان خورده شد جام می برگرفت / ز روبین در اندازه اندر گرفت
ازان مرزی خود همی یاد کرد / بیاد شهنشاه می باز خورد
همی بود رستم با ایوان خویش / ز خوردن که داشت پیمان خویش

رفتن رستم بار دوم پیش اسفندیار

چو دیری برآمد نیامد کسی / نگه کرد رستم به ره بر بسی
چو هنگام نان خوردن اندر گذشت / ز منزلگهیر آب از سر گذشت
نشست از بر رخش بر سان پیل / خروشیدن رخش شد بر دو میل
بیامد دمان تا بنزدیک آب / سپه را بدیدار او بر شتاب
هر آنکس که از لشکر او را بدید / دلش مهر و پیوند او برگزید
همی گفت هر کس که این نامدار / نماند بکس جز بسام سوار
اگر هم نبردش بود ژنده پیل / بر آشفته از تارک پیل نیل
خرد نیست اندر سر شهریار / که با فر و برزی چو اسفندیار
بدینسان همی از پی تاج و گاه / بکشتن دهد نامداری چو ماه

مناظره رستم و اسفندیار

به پیری همی سوی گنج ایران گراست / بهر دو بهیم نازان تراست
چو آمد بنزدیک اسفندیار / همانگه پذیره شدش نامدار
بدو گفت رستم که ای پهلوان / نوآیین و نوساز و نو جوان
چرا من بنزدم مهمان تو / چنین بود تا بود پیمان تو
سخن هرچه گویم همه یاد گیر / مشو تیز بر پیر و بر خیره خیر
همانا برادی سبک داریم / برای و بدانش تنک داریم
نگهدار ایران و توران منم / بهر کار پشت دلیران منم
تو از آن خواهش من شدی بدگمان / که زستانم از جنگ ای پهلوان
من از بهر این فر و اورنگ تو / نخواهم همه کینه و جنگ تو
نخواهم که چون تو یکی شهریار / تبه گردد از تیغ من خوار و زار
که من سام یل را نوادم دلیر / کزو بیشه بگذاشتی نره شیر
بگیتی منم زو یکی یادگار / ابا شاهزاده یل اسفندیار
بسی پهلوان جهان بوده ام / بسی روز و هر گونه پیموده ام
بسی رنج و سختی که من دیده ام / ز دشمن جهان پاک من کرده ام
سپاسم ز یزدان که بشنید سال / گذشت و ندیدم بگیتی همال
که کین خواهد از من ابا پاک دین / جهانی بمن برکشند آفرین
بخندید از رستم اسفندیار / چنین گفت کی پور سام سوار
شدی تنگدل چون نیامد خرام / نجستم ترا گر چنین بود کام
که این روز گرم و ره دراز / نگردم ازین رنجه تندی مساز

همی گفتم

همی گفتم از بامداد آن پگاه / بپوزش بیایم بر نیکخواه
بدیدار دستان شوم شادمان / همی شاد داریم دل یک زمان
تو خود هم چنین رنج برداشتی / بدشت آمدی خانه بگذاشتی
فرود آی و بنشین و بردار جام / ز تندی و تیزی بپیچان لگام
بآرام بنشین و رامش گزین / نه هنگام رزم است و پرخاش و کین
فرود آمد از رخش پس پهلوان / در آمد بنزدیک شاه جوان

طعنه زدن اسفندیار برستم

برفتند با هم بپرده سرای / گزیدند هر یک بآرام جای
بدو گفت پس فرخ اسفندیار / که ای شیر دل پهلو نامدار
من ایدون شنیدستم از موبدان / بزرگان و بیدار دل بخردان
که دستان بد از گوهر دیوزاد / فزون زین ندارد کسی زو نژاد
پرستنده بد پشکوی سام / که راندی بدو گه گهی سام کام
در آنگه که دستان ز مادر بزاد / برآمد همه نام ایران بباد
که چون او جدا شد ز مادر بزال / جهان سربسر گشت پر قیل و قال
تنش تیره بد روی و موی سپید / چو دیدش دل سام شد نا امید
بفرمود تا سوی دریا برند / مگر مرغ و ماهی ورا بشکرند
ببردند و انداختندش بکوه / ز دیدش گشته جهانی ستوه
بیامد بگسترد سیمرغ پر / ندید اندرو هیچ آیین و فر
برآورد و بردش بسوی کنام / ز بردن مرادرا خورش بود کام
بر افکند سیمرغ بر زال مهر / برگشت ازین گونه چندی سپهر
که بیکرد با بچه کانش فریب / نمی بود سیمرغ را زو شکیب
ازان پس که مردار چندی چشید / برهنه سوی سیستانش کشید
ببذرفت سامش زبی بچگی / ز نادانی و دیوی و غرچگی
خجسته بزرگان و شاهان من / نیای من و نیکخواهان من
ورا برکشیدند و او شد چیز / فراوان برین سال بگذشت نیز
یکی سرو شد نابوده سرش / چو با شاخ شد رستم آمد برش
ببردی و بالا و دیدار او / بگردون برآمد چنین کار او
ز فرمان شاهان کنون بگذرد / همی راه فرمان کجا بسپرد

پاسخ دادن رستم اسفندیار را

نیامد ازین مرغ و مردار یاد / چگویم زیزدان تا من هر سه باد
بدو گفت رستم که آرام گیر / چگوئی سخنهای نادلپذیر
تو آن گوی کز پادشاهان سزاست / نگوید سخن شاه جز راه راست
جهاندار داند که دستان سام / بزرگست و با دانش و نیک نام
همان سام پور نریمان بداست / نریمان گرد از کریمان بد است
نیاکانت را پادشاهی ز ماست / دگر نگسی نام ایشان بخواست
قباد گزین را ز البرز کوه / منش آوریدم میان گروه
که دستان ورا تاج بر سر نهاد / جهان را بدست وی اندر بداد
اگر نه یکی بد پرستنده مرد / نه با گنج و لشکر نه با دار و برد
همان مادرم دخت مهراب بود / ازو کشور هند شاداب بود
نژادم سراسر شنیدی کنون / بشنو تا بگویم هنر برفزون
ازین را سراسر همه کشته ام / بسی شاه بیدادگر کشته ام
پدر بر پدر پهلوان بوده ام / جهان را بشمشیر بگشوده ام

چو افراسیاب اندر آمد بری ز بیشش برگشته لرزان چو نی
بدم کودک آنگاه با کودکی نخوردم دریغ از سپاه اندکی

شدم من هم آنگاه پیشش بجنگ نشانش بپرسیدم از نامور
که با من بگو رسته کلاه شاه کیست که یکباره گشته است زیشان سترگ

کدام است و جایش بلشکرگه است ابلق اندر است از چپ کرزنات
مرا گفت مشتاب و تندی مکن میاور درین گونه پیشم سخن

که او شهسواریست نراژدها جهان اژدها زو نیابد رها
ترا مهر سپاهست با پیل و کوس نباید بگردون گردان فسوس

تو ای کودک ار چند فرزانه مشو پیش او گرچه مردانه
بدو گفتم ای باب مهرش ازین تو او را نمای و پس آنگه ببین

کزین کودک نازموده جهان چگونه فراز آید گردن مهان
ز بس خواهش من بر آشفت و گفت همانا که با تو خرد نیست جفت

همانگه برخش نگاه و عنان رها کردم و برگرفتم سنان
شدم تیز نزدیک آن شهریار بدریای لشکر بکردم گذار

گرفتم مرا ورا دوال کمر تو گفتی گذر شد همه زیب و فر
ربودمش با تاج از پشت زین نجواستم کش بزنم بر زمین

بران نامور زنده و زد قبا بود دست بردی جهان را بیاد
دوال کمر بند بگسسته شد بدو نشان نگاری ازو رسته شد

بهفتاد و در زیر اسبان گرفت نشد هیچ پیدا که پنهان گرفت
چو زین گونه بگرفت از پشت زین بماندش همان تاج بر دست من

ببردم همه پیش کیقباد ز کاووس دادم بسی نیز یاد
که چون رفت او سوی مازندران ابا لشکر کش و نام آوران

چو با جادوان تخمه کین بکشت ببستندش آنگاه دیوان ز پشت
خود و لشکرش جمله کردند کور نه فرمان بماند و نه لشکر نه زور

چو بی تاج شد شاه ایران و تخت بر ایرانیان جمله شد کار سخت
همانگه مرا گفت دستان سام که راه سوی گیر و بگذار کام

بتنها شدم سوی مازندران بکشتم در آنجا بگرز گران
بتنهای رفته بگیرم دران که چون راندم اندر نشیب و فراز

چه باید ز دیوان مازندران ببستم بکشتم بگرز گران
رهانیدم از بند کاووس را همان گیو و گودرز و هم طوس را

و دیگر چو سودابه بد نژاد که زو رفت جان سیاوش بباد
بر تخت شاهش زدم بر دو نیم نبود از چنان شه مرا ترس و بیم

از آن پس بکین سیاوش نژاد همه مرز توران بدادم بباد
چو کاموس و منشور و خاقان چین کشان اندر آوردم از پشت زین

چو اکوان دیو و چو پولادوند چو کافور و دم خور پر گزند
ز تیغم سرانشان ز تن دور فکند چه آورد در خم کمندم به بند

جز این من بسی کارها کرده ام روان جهان را بپرورده ام
نه بیند هر آن کس که پشت من بجز از کمین اندرین مشت من

ز نهصد فزونست سال که تا من جدا گشتم از پشت زال
همه پهلوان بودم اندر جهان یکی بوده ام آشکار و نهان

فلک تا که سر بر ستاره کشید چو من شهسواری نیامد پدید
اگر تو سرافراز برتر منش ز سیمرغ بر ما کنی سرزنش

وز ایرانیم خود نیز سیمرغ ما نکرده ولیکن ازین بدنگار
کسی کو بود بی ید و کم ستیز ازو مرغ و ماهی نگیرد گریز

بورزد که سیمرغ چون دیو جان بر آورد او را چو مرغ بیجان
بگفتار اکنون نپاهش بدست هم از آتش و استخوانش درست

اگر رای تو باید آسانی کند همان با تو مرغ آشنائی کند
دو دو دام اندر نهاده آیدت ز تو و بکیشش نگواه آیدت

بدین شاهزاده که اسفندیار که گفتار دشمن نیاید بکار
دل داستانها کی بگوید بگو تو این گفت ما تیز بر تاب رو

که اندر زمانه رسیده توی اگر چند با فر کیخسروی
تن خویش بین [illegible] فی الگ [illegible] های جهان

تو گفتی چنین با جوانی مکن ز پیر جهان دیده بشنو سخن
مکن آنچه گشتاسب گوید همی که او را روانش نپوید همی

نخواهد همی مرگ اسفندیار که تو هم و بارش بکارزار
که گوید برو دست رستم ببند نه بندد مرا دست چرخ بلند

سخن از کودکی ناشنیدستم کسی وزین گونه نشنیدیم از کس سخن
مرا خواسته [illegible] وزین چوب کش مر [illegible]

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

ز رستم چو اسفندیار این شنید کشیده [illegible] دلش بردمید

بدو گفت کز رنج و پیکار تو شنیدم همه کار و پیکار تو
بشنو کارهائی که من کرده ام ز گردنکشان سر بر آورده ام

نخستین کمر بستم از بهر دین تهی کردم از بت پرستان زمین
کس از جنگ جویان گیتی ندید که منشور تیغ مرا برشنود

شنیدی که در ملک لشکر کشید بیامد بدیوان آن [illegible]
بکاویدم [illegible] اندر شدم جهانی به رنگ بهم بر زدم

بتنهاتن خویش بستم کمر پر از ناله شد [illegible]
ببین تا چه سان [illegible] ز [illegible] و زین پس [illegible]

ز دل [illegible] ای کهن دور کن بیا و جهان را تو منشور کن
تو امروز می خور که فردا برزم همی بی [illegible] نیاید ز بزم

چو من زین از بن نهم بر سیاه ابر سر نهم خسروانی کلاه
بنیزه ز پشت نهم بر زمین وز آن پس بپرخاش [illegible] کین

دو دست بر بندم برم نزد شاه بگویم که زو من ندیدم گناه
به پیشش به پیشش بخواهشگری بیانم بپرکوه داوری

رهانم ترا از غم و درد و رنج بیابی پس از رنج خوبی و گنج
نمانم که [illegible] تو روزی به بند بکوشم که بر تو نیاید گزند

پاسخ دادن رستم اسفندیار را

بخندید رستم ز اسفندیار بدو گفت سیر آیی از کارزار

کجا دیده ای جنگ جنگ آوران کجا دیده ای باد گرز گران
کجا دیده ای زخم تیر و تبر مرو [illegible] شه نامور

اگر بر چنین روی گردد سپهر بپوشد جهان و تن را بمهر
بکام می سرخ خون آوریم تو فردا ببینی که چون آوریم

چو کوس آیم از آوای رود بیا تیغ دید کو پیل باشد درود
چو فردا بیاید بدشت نبرد بآوردگاه اندر آید مرد

زکوه بلند خروشش بر آورد هست / زمیدان نبرد کجا زال گر هست
نشانست بر نام تو تحفت علاج / منم پور بسرت برد فیروز و تاج
گشایم در گنج پر خواسته / کمند منم پیش تو کمر آراسته
دهم بی نیازی سپاه ترا / بگردون بر آرم کلاه ترا
وزان پس بیایم بنزدیک شاه / گرازان و نازان و خرم براه
مکن شهریارا دل ما نژند / میا در پیکار من و خود گزند
ز یزدان و ارزوی من بترس ودار / مخور با تن خویشتن زینهار
ترا بی نیازیست از جنگ من / وزین کوشش و کردش جنگ من
سپید شد جهان پیش چشم برنگ / که تو اندر ستی چنین سوی جنگ
زمانه همی تاخت با سپاه / که بر دست من کشته خواهی تباه
بماند بگیتی ز من نام بد / بگشتاسب باد اسر انجام بد

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

چو بشنید گردنکش اسفندیار / بدو گفت کای رستم نامدار
بدانای پیشین نگر تا چه گفت / به آنکه که جان با خرد کرد جفت
که پیر فریبنده کانا بود / دگر چند پیر و زو دانا بود
تو چندین همی بر من افسون کنی / که تا چنبر از یال بیرون کنی
تو خواهی که هر کس که این بشنود / بدین چرب گفتار تو بگرود
مرا پاک خوانند ناپاک رای / ترا مرد هشیار و نیکی فزای
بگویند کو با خرام و نوید / بیامد در راد چندین امید
سپهبد ز فرمان او سر بتافت / گر افزودی جز خام کاری نیافت
چنان دان که من سر ز فرمان شاه / نپیچم نه از بهر تاج و کلاه
بدو یابم اندر جهان خوب و زشت / کزو نیست دوزخ درو هم بهشت
تو اکنون بخوشی بر زال پوی / سخن هرچه بشنیدی باز گوی
سلیحت همه جنگ را راست کن / وزین پس میاری با من سخن
بگاه آی و جز جنگ چاره مساز / مکن زین پس کار بر ما دراز
چنانی ز نیزه ی خود در نهان / که چون تو نباشد بگرد جهان
تو فردا ببینی بآوردگاه / که گیتی شود پیش چشمت سیاه
چو من با تو تیز اندر آیم بجنگ / بجز دل شیر و چرم پلنگ
بدانی که پیکار مردان مرد / چگونه بود روز ننگ و نبرد
بدو گفت رستم که ای جنگجوی / ترا گر چنین آمدست آرزوی
ترا بر تنگ رخش مهمان کنم / سرت را بکوپال درمان کنم

پاسخ دادن رستم اسفندیار را

ببینی تو فردا سنان مرا / همان گرد کرده عنان مرا
که در پیش سر نامداران مرد / چگونه خروشد بروز نبرد
لب مرد برنا پر از خنده شد / همی رستم آن خنده را بنده شد
برستم چنین گفت کای نامجوی / چرا تیز گشتی برین گفتگوی
چو فردا بیایی بدشت نبرد / شوی آگه از کار مردان مرد
اگر کشته آیی بآوردگاه / ببندمت بر زین برم نزد شاه
بدان تا دگر بنده با شهریار / بگوید که با در که کارزار
بدو گفت رستم بسان پلنگ / ز رنجی که بودش گرفته بجنگ
بزد و بر برو یال اسفندیار / ز خیمه برون رفت سر پر خمار

بازگشتن رستم از پیش اسفندیار

چو رستم بیامد ز پرده سرای / زمانی همی بود بر در بپای

بر پاس

نگر باسش گفت ای سرای امید / خنک روز کاندر تو بد جم و شید
بگاه فریدون همایون بدی / بگاه منوچهر میمون بدی
همه فرخ بدی گاه کاوس کی / همان روز کیخسرو نیک پی
دو فرهی بر تو اکنون ببست / که بر تخت تو نابزا بر نشست
شنید این سخنها یل اسفندیار / بیامد چنان بر نامدار
برستم چنین گفت کای پاک رای / چرا تیز گشتی بپرده سرای
که مهمان چو سیر آید از میزبان / پرستش بر دام یا لیز بان
دگر چون چنینها بسی گفته شد / جهان شرم اندر دلی بنهفته شد
بیامد بدر پهلوان سوار / پس اندر همی دیدش اسفندیار

مناظره کردن بشوتن با اسفندیار

چو برگشت از او با بشوتن گفت / که گردی و مردی نشاید نهفت
ندیدم برین گونه اسب و سوار / بر و شاد شد گردش روزگار
ز بالا برد بگذرد فروزیب / بترسم که فردا ببیند نشیب
همی سوزد از فر و چهرش دلم / ز فرمان دادار دل بگسلم
چو فردا بیاید بآوردگاه / کنم روز روشن بر او بر سیاه
ندیا و سر آورد بمن روزگار / که دانی که چون کرد این کارزار
بشوتن بدو گفت بشنو سخن / بگویمت ای برادر مکن
ترا گفتم از پیش و گویم همی / نه از راستی دل بشویم همی
میازار کس را که آزاد مرد / سر اندر نیارد بآزار و درد
بخسپ امشب و بامدادان بگاه / برو تا بایوان او بی سپاه
بایوان او روز فرخ کنیم / سخن هرچه پرسند پاسخ کنیم
همه کار بنگر نزد و جهان / میان کمان و میان مهان
همی سر بپیچد ز پیمان تو / دلش راست دیدم بفرمان تو
ابا او چه جویی تو پیکار و رزم / که او از تو جوید همی سور و بزم
اگر برنگردد ازین کارشان / شود کار درویش کیسر تباه
یکی پاسخ آوردش اسفندیار / که بر گوشه گلستان رست خار
چنین گفت که مردم پاک دین / همانا نزیبد که گوید چنین
که ایدون که دستور ایران توی / دل و گوش و چشم دلیران توی
همی خوب دانی چنین راه را / خرد را و آزردن شاه را
تو گویی که من خود چنین کی کنم / که سنبل کنبار تو نی کنم
در ابرو که ترسی همی از تنم / من امروز ترس ترا بشکنم
که کس بی زمانه بگیتی نمرد / نمرد آنکه نام بزرگی ببرد
تو فردا ببینی که بر دشت جنگ / بکار آورم پیش جنگی نهنگ
بشوتن بدو گفت کای نامدار / چنین چند گویی تو از کارزار
که تا تو رسیدی بمیز و کمان / بپند بر تو ابلیس این کاروان
بدل دیو را راه دادی کنون / همی نشنوی پند این رهنمون
دلت خیره بینم سرت پرستیز / که درد شد چنین کینه و رستخیز
ترا دست گشتم بیر من ریز ریز / نورو بیمن همی دلت ... / از ایرانیان بی سرت رازجنگ
دو شیر و دو جنگی و دو مرد دلیر / چه دانم که رشت گر آید بزیر
ورا ما همی ... پاسخ نداد / دژم گشت و پر درد و لب پر زباد
چو رستم بیامد بایوان خویش / نشدیش خراز رزم درمان خویش

سخن گفتن زواره و سام با رستم

بچگونه کنم من کز ترس ازدلم / بدمنان بیکباری بگسلم

صح

ز زاوله بیامد به نزدیک اوی | ورا دید با تیره دل و زرد روی
بدو گفت کای پهلوان جهان | چو ارنجه داری بدین سان روان
بدل ازچه داری همی بار غم | که هرگز مبادا دل تو دژم
چو بشنید رستم بدو گفت خیز | که شد آتش خشم و تیمار تیز
بدو گفت رو تیغ هندی بیار | همان نیزه و مغفر کارزار
کمان آر و برگستوان آر و ببر | کمند آر و گرز گران آر و گبر
زواره بفرمود تا هرچه گفت | بیاورد گنجور زود از نهفت
چو رستم سلیح نبردش بدید | بغنداد و باد از جگر برکشید
چنین گفت کای جوشن کارزار | برآسودی از جنگ یک روزگار
کنون کار پیش آمدت سخت باش | بهر جای پیراهن بخت باش
ز ایام کیخسرو تا مدار | مرا نامه سستی زمانی بکار
چنین رزمگاهی که خوان دو شیر | بجنگ اندر آیند هر دو دلیر
ندانم چه پیش آرد اسفندیار | چه بازی کند در دم کارزار
چو بشنید دستان از او این سخن | پراندیشه شد مغز مرد کهن
بدو گفت کای نامور پهلوان | چه گفتی کزین تیره گشتم روان
تو تا برنشستی بزین نبرد | نبودی مگر شیردل شیرمرد
بفرمان شاهان سرافراخته | همیشه دل از رنج پرداخته
نترسیدی از شیر و از اژدها | نبود آمد از زخم گرزت رها
بترسم که روزت سرآید همی | که اختر بخواب اندر آید همی
برو بیخ دستان زبن برکنند | زن و کودکان را بخاک افکنند
بدست جوانی چو اسفندیار | اگر تو شوی کشته در کارزار
نماند بزابلستان آب و خاک | بلند بر و بوم گردد مغاک
وراید و گر او را رسد زین گزند | نباشد ترا نیز نام بلند
همی هرکسی داستانها زنند | بر آورده نام ترا بشکنند
که او شهریار جوان را بکشت | بزد و سواری گوان را بکشت
همی پیچ شاهی کند از زمین | بکشت آنچنان پور شه را بکین
به بیغوله شو زپیش جهان | که کس نشنود نامت اندر جهان
گریز تو از پیش او ننگ نیست | کرت با شهنشه سر جنگ نیست
بپرهیز ازین شهریار جوان | کزو مر ترا تیره گردد روان
و گر ننگ داری همی از گریز | به بیهوده با او مبر هم ستیز
بگنج و برنج این سخن باز خر | ببر پیش پای وی چینی تبر
با ایران زمین زود بسیج راه | بدان تا ببینی یکی روی شاه

چو بیند ترا کی کند با تو بد | خود از شاه کردار بد کی سزد

جواب دادن رستم زال را

بدو گفت رستم که ای مرد پیر | سخنها بدین گونه آسان مگیر
بمردی مرا سال بسیار گشت | چه مایه مرا روز بد سر گذشت
رسیدم به دیوان مازندران | برزم سواران و نام آوران
همان رزم کاموس و خاقان چین | که لرزان بد از رزم ایشان زمین
کنون گر گریزم ز اسفندیار | ز زابلستان کاخ و گلشن بهار
چو من سر بپیچم بروز نبرد | سر چرخ و ماه اندر آرم بگرد
ز خوبیش گفتی بسی رانده ام | بر او دفتر کهتری خوانده ام
همی خوار گیرد سخنهای من | بپیچید سر از دانش و رای من

که او هم

که او سر بکیوان فرود آوری | روانش ز مغز برادر آوری
ازو بیشی گنج و گوهر دریغ | همان گرز و گوپال و خفتان و تیغ
گر ایدونکه فردا کند کارزار | تو از جان او هیچ اندُه مدار
نه پیچم ز آورد با او عنان | نه گوپال بیند نه زخم سنان
ببندم بآوردگه راه او | بگیرم بنیرو کمرگاه او
ز کوهه بآغوش برگیرمش | بشاهی ز گشتاسپ بپذیرمش
بیارم نشانمش بر تخت ناز | وزآن پس گشایم در گنج باز
چو مهمان من بوده باشد سه روز | چهارم چو از چرخ گیتی فروز
بیندازد آن چادر لاژورد | پدید آید آن جام یاقوت زرد
سبک باز با او ببندم کمر | وزآنجا نهم سوی گشتاسپ سر
ببندم کمر پیش او بنده وار | بجویم جدائی ز اسفندیار
تو دانی که من پیش تخت قباد | ز بهروی چکردم تو داری بیاد
که او داد نام بزرگی مرا | ندا مرز و بست این سترگی مرا
تو فرمائی اکنون که پنهان شوم | و یا بنده او را ایوان شوم
کرم داد با چرخ پیکار جان | نه بندش برزم نه کردم نهان
بخندید از گفت او زال زر | زمانی بجنبانید از اندیشه سر
بدو گفت زال ای پسر این سخن | که گفتی [illegible] شیدانه بن
که دیوانگان این سخن بشنوند | بدین خام گفتار تو بگروند
قبادی نشسته [illegible] درم | نه تخت و کلاه و نه گنج و درم
تو با شاه ایران برابر مکن | سپهدار با رای و گنج کهن
چو اسفندیاری که فغفور چین | نویسد همی نام او بر نگین
تو گوئی که از کوهه بردارمش | بپیرایه سوی زال آرمش
نگویم جهان مردم سال خورد | که در پهن سپاسی بکرد
نگفتم ترا آنچه بد رای من | تو بدان کنون ای سر انجمن
بگفت این و بنهاد سر بر زمین | همی آمد [illegible]
همی گفت کای داور کردگار | بگردان تو از ما بد روزگار

بدین گونه تا خور بر آمد ز کوه | زبانش ز خواهش نیامد ستوه

رفتن رستم برزم اسفندیار

چو شد روز رستم بپوشید گبر | نگهبان تن کرد بر گبر ببر
کمندی بفتراک زین بر ببست | بر آن باره پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زواره برش | فراوان سخن راند از لشکرش
بدو گفت رو لشکر آرای باش | بر او بود در یک بر پای باش
بیامد زواره سپه گرد کرد | بیاوردشان تا بدشت نبرد
تهمتن همی رفت نیزه بدست | چو پیران شد از جایگاه نشست
سپاهش همی خواندند آفرین | که بی تو مبادا اسب و گوپال و زین
همی رفت رستم زواره پسش | که او بود در پادشاهی کسش
بیامد چنین تا لب هیرمند | همه لب پر از باد و جانش نژند
سپه را بداد و هم آنجا بماند | سوی لشکر شاه ایران براند
چنین گفت پس با زواره براه | که من دست این بدرگ دیو ساز
هم اکنون از این رزم کوته کنم | روان را سوی روشنی ره کنم
بترسم که با او جفا بد زوان | ندانم کزین پس چه خواهد بدن
تو اکنون سپه را همی باید جاد | شوم تا چه پیش آرد روزگار

اگر بشنود بخش هم زین نشان / کسی باشد از بخت پیروز و شاد
بتنها تن خویش جویم نبرد / ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد

نخواهم ز زابلستان سرکشان / که باشد همیشه دلش پر ز داد
گذشت از لب رود و بالا گرفت / همی ماند از کار گیتی شگفت

خروشید کای فرخ اسفندیار / هم آوردت آمد برآرای کار
چو بشنید اسفندیار این سخن / از آن شیر پرخاشجوی کهن

بخندید و گفت اینک آراستم / بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا جوشن و خود اوی / همان ترکش و نیزهٔ جنگجوی

ببردند و پوشید روشن برش / نهاد آن کلاه کی بر سرش
بفرمود تا زین بر اسب سیاه / نهادند و بردند نزدیک شاه

چو جوشن بپوشید پرخاشجوی / ز زور جوانی که بود اندر اوی
نهاد آن بن نیزه را بر زمین / ز روی زمین اندر آمد بزین

بسان پلنگی که بر پشت گور / نشیند برانگیزد از گور شور
سپاه از شگفتی فرو ماندند / بر آن نامدار آفرین خواندند

همی شد چو نزد تهمتن رسید / مر او را بران باره تنها بدید
پس از بارگی با پشوتن بگفت / که ما را نباید کسی یار و جفت

چو تنهاست ما نیز تنها رویم / ز پستی بدان تند بالا رویم
پشوتن ز پیش پدر شد با سپاه / بُد آن نامور نزد گردش سپاه

کمان بر در رستم چو از دور دید / که کو جست بر باره او چمید
بدان گونه رفتند هر دو برزم / که گفتی جهان اندر جهان نیست بزم

چو گشتند نزدیک پیر و جوان / دو شیر سرافراز و دو پهلوان
خروش آمد از باره هر دو مرد / تو گفتی بدرید دشت نبرد

هوا و زمین پر ز آواز شد / دهان نهنگ بلا باز شد
چنین گفت رستم به آواز سخت / که ای مرد شادان دل نیکبخت

بدین گونه مستیز و بد را مکوش / براننده بگشای یکبار گوش
اگر جنگ جویی و خون ریختن / بدین گونه پیکار و آویختن

ز لشکر بیاریم مردان مرد / بدان تا برآرند برابر گرد
از ایرانیان برگزین لشکری / که باشند هر یک بمردی سری

سوار آورم [illegible] زابلی / زره دار با خنجر کابلی
تو ایرانیان را بفرمای نیز / که تا کو هر آید [illegible]

بدین رزمگهشان بجنگ آوریم / خود ایدر زمانی درنگ آوریم
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که چندین چه گویی همی نابکار

ز ایوان بشبگیر برخاستی / ازان تند بالا مرا خواستی
چرا ساختی من اکنون فریب / بیامد همی جنگی نشیب

چه باید مرا جنگ زابلستان / وگر جنگ ایران و کابلستان
مبادا چنین هرگز آیین مرا / سزا نیست این کار در دین مرا

که ایرانیان را بکشتن دهم / خود اندر جهان تاج بر سر نهم
منم پیش رو هر که جنگ آیدم / وگر پیش جنگ نهنگ آیدم

ترا گر همی یار باید بیار / مرا یار هرگز نباید بکار
مرا یار در جنگ یزدان بود / سر دولت با بخت خندان بود

ترا جنگجوی و منم کینه خواه / بگردیم یکدیگر بی‌سپاه
ببینیم تا اسپ اسفندیار / سوی آخر آید همی بی‌سوار

و یا باره

و یا باره رستم جنگجوی / به ایوان نهد بی خداوند روی
نهادند پیمان دو جنگی که کس / نباشد درین جنگ فریادرس

وز آن پس همی جنگ را ساختند / بنیزه یکایک برافراختند

جنگ رستم و اسفندیار بار اول

بنیزه فراوان برآویختند / همی خون ز جوشن فرو ریختند
سنانهای نیزه همه بشکست / بشمشیر بردند ناچار دست

بآورد گردن برافراختند / چپ و راست بر یکدگر تاختند
ز نیروی اسب و ز زخم سران / شکسته شد آن تیغهای گران

برافراختند آن زمان یال را / ز زین برکشیدند گوپال را
همی کوفتند اندر آورد گرز / چو سنگی که آید ز بالای برز

چو شیر ژیان هر دو آشوفته / بر از زخم اندامها کوفته
هم از دست بگسست گرز گران / فرو مانده از کار دست سران

گرفتند از آن پس دوال کمر / دو اسب تگاور برآورده پر
یکی سو بدست یل اسفندیار / بزد دست رستم نامدار

همی زور کردند زی خویشتن / دو گرد سرافراز و دو پیلتن
همی زور کرد این بر آن آن برین / نجنبید یک مرد بر پشت زین

فرو ماندند اندر آوردگاه / همی گشت گرمای اسپان تباه
کف اندر دهانشان شده خون و خاک / همه گبر و برگستوان چاک چاک

بر آنگه که جنگ یلان شد دراز / همی دیر شد رستم زال باز

جنگ کردن پسران اسفندیار با برادر و پسر رستم و کشته شدن نوشاذر و مهرنوش پسران اسفندیار

زواره بیاورد از آن سو سپاه / یکی لشکری داغ دل کینه خواه

بایرانیان گفت رستم کجاست / بدین روز خاموش بودن چراست
شما سوی رستم بجنگ آمدید / خرامان بجنگ نهنگ آمدید

همی جست رستم [illegible] / بدین رزمگه [illegible]
پس آنگه بدشنام لب برگشاد / همی کرد گفتار ناخوب یاد

برآشفت از آن پور اسفندیار / سواری بد اسپ افکن و نامدار
جوانی که نوشاذرش بود نام / سرافراز و جنگ آور و شادکام

برآشفت با سگزی آن نامدار / زبان را بدشنام بگشاد خوار
چنین گفت کای سگزی بی‌خرد / روانی که هر کس که دین پرورد

که دارد آیین و پیمان شاه / نیارد کسی جز بفرمان شاه
بفرمود ما را یل اسفندیار / چنین با سگان ساختن کارزار

که پیچد سر از رای و فرمان او / که یارد گذشتن ز پیمان او
زواره بفرمود کاندر نهید / سران سپه را بکشتن دهید

خود آنگه در آمد بپشت سپاه / زواره برآمد ز آوردگاه
بکشتند از ایرانیان بی‌شمار / چو نوشاذر آن دید بر ساخت کار

سپهبد سرافراز را بر نشست / بیامد یکی تیغ هندی بدست
وز آن سو یکی نامور مهتری / بیامد نشسته ابر اسپری

یکی مرد بد گرد و لشکر پناه / هنرمند و راد و گزین سپاه
کجا زابلی بود الکای نام / سرافراز و اسپ افکن و شادکام

جوان زور نوشاذر او را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
بالکای گفت ای سگ بدنشان / رسیدی تو از جملهٔ سرکشان

بزد بر سر و ترگ آن نامدار ... بدو نیم شد تا میان سوار
زواره چو دیدش که او کشته شد ... برآشفت و از خشم سرگشته شد

برانگیخت آنگاه اسب نبرد ... بشد تازه نوشآذر آواز کرد
که او را فکندی کنون پای دار ... که الوای را من نگویم سوار

سوی شاه زاده درآمد بکین ... بیک زخم بفکندش از پشت زین
یکی نیزه زد او چنان بر برش ... که از زین بخاک اندر آمد سرش

بکشت آنچنان شاه آزاد را ... زمانه یکی زخم بیداد را
چو نوشآذر آنجا چو کشته شد ... سپه را همه روز برگشته شد

برادر جوان زود در پیش در ... که شد کشته آن شاه نامور
شدش زار و گریان و دل پر ز جوش ... جوانی که بد نام او مهرنوش

غمی شد دل مرد شمشیرزن ... برانگیخت آن باره پیلتن
برفت از میان سپه پیش صف ... ز درد جگر بر لب آورده کف

وز انسو فرامرز چون پیل مست ... یکی تیغ هندی گرفته بدست
برآویخت با نامور مهرنوش ... بجوشیدش آهن با فرامرز نوش

یکی تیغ بیازید کو را بزند ... سر نامدارش بخاک افکند
بزد تیغ بر گردن اسب جوش ... سر بارگی اندر افکند پیش

فرامرز کردش پیاده تباه ... ز خون لعل شد خاک آوردگاه

خبر یافتن اسفندیار از کشته شدن پسران

چو بهمن برادرش را کشته دید ... زمین زیرشان چون گل آغشته دید
بیامد بنزدیک اسفندیار ... بجائی که بود آتش کارزار

بدو گفت کای زنده پیل ژیان ... سپاهی بجنگ آمد از سگزیان
دو پور تو نوشآذر و مهرنوش ... بزاری بسگزی سپردند هوش

تو اندر نبردی و ما پر ز درد ... جوانان و کی زادگان زیر گرد
برین تخمه این ننگ تا جاودان ... بماند ز کردار نابخردان

دل مرد بیدار شد پر ز خشم ... پر از باد مغز و پر از آب چشم
از آن خشم بگشاد ترش زبان ... برستم چنین گفت کای بدنشان

نگفتی که لشکر نیارم بجنگ ... ترا نیست از آتش نام و ننگ
ندارید زهن شرم و از کردگار ... نترسی ز پرسیدن روزشمار

ندانی که مردان پیمان شکن ... ستوده نباشند در انجمن
دو سگزی دو پور مرا کشته اند ... وزان جیره کی هم نبرگشته اند

چو بشنید رستم غمی گشت سخت ... بلرزید بر سان برگ درخت
بجان و سر شاه سوگند خورد ... بخورشید و شمشیر و دشت نبرد

که این جنگ نه من فرموده ام ... کسی کو این کرد نستوده ام
ببندم دو دست برادر کنون ... که او بد نکرد در بدی رهنمون

فرامرز را نیز بسته دو دست ... بیارم بر شاه یزدان پرست
بکین گرانمایگان شان بکش ... مشوران بدین کار بیهوده هش

چنین گفت با رستم اسفندیار ... که بر کین طاوس نر خون مار
بریزیم که خوب و نه خوش بود ... نه آئین شاهان سرکش بود

تو ای بدنشان چاره خویش ساز ... که آمد زمانت به تنگی فراز
تن رخش با هر دو دست ... بدوزم بهم خانه وارت اسیر

بدان تا پس از بندگان زین سپس ... نریزد خون خداوند کس
اگر زنده مانی ببندت جگر ... بنزدیک شاهت برم با درنگ

وگر کشته آئی ز پیکان تیر ... بکین دو پور گرانمایه گیر
بدو گفت رستم بدین گفتگوی ... چه آید مرا کم شود آب روی

من از پند با تو چه گویم کنون ... دو پور او فتاده بخاک اندرون
بهر جای با مردم تیره رای ... چه گویم چو او را نباشد بجای

کنون بیهده گفتگویت چه سود ... که آن هر دو پور ترا کار بود
بیزدان پناه و بیزدان گرای ... که او هست بر نیک و بد رهنمای

وزان پس بجنگ اندر آویختند ... بکین هر دو باره برانگیختند

رزم در کشتن و آویختن رستم و رزمش اسفندیار

تو گفتی دو باره دو کوه آهنند ... که پویان میان گروه آمدند
بر آن هر دو بهرام و کیوان سوار ... بگردید باکیدگر کارزار

کمان برگرفتند و تیر خدنگ ... هشیوار دو سرکش تیزچنگ
بهر دو کمان چون گرفتند چنگ ... همی گم شد از روی خورشید رنگ

ز پیکان همی آتش افروختند ... بتن بر زره را همی دوختند
دل اسفندیار اندر و تنگ شد ... بروهای و پرش پر آژنگ شد

چو او دست بردی بتیر و کمان ... نرستی کس از تیر او بیگمان
بر آنگه ظفر چون بدی آنچنان ... شدی آفتاب از نهیبش نهان

یکی چرخ را بر کشید آن شجاع ... تو گفتی که خورشید بر زد شعاع
کمان را بزه کرد گرد دلیر ... بنالید در چنگ او تند شیر

بتیری که پیکانش الماس بود ... زره پیش او همچو قرطاس بود
چو او از کمان تیر بگشاد شست ... تن رستم و رخش جنگی بخست

همان جوشن و گبر و ببر بیان ... که هرگز نبودی ز پیکان زیان
معطل شد از تیر اسفندیار ... همان رخش از آن زخمها شد فگار

همی تاخت بر گرد اوش اسفندیار ... نیامد بر او تیر رستم بکار
چو تیر از کف شاه در سینه شدی ... تن رستم و رخش خسته شدی

برو تیر رستم نکردی کار ... فرو ماند از آن رستم نامدار
تن رخش از آن تیرها گشت سست ... نه باره نه مرد جنگی درست

چو مانده شد از کار رخش سوار ... یکی چاره بسازید بیچاره وار
فرود آمد از رخش رستم چو باد ... سر نامور سوی بالا نهاد

همان رخش خسته سوی خانه شد ... چنان با خداوند بیگانه شد
روان شد پس رستم اسفندیار ... بجنگ اندرون تیغ زهرآبدار

ببالای رستم همی رفت خون ... شده سست و لرزان که بیستون
بخندید چون دیدش اسفندیار ... بدو گفت کای رستم نامدار

چرا گم شد آن نیروی پیل مست ... ز پیکان چرا کوه آهن بخست
کجا رفت آن مردی و گرز تو ... برزم اندرون فره و برز تو

گریزان ببالا چرا بر شدی ... همانا ز آورد و سیر آمدی
چرا شیر جنگی چو روباه گشت ... ز جنگ چرا دست کوتاه گشت

تو آنی که دیو از تو گریان شدی ... دد از تف تیغ تو بریان شدی
مگر تو بمیدان نه بینی سوار ... نگردی بگیتی درون کارزار

بمانی ای رستم سالخورد ... چو امروز دیدی ز گردان نبرد
که چندان بود تیغ آتش فشان ... که خورشید شمشیر دارد نهان

که تا در تن لشکر بیان ... فرو ماند زنگوله زخم کیان
چنین گفت پس نامور پهلوان ... که ای تاجور شاه نو در جهان

زواره نبودم بدین رزم پشت / من بر کشو تو به جنبان درشت
گر ای من درجوانی بهنگام کین / چو تو پیل بیر زدم بر زمین
بدان ای پسر تا جهان دیدهام / به پیری ازین روز ترسیدهام
وزآن روی چون رخش خسته برفت / سوی پایگه بیم و بیم سفت
زواره پی رخش رخشان بدید / که از رود و سر سوی خشکی کشید
سپه شد جهان پیش رخش برنگ / خروشان همی تنت تا جای جنگ
تن شیر جنگی چنان خسته دید / همان خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت خیز اسب من برنشین / که پوشم ز بهر تو خفتان کین
بگویم ز دشمن بهر کین تو / بجای آورم رسم و آیین تو
بدو گفت رو پیش دستان بگوی / کزین دوده سام شد رنگ و بوی
نگه کن کنون چاره کار چیست / بدین خستگیهام تیمار چیست
اگر من ز پیکار اسفندیار / سری بر سر آرم درین روزگار
چنان دانم ای زال کامروز من / ز مادر بزادم درین انجمن
چو رفتی همه چاره رخش ساز / من آیم کنون گر بمانم دراز
زواره ز پیشش برادر برفت / دو دیده سوی رخش بنهاد تفت
زمانی همی ماند اسفندیار / خروشید کای رستم نامدار
بیا تا چنین چند باشی بپای / که خواهد بدن مرترا رهنمای
گمان افگن از دست و گرز و کمان / بر آهیخ و بگشای گردی میان
پشیمان شو و دست را ده به بند / کزین پس نیابی تو از من گزند
ازین خستگی پیش شاهت برم / گر گردار بی گناهت برم
وگر جنگ خواهی تو اندرز کن / یکی را نگه بان این مرز کن
گناهی که کردی ز یزدان بخواه / بپوزش مگر بخشد او گناه
مگر دادگر باشدت رهنمای / که بیرون شوی زین سپنجی سرای
چنین گفت رستم که بیگاه گشت / ز پیکار بازوی کوتاه گشت
تو اکنون چنین بازگشتی و بازگرد / شب تیره هرگز که جوید نبرد
من اکنون چنین سوی ایوان شوم / بیاسایم و یکزمان بغنوم
ببندم همه خستگیهای خویش / بخوانم کسی را که دارم به پیش
زواره فرامرز و دستان سام / ز خویشان کسی را که دارند نام
بسازم کنون هرچه فرمان تست / به راستی زیر پیمان تست
به درگاه دستان شوم دست... / شوم رسته زین خستگیها ...
بدو گفت رویین تن اسفندیار / که ای پرمنش پیر ناسازگار
تو مردی بزرگی و زور آزمای / بسی چاره دانی و نیرنگ و رای
پذیرم همی من فریب ترا / نخواهم که بینم نشیب ترا
بجان امشبی دادمت زینهار / به ایوان شوی کام کژی مخار
سخن هرچه پذرفتی از من بکن / ازین پس بپای با من سخن
مخور درد بیرنگار کن رهنمای / بدستان دستان میارای رای
کزین من نبندم ترا هر دو دست / مرا این آتش کین نخواهد نشست
بدو گفت رستم کزاید ون کنم / چو این خستگیها برافسون کنم
چو برگشت از جنگ اسفندیار / نگه کرد تا چون رود نامدار

بازگشتن رستم و اسفندیار از یکدیگر

بزد اسب از آن جای شاه جوان / همی دید او را یره بر روان
گذر کرد رستم چو کشتی برآب / ز یزدان همی داد تن را درود

ز پیکان تنش پست و ... / بسی او فغند بر سر مرد مرد
همی گفت کای داور داد پاک / گر از خستگیها شوم من هلاک
که خواهد ز گردنکشان کین من / که گیرد دل و رای و آیین من
چو اسفندیار آن پس ... بر / بران سوی رود ... جنگی بدید
همی گفت کاین را نخوانند مرد / یکی زنده پیل است گاه نبرد
سپاس از خداوند که جان آفرید / زمین و زمان و مکان آفرید
که بر من نداوش برین رزم دست / برو آمد از من بدینسان شکست
ز تو شادمانم تو با سپاس / چو تو با منی نیست جای هراس
تو دادی مرا بر یکی دست رس / که در رزم پیشش نمیرد کس

آگاه کردن اسفندیار از کشته شدن نوش آذر و مهرنوش

چو گفت این سخن شاه شد باز جای / چو خورشید آمد ز پرده سرای
ز نوش آذر گرد و از مهرنوش / پشوتن بیامد به پیش از خروش
سراپرده شاه پرخاک بود / همه جامه مهتران چاک بود
فرود آمد از باره اسفندیار / نهاد آن سر کشتگان در کنار
همی گفت زاری دو گرد جوان / چرا شد تهی کالبدتان ز جان
چنان زار بگریست بر هر دو تن / که گرد از زار تر شد دل انجمن
چنین گفت پس با پشوتن که خیز / برین کشتگان اشک خونین بریز
همه مرگ راییم برنا و پیر / بر رفتن خرد بادمان دستگیر
بتابوت زرین و در مهد ساج / فرستادشان نزد شاه و ز تاج
پیامی فرستاد نزد پدر / که آن شاخ رای تو آمد ببر
ستد فر این جوانان و آزادگان / به مرگ دو کس گشته دلی روان
چو تابوت نوشاذر و مهرنوش / بر پیلتن با ز آر چندین مکوش
بپیچم اندر هست کاو اسفندیار / ندانم که چون جنبد از کارزار
نشست از بر تخت با سوک و درد / سخنهای رستم همی یاد کرد
چنین گفت پس با پشوتن که شیر / نه پیچد ز چنگال مرد دلیر
بر رستم نگه کردم امروز من / بدان برز و بالای آن پیلتن
نیایش گرفتم ز یزدان پاک / کزویست امید و زویست باک
که پرورده کارش چنان آفرید / برو آفرین کو جهان آفرید
چنان کارها رفت بر دست او / که هر کز جهان گشت بر دست او
همی برکشیدی ز دریا نهنگ / بدم اژدها را کشیدی ز سنگ
کنون روز پیری چنین پیش من / همی سرفراز و چرا انجمن
برینسان بخستم تنش را به تیر / که از خون او گشت خاک آبگیر
ز بالا سوی من ... گذشت / بجست از سر رخش و بالا گرفت
پیاده که یزدان جان بالا برفت / سوی رود و با گبر و شمشیر تفت
برآمد چنان خسته از آبگیر / سراسر تنش پر ز پیکان تیر
برآنم که چون او بایوان رسید / روانش ز ایوان بکیوان رسید
پشوتن بدو گفت کای شهریار / تو بر جان پاکت بخور زینهار
که گر دوستی از تن بگسلی / نیابی ز نگارش هنوز ایمنی
وزآن روی رستم بایوان رسید / مراو را بدانسان که دستان بدید
زواره فرامرز گریان شدند / وزآن خستگیهاش بریان شدند
ز پیکان تنش همچو غربال بود / شده لعل از خون بر و یال بود
از در کشیده بر جان / بیامد زواره بکش میان

بدانکس که دو نابد از کوه پیش   نشستند یکسر همه در برش
بفرمود تا رخش را پیش اوی   برند و هر کس که بد خویش اوی
بجو بر همه زار و بگریستند   که خویش و تبارش از او رستند
ز پیکان تن رخش پر تاب دید   از او در بسی تیر و پیکان کشید
بپیش اندر آمد همی کند رودابه موی   برادر بدیشان همی خست روی
همی گفت من زنده با پیر سر   بدیدم بدینسان گرامی پسر
وزین روی دستان پر از داغ و درد   همی ریخت از دیدگان آب زرد
بدو گفت رستم که شیون چه سود   که این بودنی بود و بود آنچه بود
به پیش است کاری که دشوارتر   وز او جان من پر ز تیمارتر
که من همچو رویین تن اسفندیار   ندیدم بمردی گه کارزار
چنانکه دیدی مرا گاه رزم   که چه رزم بودی چه بیشتم چه بزم
خدنگم ز سندان گذر داشتی   زبون داشتی گر پلنگ جنگی
زدم چند بر گبر اسفندیار   که بر جوشن او نکرد ایچ کار
همان تیغ من گر بدیدی پلنگ   نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
نه بدرد همی جوشن اندر برش   نه یک تار و پرنیان بر سرش
سپاس از یزدان که شب تیره گشت   بدان تیرگی چشم او خیره گشت
برستم من از چنگ آن اژدها   ندانم که زین جستن آیم رها
چو اندیشم اکنون جز این نیست رای   که فردا بگردانم از رخش پای
بجایی شوم کو نیابد نشان   بزابلستان گر کند سرفشان
اگر چون بر آید بر این روزگار   بکوبد ز زابل بر اسفندیار

طلب کردن زال سیمرغ را

بدو گفت زال ای پسر هوش دار   سخن چون بپایان بری گوش دار
همه کارهای جهان را درست   بجز مرگ را کان دری دیگر است
یکی چاره دانم من ای پاک دین   که سیمرغ را یار خوانم بدین
اگر حجت آید بدستان بکار آورم   در این کار سیمرغ یار آورم
که او باشدم زین سخن رهنمای   بماند بما بوم و کشور بجای
دگر نه شود بوم ما پر گزند   ز اسفندیار آن جهان پسند
سخن چون بپرداخت دستان سام   از این گونه هر کس که بد نیکنام
چو گشتند هر کس بدین کار کند   سپهبد بیامد ببالای تند
از ایوان سه مجمر پر آتش ببرد   برفتند با او سه هشیار گرد
فسونگر چو بر تیغ بالا رسید   ز دیبا یکی پر بیرون کشید
بمجمر یکی آتشی بر فروخت   بر آتش از آن پر لختی بسوخت
چو یکپاس از آن تیره شب درگذشت   تو گفتی هوا چون سیاه ابر گشت
نگه کرد زال آنگهی از فراز   ز سیمرغ دادش هوا دلنواز
همانگه چو مرغ از هوا بنگرید   درخشیدن آتش تیز دید
نشسته بر ش زال با داغ و درد   ز پرواز مرغ اندر آمد بگرد
بشد پیش با عود زال از فراز   ستودش فراوان و بردش نماز
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود   که آمد بدینسان نیازت بدود
چنین گفت کین بد بدشمن رساد   که بر من رسید از بد بد نژاد
تن رستم شیردل خسته شد   ز تیمار او کار من بسته شد
وز آن خستگی هم بجانست بیم   بدینگونه خسته ندیدست کس
همان رخش گویی که بیجان شدست   ز پیکان شب و روز پیچان شدست

بدین کشور آمد پی اسفندیار   نگوید همی جز در کارزار
نخواهد همی کشور و تاج و تخت   همه بیخ خواهد همی از درخت
همی گوید او را که رستم به بند   ببندم برم نزد شاه بلند
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان   مباش اندرین کار خسته روان
سزد گر نمایی بمن رخش را   همان سرفراز جهانبخش را
کسی پیش رستم فرستاد زال   که لختی بچاره برافراز یال
بفرمای تا رخش را هم چنان   بیارند پیش تو اندر زمان
بر رستم آمد فرستاده مرد   سخنهای دستان همه یاد کرد
چو بشنید رستم برافراخت یال   روان شد بسختی بنزدیک زال
همان رخش خسته با خود ببرد   پی آن رخش آن سرافراز گرد
بر آمد بر آن تند بالا چو دود   بشد پیش دستان و سیمرغ زود
چو رستم بنزدیک ایشان رسید   همان مرغ را دید و دل آرمید
بدو گفت کای زنده پیل بلند   بدست که گشتی چنین دردمند
چرا رزم جستی از اسفندیار   همی آتش افگندی اندر کنار
بدو گفت زال ای خداوند مهر   چه اکنون نمودی به پاکی چهر
گر ایدون که رستم نگردد درست   کجا خواهم اندر جهان جای جست
همه سیستان پاک ویران کنند   کنام پلنگان و شیران کنند
شود کنده این تخمه از زمین   کنون بر چه باشیم رای و سخن
نگه کرد مرغ اندر آن خستگی   بجست اندر و راه پیوستگی
از او هشت پیکان به بیرون کشید   بمنقار از آن خستگی خون مکید
بر آن خستگیها بمالید پر   هم اندر زمان گشت با زیب و فر
بدو گفت سیمرغ کز راه مهر   بگویم همی با تو راز سپهر
که هر کس که او خون اسفندیار   بریزد ورا بشکرد روزگار
همان نیز تا زنده باشد ز رنج   رهایی نیابد نماندش گنج
بر آن گشتنش شور بختی بود   وگر بگذرد رنج و سختی بود
بدین گفت اگر تو نگاه در شدی   بدوشن بر اکنون دلاور شدی
بسی کاو بچاره بسازم ترا   بخورشید سر بر فرازم ترا
بدو گفت رستم که همداستان   شدم من کنون هم ز فرمان بدان
جهان یادگار است و ما رفتنی   ز مردم نماند بجز گفتنی
بنام نکو گر بمیرم رواست   مرا نام باید که تن مرگ راست

رفتن رستم از برای چوب گز بجهت تیر ساختن

بدو گفت رو رخش را بر نشین   یکی خنجر آبگون بر گزین
همی خوان ابر کردگار آفرین   وز ایدر برو تا بدریای چین
ببندیش از راه دور و دراز   که امشب رسانت آنجا فراز
چو بشنید رستم میان را ببست   وز آنجا که رخش را بر نشست
همی راند تا پیش دریا رسید   برافراز سر مرغ را می بدید
چو آمد بنزدیک دریا فراز   فرود آمد آن مرغ گردن فراز
یکی گز بنی بود سر بر هوا   نشست اندر برش مرغ فرمان روا
بدو گفت شاخی گزین راستتر   سرش برتر و تنش کاستتر
بدین گز بود هوش اسفندیار   تو این چوب را خوار مایه مدار
بر آتش مر این چوب را راست کن   یکی نغز پیکان نگه کن کهن
سه پر و دو پیکان برو بر نشان   نمودم ترا از گزندش امان

جز این گز نباید برو کار کرد / سلیح یلان جهان سر بسر
که زردشت خواندست بر وی فسون / بود جوشن او و تیغ و زوبین زبون
بافسون کمی لاشت پر آب کرد / فزون بخت بر ناوکش تب برد
دلاور دو دیده هم پرستار / ازان پس کجا چشم دارد گشاد
بدو گفت آری که در کارزار / ازین چشم کرده بتو کارزار
ببر چید رستم ازین شاخ گز / بیامد ز در با بیوان رز
بدان راه سیمرغ بد رهنمای / همی بود بر ناوکش چون همای
بدو گفت اکنون چو اسفندیار / بیاید که جوید ز تو کارزار
تو خواهش کن و لابه و راستی / مکوب ایچ گونه در کاستی
چو پوزش کنی چند نپذیردت / همی از فرومایگان گیردت
بزه کن کمان را و این چوب گز / بدین گونه پرورده آب رز
ابر چشم او راست کن هر دو دست / چنان چون بود مردم گزپرست
قضا خود برد راست آنرا بچشم / بچشم است بخت ار بیاید بخشم
تن زال سیمرغ بدرود کرد / ازو تار و از خویشتن پود کرد
برستم بمالید پس پر خویش / کسی کردش آگه بکوی از رخش
در آنجا که شاد دل بر پرید / چو از چشم رستم شد او ناپدید
یکی آتش تیز بر پای کرد / طرب را بجای اندرون گرد کرد
بیک تیر پیکان بود در نشاند / چو شد راست پرها برو در نشاند
سپیده همی آنکه زنگ بردمید / میان شب تیره اندر جهید

رفتن رستم بجنگ اسفندیار بار دوم

بپوشید رستم سلیح نبرد / همی از جهان آفرین یاد کرد
نشست از بر کوه بد زنده پیل / همی شد چو کشتی ز دریای نیل
چو آمد بر لشکر نامدار / که کین جوید از رزم اسفندیار
برافراز شد رستم جنگجوی / بسوی هم آورد خود کرد روی
خروشش برآورد کای شیر مرد / هم آورد آمد بدشت نبرد
چو اسفندیار از رزم چنین / که رستم نهادست بر رخش زین
تو برخیز اکنون ازین خواب خوش / برآویز با رستم کینه کش
چو بشنید آوازش اسفندیار / سلیح جهان برتنش گشت خوار
بدلش اندرون ترسی آمد پدید / که گفتی زتن جان او بر پرید
چنین گفت پس با پشوتن که شیر / بر مرد جادو نباشد دلیر
گمانی نبردم که رستم ز راه / بایوان کشد کبر و ببر و کلاه
همان بارکش رخش زیر اندرش / ز پیکان نبد ایچ پیدا برش
شنیدم که دستان جادوپرست / بهر کار یازد بخورشید دست
کنون یادم آمد که آنها زداد / که بشنیدم آواز این پیرزاد
پشوتن بدو گفت با آب چشم / که بادشت باد تیمار و خشم
چه بودت که امروز پژمرده / همانا ابی شب خواب ناشمرده
میان جهان این دو یل را چه بود / که چندین همی رنج باید فزود
ندانم که بخت که شد کندرو / که کین آورد هر زمان نو بنو
بپوشید جوشن یل اسفندیار / بیامد بر رستم نامدار
براشوفت از کین رخ پهلوان / بغرید مانند شیر ژیان
خروشید چون روی رستم بدید / که نام تو باد از جهان ناپدید
فراموش کردی تو سگزی مگر / کمان و بر مرد پرخاشخر

بدستان که جستی هم از آن تو دوش / که با تو نه دل بود و نه توش و هوش
هم از جادوی زال گشتی درست / وگرنه تن تو همی گور جست
کنون رفتی و جادویی ساختی / بدین جهان سوی رزمم بتاختی
بدوزمت ازان گونه امروز یال / کزین پس نبیند ترا زنده زال
چو رستم مر او را بدانگونه دید / یکی آه سرد از جگر برکشید
ازان بارهٔ خویش بر خویش خاک / بدو گفت کای شاه گردن فراز
سر پهلوانان یل اسفندیار / جهان سیر ناکشته از کارزار
من امروز نز بهر جنگ آمدم / سوی پوزش نام و ننگ آمدم
بترس از جهاندار یزدان پاک / خرد را مکن با دل اندر مغاک
تو با من به بیداد کوشی همی / دو چشم خرد را بپوشی همی
بمانست چنان آمد از رو ستم / که از تو رسد بر تن و رستم
بداد ار زردشت و دین بهی / بنوشا در و آتش فرهی
بخورشید و ماه و به استا و زند / که دل را بگردان ز راه گزند
مگیری بیاد آن سخنها که رفت / وگر پوست بر تن یکی را بکفت
بیا تا به بینی یکی خوان من / روانست کام تو بر جان من
گشایم در گنج دیرینه باز / که من گرد کردم بسال دراز
کنم بار بر بارگیهای خویش / بگنجور دو تا براند ز پیش
من این دستها را به بند دهم / همان سر بخط گزندت دهم
برابر همی با تو آیم براه / روم چون تو فرمان دهی نزد شاه
پس ار شاه بکشد مرا ادهم / همان نیز گر بند فرماید م
نگه کن که دانای پیشین چه گفت / اگر کس مرا باد و خشم جفت
سر از پند پیران نپیچد کسی / مگر کش خرد پیش نبود بسی
کمانی ببر آنچه گویم زپند / نه بیم است گر ناتوانی به بند
نپیچم همی ای شاه گردن فراز / که آید زمانت بدستم فراز
همی چاره جویم که تا روزگار / ترا سیر گرداند از کارزار
چنین داد پاسخ که مرد فریب / نیم روز پیکار و گاه نهیب
از ایوان و خوان چند گویی همی / سوی آشتی راه پویی همی
اگر زنده خواهی که مانی بجای / نخستین بیا بند ما را بپای
دگر بار رستم زبان برگشاد / مکن گفت شاها ز بیداد یاد
مکن نام من زشت و جان تو خوار / که جز بد نیاید ازین کارزار
فراوان گهر بخشمت شاهوار / ابا یاره و طوق و با گوشوار
هزارت کنیزک دهم نوش لب / پرستنده باشد ترا روز و شب
هزار دگر سر بسر خلخی / کز ایشان تو بینی همه فرخی
ز گنج سام نریمان و زال / کشاده کنم پیش تای بی همال
همه پاک پیشت نو گرد آورم / ز زابلستان نیز مرد آورم
همه مر ترا پاک فرمان برند / که رزم بدخواه را بشکرند
وزان پس بپیشت پرستار وش / بیایم ره پیش شه کینه کش
ز دل دور کن شهریارا تو کین / جهان را بچشم جوانی مبین
جز از بند دیگر ترا دست هست / بمن بر بخشای یزدان پرست
کزین بند تا جاودان نام بد / بماند بمن وز تو بد کی سزد
برستم چنین گفت اسفندیار / که تا چند گویی سخن نابکار
مرا گویی از راه یزدان بگرد / ز فرمان شاه جهان بازگرد

ندای بوبژه که گفت ار تو / ازان پس که برگشت پیکار تو
که دادی بکشتن دو فرزند من / دو چشم جهانبین و دلبند من
نه پیچم سر از راه و فرمان شاه / نیابم برون من ز پیمان شاه
که هر کو ز فرمان شه شد برون / خداوند را کرده باشد زبون
جز از رزم یا بند چیزی مجوی / چنین گفت با بنجره گوی
بدانست رستم که لابه بکار / نیاید همی پیش اسفندیار
خروشید گفتا پشوتن سخن / که باشد گواهم بدین هم نشان
که من چندگونه پژوهش کنم / نگردد گنه تیز پوزش کنم
بداند که از من نبد جنگ و کین / نکردیم از کیش آیین و دین
سخن بد ازان گفته اسفندیار / بدو گفت کای پهلو نامدار
چه جویی بهانه که تا خفتن / بدین گونه رنگ و فسون ساختن
پشوتن برو زشت و اندر همه / ز تا داستانها بخواند همه
پس آواز کرد و پشوتن بخواند / چو رستم ورا دید خیره بماند
چنین گفت پس با پشوتن براند / که ای پاک دل مرد گردن فراز
بسی لابه کردم با اسفندیار / نیامد برش لابه گفتن بکار
تو دانی و دیدی ز من بندگی / بیندرفت و سیر آمد از زندگی
اگر او شود کشته بر دست من / ز من بازگویی بهر انجمن
گر رستم بسی لابه زار کرد / نبد سود نزدیک آزاد مرد
زناکردم اکنون بخود بر گواه / که نامد نخستین در از من خطا
بدو بانگ برزد یل اسفندیار / که بسیار گفتن نشاید بکار
بیا تا چه داری تو از کار جنگ / که جستی بگیتی بسی نام و ننگ
چو بشنید رستم خور رزم ساز / بدانست کامد زمانش فراز
کمان را بزه کرد و آن تیر گز / که پیکانش را داده بد آب رز

کشته شدن اسفندیار بر دست رستم

بنه بر چپوت سوفار اوی / بماند و جهان خیره در کار اوی
چو راندش چنان تیر گز در میان / سر خویش کردش سوی آسمان
چنین گفت کای داور ماه و هور / تو دادی مرا دانش و فر و زور
همی بینی این پاک جان مرا / روان مرا هم نهان مرا
که هر چند کوشم که اسفندیار / مگر سر بپیچاند از کارزار
تو دانی که بیداد کوشد همی / همی لاف مردی فروشد همی
به بادافره این گناهم مگیر / تو ای آفریننده ماه و تیر
چو خودکامه جنگی بدید آن درنگ / که رستم همی دیر شد سوی جنگ
بدو گفت کای سگزی بدگمان / نشد سیر جانت ز تیر و کمان
چنانت بدوزم همه تن به تیر / که از زابلستان برآید نفیر
ببینی کنون تیر لهراسپی / ابا پر و پیکان گشتاسپی
یکی تیر بر ترگ رستم بزد / چنان کز کمان سواران سزد
تهمتن گز اندر کمان راند زود / بر آنسان که سیمرغ فرموده بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار / سیه شد جهان پیش آن نامدار
بر او دوک پیکان و چشمش بدوخت / برو آتش کینه چون بر فروخت
خم آورد بالای سرو سهی / ازو دور شد فر شاهنشهی
نگون شد سر شاه یزدان پرست / بیفتاد چاچی کمانش ز دست
گرفتش بر و یال اسب سیاه / ز خون سرخ شد خاک آوردگاه

چنین

چنین گفت رستم به اسفندیار / که آوردی آن تخم زفتی به بار
تو آنی که گفتی که رویین تنم / بلند آسمان بر زمین بر زنم
نشان گشت آن یال رویین تنت / همان جای خون شد جهانبین تو
به یک تیر برگشتی از کارزار / بخفتی بر این باره نامدار
بروی من از هشت تیر خدنگ / بخوردم و نالیدم از نام و ننگ
کنون تو به یک چوبه تیر گزین / نهادی همی سر بر پوست زین
هم اکنون به خاک اندر آید سرت / بسوزد دل مهربان مادرت
هم آنگه سر نامبردار شاه / نگون اندر آمد ز پشت سیاه
زمانی همی بود تا یافت هوش / بر آن خاک بنشست و بگشاد گوش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید / همه پر و پیکانش در خون کشید
همانگه به بهمن رسید آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
بیامد به پیش پشوتن بگفت / که پیکار ما گشت با درد جفت
تن ژنده پیل اندر آمد به خاک / جهان گشت ازین درد بر ما مغاک
برفتند هر دو پیاده دوان / بر خسته تن سپه بر پهلوان
بدیدند جنگی برش پر ز خون / یکی تیر پر خون بکف اندرون
پشوتن بر او جامه را کرد چاک / خروشان و بر سر همی ریخت خاک
همی گشت بهمن به خاک اندرون / بمالید رخ را بدان گرم خون
پشوتن بر او بر همی مویه کرد / رخی پر ز خون و دلی پر ز درد
همی گفت زار ای یل اسفندیار / جهانجوی و از تخمه شهریار
که گشت آنکه بر دشت کین کشته باد / چو دو گار بد باز برگشته باد
که کند این چنین کوه جنگی ز جای / که افکند شیر ژیان را ز پای
که خورشید تابنده را تار کرد / که گشتاسپ سرافراز را خوار کرد
که فشاند این شمع افروخته / که و بیشه و دود و مان سوخته
چه آمد برین تخمه از چشم بد / که بر هیچ کس این بیکان بد رسد
چو کردی جهان را ز بدخواه پاک / نیامدت از شیر و از پیل باک
کنون کآمدت سود و هنگام کار / همی خاک شد نیست پرورده‌گار
که نفرین برین تاج و این تخت باد / سر و کرد بازیم از آن بیسج باد
که چون تو سوار یل شهریار / فکندش بدینگونه بر خاک خوار
بدو گفت پرمایه اسفندیار / که ای مرد دانای به روزگار
مکن پیش من خویشتن را تباه / کز این بود بهر من از تاج و گاه
تن مرده را خاک باشد نهال / نوازش من چه بی جا نکال
کجا شد فریدون و هوشنگ و جم / ز باد آمده باد گردد بهم
مرا بخت رستم کمان ای پسر / بگیتی نمانست با اسب من
چو با من نبد بر سر راه رست / به هشت آدیده چنانکه خواست
کنون اگر تو بنشین به بیدار روز و گاه / که بر ما شد کار اسفندیار
بردی مرا پور دستان بکشت / بدین گز نگر که دارم بمشت
چو سیمرغ و از رستم چاره گر / فسونها و نیرنگها زال ساخت
که اروند بند جهان او شناخت / تهمتن چو بشنید او را بگوش
پیاده بیامد برش با خروش / همی ریخت از دیدگان آب گرم
همی مویه کردش به آواز نرم / چو دستان شنید آگهی زان رزم
ز ایوان چو باد اندر آمد به راه / ز زواره فرامرز چون بیهشان
برفتند و جستند از ایشان نشان

وصیت کردن اسفندیار به رستم

آگاهی یافتن گشتاسب از کشته شدن اسفندیار

جهاندار پیش از تو بسیار بود / که بر تخت شاهی سزاوار بود
بگشتی خداوند فرزند را / نه از دوده خویش و پیوند را

یکی نامه پس ساخت شاه جهان / نهاده درو راز آن دختران
بجستند آنگه [illegible] گاه / بزرمان آن نامور دار شاه

وزآن پس بهر جای در برزنی / بدیوان خورشی بد و [illegible]
ز [illegible] و پند دستان زال / همی بود با گرد بسیار سال

همی بود بهمن بزابلستان / بنخچیر کار و می و گلستان
سواری و می خوردن و [illegible] / بیاموخت رستم جوان کینه خواه

فرستادن گشتاسپ [illegible] بهمن

بدانست جاماسپ از نیک و بد / که آن پادشاهی به بهمن رسد

بگشتاسپ گفت ای گرانمایه شاه / نزار کرد باید به بهمن نگاه
به بهمن یکی نامه باید نوشت / بسان درختی به باغ بهشت

که داری به گیتی جز او یادگار / کسی زنده در داد اسفندیار
خوش آمد سخن شاه گشتاسپ را / بفرمود وانده جاماسپ را

که بنویس یک نامه نزدیک اوی / یکی سوی گرد کش نامجوی
سرنامه بود آفرین خدای / که او بود بر نیک و بد رهنمای

ز یزدان سپاس ای جهان پهلوان / که ما از تو شادیم و روشن روان
نبیره که از جان گرامی ترست / به نزدیک گشتاسپ نامی ترست

هنر تو آموخت فرهنگ و رای / بنزد کر فرستی کنون باز جای
یکی نزد تو بهمن که هم در زمان / چو نامه بخوانی برانی همان

که ما را به دیدارت آمد نیاز / برآرای کار و ره کی بساز
چو فرمود نامه نوشتند زود / فرستاده چون جست و آمد چو دود

چو نامه و سنده همی شد روان / چنین نامه در آمد بر پهلوان
بیاورد نامه سپرد و پیغام شاه / برادرش نیز آنچه بود از سپاه

چو رستم چنان نامه شاه دید / جهان نیز پیغام پنهان شنید
ز چیزی که بودش بگنج اندرون / ز خفتان و از خنجر [illegible]

نگار و در از مشک و از عود تر / همان جیزه گوهر و سیم و زر
ز دیبا و از جامه نابرید / پرستار و از کودک نارسید

همه پاک رستم به بهمن سپرد / ببرد و بگنجور او برشمرد
کی شاهزاده ز زابل برون / همی آمد و دیده‌ها پر ز خون

تهمتن بیامد دو منزل براه / پس او را فرستاد نزدیک شاه
ز بهمن خبر یافت گشتاسپ شاه / که آمد نبیره ز زابل براه

پذیره فرستاد جاماسپ را / که دستور بد شاه گشتاسپ را
بیامد پذیره‌ش بتنره سپاه / [illegible] را دل پر از نهیب

چو گشتاسپ روی نبیره بدید / شد آن آب مژگان برخش ناپدید
گرفتش چو دل اندر کنار / برو کرد هر گونه گوهر نثار

بدو گفت اسفندیاری تو بس / نمانی جز او را به گیتی بکس
چو بادی سخن گفتن آغاز کرد / در گنج دانش برو باز کرد

ورا دید روشن دل و یادگیر / سخن گوی و دانا و گرد و دلیر
بهرچه آزمودش فزون آمد او / چه در پادشاهی چه در گفتگو

چو دیدش بدان گونه برنا دلیر / همی خواندش آن پس اردشیر
که او بود بازور و گیر و دست / خردمند با فر و یزدان پرست

بهنگام

بهنگام میدان و بزم و شکار / کسی بود مانند اسفندیار
از او هیچ گشتاسپ نشکیفتی / همی خوردنش تیز [illegible]

همی گفت ایشم جهاندار داد / همی بودم از بهر تیمار داد
سپاسم ز یزدان که آن هیچ نیست / شد از روی چنان شایع فرخ برست

که اکنون همی سر بگردون کشد / همی شیر درنده در خون کشد
بیاد آمد جادوان بهستم / چو کم شد سرافراز روئین تنم

سرآمد همه کار اسفندیار / که جاوید باد این شهریار
و رستم بعد از کشتن اسفندیار دو سال زندگانی نمود برادرش شغاد بحرکت بعضی از حسد بین در صدد قتل او برآمده در سر راه شکارگاه وی چاه عمیق کنده در قعر آن چاه خنجرها و نیزه‌ها نصب نمود و سر او را بپوشانید روزی رستم را بعزم صید از آن راه برد و بمجرد رسیدن رستم با رخش بچاه افتاد و در قرب آن چاه درخت چناری بود شغاد خود را به پناه آن کشید و رستم در حالت نزع کمان بزه کرده تیری بسوی او انداخت **نظم** درخت و برادر بهم بر بدوخت

بهنگام رفتن دلش بر فروخت / شغاد از پس زخم او آه کرد
تهمتن برو دست کوتاه کرد / چنین گفت رستم که یزدان سپاس

که بودم همه ساله یزدان شناس / کز آن پس که جانم رسیده بلب
بدخواه کین روز ناید بشب / مرا زور آن داد کز مرگ پیش

ازین بی‌وفا خواستم کین خویش / بگفت این و جانش برآمد ز تن
برو زار گریان شدند انجمن / یکی شهر پر آب از پی پور زال

بر از هم چشاد و هشتاد و سال **بیت** یکی دختری داشت خاقان چو ماه * کجا ماه دارد دو زلف سیاه * بدنبال چشمش یکی خال بود * که چشم خودش هم بدنبال بود

عیسی تبریزی از اهل شوق و ارباب ذوق بود، این چند بیت از وست **غزل** از شور محبت چه خبر اهل هوس را / این آتش عشقست نسوزد همه کس را

گذشتیم ز [illegible] اگر بار بجهه از جان گذشت / جان چه باشد که برای یار از آن نتوان گذشت
بقدر طاقت خود هر دلی غمی دارد / دل من است که اندوه عالمی دارد

بر سر کوی تو نالان از پی داد آمدیم / ناله‌ها کردیم و نشنیدی بفریاد آمدیم

حقانی طوسی اسمش میر صفر از نقبای مشهد مقدس از جمله سادات رفیع القدر بوده از وست **غزل** جنانم کرد غمها [illegible] / اگر روزی کسان روزی مرا از خاک بر دارد

هر شب که کنم اندیشه [illegible] ز نور کرم / چون صبح شود روشن مهر [illegible] سر گیرم

قدسی قزوینی از اهل آن دیار و پدرش جواهر فروشی بوده اشعار دلکش دارد در وصف [illegible] **غزل**

بچه مشغول کنم دیده و دل را که مدام / دل ترا میطلبد دیده ترا می‌خواهد
دوش آتشی که از سر کویش جدا بود / آتش نبود آه من از سینه بود و

فراری نامش محمد از جمله شعرای گیلان و این قره از و در سامان است **بیت** ناله من گر اثری داشتی / یار ز حالم خبری داشتی

آنکه بمن از همه دشمن‌ترست / کاش ز من دوست تری داشتی
گر طبیبانه بیایی بسر بالینم / بدو عالم ندهم لذت بیماری را

قیدی از اهل شیراز و از جمله اقران ممتاز بوده از وست **مطلع** ای قدم تنها و هرگز از دل تنگم برون / حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده

بر سینه بت ای کاش نهم سینه خود را / تا دل تبرکو [illegible] غم دیرینه خود را
کمالات هندی از اهل آن دیار و این قره از وی و کار [illegible] است

ای هم نفسان مجلس ما | رفتید ولی نه از دل ما

ازالی قمی مشهور به بابا سلطان قلندر در عهد شاه طهماسب مثنوی بکیه شاه حیدر بوده و این اشعار بلاغت شعار از و بنظر رسید

قطعه

عربی در بیابان که بظلم | کسب اسباب معیشت و مدام

بهر تحصیل مال و کسب هنر | از خضر رخت بست سوی سفر

مدتی سیر کرد و هیچ نیافت | باز سوی مکان خویش شتافت

چند گه راه بادیه ببرید | تا بیک روزه دلش برسید

از سفر باز گرد با بانگ نی | که در او بود یکی [illegible]

چون بجز ره نشست آن مرد | سوی او در رسید بادیه گرد

بدوی چون شنید بوی طعام | پیش رفت ایستاد و کرد سلام

داد او را جواب و گفت کجا | پیش من ایستاده بهر چه

گفت من چاکر سرای توام | دشت پیمای از برای توام

گفت از خیل من خبر داری | بدوی در جواب گفت آری

گفت چونست احمد که پسرم | که ز هجرش کباب شد جگرم

گفت از فضل رحمت یزدان | باغ حسنی است خرم و خندان

گفت چونست مادر احمد | گفت صد چون برابر احمد

گفت چونست قصر و ایوانم | کز غمش بر فلک شد افغانم

گفت آن قصر دلکش و ایوان | داغ رشکی است بر دل کیوان

گفت آن بارکش شتر چونست | کز غمش دامنم چو جیحونست

گفت باوی که فربه است چنان | که مساوی است پشت با کوهان

گفت چونست آن سگ در من | که بود به ز شیر نر بر من

گفت او خاک آستان تست | روز و شب پاسبان خانه تست

چون عرب قصه را شنید تمام | با دل جمع کرد میل طعام

خورد چندانکه سیر گشت از آن | بدوی را نداد دست از آن

بدوی چون ز رزق او دید | بر خود از درد جوع می پیچید

ناگهان دید کز کناره دشت | آهوی در رسید و تند گذشت

بدوی چون بدید آهو را | از دل خسته جست آه از درا

چون عرب آه دردناک شنود | گفت باوی که آه بهر چه بود

گفت از آن بود کان سگ در تو | گر نمی گشت صید او سر تو

آهو کرا نمی گذاشت کنون | که ازین دشت جان برد بیرون

گفت ای وای آن سگ چون مرد | گفت از بسکه خون اشتر خورد

گفت خون شتر که ریخت بگو | خاک بر فرق من که بخت بگو

گفت کشتند اشتر سرو ات | که دهند آب و آتش همره است

گفت ای وای زوجه ام چون شد | گرد بار وجود بیرون شد

گفت از بسکه کوفت سر بزمین | از غم فوت احمد مسکین

گفت ای وای چون گذشت احمد | گفت قصرش بسر فرود آمد

چون عرب قصه فراق شنید | خاک بر سر فشاند و جامه درید

بعد از آن راه خیل خویش گرفت | بدوی نان و گوشت پیش گرفت

مولوی رومی و هو جلال الدین محمد بن بهاءالدین بن حسن صفات و اخلاق آنجناب در تفرد اولوالالباب مستغنی است باهی است از شهادت فضیلت و معرفت با سلسله اصل آنجناب از خاک بلخ و از جد و پدر از علما و فضلای آن کشور بوده اند محمد شاه خوارزمی چون مردم مرید بهاءالدین یافت

کینه او را

کینه او را در سینه جا داد و میان ایشان آن [illegible] استوار است بهاءالدین از سلطان رنجیده با اهل و عیال از وطن مالوف هجرت نموده بعزم حج بیت الله از بلخ بیرون آمد و سوگند یاد کرد که تا محمد شاه زنده باشد ببلخ نرود و حکایتی از خراسان گویند در نیشابور بشیخ عطار ملاقات کرده عطار صحبت او دریافت و [illegible] اعظم نمود و در آن حال جناب مولوی طفل بود و شیخ عطار کتاب اسرارنامه را بمولوی بخشید و به پدر بزرگوارش گفت که زود باشد که این پسر بلند اختر بر سوختگان جهان آتش زند [illegible] بسیاری با کبیر محبت [illegible] پس بهاءالدین بزیارت بیت الله مشرف گشته بعد از رجعت از زیارت در قونیه متوطن شده بنای وعظ و تدریس را نهاد و باب علم را از هر باب بروی خاص و عام گشاد و علاءالدین سلطان روم نهایت اعزاز و احترام نسبت بآنجناب زیاده از حد بجا می آورد تا مولانا بهاءالدین [illegible] مسند [illegible] پس از [illegible] مقام [illegible] پیشوای اصحاب طریقت و مقتدای ارباب حقیقت گردید در مجاهده نفس [illegible] فضیلت از حد برتر شد و عالمی از خوان فضیلتش کامیاب و بهره ور گردید گویند که چهارصد طالب علم کسب دانش در مجلس درس مولوی هر روز حاضر می شدند و از [illegible] شور عشق و عرفان بسرش افتاد [illegible] و علوم ظاهری [illegible] که با جنس [illegible] از عالم صورت خود را وارهاند و بعالم معنی رساند تا آنکه شمس [illegible] تبریزی [illegible] رکن الدین [illegible] روم [illegible] شمس [illegible] مولوی [illegible] آن شیخ [illegible] شمس الدین در عالم باطن مطلوب [illegible] آری جان فدای [illegible] مولوی [illegible] پرسید که غرض از مجاهدت و ریاضت و تکرار علوم چیست مولوی جواب داد که ادراک رسوم شریعت [illegible] ظاهر است [illegible] علم است [illegible] حکیم سنائی است علم [illegible] مولوی [illegible] حاصل شد و حیرت بر حیرت فزود و بعضی گویند که شمس الدین [illegible] در قونیه بمجلس جلال الدین در آمد و چند مجلد کتاب از علوم رسمی در آنجا دید پرسید که اینها از کیست و از علوم در آنها چیست مولوی گفت اینها [illegible] ترا با اینها چکار شمس [illegible] مولوی [illegible] شد [illegible] گفت ای درویش این چکار بود که کردی شمس گفت [illegible] مولوی از روی تعجب گفت این چه سر است شمس فرمود این از ذوق و حال است ترا با اینها چکار بعد ازین [illegible] مولوی معتقد بشیخ بود شب و روز مدام در صحبت و با یکدیگر الفت [illegible] در صحرا با هم تنها خلوت میکردند [illegible] و قیل و قال تمام شد و شور عشق مولوی ذکر خاص و عام گردید [illegible] و تدریس [illegible] بهفت آسمان رسید که قلندر [illegible] آمده [illegible] مسلمانان را گمراه کند شمس از [illegible] گشته [illegible]

اشتیاق شمس بی اختیار شد و به تبریز آمد و شمس را همراه خود بروم برد و مدتی دیگر با هم بسر بردند باز مریدان مولوی بنای عداوت گذاشتند شمس بیچاره بولایت شام فرار کرد و مولوی در آتش فراق او چنانچه مسطور است که ستونی در خانه مولوی بود و هر وقت شور محبت بر سرش افتادی دست برآن ستون زده چرخ زدی و اشعار میگفتی مردم آن اشعار را می نوشتندی و مثنوی او مستغنی از تعریف است چنانکه شیخ بهائی علیه الرحمه فرموده اند بیت مثنوی معنوی مولوی هست قرآن در زبان پهلوی من چه گویم وصف آن عالیجناب نیست پیغمبر ولی دارد کتاب و وفات مولوی جلال الدین در سنه ششصد و هفتاد و یک بوده و در شهر قونیه مدفون است بالجمله مثنوی و غزلیات او [illegible]

[illegible] مثنوی

بشنو از نی چون حکایت می‌کند / از جدایی‌ها شکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند / از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم / جفت خوشحالان و بدحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من / وز درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد / جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید / پرده‌هایش پرده‌های ما درید
نی حدیث راه پر خون می‌کند / قصه‌های عشق مجنون می‌کند
محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست
روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای / چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
کوزه چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر که را جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و جمله عیبی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا / بی‌زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان در گذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای / زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پر وای او
بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن کنیزک را

بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار / با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی می‌شد او بر کوه و دشت / ناگهان در دام عشق او صید گشت
یک کنیزک دید شه بر شاهراه / شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می‌طپید / داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهل است جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمی است / هر الم را در کف ما مرهمی است
گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
هرچه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شه از اشک خون چون جوی شد
چون قضا آید طبیب ابله شود / آن دوا در نفع خود گمره شود
از قضا سرکنگبین صفرا نمود / روغن بادام خشکی می‌فزود
شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پا برهنه جانب مسجد دوید

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجه کنیزک بر پادشاه و روی آوردن پادشاه بدرگاه خدا و در خواب دیدن او ولی را

رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد
چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیمی حاذق است / صادقش دان کو امین و صادق است
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالی را که شه در خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
شه بجای حاجبان در پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان

ملاقات کردن پادشاه با آن ولی که در خوابش نموده بودند

دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / از مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس‌پرسان می‌کشیدش تا به صدر / گفت گنجی یافتم آخر به صبر
صبر تلخ آمد و لیکن عاقبت / میوه شیرین دهد پر منفعت
گفت ای هدیه حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمان هر چه ما را در دل است / دستگیر هر که پایش در گل است

بردن شاه طبیب را بر سر کنیزک

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصه رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

رنگ رو و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست / تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک

چون حکیم از این حدیث آگاه شد / وز درون همداستان شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون / تا بخواند بر کنیزک او فسون
خانه خالی ماند و یک دیار نی / جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
وندر آن شهر از قرابت کیست / خویشی و پیوستگی با چیست
دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز می‌پرسید از جور فلک
زان کنیزک بر طریق داستان / باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم آن قصه‌ها می‌گفت فاش / از مقام و خواجگان و شهر و باش
سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش / سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش
تا که نبض از نام که گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر او را برشمرد / بعد از آن شهر دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
آه سردی برکشید آن ماه رو / آب از چشمش روان شد همچو جو
گفت بازرگانم آنجا آورید / خواجه زرگر در آن شهرم خرید
در بر خود داشت سه ماه و فروخت / چون بگفت این ز آتش غم بر فروخت
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت آنگه آن حکیم با صواب / آن کنیزک را که رستی از عذاب
چونکه دانستم که رنجت چیست زود / در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو می‌خورم تو غم مخور / بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه از تو شه کند بس جستجو
گورخانه راز تو چون دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانه‌ها چون در زمین پنهان شود / سر آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک باز یافت
بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد

دریافتن آن ولی رنج کنیزک را و عرض کردن مطلب بر پادشاه

شاه گفت

شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست / در چنین مشکل بگو تدبیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور
چون ببیند سیم و زر آن بینوا / بهر زر گردد ز خان و مان جدا
زر خرد را واله و شیدا کند / خاصه مفلس را که خوش رسوا کند
زر اگرچه عقل می‌آرد و لیک / مرد عاقل باید او را نیک نیک
چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و جان برگزید
گفت فرمان ترا فرمان کنم / هرچه می‌گویی چنان کن آن کنم
شه فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بیخبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی برنشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس بفرمودش که برسازد ز زر / از سوار و طوق و خلخال و کمر
بیخبر از حالت آن کارزار / زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه میراندند کام / تا به صحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر میگداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بروی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاووس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت این صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسبد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست / خون چون من کس چنین ضایع کیست
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / کز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا

تو گمان بردی که شه بار خبث / گر چه جان کار با دشوار خبث

بیان آنکه کشتن و زهر دادن مرد زرگر باشارت حضرت الهی بود نه بهوای نفس و خیال فاسد

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم

او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام اله

آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را در نیابد عام خلق

آنکه از حق یابد او وحی و جواب / هر چه فرماید بود عین صواب

آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست

همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده

تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد

عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند

شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد

پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما

گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست

آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان

گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او

می بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی

شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود

آنکسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد

نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد

تو قیاس از خویش میگیری ولیک / دور دور افتاده بنگر تو نیک

حکایت ریختن روغن طوطی در دکان بقال

بود بقالی مر او را طوطیی / خوش نوایی سبز و گویا طوطیی

بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران

در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی

خواجه روزی سوی خانه رفته بود / در دکان طوطی نگهبان کرده بود

گربه برجست ناگه از دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان

جست از سوی دکان سویی گریخت / شیشهای روغن گل را بریخت

از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش

دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب

روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد

ریش بر میکند و میگفت ای دریغ / کافتاب نعمتم شد زیر میغ

دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش زبان

هدیها میداد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را

بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار

با هزاران غصه و غم گشته جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت

می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت / تا که باشد اندر آید او بگفت

جولقیی سر برهنه میگذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت

طوطی اندر گفت آمد آن زمان / بانگ بر درویش زد که هی فلان

از چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی

از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را

کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گر چه ماند در نبشتن شیر و شیر

هست آن شیری که آدم بخورد / وآن دگر شیری که آدم بخورد

جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند

گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی درمیان بی منتها

هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زان یکی سرگین شد و زین مشک ناب

هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی شد و این پر شکر

این خورد گردد پلیدی زو جدا / وآن خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد / وآن خورد زاید همه نور احد

هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست

جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب

صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین

آوردن جهود بت پرست طفل را در آتش و در سخن آمدن طفل در میان آتش و تحریص کردن خلق را در افتادن در آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود

گفت ای زن پیش این بت سجده کن / ورنه در آتش بسوزی بی سخن

بود آن زن پاک دین و مؤمنه / سجده بت می‌نکرد آن موقنه

طفل از او بستد در آتش در فکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند

خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل انی لم امت

اندر آ ای مادر اینجا من خوشم / گر چه در صورت میان آتشم

اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق

اندر آ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین

مرگ میدیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو

چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهان خوش هوای خوب رنگ

من جهان را چون رحم دیدم کنون / چون در این آتش بدیدم این سکون

اندر این آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندر آن عیسی دمی

اندر آ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری

اندر آ مادر که اقبال آمدست / اندر آ مادر مده دولت ز دست

قدرت آن سگ بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت و لطف خدا

من ز رحمت میکشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو

اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان

اندر آیید ای همه پروانه‌وار / اندر این بهره که دارد صد بهار

بانگ میزد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه

خلق خود را بعد از آن بی‌خویشتن / میفکندند اندر آتش مرد و زن

بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ از اوست

آن جهودی شد سیه رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل

کاندر ایمان خلق عاشقتر شدند / در فنای جسم صادقتر شدند

رو به آتش کرد شه کای تندخو / آن جهان سوز طبیعی خوت کو

عتاب کردن پادشاه جهود با آتش

چون نمیسوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت

مینبخشایی تو بر آتش‌پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست

هر کرا آتش تو صاحب پرستی / چون نسوزی چیست قاهر نیستی
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم / اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر

قصه بازرگانی که طوطی محبوس او را پیغام داد بطوطیان هندوستان هنگام رفتن بتجارت

بود بازرگان و او را طوطیی / در قفس محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیکمرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها می‌خورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتادهٔ خاک بیز / چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای جفای تو ز دولت خوبتر / وانتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم اینست سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند / وز ترحم جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این چه بلبل این نهنگ آتش است / جمله ناخوشها ز عشق او خوش است

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید / طوطیی چندی در آن صحرا بدید
مرکب استانید و پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویش است با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
غافل آن قومی که چشمان دوختند / آن سخنها عالمی را سوختند

عالمی را

عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
این سخن پایان ندارد ای کیا / صحبت بازرگان و طوطی کن بیا
کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل دوستکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه دیده بود از طوطیان هندوستان

گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی وانچه گفتی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که آن جست از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی در قفس و نوحه کردن خواجه بروی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / بر جهید و زد کله را بر زمین
گفت ای طوطی خوب خوش حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون تویی گویا چه گویم من ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند / گرچه هر چه گوییش آن میکند
ای زبان هم گنج بی پایان تویی / ای زبان هم رنج بی درمان تویی
چند امانم میدهی ای بی امان / ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده‌ای مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا مرغ خوش پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا شدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من
دیگ جان را بهر تن میسوختی / سوختی تن را و جان افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کاتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیهٔ دولت تویی در پیش من
حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت میکشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوائی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود

ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل بردگی
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
از عشقهایی ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

برون انداختن مرد تاجر آن طوطی را از قفس و پریدن طوطی

خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی گفت این چنین
بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کآفتاب از شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن لطف آواز و وداد
زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو

پند دادن و وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یک دو پندش داد طوطی پر مذاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق
خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت کین پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکوپی بود
دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای کریم و ای اله

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان

تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
ور ترا بیماری آید به پیش / من ترا غمخوار باشم همچو خویش
جامه‌ات دوزم شپشهاات کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هیهی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های بس مدبر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبه‌ای در دهان خود فشار
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
دوستی بیخرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با که میگویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنس‌اند مرد و زن همه

قصد خون

قصد خون تو کند تا ممکنست / گرچه خوشخو و حلیم و ساکنست
فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
لم یلد لم یولد او را لایقست / والد و مولود را او خالقست
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب کردن حق تعالی موسی را از بهر شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار / در حق او ورد و در حق تو خار
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
ما زبان را ننگریم و قال را / ما روان را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان بر فروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر بود پرخون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد ثواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست
بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی گفت کان ناید بگفت

رفتن موسی عقب شبان ...

بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد از آن گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را برکند / ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرحهای معتبر / از مقامات باشدش مختصر
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هر چه میخواهد دل تنگت بگو
ای معاف یفعل الله ما یشا / بیجابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدره منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / اینچه میگویم نه احوال منست

[illegible]

گفت پیغمبر عداوت از خرد

رهانیدن عاقلی شخصی خفته را که مار در دهانش رفته بود

بهتر از مهری که از جاهل رسد

دوستی با مردم دانا نکوست / دشمن دانا به از نادان دوست
عاقلی میرفت بر اسپی سوار / در دهان خفته می‌رفت مار
آن سوار او را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد
برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا بزیر یک درخت
سیب پوسیده بسی هم ریخته / گفت ازین خور ای بدرد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی تو نادیده جفا
گر ترا اصلیست با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آن را که روی تو ندید
بی‌جنایت بی‌گنه بی‌بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان میگفت او نفرین نو / اوش میزد کاندرین صحرا بدو
تا شبانگه می‌کشید و می‌کشید / تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را
گفت خود تو جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
ای خنک آن را که بیند روی تو / یا درافتد ناگهان در کوی تو
ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا
تو درین حال اگر دانستمی / گفتن بیهوده نتوانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش‌خصال / گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی / خامشانه بر سرم می‌کوفتی
عفو کن ای خوب‌روی خوب‌کار / آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهرهٔ تو آب گشتی در زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت برآوردی دمار

محتسب در نیم شب جایی رسید

خواندن محتسب مست افتاده را به زندان

در بن دیوار مستی خفته دید

گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت از آنکه خورده‌ام گفت این خفیست
گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن / گفت آنکه در سبو مخفیست آن
دور می‌شد این سؤال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن / مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو می‌کنی / گفت من شادم تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادیست / هوی هوی میخوران از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی

روزی

روزی مجنون یک سگی را می‌نواخت

نواختن مجنون سگی را که مقیم کوی لیلی بود

بوسه‌اش میداد و پیشش میگداخت

گرد او میگشت خاضع در طواف / هم جلاب شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت ای مجنون خام / این چه شیدست اینکه می‌آری مدام
عیبهای سگ بسی او برشمرد / عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندرآ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بستهٔ مولیست این / پاسبان خانهٔ لیلیست این
او سگ فرخ‌رخ کهف منست / بلکه او همدرد و هم‌لهف منست
آن سگی که باشد اندر کوی او / من بشیران کی دهم یک موی او
آن سگی که گشت در کویش مقیم / خاک پایش به ز شیران عظیم

ای که شیران مر سگانش را غلام

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

گفتن امکان نیست خامش والسلام

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب / پس بلالش گفت نی نی واطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیشست و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
تاب روی و چشم پرانوار او / می‌گواهی داد بر گفتار او
گفت جفتش الفراق ای خوش‌خصال / گفت نی نی الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی می‌روی / از تبار و خویش غایب می‌شوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من / می‌رسد خود از غریبی در وطن
گفت ایجان بودم واحسرتا / گفت نی نی جان من داد و لقا
گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
اندر آن حلقه ز رب العالمین / نور حق تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمورتر / قوم ما انبه بود و خانه مختصر
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه

در بخارا بندهٔ صدر جهان

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش کشید روکشان که کار جان سهل است مر عاشقان را

متهم شد گشت از صدرش نهان

مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی‌طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فرقت جهان سوزان شدست / پیر از فرقت جهان لرزان شدست
گر بگویم از فراق او چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار

پس ز شرح سوز او کم زن نفس

عزم رجعت کردن وکیل به بخارا

رب سلّم رب سلّم گوی و بس

وقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم / کافر ار گشتم دوباره بگروم
گو برافکندم به پیش چاره‌جوش / زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش
دمبدم در سوز بریان می‌شوم / هرچه بادا باد آنجا میروم

گرچه دل چون سنگ خارا می‌کند / جان من عزم بخارا می‌کند
مسکن یارست و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حب الوطن

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن بخارا

گفت او را ناصحی کی بی‌خبر / عاقبت اندیش گر داری هنر
درنگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانه‌ای / لایق زنجیر و زندان خانه‌ای
او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خلاصت راه داد / سوی زندان میروی ای کج نهاد
چون موکل نیست بر تو هیچ کس / از چه بسته گشت بر تو پیش و پس

لا ابالی گفتن عاشق ناصح و عاذل را از سر عشق

عشق پنهان کرده بود او را اسیر / آن موکل را نمیدید آن نذیر
گفت ای ناصح خمش کن چند چند / پند کم ده زانکه بس سختست بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو
تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنه زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی / وان دو صد را میکند هر دم فدی
هر یکی جان را ستاند ده بها / از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو / پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی وجد لی باللقا
پارسی گو گرچه تازی خوشترست / عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران میشود / آن زبانها جمله حیران میشود
بس کنم دلبر درآمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب
گرچه این عاشق بخارا میرود / نه بدرس و نه باستا میرود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست
بازه و سوی صدرش آن جوان / کز غم صدر جهان شد ناتوان

رو نهادن آن بنده عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز / دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر
در سمرقندست قند اما لبش / از بخارا یافت وان شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بوده‌ای / لیکن از من عقل و دین بربوده‌ای
بدر میجویم از آنم چون هلال / صدر میجویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی میزدند / از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده در خور این دم نه‌ای / با شکر مقرون نه‌ای گرچه نی‌ای
این سخن پایان ندارد تیز راند / آمد و سوی بخارا آنچنان
اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دار الامان

داخل شدن آن عاشق بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

هر که دیدش

هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا میجوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنه صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد
غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند
هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا

جواب گفتن آن عاشق مر عاذلان را و ملاقات او با صدر جهان

گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه میدانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم
من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم
پس چو گویی سجده کن بر رو و سر / جانب آن صدر شو با چشم تر
رفت آن بیدل سوی صدر جهان / با رخی چون زعفران اشکی روان
هم کفن هم تیغ اندر دست او / چو که بود او عاشق سرمست او
گوش دار اکنون که عاشق میرسید / بسته عشق او را بحبل من مسد
چون بدید او چهره صدر جهان / گوییا پرید از تن مرغ جان
همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب / نه بجنبید و نه آمد در خطاب
کار نامد در بخارا هر بخور / جز که بوی آن شه با فر و نور
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او
موج میزد در دلش عفو گنه / گو ز هر دل تا دل آمد روزنه

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
چون درین دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی میدان که هست
حکمت حق در قضا و در قدر / کرد ما را عاشقان یکدگر
بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید / چونکه زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و باز گرد
مست او گر رفت لیکن رفته هش / اندکی آید که من دم بخشمش
چون بن زنده شود این مرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم الصلا
با تو بی لب این زمان من نوبنو / رازهای کهنه میگویم شنو
گوش بی گوشی درین دم بر گشا / بهر راز یفعل الله ما یشا

بهوش آمدن عاشق از نواختن معشوق

چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
بر جهید و بر طپید و شاد شد / در وصال از بند هجر آزاد شد
گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
صد هزاران بار ای صدر فرید / زار زاری گوش تو هوشم برید

اگر همی تو دان آنهای تو / وان نفسهای جان افزای تو
من میان گفت و گریه می تنم / یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت میگردد بکا / ور بگریم چون کنم شکر و ثنا
میچکد از دیده خون دل شها / این چه افتادست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف / که برو بگریست هم خس هم شریف
از دلش چندان برآمد های هو / حلقه کرد اهل بخارا گرد او
شهر هم همرنگ او شد اشک ریز / مرد و زن حیران شده چون رستخیز
آسمان میگفت آنگه با زمین / گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران کین چه عشقست و چه حال / یا فراق او عجبتر یا وصال

بیان آنکه هر جوینده یابنده بود

سایه حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک

پرسیدن معشوق از عاشق که از ولایات کدام را خوشتر یافتی

گفت معشوقی بعاشق کای فتی / تو بغربت دیده بس شهرها
پس کدامین شهر زانها خوشترست / گفت آن شهری که در وی دلبرست
هر کجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه / جنت است ارچه که باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنت است ای جان فزا / با تو زندان گلشن است ای دلربا
شد جهنم با تو رضوان نعیم / بیتو شد ریحان و گل نار جحیم
هر کجا تو با منی من خوشدلم / ور بود در قعر گوری منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود / کو ترا با من سر و سودا بود

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت می گستری / بر شیاطین و آدمی زاد و پری
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دستگیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از که میخواهی بگو
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم / با لبی بسته ازو خون میخوریم
پس سلیمان گفت ای زیبادوی / امر حق باید که از جان بشنوی

احضار کردن سلیمان خصم پشه متظلم را

حق مرا فرموده هان ای دادگر / مشنو از خصمی تو بی خصم دگر
تا نباشد هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم روز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان دارد از ظلمت بیا
باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا

گفت

گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جوینده درگاه خدا / چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون رسید اینجا قلم هم درشکست

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید و اعتراض مریدان و جواب شیخ با ایشان بطریق عیان

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله / کاردها بر من زنید آندم هله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم ببایدم کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سودای زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل ازو آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید / شحنه بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها در جسم پاکش میزدند
هر که اندر شیخ تیغی می خلید / وازگونه از تن خود میبرید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه آگه بود از آن صاحبقران / دل نیارستش که آرد زخم گران
روز گشت آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانشان برخاسته
پیش شیخ آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود میزنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانی است و ایمن است / تا ابد در ایمنی او ساکن است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببندد گرچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد

قصه حکیمی که طاوس پر خود را میکند و سبب او را از راه تعجب پرسید گفت این دشمن جان منست

پر خود میکند طاوسی بدشت / یک حکیمی رفته بد آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی / بی دریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل / بر کنی واندازیش اندر وحل
هر پری را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف می نهند
بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو بادبیزن میکنند
این چه ناشکری و چه بی باکیست / تو نمیدانی که نقاشش کیست
یا همیدانی و نازی میکنی / قاصدا قلع طرازی میکنی

من کیم لیلی و لیلی کیست من / ما یکی روحیم اندر دو بدن
ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی

قصه گفتگوی [illegible] با لیلی

واقف آن عقلی که او دل روشنیست / در میان لیلی و من فرق نیست
گفت لیلی را خلیفه کان تویی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت رو رو چون تو مجنون نیستی

رجوع [illegible] شمس [illegible]

سالها با یک دگر ز اشتران / شمس تبریز است کو در گلستان
فر فردوسی است این پالیز را / شعشعه عرشی است هر تبریز را
هر زمانی فوج فوج آید ز جان / از فراز عرش بر تبریزیان
گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشکریز
هم غریبی خواهش چیزی از خدا / من شفاعت خواستم روز جزا

در تعریف شمس تبریزی و لقب حسام الدین

ای ضیاء الحق حسام الدین تویی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا / میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته / میکشی آن سو که تو دانسته
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده / گر فزون گردد تواش افزوده
چون نهالش کاشتی آبش بده / چون گشادستی ز دو بگشا گره
مثنوی را شرح و مشروح ده / صورت امثال او را روح ده
ذوق گویش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند
هم لیلی تو ز ارواح آمده / سوی دام خوف مستحسن شده
پیشکی مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین تویی
قصدم از الفاظ او راز تو است / قصدم از انشایش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست / عاشق از معشوق حاشا کی جداست
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
تو بنا در آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
جبرئیل عشقم و سدرم تویی / من سقیمم عیسی مریم تویی
جوش ده آن بحر گوهر دار را / جوش [illegible] امروزیان [illegible]
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر ازین منطق لبی بگشادمی
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد
شرح تو غبن است با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تو حیف است با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار
خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
فتنه و آشوب و خونریزی مجوی / بیش ازین از شمس تبریزی مگوی
دست عشق آمد گریبانم گرفت / دست دیگر [illegible] گرفت
[illegible] / ترجمان [illegible] گرفت
مرحبا ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما

ای بسا نازا که او گردد گناه / افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد خطر
بر کن آن پر که نپذیرد رفو / روی مخراش از عزا ای خوبرو
آنچنان رویی که چون شمس ضحاست / آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
بر مکن آن پر خلد آرای را / بر مکن آن پر ره پیمای را
چون شنید این پند در وی بنگریست / بعد از آن در نوحه آمد میگریست
چون ز گریه فارغ آمد گفت رو / که تو رنگ و بوی را هستی گرو
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سوی دام
چون غلام زفت و سبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه

خطاب حق تعالی به عزرائیل که ترا رحم بر که بیشتر آمد از آنها که قبض روح کردی و جواب دادن عزرائیل حضرت رب العزة را

حق به عزرائیل میگفت ای نقیب / بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت روزی کشتیی بر موج تیز / من شکستم تا شد آن ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه / جز زنی و جز طفلی زان رمه
هر دو بر یک تخته‌ای درماندند / تخته را آن موجها میراندند
بازگفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها ز امر کن
چون ز مادر بسکلیدم طفل را / خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن در بیشه‌ییش
بیشه‌ای پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه‌دار خوش اکل
چشمه‌های آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا / اندر آن روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن / کرده او را ایمن از فتنهٔ زمن
گفته من خورشید را کو را مگز / باد را گفته بر او آهسته وز
ابر را گفته برو باران مریز / برق را گفته برو مگرای تیز
زین چمن ای دی [illegible] / پنجه ای بهمن برین روضه مال
یک پلنگی طفلکان نو زاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزید نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زان فن / که نگنجد اندر نیاید وصف من
صد عنایت کردم و صد رابطه / تا بدید لطف من بی واسطه
جسم مجنون را ز رنج و دوری / اندر آمد ناگهان رنجوری

حکایت رنجور شدن مجنون از فراق لیلی

خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق / تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون / رگ زنی آمد بدانجا ذو فنون
بازویش بست و بگرفت آن نیش / بانگ زد در زمان آن عشق کیش
مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه می‌ترسی ازین / چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش / صبر من از کوه سنگین هست بیش
لیک از لیلی وجود من پر است / این صدف پر از صفات آن در است

من نیم

باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست
با دو عالم عشق را بیگانگی است / اندر او هفتاد و دو دیوانگی است
غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته‌بندی پیش او
عشق از اول سرکش و خونی بود / تا گریزد هر که بیرونی بود
تیغ لا در قطع غیر حق براند / در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
خود همه او بود اولین و آخرین / شرک را جز وحده احول مبین
کی رسند این خایفان در گرد عشق / کآسمان را فرش سازد درد عشق
قطره‌های بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش آن بحر است خورد
عشق اشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف
عشق در عشق چون او بود فرد / پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
من بدان افراشتم چرخ سنی / تا بلندی عشق را فهمی کنی
دور گردون‌ها ز موج عشق دان / گر نبودی عشق بفسردی جهان
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می‌جهد در کوی عشق
عاشقی گر زین سر و گر زان سر است / عاقبت ما را بدان سو رهبر است
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یک‌رنگ نفس واحدند
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق دزد دام آورد صیاد را / عشق سازد بنده و هر آزاد را
بنده‌ام خلعت او را رجوست / خلعت عاشق همه دیدار اوست
عشق قهار است و من مقهور عشق / چون شکر شیرین شدم از شور عشق
بر دلم زد تیر و سودایم کرد / عاشق شکر شکر خوایم کرد
هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواریست آن جان کندن است

عاشقی زین هر دو حالت برتر است / بی بهار و بی خزان سبز و تر است
سخت پنهان است و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش
پس چه باشد عشق دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت / هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
ترس مویی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق
در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید
عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ
با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او را خدا لولاک گفت
گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را
خاک را من خوار کردم یکسری / تا ز گل عاشقان بویی بری
گرچه تفسیر زبان روشنگر است / لیک عشق بی زبان روشن‌تر است
در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و مفروق نیست
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان راهست بی سرمایه سود
عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی
بنده آزادی طمع دارد ز جد / عشق آزادی نخواهد تا ابد
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او
سالها بر طبل عشق آن کهتنم / ان فی موتی حیاتی میزنم
[illegible]
هین رها کن عشق‌های صورتی / تو چرا وابسته هر صورتی

عشق زان وصف خدای بی نیاز / عاشقی بر غیر آن باشد مجاز
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود
هر کسی را خود دو پا و یک سر است / با هزاران پا و سر این نادر است
گوی شو بیکرد در میدان عشق / غلط غلطان در خم چوگان عشق
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
هر که گلزار نهانی دیده است / عادت عشقش ز خود ببریده است
عشق را غایت بی حد و کنار / طالب عشق است [illegible]
عاشقان را در بلا صد حکمت است / که محبت هم‌نشین محنت است
عاشقانی که درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند
زانکه تا بیخ قیامت را حد است / حد کجا آنجا که وصف ایزد است
خود قلم اندر نوشتن می‌شتافت / چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت

عاشق آن صنع شو در شکر و صبر / عاشق مصنوع تا کی همچو گبر
با دو پا در عشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن
عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
چشم دل از موی علت پاک کن / تا ببینی قصر و فیض من لدن
این چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ور نه وقت مختلف را بنده‌ای
خاتم ملک سلیمانست عشق / جمله عالم صورت و جانست عشق
سوز عقل امروز و فردا بیش نیست / سوز عشق است آنکه پایانیش نیست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد و آن ناتمام
هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون به عشق آیم خجل باشم از آن
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

جنون نامه مثنوی

باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسله تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون
هین که امروز اول [illegible] / روز [illegible]
ذره‌ای از عقل و هوشم ار با من است / این چه سودا و پریشان گفتن است
نی گناه او راست که عقلم ببرد / عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
گر بتازی گوید او یا پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
بار دیگر آمدم دیوانه‌وار / رو رو ای جان زود زنجیری بیار
عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگی و فرزانگی

داد هر حلقه فنون دیگر است / پس مرا هر دم جنون دیگر است
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند
من سر هر ماه سه روز ای صنم / بی‌گمان باید که دیوانه شوم
در چنین حالی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
چونکه مغز من ز عقل و هش تهی است / پس گناه من در این تخلیط چیست
یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول المرتجی
[illegible]
باده او در خور هر هوش نیست / حلقه او سخره هر گوش نیست
غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بر درم
هین بنه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسله تدبیر را

غیر چند آن نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عاذلا چند این صلای ماجرا / پند کم ده بعد ازین دیوانه را
از مودم عقل و در اندیشش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را
وقت آن آمد که من عریان شوم / نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا / که دریدم پرده شرم و حیا
ای محدث از خطاب و از خطوب / ور کند شیشه آهن سردی مکوب
هر چه غیر شورش و دیوانگی است / اندرین ره دوری و بیگانگی است
من نخواهم عشوه هجران شنود / آزمودم چند خواهم آزمود
چاره کو بیش از دیوانگی / بگسلد صد لشکر از دیوانگی
اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد
کان قندم نیستان شکرم / هم ز من میروید و من میخورم
مست گشتم خویش بر غوغا زنم / پس چه باشد خیمه بر صحرا زنم
از برون حصن لشکرگاه شاه / بر بهی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه گرد بیدارم ز خواب
گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندم بر زنجیر جنون
من چگویم یک رگم هشیار نیست / وصف آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر

در نعت خدمتکار سلاطین و وصف تو قندی عاشق و محبوب

هر که شد مر شاه را او جامه دار / هست خسران بهر شاهش اختیار
دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر بود صد پای او باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمت است / پیش آن سلطان خطا و زلت است
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقه مستان او
چونکه روزم شد چو شب بی روی او / بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خوشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کو از بهر او بارند خلق / گوهر است و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت میکنم
دور کات روی خوب ای خواجه / شرح جان شرحه شرحه باز گوی
کز کرشمه غمزه غمازه / بر دلم بنهاد داغ تازه
من حلالش کردم ار خونم بریخت / من همی گفتم حلال او میگریخت
چون گریزانی ز ناله خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
چون بهانه دادی این شیدا ترا / ای بهانه شکر تو لبهای ترا
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بیجان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادر است / تو مشو منکر که حق بس قادر است
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذر خواه عقل کل و جان تویی / جان جان و تابش مرجان تویی

ذات تو صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
داده تو چون چنین دارد مرا / باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ما / چرخ در گردش گدای هوش ما
باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم

در مدح مرشد کامل که از حسن لطافت او تربیت کامل

چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حق اند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توی صورت پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است / پای معنی گیر صورت سرکش است
رو به معنی کوش ای صورت پرست / زانکه معنی بر تن صورت پر است
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی معنی درین تن بی خلاف / هست چون شمشیر چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمت است / چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
تیغ در زرادخانه اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری میخری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانه او خبر
مرد خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
ای خوش آن مردی که از خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگانی زو بجست
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
مهر پاکان در میان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
خاک پاکان لیس و دیوار شان / بهتر از عام و ز ره گلزار شان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی
ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخره خرگوش نیست
دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق سوز
هم نگردد سیر از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره زنان هل من مزید
چونکه جزو دوزخ است این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود کی کمان او کشد

در کمان ننهند الا تیر راست   این کمان را باژگون کژ تیرهاست

راست شو چون تیر و وا ره از کمان   کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان

چونکه واگشتم ز پیکار برون   روی آوردم به پیکار درون

قد رجعنا من جهاد الاصغریم   با نبی اندر جهاد اکبریم

قوت از حق خواهم و توفیق و لاف   تا بسوزن برکنم این کوه قاف

سهل شیری دان که صفها بشکند   شیر آنست آن که خود را بشکند

این همه گفتیم لیک اندر بسیچ   بی‌عنایات خدا هیچیم هیچ

تفسیر ما شاء الله کان

بی‌عنایات حق و خاصان حق   گر ملک باشد سیاهستش ورق

ای خدا ای فضل تو حاجت‌روا   با تو یاد هیچ کس نبود روا

این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای   تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای

قطره‌ای دانش که بخشیدی ز پیش   متصل گردان به دریاهای خویش

قطرهٔ علم است اندر جان من   وا رهانش از هوا وز خاک تن

کار تو تبدیل اعیان و عطا   کار ما سهو است و نسیان و خطا

سهو و نسیان را مبدل کن به علم   من همه جهلم مرا ده صبر و حلم

دیده بخشایی تا بینا شوم   در تشمم آموز تا دانا شوم

ما که باشیم ای تو ما را جان جان   تا که ما باشیم با تو در میان

در صدور افعال از عباد به وجه جبریت یا اختیار

ما عدمهاییم و هستیهای ما   تو وجود مطلقی فانی نما

ما همه شیران ولی شیر علم   حمله‌شان از باد باشد دم بدم

حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد   آنکه ناپیداست هرگز کم مباد

باد ما و بود ما از داد تست   هستی ما جمله از ایجاد تست

لذت هستی نمودی نیست را   عاشق خود کرده بودی نیست را

لذت انعام خود را وا مگیر   نقل و باده و جام خود را وا مگیر

ور بگیری کیت جستجو کند   نقش با نقاش چون نیرو کند

منگر اندر ما مکن در ما نظر   اندر اکرام و سخای خود نگر

نقش باشد پیش نقاش و قلم   عاجز و بسته چو کودک در شکم

گاه نقش دیو و گه آدم کند   گاه نقش شادی و گه غم کند

ما همه از مستان این می بوده‌ایم   عاشقان درگه وی بوده‌ایم

در اظهار لطف حق بر خلق

ناف ما بر مهر او ببریده‌اند   عشق او در جان ما کاریده‌اند

روز نیکو دیده‌ایم از روزگار   آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار

ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم   در گلستان رضا گردیده‌ایم

گر عتابی کرد دریای کرم   بسته کی گردند درهای کرم

تا بده جان را و فرقش کو نشان   جان بداند قدر ایام وصال

گر دو روزی از درخشم رانده است   چشم من در روی خوبش مانده است

آن یکی بازی که من بد باختم   خویشتن را در بلا انداختم

در بلا هم می‌چشم لذات او   مات اویم مات اویم مات او

یک ترش در شهر ما اکنون نماند   چونکه شیرین خسروانش بر نشاند

در مثال محجوب

نقل بر نقل است و می بر می هلا   بر مناره رو بزن بانگ صلا

بوی جانی سوی جانم می‌رسد   بوی یار مهربانم می‌رسد

نعرهٔ مستانه خوش می‌آیدم   تا ابد جانا چنین می‌بایدم

در بیان مستی عرفا از بادهٔ حقانی

بو عطا از فیض ما را داده‌ای   مست کرده رو بصحرا داده‌ای

گرچه بشکستند جام قوم مست   آنکه مست از تو بود عذریش هست

ای شکستش مست تحسین توان   عفو کن از مست خود ای عفومند

لذت تخصیص تو وقت خطاب   آن کند که ناید از صد خم شراب

چونکه مستم کرده‌ای حدم مزن   شرع مستان را نیارد حد زدن

چون شوم هشیار آنگاهم بزن   که نخواهم گشت خود هشیار من

از جمادی مردم و نامی شدم   وز نما مردم به حیوان برزدم

در بیان مراتب ترقیات سالکین

مردم از حیوانی و آدم شدم   پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

حملهٔ دیگر بمیرم از بشر   تا برآرم از ملایک پر و سر

وز ملک هم بایدم جستن ز جو   کل شیء هالک الا وجهه

بار دیگر از ملک پران شوم   آنچه اندر وهم ناید آن شوم

پس عدم گردم عدم چون ارغنون   گویدم که انا الیه راجعون

در بیان آنکه لطف منهاج لطف حق اند

من غریبم از بیابان آمدم   بر امید لطف سلطان آمدم

بوی لطف او بیابانها گرفت   ذره‌های ریگ هم جانها گرفت

تا بدینجا بهر دینار آمدم   چون رسیدم مست دیدار آمدم

در نعت رسول و مطالب متفرقه

احمد ار بگشاید آن پر جلیل   تا ابد حیران بماند جبرئیل

شاد از وی شو مشو از غیر وی   او بهار است و دگرها ماه دی

خاک را بین خلق رنگارنگ کرد   می‌کند یکرنگ اندر گورها

گر جهان را پر در مکنون کنم   روزی او چون نباشد چون کنم

ای تو نومید و خود را شاد کن   پیش آن فریادرس فریاد کن

جان گرگان و سگان هر یک جداست   متحد جانهای شیران خداست

کار بو شیر را از سلسله   نیست ما را از قضای حق گله

چون دهد قاضی بدل رشوت قرار   کی شناسد ظالم از مظلوم زار

گر هزاران دام باشد در قدم   چون تو با مایی نباشد هیچ غم

ای خنک آنکو نکوکاری گرفت   زور را بگذاشت او زاری گرفت

با دو خاک آلوده‌ای مجنون کند   صاف اگر باشد ندانم چون کند

گفتگو آخر رسید و عمر هم   مژده آمد وقت آن کوس هم

در جهان جان کنم جولان همی   بگذرم زین بام در آیم در بهی

خاتمهٔ مثنوی

بعد ازین دستور کی گفتار نیست   بعد ازین با گفتگویم کار نیست

الوداع ای دوستان من مرده‌ام   رخت بر چارم فلک بر برده‌ام

پهلوی عیسی نشینم بعد ازین   بر فراز آسمان چارمین

گر نبودی زحمت نامحرمی   چند حرفی از وفا واگفتمی

نی نگویم زانکه خامی تو هنوز   در بهاری و ندیدستی تموز

بس کنم گر این سخن افزون شود   خود جگر چه بود که خارا خون شود

این جگرها خون نشد نز سختی است   غفلت و مشغولی و بدبختی است

ترسم ار خامش کنم آن آفتاب   از سوی دیگر بدراند حجاب

مهلتش گفتم که دم زآن بیان
چیزه بگرما ندا تا گفتنش
زانده و دو صد خوش خوش نفس
هر کرا اسرار حق آموختند
قصه کوته کن که رفتیم در حجاب

ورشیم بید البوز دهر ستان | است باقی شرح این لیکن درون
با نور روح القدس کی بدانش | دم فرو ران تا بشنوی زآن آفتاب
دست بر لب میزند یعنی که بس | بس لیم قفل است و بر دل رازها
مهر کردند و دهانش دوختند | شرح این کوته کن و رخ زین بتاب

بسته شده دیگر نمی آید برون
آنچه ماند در کتاب و در خطاب
لب خموش و دل پر از آوازها
ختم کن والله اعلم بالصواب
این خموش والله اعلم بالصواب

غزلیات منتخب مولوی غزل ...

بردیا ای حریفان بکشید یار ما
جان را من آوردم و در پیش امام
ای در رفیقا که شب آمد چه گشتیم جدا
کناری ندارد و بیابان ما
پندهی بر هشش که کم بر دو دل
زآن شب که ماه خویش نمودی بعاشقان
و خاطع نکنم زانکه جور خوبان
میان ابروی او چشمهای ابریشت
چون نداری تاب دیشب چشم ...
باز به بطالت که صحرا خوش است
در شهر شما یکی نگار است
یک لحظه زکوی دوست دوری

بر آورید حال ... کز بر یار
آنکس که در دو داد میکند دوا
خنک آن زاکه شب یار در قیس است
قراری ندارد دل و جان ما
آن سنبل زلف عنبری
چون نیخ بیقرار کسی با قرار نیست
بلبیست ... عادت و ...
که ورابروی لیلی هلاک مجنون است
چون رخ ... من درها
گفت ترا خوش که مرا جا خوش است
کردی دل وصل بیقرار است
در مذهب عاشقان حرام است

اگر او بو حدیقه گوید که دم و گر بیا یم
امروز جهان قوام مست و پریشان
عشق که بر حش جهت ... و بیرون نا
چگونه نرنم دم که هر دم جرم
ما را کنار گیر تو را خود کنار نیست
سبزی کن که زخوبان سبزه ...
چشم ... که بر زمان با چشم من
امروز عنبر تو به ... شکسته
بر سر چشم یعنی وقت خواب
در ذات تو کی رسند جانها
آن ره که من آمدم کدام است
عاشق چکند در این رها دوست

عاشق تو ... هیچ عار نیست
بیا که که بتان را بیا به آئین ...
در دو عالم در کنجد آنچه در چشم من است
که زلف دوست بود کان ...
... این حریفان را خواب است
چون غرق شده در صفا است
تا باز روم که کار خام است
در هر قدمی هزار دام است

تمام غزل

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
ای آفتاب رخ بنما از نقاب ابر
کفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو
ای باد خوش که از چمن دوست ...

کان چهره مشعشع تابانم آرزوست | بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست | وان لب گزیدنت که برو ...
بوی گل ... گلستانم آرزوست | ... در آب چرخ چو ... ما

یکبار گفته ... فراوانم آرزوست
باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
آن ناز و خشم و تندی دربانم آرزوست
من ماهی و نهنگم و عمانم آرزوست

ز نیشهای ناسد خلقان دلم گرفت
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
پنهان ز دیده ها و همه دیده ها دوست
بنمای روی شمس تبریزی شمس دین
بدر در آمد در مجلسیان دوست
بیشهای کند پست جا کی کند
هر که بجد تمام در هوس ماست
شمس تبریزیان شمس حق آگه بود
کار ندارم جز او کار گه کارم اوست
جان و دلم ساکن ... جانم
شاه مرا خوانده است چون ... شاه
ساربانا اشتران بین سر بسر قطار
اعتبار ... بر ...
حال صورت ... حال
ساقیا باده ... باشد ...
مرغ دلم باز پر پریدن گرفت
اشتر دیوانه سر مست من
یا ... روان شد ...
دل بر مید از ... روزگار
بس کن ز نیرا که حجاب ...

همراه شو که دوره بیابانم آرزوست | یکدست جام باده و یکدست زلف یار
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست | جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست | گفتند یافت می نشود جسته ایم ما
آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست | بار دیگر برادم که مرا هیچ بار نیست

رقص چنین میانه میدانم آرزوست
آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست
ای شاه یار ده که یکی یارم آرزوست
من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

تمام غزل

دیده غلط میکند نیست غلط او است | گاه خوش خوش شمع و گه همه آتش شود
بشت ندارد چو شمع او همگی روست | پوست رها کن چو مار سر تو بر آور ز یار
هر که چو سیل روان در طلب جو ... | از هوس عشق او باغ پر از بلبل است

شب ... ای عجب یار مرا خوست
مغز نداری که تا کی زین پوست
در گل خسار او مغز پر از بوست

تمام غزل

لاف زنم لاف من زانکه خریدارم اوست | طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست
فاعلوام این است فاعلوا سالارم اوست | بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی او
مستکرا و چون شوم چون همه اقرارم ... | گفت عشق چند چند لاف تو و گفت تو

گر تو هم عشق آن کی تنم بر شل ...
جمل نالان شدم چون گل و گلزارم اوست
گر چه درین بود و نشو اختیارم اوست
من چکنم ای عزیز گفتن بسیارم اوست

تمام غزل

باغ ست ... ست و ... | آسمانا چند گردی گردش عنصر ...
روح است و عقل است ... | ر و تو جباری ... خاک شو تا بکی
دوستان ... دشمنان ... | شمس تبریزی ... یکسر ... است

سرمست و خواجه مست و ...
آب است و باد است و خاک است ...
ذره ذره خاک ... جبار مست
تا فرو ... خراب ... زاهد و ...

تمام غزل

طوطی جان قند پریدن گرفت

سلسله عقل دریدن گرفت | چو خرد آن باده بی زینهار
بر گل و بر لاله وزیدن گرفت | عشق چو دل را بسوی خویش خواند
در بغل عشق خزیدن گرفت | روح چو ... که پران شود

پرده هر پرده دریدن گرفت
دل ز همه خلق رمیدن گرفت
گر سوی شه طبل شنیدن گرفت
پرده بگرد و تو طپیدن گرفت

تمام غزل

دوش جانان نزد ما نشان وخبر آن آمد است
آن یار مهمان آمد است تا من شوم درشهر
آن ترک یغما آمده است تا جان ما یغما کند
ای آنکه پیر در طلب کعبه دوید
رفتند و روی که بر میشد خدا را
کی خانه پرستان چه پرستند که کوی
خوش وقت کسانی که چو شمس تبریزی
ز بعد خاک شدن بازبان بود
درخت و برگ در آمد ز خاک
در آمد در دلم نگری و گر یار
خدا با مصطفی فرمود این گفت
ز عشق شمس تبریزی چنانم
بکسی نظر ندارد بجز آینه بت من
ای خوش آن روزی که ما مشوق
ای خوش آن روزی که ما معشوق
روز و شب هر روز باری میکشم
رحمت سرما و برف ما و دی
کفت این غم تا قیامت میکشی
در هر چه نظر کردم سیمای تو می بینم

ز دوست جانان ... چشم گریان آمده است | تا چشم ما گریان کند
تا من شوم در بند او آن یار مهمان آمد است | آن لعل خندان آمد است تا قند ما چوگان کند

تمام غزل

چون عاقبت الامر بمقصود رسیدند | در سنگ یکی خانه اعلای مکرم
بسیار بجستند و خدا را ندیدند | چون معتکف خانه شدند از سر مستی
آن خانه پرستند که خاصان طلبیدند | آنگاه ازل خانه حق واحد مطلق

غزل ناقص

بعد خاک شوم بگو چه خواهد بود | چوب راه شکنی طراق کند

تمام غزل

که دل بردار ازین دنیای غدار | که در راه خدا دنیا بلا است
که دنیا جیفه دان و سگ طرفدار | چو ابراهیم آزر بت شکن شو

غزل ناقص

گر زلف کس چهره نمود شد است بت | برخیز ز خواب و ساز کن چنگ
ای آنکه گذشته است نی تنگ | بر [illegible] هزار [illegible]

تمام غزل

ز آفتاب روی او آن در ما در آن کنیم | چون درخت سبار [illegible]
ما بزمان و دل او هر چه گوید آن کنیم | بر گفتم و باقی [illegible]

تمام غزل

برای [illegible] تو [illegible] می کشم | عشق یزدان [illegible]
کفش اید دوست [illegible] می کشم | سینه غار و شمس تبریزی

تمام غزل

تا چشم ما گریان کند با چشم گریان آمده است
تا قند ما چوگان کند آن لعل خندان آمده است
تا جان و دل یغما کند آن ترک یغما آمده است
اندر وسط وادی بی آب
تا کار [illegible] هم از آن خانه رسیدند
خوش وقت کسانی که از آن [illegible]
در خانه نشستند و بیابان [illegible]
این طراق از پی فراق کند
که خواجه هر چه بکاری تو را همان روید
خدا خواهی حجاب از پیش بردار
که آتش بر تو گردد همچو گلزار
گر شناسم اول روز از شب تار
کان فتنه چه جبین [illegible]
[illegible] هزار [illegible]
دیده از روی نگارینش نگارستان کنیم
[illegible] مشک افشان [illegible]
ما برای [illegible] پنهان کنیم
[illegible] کاری می کشم
[illegible] جان اندر [illegible] می کشم
[illegible] خاری می کشم
سرهای سرافرازان در پای تو می بینم

دریای کبیری تو جوش و نظیری تو
هرزه که طیار است آن یا کوه [illegible]
آمد بهار ای عاشقان تا سوی بستان کنیم
در بر آمده سرو شتابان
ای خداوند یکی یار جفاکار ش
تا جدا مانده شب ما کجیان
من مست و تو دیوانه ما را که برد خانه
جانا بخرابات آ تا لذت جان بینی
شمس الحق تبریزی از غمش
در غم یار یار باستی
تا بد از هستی زدشمن دوست
خوش ابدال که هست عالم فان
گفتم نخست [illegible]
ای بلبل سحر که ما را پرس
گر با تو بوم [illegible]
سبحان الله هر دو شب بیدارم
علمی که ترا گره گشاید
اطراف رخش مشک [illegible]
در مذهب عاشقان قرار دگر است
گریم زغم تو [illegible]
از گل طبقی [illegible]

بالاتر از آن در یا در یای تو می بینم | من آهوی جانانم سرگشته و حیرانم
گر قطب برون آید سودای تو می بینم | شمس الحق تبریزی در صدف معنی

غزل ناقص

ای رفتن تو چو رفتن جان | دیر آمدن و شتاب رفتن
دلبر عشوه گر سرکش خونخوار منش | چند روز ای جهت [illegible]

تمام غزل

هر چند که گفتم کم خور و در پیمانه | در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم
جانا چه خوشی باشد [illegible] | هر گوشه یکی مستی [illegible]

تمام غزل

با جسم [illegible] بایستی | زانچه گردم کنون پشیمانم
زندگانی دوبار بایستی | چند هزاران سخن نهان دارم
عالم پایدار بایستی | شمس تبریز [illegible]

غزل ناقص

اگر تو هم غریبی هم از دیار ما | اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی

رباعیات مولوی

وله

زان پیش که از تو جان برآید بطلب | آن جست که جست یا بد بگذار
گویی در تو بر [illegible] | وله روی تو چو ماه است [illegible]
این باده ناب را [illegible] | وله هر علم که در مدرسه حاصل گردد
چون ذوق بود که دیده در خون غرقست | وله تو پنداری تمام دلها دل توست
از مشک [illegible] | وله صد [illegible]

هر سو که نظر کردم سودای تو می بینم
پنهان شده در دل که ما در تو می بینم
گرد گل [illegible] چمن [illegible]
آیین گل است در گلستان
[illegible]
هر یک [illegible] دیوانه
وان ساقی [illegible]
اکنون که [illegible] فتنه
ول [illegible] بایستی
[illegible] بایستی
جان و دل [illegible] نثار بایستی
غم [illegible] تو یار باشی
دگر بیار رسیدی چرا طرب نکنی
در حیرت بوم [illegible]
[illegible] بیدار
آن جست که [illegible] بطلب
[illegible]
کار دگر است و علم کار دگر است
[illegible] دلها [illegible]
آتش [illegible]

هرزه بود که بر جمال جانان نگرد | شک نیست که بر قدرت یزدان نگرد
بیزارم از آن دیده که در وقت رحیل | از یار فرو ماند و در جان نگرد

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند | لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز | مردار بود هر آنچه او را نکشند

آنکس که ترا شناخت جان را چه کند | فرزند و عیال و خانمان را چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی | دیوانهٔ تو هر دو جهان را چه کند

آن دشمن دوست روی دیدی که چه کرد | یا هیچ لب نور آن رسیدی که چه کرد
گفتا همه آن کنم که رایت باشد | دیدی که چه کیفیت [illegible] که چه کرد

از لطف تو سنگ خاره جانانه شود | آن لحظه که چشمت مستانه شود
زنجیر دو زلف تو چو ظاهر گردد | لقمان حکیم نیز دیوانه شود

امشب شب آن نیست که در خانه [illegible] | از یار یگانه سوی بیگانه روند
امشب شب آنست که جانانه عزیز [illegible] | در آتش اشتیاق مستانه زدم

گفتی که برو که باغ خندد و بهار | شمع و شراب و ساقی و مطرب بکار
آنجا که تو غایبی از ابهام چه سود | وانجا که تو حاضری با بهام چه کار

جز ما اگرت عاشق شیداست بگو | ور میل دلت بجانب ماست بگو
گر هیچ مراد دل تو جاست بگو | گر هست بگو نیست بگو راست بگو

یکبار شده و گاه شده و گه | می باشد و می باشد و می باشد و می
می باشم و من باشم و من باشم و من | وی باشد و وی باشد و وی باشد و وی

متعینی اسمش حسین بیک از طایفهٔ ترکمان بوده از اوست **غزل**

ای قدم نهاده هرگز از دل تنگم بیرون | حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده ای
آنان که همه زبان سخن می گفتند | آیا چه شنیدند که خاموش شدند
چو در بینی رحمت طلاطم کند | که صاحب خویش را گم کند

معروف از اهل تبریز شغل [illegible] لی نیز داشته از اوست **فرد**

وقت اجلم ناله نه از رفتن جان است | از یار جدا میشوم این ناله از آن است

معلوم تبریزی ملا حسین بیک احوالش نامعلوم و این فرد از او مرقوم شد

جواب نامه ام از بس نهان دیر می آید | جوان گر میرود قاصد پیر می آید

[illegible] از سادات [illegible] و در غزل سرای شیرین زبان بوده از اوست **غزل**

جور و بیداد غایتی دارد | بی وفائی نهایتی دارد

مختاری غزنوی اسمش عثمان از اقران حکیم سنائی و ندیم سلطان محمود بوده شعر او کشیده از عثمان دردمندی حکایتی دارد

این ابیات ظریف از خیالات او مرقوم شد **قصیده**

[illegible]

کوشش داشتم [illegible] | چنانکه در خور [illegible] آید و سزای کمال
[illegible] | [illegible]

شیخ محمود شبستری اسمش کمال تبریزی از مشاهیر عرفا و از سالکین راه و ذوق صفات

کتابی مسمی بگلشن راز در بحر مثنوی گفته و اشعارش چندان امتیازی ندارد و قدری از آن ثبت شد

فی بحر مثنوی

حدیث زلف جانان بس دراز است | چه شاید گفت از او کو جای راز است
[illegible] | [illegible]

میر محمد مؤمن استرآبادی معلم سلطان حیدر میرزای صفوی بوده این مطلع از اوست

اینکه گفتی عشق بادا در میان [illegible] | کاش میگفتی که چون [illegible]

سوزنی سمرقندی و هو محمد بن [illegible] الملک از اکابر فضلا و از اساتید شعر است در عهد سلجوقیان بسیار معزز و مقرب بوده [illegible]

مستی و عاشقی و جوانی و رند بست ... [illegible]

قصیده

مسکین کسی که عاشق و مست و جوان بود / ور نیاز خویش او زبون وقت [illegible]
باد صبا نگار که در بوستان شد است / در بوستان چگونه توان بود بی نگار

آن زلف مشکبار بر آن روی چون بهار / گر گوشت کوتهی از روی حجاب [illegible]
شب بی بهار روی [illegible] / آن زلف چون شب آید بر روی چون بهار

گفتم برس بکام من از آن لب شکر / [illegible] بر چاه زنخدان آن نگار
با من [illegible] / گفتا برو دل [illegible]

در پیش کوه حسن تو [illegible] حجاب بود / بر دوشت آن حجاب سر زلف [illegible]
تا بی حجاب شعر من آید بگوش او / در جستجوی [illegible] سلطان [illegible]

مقطع [illegible] معلوم نبود اینکه از [illegible] شد / هست آنکه [illegible] نازی [illegible] / کس را با کسی کاری نباشد

میر مقبول از اهل قم [illegible] رفته [illegible] وفات یافت

فی الغزل

بیا ز خواب حسرت [illegible] و چشم اشکبار من / [illegible]
سرشک [illegible] پاک کردن [illegible] / علاجی بکن کز دلم خون [illegible]

هر چند کلبه ما جای [illegible] / باما شبی بروز [illegible]

ملا محتشم از اهل [illegible] کاشان در خدمت شاه طهماسب صفوی بسیار معزز و محترم بوده در بعضی فنون نظم مهارت تمام داشته صاحب دیوان است دوازده بندی در مرثیه حضرت سید الشهدا علیه السلام گفته که در ایران شهرت بی پایان دارد و حال کسی مثل او در این رشته نظام نیاورده و حال آنکه [illegible] قابل [illegible] نوشتن [illegible] که از برکات ائمه اطهار بوده است لهذا [illegible] دوازده بند [illegible] که در فوت برادرش گفته بود نوشتیم

دوازده بند ملا محتشم

باز این چه شورش است که در خلق عالم است / باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است
باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین / بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است
این صبح تیره باز دمید از کجا کزو / کار جهان و خلق جهان جمله درهم است
گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب / کآشوب در تمامی ذرات عالم است
گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست / این رستخیز عام که نامش محرم است
در بارگاه قدس که جای ملال نیست / سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است
جن و ملک بر آدمیان نوحه میکنند / گویا عزای اشرف اولاد آدم است
خورشید آسمان و زمین نور مشرقین / پرورده کنار رسول خدا حسین

کشتی شکست خورده طوفان کربلا / در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا
گر چشم روزگار برو فاش میگریست / خون میگذشت از سر ایوان کربلا
از آب هم مضایقه کردند کوفیان / خوش داشتند حرمت مهمان کربلا
بودند دیو و دد همه سیراب و میمکید / خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
زان تشنگان هنوز بعیوق میرسد / فریاد العطش ز بیابان کربلا
آه از دمی که لشکر اعدا نکرده شرم / کردند رو بخیمه سلطان کربلا
آن دم فلک بر آتش غیرت سپند شد / کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی / وین خرگه بلند ستون بیستون شدی
کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک / جان جهانیان همه از تن برون شدی
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست / عالم تمام غرقه دریای خون شدی

این انتقام گر نفتادی بروز حشر / با این عمل معامله دهر چون شدی
آل نبی چو دست تظلم برآورند / ارکان عرش را بتزلزل درآورند

برخوان غم چو عالمیان را صلا زدند / اول صلا بسلسله انبیا زدند
نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید / زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
پس آتشی ز اخگر الماس ریزها / افروختند و بر حسن مجتبی زدند
وانگه سرادقی که ملک محرمش نبود / کندند از مدینه و در کربلا زدند
وز تیشه ستیزه در آن دشت کوفیان / بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند
پس ضربتی کزان جگر مصطفی درید / بر حلق تشنه خلف مرتضی زدند
اهل حرم دریده گریبان گشاده مو / فریاد بر در حرم کبریا زدند
روح الامین نهاده بزانو سر حجاب / تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب

چون خون ز حلق تشنه او بر زمین رسید / جوش از زمین بذروه عرش برین رسید
نزدیک شد که خانه ایمان شود خراب / از بس شکستها که بارکان دین رسید
نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند / طوفان بآسمان ز غبار زمین رسید
باد آن غبار چون بمزار نبی رسانید / گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید
یکباره جامه در خم گردون بنیل زد / چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید
پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش / از انبیا بحضرت روح الامین رسید
کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار / تا دامن جلال جهان آفرین رسید
هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال / او در دلست و هیچ دلی نیست بی ملال

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند / یکباره بر جریده رحمت قلم زنند
ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر / دارند شرم کز گنه خلق دم زنند
دست عتاب حق بدرآید ز آستین / چون اهل بیت دست بر اهل ستم زنند
آه از دمی که با کفن خونچکان ز خاک / آل علی چو شعله آتش علم زنند
فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت / گلگون کفن بعرصه محشر قدم زنند
جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا / در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند
از صاحب حرم چه توقع کنند باز / آن ناکسان که تیغ بصید حرم زنند
پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل / شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

روزی که شد بنیزه سر آن بزرگوار / خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار
موجی بجنبش آمد و برخاست کوه کوه / ابری ببارش آمد و بگریست زار زار
گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن / گفتی فتاد از حرکت چرخ بیقرار
با آنکه سر زد این عمل از امت نبی / روح الامین ز روی نبی گشت شرمسار
عرش آن زمان بلرزه درآمد که چرخ پیر / افتاد در گمان که قیامت شد آشکار
آن خیمه‌ای که گیسوی حورش طناب بود / شد سرنگون ز باد مخالف حباب وار
جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل / گشتند بی عماری محمل شتر سوار
وانگه ز کوفه خیل الم رو بشام کرد / نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد / شور و نشور واهمه را در گمان فتاد
هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند / هم گریه بر ملائک هفت آسمان فتاد
هرجا که بود آهوئی از دشت پا کشید / هرجا که بود طایری از آشیان فتاد
شد وحشتی که شور قیامت ز یاد رفت / چون چشم اهل بیت بر آن کشتگان فتاد
هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد / بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد
ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان / بر پیکر شریف امام زمان فتاد
بی اختیار نعره هذا حسین از او / سر زد چنانکه آتش از او در جهان فتاد
پس با زبان پر گله آن بضعة البتول / رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول

این ماهی فتاده به دریای خون که هست
زخم از ستاره بر تنش افزون حسین توست

این کشته فتاده به هامون حسین توست — وین صید دست و پا زده در خون حسین توست
این نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی — دود از زمین رسانده به گردون حسین توست
این غرقه محیط شهادت که روی دشت — از موج خون او شده گلگون حسین توست
این خشک لب فتاده ممنوع از فرات — کز خون او زمین شده جیحون حسین توست
این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه — خرگاه از این جهان زده بیرون حسین توست
این قالب طپان که چنین مانده بر زمین — شاه شهید ناشده مدفون حسین توست
پس روی در بقیع و بزهرا خطاب کرد — وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد
کای مونس شکسته دلان حال ما ببین — ما را غریب و بی کس و بی آشنا ببین
اولاد خویش را که شفیعان محشرند — در ورطه عقوبت اهل جفا ببین
در خلد بر حجاب دو کون آستین فشان — واندر جهان مصایب ما بر ملا ببین
نی نی ورا چو ابر خروشان بکربلا — طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین
تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر — سرهای سروران همه بر نیزه ها ببین
آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام — یک نیزه اش ز دوش مخالف جدا ببین
وآن تن که بود پرورشش در کنار تو — غلطان بخاک معرکه کربلا ببین
یا بضعة الرسول ز ابن زیاد داد — کو خاک اهل بیت رسالت بباد داد
خاموش محتشم که دل سنگ آب شد — بنیاد صبر و خانه طاقت خراب شد
خاموش محتشم که ازین حرف سوزناک — مرغ هوا و ماهی دریا کباب شد
خاموش محتشم که ازین نظم گریه خیز — روی زمین باشک جگرگون خضاب شد
تا چرخ سفله بود خطایی چنین نکرد — بر هیچ آفریده جفایی چنین نکرد
ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده — وز کین چها درین ستم آباد کرده
در طعنت این بس است که با عترت رسول — بیداد کرده خصم و تو امداد کرده
ای زاده زیاد نکرده است هیچ گه — نمرود این عمل که تو شداد کرده
کام یزید داده از کشتن حسین — بنگر که را بقتل که دلشاد کرده
بهر خسی که بار درخت شقاوت است — در باغ دین چه با گل و شمشاد کرده
با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو — با مصطفی و حیدر و اولاد کرده
حلقی که سوده لعل لب خود نبی بر آن — آزرده اش بخنجر بیداد کرده
ترسم ترا دمی که بمحشر در آورند — از آتش تو دود بمحشر بر آورند

در مرثیه برادر گوید

ستیزه گر فلکا از جفا و جور تو داد — نفاق پیشه سپهرا ز کینه ات فریاد
مرا ز ساغر بیداد شربتی دادی — که تا قیامتم از مرگ یاد خواهد داد
سرم فدای تو ای باد صبحدم برخیز — برو بعالم ارواح ازین خراب آباد
چو دیده بر رخ عبدالغنی من فکنی — ز روی درد بر آر از زبان من فریاد
بگو برادرتا ای نور دیده ام پیام — که ای حیات تو بر من چو جوهر حرام
تو خورده شربت مرگ و مرا بر آمد جان — تو کرده زهر اجل نوش و من ز درد هلاک
شبی فکنده دو گز خشت نمی کنده — سزا از آن هم از آنچم فغانم از افلاک
روا بود که تو در زیر خاک باشی و من — سیاه پوشم و بر سر کنم نه ماتم خاک
چرا تو جامه نکردی سیاه از غم من — چرا تو خاک نکردی بسر ز ماتم من
ز دیده پدر ای یوسف دیده لقا — چو از مصر فتادی ز برادران رفتی
درین قضیه مرا هست حسرتی که از آن — اگر چه با دل پرحسرت از جهان رفتی
مرا است غم که شدم ساکن جهیم فراق — ترا چه غم که سوی روضه جنان رفتی
ز رفتن تو من از آن بسر [illegible] شدم — سفر تو کردی و در ره و طرح غریب شدم
کجایی ای گل کم غنچه زندگانی من — کجایی ای ثمر نخل شادمانی من

ز دوری تو نمردم چه لاف عشق زنم — که خاک بر سر من باد و مهربانی من
که مرگ همچو تویی دیدم و ندادم جان — زمانه شد متحیر ز سخت جانی من
که هر که کشته جان روزش زنده کی تواند بود — چراغ مرده فروزنده کی تواند بود

میرزا محمد صادق تفرشی

از سادات عظام و فضلای ذوی الاحترام و معلم رضاقلی میرزا پسر نادرشاه بوده که بسبب تشنیع آن پادشاه قهار در ای کار بقطع آلت تناسل فرمان داد و بعد از استخلاص از آن مهلکه در مشهد مقدس بوده و همانجا وفات یافت و این اشعار از افکار او مرقوم شد

مثنوی

آتشی می خیزم ای یاران ز دود — گرم می آید ز چشمم سیل رود
شعله خوانی خود نمایی می کند — خاکم از دوری جدایی می کند
فتنه دلهای آگاه است این — وعده ای آنانه است این
بنگر این آتش رخسار کیست — این قبا دارای کهنه کیست
دل که بی او گشته ام افسرده بود — آه کاکنون یادم آن عهد بود
آتشین رویی که پروردم بناز — باز زد بر آتشم دامان ناز
باز زد آتش جگر را تیر مژگان — سیل یاد آمد از چند دستان
ای خدا از حسرت زاری بیکسم — انفعال و خاکساری بیکسم
روزگاری صرف محنت کرده ام — با تو دعوی محبت کرده ام
سی چهل سال است زحمت بیکسم — از امید خویش خجلت می کشم
در بلا شبها بروز آورده ام — در مصیبت روزها شب کرده ام
هر کسی را یک نفسی می دهند — درد هر کس را طبیبی می دهند
ای خدا آخر طبیب من کجاست — مردم از حسرت طبیب من کجاست
بسکه شب شد روز در تاب و تبم — روز شد شبها بیا رب یا ربم
ای خدا کو آن دعاها را اثر — تیره شد در چشم شام ما کو سحر
سی چهل سال است با این درد و سوز — ای مسلمانان نه شب دارم نه روز
روز خون دل ز چشمم بسته — ای خدا امروز کای شب شکن
شب دین ماتم که با این حال من — یارب امشب روز کی خواهد شدن
ای خدا تا چند آه و ناله کو — مرد محنت های چندین ساله کو
ای خدا آخر مرا با این امید — چند ذاتی باید این محنت کشید
با قضا روزی که بیکسم قرار — یاد آن عهد و شبان روزگار
آه از آن روزی که ندم ز آشتی — ناز و نگو با نیازم ز آشتی
زخم های سینه ام را داد داد — دست لطفت کو که مرهم می نهاد
روزگاری بود شب با سوزها — یاد آن شبها خوشا آن روزها
ما و دل بودیم ذوق وصل یار — گوشه ها و گریه های زار زار
این جدایی ها جان ما نبود — بود اما این جدایی ها نبود
خویش را من از تو می پنداشتم — کی بلطفت این گمان ها داشتم
رحمی آخر بر من ای صیاد کن — یا مرا از بند خویشم آزاد کن
این منم یارب که بعد از شصت سال — بندگیها میکند هم گوشمال
چون سگی در آستانی پیر شد — زنده خوار گردنش زنجیر شد
از وفا طوقی بود در گردنش — از مروت نیست بیرون کردنش
من که سگ عمری است درین آستان — از وفاداری نگشتم استخوان
بر رخم امروز می بندند در — کاشکی میدانستم جای دگر
این منم ای خاک عالم بر سرم — کاندرین درگاه از سگ کمترم

در کدا این مذهبای برهم چنید / دوست را قربان دشمن می‌کشند / ازمن واز کار من در روزگار / ای مسلمانان بگیرید اعتبار
ای بیرون از فغان آوازها / در قفس از آشیان افتادها / نوسفرها دل ز حسرت ریشها / چشم بر شهر و دیار خویشها
ای ز همراهان ره واماندها / رفته همراهان و تنها ماندها / ای تمام عمر محنت دیدها / نام راحت در جهان نشنیدها
ای گره در کار و بار افتادها / رشتهٔ تدبیر از کف دادها / ای محبت روزها شب کردها / شب ببیداری بروز آوردها
یاد دارد هیچ کس زین انجمن / یک گره افتاده در کاری چو من / هیچ کس دیده است از مهجوریان / مثل من آوارهٔ بی خانمان
شب که هر موری بسوراخی رود / هر کجا مرغیست بر شاخی رود / هر دوی در گوشه‌ها وا کند / هر سگی در آستانی جا کند
من چو مرغ آشیان گم کرده‌ام / یا چو سگهای شبان گم کرده‌ام / در خراسان خوار و بیقدر و غمین / با دو چشم گریه سر بر آستین
با دلی پردرد از یاد وطن / سر بخم بر روی دست خویشتن / تا چه آید یاد فردا بر سرم / تا چها گردیده باشد اخترم
آه کز بیداد چرخ واژگون / دارم از حسرت دلی لبریز خون / نه فغان و ناله‌ام دارد اثر / نه دعا و گریه نه آه سحر
دوست برگشته است و دهم در فغانش / چرخ اگر برگشت برگردید و باش / از نظرها افتاده یادم یار / کار دارد کار باما روزگار
دوست از ما سرگران شد چند روز / کار دارد آسمان باما هنوز / آه کز سودای آن زلف رسا / دارم امید سراز بگیرها
زخم از جای دگر دارد نمک / ورنه می‌کشتیم دوری با فلک / آه کز مطلب فتادم دور باز / شد ز کف اندیشه‌ام از دو نیاز
ای خدا الطفت بهر تفتیده لب / میدهد بار رحمت ما هر نیم شب / با تو آه زد محبت یافتم / هر دو از تو من دری نشناختم
هر که نامت برد جان کردم نثار / هر که یادت کرد من رفتم زکار / ای خدا آن بنده درمانده‌ام / کز ترا عمری بزاری خوانده‌ام
چارهٔ این درد ناهنجار کن / رحم بر بیدست و پا بیمار کن / باکمال قرب مهجور از توام / تو بمن نزدیک و من دور از توام
دور نه گو رحم تو در پهلوی من / از برای کیست این گو گوی من / ای خدا با چون تو لطف کار کو / جای صد رحمست اما رحم کو
چارهٔ این درد بیدرمان کجاست / رحمی آخر ای مسلمانان کجاست / گر نباشم دوست دشمن نیستیم / دوست با دشمن چنین از بس نیستیم
نه با حکام قضا دست ستیز / نه از این دام بلا پای گریز / آسمان دور و زمین سخت است سخت / گر ز رحم بیکسی وقت وقت
کار به دنیا و بعقبا م نیست / غیر خدا هیچ تمنام نیست

و له فی شرف نامه

گرچه زبون فلک توسنم / من شه ابوالقاسم فردوسیم / شاعری و شعر نه کار منست / شعر فروشی نه شعار منست
این دو سه بیتی که تقاضای حال / چو ده برافکند ز روی مقال / شعر نه شعرای جامیست این / ای ترکیب ساخته است این

بار تو طور تجلی است این جا / شقشقهٔ ناقهٔ لیلی است این

و له فی غزل

چند روزی ترک آن نامهربان خواهم کرد / طاقت او را و خود را امتحان خواهم کرد

مشتاق اصفهانی اسمش سید علی تخلصش ... بلبل ... بوستان شیرین زبانی بوده و در سنه هزار و صد و شصت و شش وفات یافته چون اشعار خود را جمع و مرتب کرده بود هاتف و صهبا و آذر ... و بیگانی که با مشتاق داشتند اشعار او را مدون نمودند لیکن طاهین رفیق این باب گوید شعر مشتاق چو لب ... و در ... هاتف و صهبا و آذر قسمت کرده‌اند در میان ... شعر ... اما اکثر غزل ...

بعقل نازمی بکیم ای که کشت این نبود / کنه با خویش خود بر دی اگر رسد بس نبود / غم دل اگر با سید که گوید دلستانش / چرا بلبل خروشد نشود چو گل فغانش
مکن ای گل جفا با بلبل خوش نغمه در گلشن / رود از باغ و نتوانی دیدن آشیانش / کاشش بیرون فتد از سینهٔ دل زار مرا / کشته ناید از این مرغ گرفتار مرا
خدا را بهر حرفی آن دو لعل دلگشا بگشا / اگر از بهر ما نگشایی از بهر خدا بگشا / نخواهم رفت با پای سرخ دست نگیرد ... / دو روزی از برای انجمن هر با بگشا
نگاهی بار مرا بار در گل افتاده است / فتاده بار من اما بمنزل افتاده است / مخور فریب که عشق آن شراب بیکران است / گر در پیاله می است و چو شیشی خون است
تا لاله در قفس ای گل زجور خار بهار است / از آن نالم که نالد مرغ دیگر در گلستان / از چرخ چو کام که در ساغر کردن / شهیدش همه زهر است ...
عشق آمد و عیش یار بگذاشت / آتش ارزنی زخار بگذاشت / تا دوست تو را آستین بر آمد / در دوست کسی بنیاد بگذاشت
گلی و گلرخی آورد و چمن است / خروشش بلبل افغان من است / بر لب که نه توان داغ عشق پنهان داشت / به فتنه آتش سوزان نهفته نتوان داشت
از گلگلزار ... خواهد بود / کار مرغان چمن آه و فغان خواهد بود / ... از پرده برون راز جفا این ... / که نهان بود و دو ... نهان خواهد بود
چون ساغر ... گیرد / دل در کف هر که هست گیرد / رسمی است کهن که شحنهٔ عشق / هشیار نگاهی مست گیرد
گرفته ز بو خاری گل یاد می‌کند / بلبل بباغ بهر چه فریاد می‌کند / خوش آنکه ... در برج جهان ... / رگ ... بریده ... پیوسته
بگو تا فی بیداد از نشان ... / نمک زنند بر ... / جا حق گلگشت ... مشتاق / نه جا ... بسته
بگذار کام دل که نماند در این چمن / گل بیقدر شاخ که چیدند و گشتند / جان ... / اگر ... دیوانه گشتم
موسم گل شد بگو صیاد آخر کی رواست / است هر بلبل بشاخی مترا ... در قفس / ... / گرنیم آواز ... افتاده ... در قفس
رنگ ... / فریاد که از دل ... / ... / چنان بود ... کارم
دامن خویش ز خون ... کردم / از فراق تو چه گلها که بدامن کردم / ... / دوستان ... دشمن کردم
چون ... / بسکه در باده بعشق تو ... کردم / کی ... مشتاق / ... من کردم

کنج بیکسی شادم مجو بیدم مجو بیدم
مرا بس عشقم و مرگم حیات شادمان [illegible]
ای سودا امید فرو دآی خود [illegible]
کشت بادم باد عنبر آگین باد می‌آید
آمدی جانت بکام رنجت آب زندگی
هر صوت از غضا اگر باشد بسی [illegible]
سال میل از آن شاخ گل که نوانی
این گل کف دست گلعذاری بوده است
گیرم که کسی زمال و زر قارون شد
فریاد که روز وصل جانان
هم طالع و هم فلک هم اختر
گوید صبور باش کجا [illegible]
من مانده و پای جستجو لنگ
چندان زمن او گرفت پروا
دیدی فلکم چه بر سر آورد
یک سال چو دل نگار من نیست
هر لاله کزین حدیقه روید
آن شب که ز پی سحر ندارد
در سینه نزار کلفت اندوز
می در خم چرخ واژگون نیست

خوشم با دار و از وزان کو بیدم کو بیدم / گلی کو روید از خاک شهید عشق [illegible] / گر از من بوی خون آید مپو بیدم مپو بیدم
اگر میرم امید [illegible] شو بیدم / این با که توان گفت که دور کوی [illegible] / از یار جفا دیدم از اغیار [illegible]
بابا بکه دست کوته مارا [illegible] کن / مشتاق [illegible] ز عشق [illegible] / ای چند کو برای خدا ترک پند کن
شد بدشمن دوست رسم دوستدار [illegible] / در آستانه جانان [illegible] جان [illegible] / جان ستانی [illegible] جان [illegible]
رفتی و در ساغرم شد خون شراب [illegible] / که مهر خوانم که حسرت [illegible] / ما چو [illegible] بالا [illegible]
بود بدین خوبی بشر حوری ندانم [illegible] / ای لاله [illegible] / گر [illegible] از مهر [illegible] گری
[illegible] دیگران [illegible] بکرانی

رباعی

این غنچه سرانگشت نگاری بوده است / این خار که در دامن گل چنگ زده است / [illegible] که در دامن یاری بوده است
دانکو [illegible] و حکمت افلاطون شد / اندوه [illegible] بیرون شد / [illegible] دلم پر خون شد

وله

رفت و شب انتظار برگشت
برگشت زمن چو یار برگشت / کی بود که دل بکوی او [illegible] / [illegible] و امید دار برگشت
خواهم برت آن نگار برگشت / صبر است علاج هجر دانم / [illegible] چکنم نمی‌توانم
او دور ز من هزار فرسنگ / با هم من و او دو مرغ بودیم / هم نغمه و هم نوا هم آهنگ
زانسان که ز روی عاشقان رنگ / تا کی من و بال [illegible] شکسته / در گوشه آشیانه دل تنگ
از هم من و یار را بر آورد / هر روز سیه که آسمان بود / روزی ز قفا سیه تر آورد
یک خسته بکال زار من نیست / بر ابر کزین محیط خیزد / چون دیده اشکبار من نیست
چون سینه داغدار من نیست / آن روز که [illegible] / [illegible] فراق یار من نیست
غیر از شب انتظار من نیست / [illegible] نامه بکوی یار دارم / [illegible] طاقت انتظار دارم
صحرا صحرا غبار دارم / [illegible] آتش آلود / خرمن خرمن شرار دارم
با قیمت من بغیر خون نیست / مهدی بیگ شفائی شاعری پاک [illegible] و دانا [illegible] بوده
باکثر دید رفتی دانا [illegible] بسیار گفتی آخر الامر در سال هزار و دویست و چهار در اصفهان وداع جهان نمود و این ابیات از وست

کفتی

گفتی که نشین به [illegible] روزی
شاهنشه ملک عشق کلگیر
غزل [illegible] ای [illegible] از دست تو
چنبر [illegible] دادم و جان [illegible]
این صد هزار [illegible] چشم که آمد [illegible]
گفتش قاضی [illegible] کفتا
[illegible]
[illegible] ضعف [illegible] قوت [illegible]
افسوس [illegible]
کوئی [illegible] از [illegible]

گفتگوی لیلی با مادر

چندان زده‌ام [illegible] / [illegible] که دل [illegible] / گنجینه بکار کار [illegible]
میرسد آهم [illegible] از دست تو / فلکی برکردون [illegible] / جای [illegible] ندارم
آه از دست تو آه از دست تو

قطعه

[illegible]
ای قوم [illegible] / [illegible] زن [illegible] / بوسه میداد بر رخ زیبا
لیلی [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] نمانده است / دل [illegible] نمانده است
چاکه [illegible] نمانده است / [illegible] / [illegible]
پای که دو شانه بود [illegible] / در خانه تو آنچه مرا [illegible] / بنده [illegible]
آری [illegible] آنچه [illegible] / شوی زن نوجوان اگر پیر بود / چون پیر بود همیشه دلگیر بود

آری مثل است آنکه گویند زنان / در پهلوی زن تیر به از پیر بود / مهستی [illegible] از بزرگ زادگان گنجه و در پیش سلطان سنجر [illegible]
بوده از ظرایف نسوان [illegible] طبع او [illegible] رباعی [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

شیخ نظامی [illegible] الیاس [illegible] ابو محمد بن یوسف [illegible]
[illegible] در گنجه [illegible] نظامی [illegible]
[illegible] شیخ [illegible]
[illegible]
[illegible] قزل ارسلان [illegible]

رفت و شیخ ازو دید کرامت مقصود او را دانسته شمه از عالم غیب بچشم ادراک نمود و ادراک از شاه پر کشف و کرامات شیخ متوجه و متحیر بنشد بعد از لحظه دید که پیری بر سر سجاده نشسته سلطان را در باره شیخ اعتقاد تمام حاصل شد و در سنه پانصد و هشتاد و شش بجوار رحمت ایزدی پیوسته و از او کنجه مؤلفات و اشعار انتخاب بسیار بوده و الآن کتاب خمسه ازو در میان است و ما خمسه او را بنحو حسن انتخاب نموده ایم

بسم الله الرحمن الرحیم	**منتخبات شیخ نظامی فی التوحید**		هست کلید در گنج حکیم
فاتحه فکرت و ختم سخن	نام خدایست برو ختم کن	قافله سالار جهان قدم	مرسله پیوند گلوی قلم
مبدع هر چشمه که جودیش هست	مخترع هر چه وجودیش هست	خام کن پخته تدبیرها	عذر پذیرنده تقصیرها
کیست درین مرحله برپای	کوس تنی الملک زند جز خدای	هر چه جز او هست بقاییش نیست	اوست مقدس که فناییش نیست
وهم تهی پای بسی ره نوشت	هم ز درش دست تهی بازگشت	راه بسی رفت و ضمیرش نیافت	دیده بسی جست و نظیرش نیافت
خاک نظامی که بتأیید اوست	**وله فی المناجات**		مزرعه دانه توحید اوست
ای همه هستی ز تو پیدا شده	خاک ضعیف از تو توانا شده	زیر نشین علمت کاینات	ما بتو قایم چو تو قایم بذات
هستی تو صورت پیوند نی	تو بکس و کس بتو مانند نی	آنچه تغیر نپذیرد توئی	وانکه نمرده است و نمیرد توئی
چونکه عدم بانگ برابق زند	جز تو که یارد که انا الحق زند	هر که نه گویا بتو خاموش به	وانچه نه یاد تو فراموش به
ای بازل بوده و نابوده ما	**ایضا فی المناجات**		وی بابد زنده و فرسوده ما
دور جنیبت کش فرمان تست	هفت فلک غاشیه گردان تست	حلقه زن خانه فروش توایم	چون در تو حلقه بگوش توایم
بی طرفیم از همه سازنده ما	جز تو نداریم نوازنده	از پی تست اینهمه امید و بیم	هم تو ببخشای و ببخش ای کریم
چاره ما ساز که بی یاوریم	گر تو برانی بکه رو آوریم	این چه زبان این چه سخن داشتن	گفته و ناگفته پشیمانی است
دل ز کجا وین پر و بال از کجا	من که و تعظیم جلال از کجا	چون خجلم از سخن خام خویش	هم تو بیامرز بانعام خویش
پیش تو گر بی سر و پا آمدیم	هم بامید تو خدا آمدیم	قافله شد واپسی ما ببین	ای کس ما بیکسی ما ببین
بر که پناهیم توئی بی نظیر	ور که گریزیم توئی دستگیر	در گذر از جرم که خواهنده ایم	چاره ما کن که پناهنده ایم
ای شرف نام نظامی بتو	**وله فی نعت نبی ص**		خواجگی اوست غلامی بتو
تخته اول که الف نقش بست	بر در محجوبه احمد نشست	حلقه حا را الف اقلیم داد	طوق ز دال و کمر از میم داد

کوش

گر شش جهان حلقه کش میم اوست	خود دو جهان حلقه تسلیم اوست	ای گویا بزبان فصیح	از الف آدم و میم مسیح
از سخن او ادب آموخته	وز کمر او فلک اندوخته	شمع الهی ز دل افروخته	درس ازل تا ابد آموخته
چشمه خورشید که محتاج اوست	نیم هلال از شب معراج اوست	نیمشبی کان ملک نیم روز	کرد روان مشعل گیتی فروز
خود فلک از دیده عماریش کرد	زهره و مه مشعله داریش کرد	گرد ره ما در حرم کاینات	هفت خط و چار حد و شش جهات
هم سفرانش سپر انداختند	بال شکستند و پر انداختند	رفت بدان راه که همره نبود	این قدمش زان قدم آگه نبود
چون پر عرش بپایان رسید	کار دل و جان بدل و جان رسید	تن بگهر خانه اصلی شتافت	دیده چنان شد که خیالش نیافت
رخت ولی تخت بپای خدا هشت	جست ولی زحمت جای نداشت	پرده برانداخته دست جمال	از در تعظیم سرای جلال
آیت نوری که زوالش نبود	دید بچشمی که خیالش نبود	مطلق از آنجا که پسندیده نیست	دید خدا را و خدا دیده نیست
دیدن معبود پسندیده نیست	دیدنی او دیدنی و دیده نیست	دیدن آن پرده مکانی نبود	رفتن آن راه زمانی نبود
کفر بود نفی صفاتش مکن	جای بود وقف جهاتش مکن	هست ولیکن نه مقرر بجای	هر که چنین نیست نباشد خدای
دید محمد نه بچشمی دگر	بلکه بدین چشم سر این چشم سر	ای تن تو پاک تر از جان پاک	روح تو پرورده روحی فداک
ای شب گیسوی تو روز نجات	آتش سودای تو آب حیات	نقش شده شیفته روی تو	سلسله شیفتگان موی تو
تاج تو و تخت تو دارد جهان	تخت زمین آمد و تاج آسمان	سایه نداری که تو نور مهی	رو که تو خود سایه نور الهی
در صدف صبح بدست صفا	غالیه بوی تو ساید صبا	بوی گزان عنبر لرزان دهی	گر به دو عالم دهی ارزان دهی
ای مدنی برقع و مکی نقاب	سایه نشین چند بود آفتاب	گر مهی از مهر تو موئی بیار	گر گلی از باغ تو بوئی بیار
منتظران را بلب آمد نفس	ای ز تو فریاد و تو فریاد رس	پانصد و پنجاه بس ایام خواب	روز بلند است بمجلس شتاب
خلوتی پرده اسرار شو	ما همه خفتیم تو بیدار شو	خیز و از چرخ مداری بکن	کو نکند کار تو کاری بکن
مهر شد این نامه بعنوان تو	ختم شد این خطبه بدوران تو	مغز نظامی که پر از بوی تست	زنده دل از غالیه موی تست
از نفسش بوی وفائی بخش	**داستان نوشیروان و حکایت جغد**		ملک فریدون بگدائی بخش
صید کنان موکب نوشیروان	دور شد از کوکبه خسروان	مونس خسرو شده دستور و بس	خسرو و دستور و دگر هیچ کس
شاه در آن ناحیه صید یاب	دید دهی چون دل دشمن خراب	تنگ دو مرغ آمده بر یکدگر	وز دل شه قافیه شان تنگ تر

گفت بدستور چه دم میزنند / چیست صفیری که بهم میزنند
گفت وزیر ای ملک روزگار / گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا از پی رامشگریست / خطبه از بهر زن و شوهریست
دختری این مرغ بدان مرغ داد / شیربها خواهد ازو بامداد
کین ده ویران بگذاری بما / نیز چنین چند سپاری بما
آن دگرش گفت کزین درگذر / جور ملک بین و برو غم مخور
گر ملک اینست نه بس روزگار / زین ده ویران دهمت صد هزار
در ملک این حرف چنان در گرفت / کآه برآورد و فغان برگرفت
دست بسر برزد و لختی گریست / حاصل بیداد بجز گریه چیست
زان ستم انگشت بدندان گزید / گفت ستم بین که بمرغان رسید
چون نگر از جگر خاکیان / جغد نشیند بدل ماکیان
ای من غافل شده دنیاپرست / بس که زنم بر سر این کار دست
مال کسان چند ستانم بزور / غافلم از مردن فردا و گور
تا کی و کی دست درازی کنم / با سر خود بین که چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار / تا نکنم آنچه نباید بکار
نام خود از ظلم چرا بد کنم / ظلم کنم وای که بر خود کنم
بهتر ازین در دلم آزرم باد / باز خودم باز خدا شرم باد
ظلم شد امروز تماشای من / وای برسوائی فردای من
زین که و گنج که نتوان شمرد / سام چه برداشت فریدون چه برد
تا من ازین شهر و ولایت که هست / عاقبت الامر چه آرم بدست
شاه بران بار چنان گرم گشت / کز نفسش نعل فرس گرم گشت
چونکه بلشکرگه و رایت رسید / بوی نوازش بولایت رسید
داد بگسترد و قلم در نوشت / تا نفس آخر ازان برنگشت
بعد بسی گردش چرخ آزمای / او شد و آوازه عدلش بجای
یافته در خطه صاحبدلی / سکه نامش رقم عادلی
عاقبت او نیک سرانجام یافت / هر که در عدل زد آن نام یافت
عمر بخوشنودی دلها گذار / تا ز تو خوشنود شود کردگار
سایه خورشید سواران طلب / رنج خود و راحت یاران طلب
حاصل دنیا چو یکی ساعتست / طاعت کن کز همه به طاعتست
طاعت کن روی بتاب از گناه / تا نشوی چون خجلان عذرخواه
عذر میاور حیل خواستن / آن سخن است از تو عمل خواستن
گر بنهی کار بسر شدی / کار نظامی بفلک بر شدی

در توحید دفتر خسرو شیرین نظامی

خداوندا در توفیق بگشا / نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید / زبانی کافرینت را سراید
درونم را بنور خود برافروز / زبانم را ثنای خود درآموز
بداودی دلم را تازه گردان / زبورم را بلند آوازه گردان
عروسی را که پروردم بجانش / مبارک روی گردان در جهانش
نسیمی از عنایت یار او کن / ز فیضت قطره‌ای در کار او کن
چو فیاض عنایت کرد یاری / بیارای کان گوهر تا چه داری

وله فی المناجات

بنام آنکه هستی نام ازو یافت / فلک جنبش زمین آرام ازو یافت

خدای کافرینش در سجودش / گواه مطلق آمد بر وجودش
که دارنده بالا و پستی / گوا بر هستی او جمله هستی
خدایا چون گل ما را سرشتی / وثیقت نامه بر ما نوشتی
چو بر ما خدمت خود فرض کردی / جزای آن بخود بر قرض کردی
چو ما با ضعف خود در بند آنیم / که بگزاریم خدمت تا توانیم
تو با چندین عنایتها که داری / ضعیفان را کجا ضایع گذاری
بریم امیدهای شاخ بر شاخ / کرمهای تو ما را کرد گستاخ
وگرنه ما کدایم این خاک پاشیم / که از دیوار تو گردی تراشیم
اگر خواهی بخط در کشیدن / ز فرمانت که یارد سر کشیدن
وگر گردی ز زشتی خاک خوشنود / ترا نبود زیان ما را بود سود
بهر سهوی که در گفتارم افتد / قلم در کش کزین بسیارم افتد
رهی دارم بهفتاد و دو هنجار / ازو یک ره گل و هفتاد و یک خار
نیاجویم ز بهر نقشی که دانم / تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم
بعزم خدمتت برداشتم پای / گر از ره برگشتم راه بنمای
اگر دین دارم و گر خودپرستم / بیامرزم بهر نوعی که هستم
ازین مستی مرا هشیار گردان / ز خواب غفلتم بیدار گردان
چنان خسبان که آید وقت خوابم / که گر گرد گلم ماند گلابم
دماغ درمندم را دوا کن / نوش از خاک پای مصطفی کن

در نعت جناب پیغمبر صلعم

محمد کافرینش هست خاکش / هزاران آفرین بر جان پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش / طراز کارگاه آفرینش
اساس شرع او ختم جهان است / شریعتها بدو منسوخ ازان است
الهی بر نظامی کار بگشای / ز نفس کافرش زنار بگشای
اگر چه جرم او کوه گران است / ترا دریای رحمت بیکران است

در ستایش قزل ارسلان

زهی دارنده اورنگ شاهی / حوالت گاه تأیید الهی
پناه سلطنت پشت خلافت / ز تیغش عدم سوی مسافت
فریدون دوم جمشید ثانی / غلط گفتم که حشو است این معانی
گر ایشان داشتندی تخت با تاج / تو تاج و تخت می‌بخشی بمحتاج
ندیدند آنچه تو دیدی ز ایام / سکندر ز آینه کیخسرو از جام
زهی ملک جوانی خرم از تو / اساس زندگانی محکم از تو
بتیغ آهنین عالم گرفتی / بزرین جام جای جم گرفتی
سپاهی و سفیدی در پرستند / بغیر از کردگار او را پرستند
جز این فروغ از روی این تاج / بیفتاد این کلاه از فرق این تاج
هر آن چیزی که از امیت مقصود / بآتش سوخته به گر بود عود
هر آن کس کز جهان بالا و زیر است / در آب افتد اگر خود دست گوهر است

افرادی چند در عشق گوید

فلک جز عشق محرابی ندارد / جهان بی خاک عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه این است / همه صاحبدلان را پیشه این است
جهان عشق است و دیگر زرق سازی / همه بازی است الا عشق بازی
اگر بی عشق بودی جان عالم / که بودی زنده در دوران عالم
ز سوز عشق خوشتر در جهان چیست / که بی او گل نخندید ابر نگریست

آغاز داستان خسرو و شیرین خلاصه داستان خسرو و شیرین آنکه شاپور نامی بدین آمده خسرو را از اوصاف و جمال شیرین مستحضر گردانید و خسرو از عشق وی بیقرار شده و نوید با شاپور داد که بگو شیرین را با وی برساند پس شاپور عازم موقان که مکان شیرین بود گردید و مدایح و جلال خسرو را بشیرین حالی نمود بنوعی که شیرین هم اسیر عشق خسرو گردید و لی بختیار تعلیم شاپور پنهانی از ایلاق با سوار شده و از و محل قصر شیرین گردید پس خسرو خبر دار شده و به بهانه شکار بآن مکان رفت چنانکه شیخ نظامی میفرماید

چو عالم برزد آن زرین علم را ... گره تاراج باشد خیل غم را
ملک را رغبت نخجیر برخاست ... ز طالع تخت تقصیر برخاست

علم داران علم بالا کشیدند ... دلیران رخت بر صحرا کشیدند
برون آمد چنین شهسواران ... پیاده در رکابش تاجداران

ز نیکو دست برزین ... فغفور ... زده بکر سو سپه سالار قیصور
کمر دربسته و ابرو گشاده ... کلاه کیقبادی کج نهاده

نهاده غاشیش خورشید بر دوش ... رکابش کرده مه را حلقه در گوش
درفش کاویانی بر سر شاه ... چو لختی ابر کافتد بر سر ماه

کرا افتادی سر یکسوزن از تیغ ... نبودی جای سوزن خیز سر تیغ
کمر شمشیرهای زر نگارش ... بگردش شده زرین حصارش

در آن جیشی که بود از تیر و شمشیر ... زبان کاو برده زهره شیر
دمان دورباش از نور می‌تافت ... فلک را دورباش از دور می‌گفت

نبود از تیغها پیرامن شاه ... بیک میدان کسی را پیش ره راه
جنیبت کش و شافاوج سر را ... روانه صد صد از هر سو که خواهی

فرو کوبها بر کوهه پیل ... گرفته کوه و صحرا پیل در پیل
هزار اشتر بمغرشهای دیبا ... روانه پر ز زربورهای زیبا

همان پنجاه پیل کوه پیکر ... بزیر دست محملهای از زر
صد و هشتاد سقا در سپاهش ... بآب گل همی شستند راهش

صد و پنجاه مجمردار دلکش ... فکنده بوبهای خوش در آتش
چو من آیین چو بیرون آمد از کاخ ... باستقبالش آمد گردش دهر

شده بر عارض لشکر جهان تنگ ... که شاهنشه کجا میدارد آهنگ
چنین فرمود خورشید جهانگیر ... که خواهم کرد روزی چند نخجیر

چو در نالیدن آمد طبل شاهی ... درآمد مرغ صید افکن بپرواز
روان شد در هوا باز سبک ... جهان خالی شد از کبک و کبوتر

یکی هفته در آن کوه و بیابان ... زرستند از عقابش عقابان
بهر در یک شکارستان ... شکار افکن شکار افکن همی راند

بپا پی هر زمان نخجیر می‌کرد ... به نخجیر دگر تدبیر می‌کرد
وز آنجا همچنان بر دشت ... رکاب افشاند سوی قصر شیرین

بیک فرسنگی قصر دلارام ... فرود آمد چو باده در دل جام
شب از عنبر جهان را کله می‌بست ... زمستان بود و باد سرد می‌جست

زمین گر سرد ... آتش ... پرند آب را میکرد شمشیر

رسیدن خسرو بنزدیک قصر شیرین و فرود آمدن

اگر چه بود باشد سرد سیری ... نشاید کرد با سرما دلیری
ملک فرمود کاتش بر فروزند ... بمشک و عنبر و عود سوزند

بخور انگیز شد عود قماری ... هوا میکرد خود را نوبهاری
توانا شد بآسایش تن شاه ... غنود از اول شب تا سحرگاه

چو لعل آفتاب از کان برآمد ... ز رقص روز و شب را جان برآمد
ملک از خوابگه برخاست شادان ... نشاط آغاز کرد از بامدادان

نبید چند خورد از دست ساقی ... نماند از شاد و مانی هیچ باقی
چو آشوب نبیدش در سر افتاد ... قفاخای مرادش در بر افتاد

برون شد تند و بر شبدیز بنشست ... بسوی قصر شیرین راند سرمست
دل از مستی شده رقاص با او ... غلامی چند خاص خاص با او

خبر دادند شیرین را رقیبان ... که آنک خسرو آمد بی‌نقیبان
دل پاکش ز ننگ و نام ترسید ... وز آن پرواز بی‌هنگام ترسید

حصار خویش را فرمود بستند ... کنیزی چند از آن بر در نشستند
بدست هر یک از بهر نثارش ... یکی خوان زر که آید بر نثارش

ز مفراخی و چینی بر کنگره گاه ... یکی میدان بساط افکنده بر ماه
همه ره را طراز گنج بر دوخت ... گلاب افشاند خود چون عود می‌سوخت

بیام قصر بر شد چون کی ماه ... نهاده گوش بر در دیده بر راه
ز هر نوک مژه کرده سنانی ... پر از خون شانده دیده بانی

برون آمد ز گردان صبح روشن ... پدید آورد از آن گلخانه گلشن
خدنگی رسته از زرین خدنگش ... که شمشاد ابکند از آب در سنگش

مرصع پیکری بر جبه دوش ... کلاه خسروی بر گوشه گوش
رخی چون سرخ گل نو بر دمیده ... خطی چون غالیه گردش کشیده

گرفته دسته نرگس بپیش ... ز خوش خوابی چو نرگس‌های مستش
گلش زیر عرق غواص گشته ... ز دوشش زیر گل رقاص گشته

کمر بندان کمر بسته حلقه بسته ... بدست هر یک از گل دسته بسته
چو شیرین دید خسرو را چنان مست ... ز پا افتاد و شد یکبار از دست

ز مدهوشی زمانی بیخبر ماند ... بهوش آمد ز کار خویشتن ماند
چو شمع شاه عذری راند پیشش ... زاندیشه دل اندر بر طپیدش

بگفتا چاره کارم چه باشد ... در این اندوه غمخوارم که باشد
قیاسی کرد با خود آن گل اندام ... که گردم عاقبت زین کار بدنام

که گر نگذارم اکنون در وثاقش ... ندارم طاقت زخم فراقش
وگر لختی ز تندی رام گردم ... چو ویسه در جهان بدنام گردم

بکوشم تا نخطا پوشیده باشم ... چو نتوانم ز من کوشیده باشم
چو شاه آمد کنیزان دویدند ... ز راه فرش نمد و دیبا کشیدند

ملک بر فرش ان دیبای گلرنگ ... جنیبت راند سوی قصر شبرنگ
دری دید آهنین چون سنگ بسته ... ز حیرت ماند بر در دل شکسته

نه پای آنکه از در باز گردد ... نه دست آنکه قفل انداز گردد
کنیزی را بنزد خویشتن خواند ... که ما را نازنین بر در چرا ماند

چه غم گر دید شیرین در من آخر ... چرا در بست از ایشان بر من آخر
درون شو گو نه شاهنشه غلامی ... فرستاده است نزدیک سلامی

که مهمانی بخدمت می گراید ... چه فرمائی درآید یا نیاید
تو کاندر لب شکر بسته داری ... بمهمانی چرا در بسته داری

درم بگشای که آخر پادشاهم ... بپای خویشتن عذر تو خواهم
تو خود دانی که من از هیچ بابی ... ندارم با تو در خاطر خطائی

بیاید با منت دمساز گشتن / ز تاب دیده نتوان بازگشتن
وگر خواهی که اینجا کم نشینم / رها کن کز سر آید بر ببینم

درین زاری پیام شاه می‌گفت / شکرلب می‌شنید و آه می‌گفت
کنیزی کاردان را گفت آنگاه / بخدمت خیز و بیرون شو بسوی شاه

فلان شش طاق دیبا را برافشان / بزن با طاق این ایوان برابر
ز خاره و خاره خالی کن بساطش / معطر کن به مشک و عنبر اساسش

بساطی گوهرین در روی گستر / بیار آن کرسی شش پایه از زر
بنه بر پیشگاه و شقه در بند / پس آنگه شاه را گو ای خداوند

پرستار تو شیرین هوس جفت / بلفظ خویشتن ما را چنین گفت
که گر مهمان مائی نازنین شای / به رجا که فرود آرم فرود آی

صواب آن شد ز راه پیش بینی / که امروز اندرین منظر نشینی
من آیم خود بخدمت بر سر کاخ / زمین بوسم به فرخ روی گستاخ

بگویم آنچه ما را گفت باید / چو گفتیم آن کنیم آن گفت شاید
کنیز کاردان بیرون شد از در / برون برد آنچه فرموده آن سمنبر

همه ترتیب کرد آیین زربفت / فرود آورد خسرو را و خود رفت
رخ شیرین ز خجلت گشته چون می / که تزل شاه چون سازد و چه پی

چو از تزل زرافشانی بپرداخت / ز جلاب و شکر تزلی دگر ساخت
بدست چاشنی‌گیری چو مهتاب / فرستادش ز شربتهای جلاب

پس آنگه ماه را پیرایه دربست / نقاب آفتاب از سایه بربست
فرو پوشید گلنار پرندی / بر او هر شاخ گیسو چون کمندی

کمندی حلقه دار افکنده بر دوش / ز هر حلقه جهانی حلقه در گوش
حمایل پیکری از زر کانی / کشیده بر پرند ارغوانی

سرآغوشی برآورده بگوهر / برسم چینیان افکنده در بر
سیه شعری چو زلف عنبرافشان / فرو آویخت از ماه درفشان

بدین طاوس کردار همایی / روان شد چون تذروی در هوایی
نشاط دلبری در سر گرفته / ببازی دیده نازی در گرفته

سوی دیوار قصر آمد خرامان / زمین بوسید شه را چون غلامان
کله دار از گوش گوهرکش لبی لعل / سم شبدیز را کرده آتشین نعل

جهان صد دانه مروارید خوش آب / به فرق افشان خسرو کرد در تاب

سخن گفتن خسرو با شیرین

چو خسرو دید ماه خرگهی را / چمن کرد از دل آن سرو سهی را
بهشتی دید در قصری نشسته / بهشتی‌وار در بر خلق بسته

رخ عشق او که یاری بود چالاک / ز کرسی خواست افتادن سوی خاک
بعیاری ز جای خویش برجست / برابر دست خود بوسید و بنشست

زبان بگشاد با عذری دلاویز / پرسش کرد با شیرین شکرریز
که دایم تازه باش ای سرو آزاد / سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد

جهان روشن بروی صبح خندت / فلک در سایهٔ سرو بلندت
دلم را تازه کرد این خرمیها / خجل کردی مرا از مردمیها

ز گنج و گوهر و منسوج و دیبا / رهم کردی چو مهد خویش زیبا
بهین باشد نثار افشان کو بت / برو بت شادم ای شادی برویت

بمن در ساختی چون شهد با شیر / ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر
ولی در بستنت بر من چرا بود / خطا دیدم نگارا یا خطا بود

زمین

زمین دارم رها کردی به پستی / تو رفتی چون فلک بالا نشستی
نه مهمان توام بر روی مهمان / چرا باید دری بستن برین سان

نشاید بست در بر میهمانی / که جز تو نیستش جان جهانی

جواب دادن شیرین خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسار / که باقی باد دولت بر جهاندار
فلک بند کمر شد شهریارت / شکوه پیل و زور شیر یارت

سری کز طوق تو جوید جدایی / مبادا زنده بیدادش رهائی
مزن طعنه که بر بالایی تخت / کنیزان ترا بالا بود رخت

علم گشتم بتو در مهربانی / علم بالای سر بهتر تو دانی
من آن کردم که از راه تو آید / اگر کرده تو بالا رفت شاید

نو خاستی از سر صاحب کلاهی / نشسته بر سریر پادشاهی
من از عشقت برآورده فغانی / ببامی بر چو هندو پاسبانی

جهانداران که ترکان غلام دارند / که هندوی سپیدت نام دارند
اگر بالای مه باشد نشستم / شهنشه را کمینه بنده هستم

وگر گفتی که آنان کار چند است / چنین بر روی مهمان در ببند است
نه مهمانی تو ای باز شکاری / طمع داری به کبک کوهساری

وگر مهمانی اینک داده‌ام جای / من اینک چون کنیزان پیش بر پای
حدیث آنکه در بستم روا بود / که سرمست آمدن پیشم خطا بود

چو من خلوت‌نشین باشم تو مخمور / ز خشت رای مردم کی شود دور
ترا با لب پری چند هشیار / گزین کردن فرستادن بدین کار

مرا بردن بمهد خسرو آیین / شبستان را بین کردن تو آیین
تو میخواهی که گر زر راه دستان / بشغلم خوردی چون نقل مستان

هوسناکی مرا چون خاکیان مست / چو گل بوسی کنی و اندازی از دست
مکن پرده دری با پرده‌داران / ترا آن بس که کردی در سپاهان

تو با شکر توانی کردن آن زور / نه با شیرین که با شکر کند شور
دو دلبر داشتن در یک دلی نیست / دو دل بودن کسی را عاقلی نیست

سزاوار عطارد شد دو پیکر / تو خورشیدی ترا یک برج بهتر
رها کن نام شیرین از لب خویش / که شیرین را بسی دارد کند ریش

تو از عشق من و من بی‌نیازی / بمن بازی کنی در عشق بازی
چو سلطان شو که با یک گوی سازی / مرو چون شاه هر که باده کوی تازه

مرا از روی تو یک قبله در پیش / ترا قبله هزار از روی هر کیش
ترا شکوی شکیبی هر غزالان / میفکن سگ بدین آهوی نالان

نه دور اندازی شکوی شاهم / که دور از زان این سگ سیاهم
شوم در خانهٔ غمناکی خویش / که دارم چو گوهر پاکی خویش

بیاسایم همه شب مرغ و ماهی / بیاسایم من از جانم چو خواهی
منم چون مرغ در دامی گرفته / درین در بسته و راهی گرفته

چو طوطی ساخته با آهنین بند / به تنهایی چو عنقا گشته خرسند
تو در عزم کار و من در خانه تنگ / ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ

چو بازم خو گرفتم در یکی کار / نه مرهم یاد در عالم نه کلالی
دو روزه عمر اگر یادت اگر کرد / چنان کش بگذرانی بگذرد زود

تو در عشق من از مالی و جاهی / ندیدی جز خداوندی و جاهی
که ایمن ساعت از من یاد کردی / که ایمن روزم از خود شاد کردی

کدامین جامه بر بادام دریدی   کدامین خاری از بهرم کشیدی
کدامین تیر را دادی جوابی   کدامین شب فرستادی سلامی
ندیدم در تو بوی مهربانی   بجز گردن کشی و حکم رانی
تو ساز و عشق بازی با دوستان شاد   قدم شاپور میزد تیشه فرهاد
دگر باره جوابش داد از سر مهر

پاسخ دادن خسرو شیرین را

بگل رخ گفت کای سرو سمن چهر
طبرزد با سهی سرو ت قرین باد   طبرزد با طبرخون هم نشین باد
دهان خوش از جام لبت دور   سر خوش ز طوق غبغبت دور
حلاوت گرچه زهر ناب دارد   نبات بر چشمه نوشاب دارد
بگویم که بر بالا چه نالی   بلا مشتای چون بالا نمالی
سهی سرو ترا بالا بلند است   ببالا برشدن زو دل پسند است
نثاری را که چشمم می فشاند   کدامین منجنیق آنجا رساند
چو بر من گنج قارون میفشاندی   چو قارونم چرا در خاک ماندی
دل اینجا در کشاکش خواهم کشادن   تن اینجا سر کجا خواهم نهادن
مکن بر من جفا کز هیچ راهی   ندارم جز وفاداری گناهی
وگر دارم گناه آن دل رحیم است   گناه آدمی رسم قدیم است
همه تندی مکن لختی بیارام   رها کن سرکشی چون من شدم رام
نشاید خوی بد را پایه کردن   بزرگان را چنین بی پایه کردن
شبانی پیشه کن بگذار گرگی   مکن با سر بزرگان سر بزرگی
نه هر آبی که پیش آید توان خورد   نه هر چه از دست برخیزد توان کرد
نه هر دستی که تیغ تیز دارد   بخون خلق دست آویز دارد
من این خواری ز خود بینم نه از تو   گناه از بخت خود بینم نه از تو
هوس پیوسته جنبانید کوسم   و بل بی قفل زد ناکه ناموسم
وگرنه در دم سوزم که دیدی   چنان روزی چنین روزم گزیدی
غلط گفتم که عشقت این زناهی   نباشد عشق بی فریاد خواهی
بکن چندانکه خواهی ناز بر من   مزن چون رانده گان آواز بر من
اگر بر من سلطانی کنی ناز   بگو تا خط سلطانی دهم باز
اگر گردد سرم با خنجر از تو   نگردم نه گردانم سر از تو
مرا هم جان تو ای هم زر کانی   که آخر کس نبیند از تو وانی
بهشیاری و مستی گاه و بیگاه   نکردم جز خیالت را نظرگاه
مزن چندین جراحت بر دل تنگ   دل است این دل نه پولاد و نه سنگ
کسی قربان کزین شربت چشیدی   سر و کارش برسوائی کشیدی
بخلوت جامه از غم میدریدم   برحمت جامه نو می بریدم
بدان تا لشکر از من برگردد   بجای پادشاهی در گردد
نه رندی بودم اندر عشق رو بست   که طنبوری بدست آیم بکو بست
جهان داور منم در کار سازی   چه آمد از نکال و عشق بازی
دلی چون نام زلفت می شنیدم   بتاج و تخت هولی می خریدم
جهان با دیگری خورسند بودم   ز دل با جان ترا در بند بودم
بعشوه گر نه آبی سخوردم   خلاف راستی کاری نکردم
اگر گامی زدم در کامرانی   جوان بودم چنین باشد جوانی
دگر ره لعبت طاوس پیکر

جواب دادن شیرین خسرو را

کشاد از درج لولو تنگ شکر

روان کرد از عقیق آن چشمه جان   شفاهای نگارین تر ز دیبا
کز آن افزون کند دوران جهان را   شب و روز و زمین و آسمان را
جهان داور جهاندار جهان باد   زمانه حکم کش او حکمران باد
مراد در دل ز خسرو صد غبار است   ز شاهی بگذران دیگر شمار است
هنوزم تاز دولت می نمائی   هنوز از شاه جباری در آئی
هنوزت در سر از شاهی غرور است   دریغا کین غرور از عشق دور است
نیاز آرد کسی کو عشق باز است   که عشق از بی نیازان بی نیاز است
نسازد عاشقی با سرفرازی   که بازی برنتابد عشق بازی
درین گرمی که باد سرد بادیم   دلی کان افت و باد و لرز دارد
من آن مرغم که بر کلها پریدم   هوای گرم تابستان ندیدم
چو گل بودم ملک بانوی ملکت   کنون در بانوی هستم چو جلاب
چو سبزه لب بشیر و برف شستم   چو گل بر چشمه های سرد رستم
درین کوه گلین در قصر سنگین   بامید تو کردم صبر چندین
چو زر با پود دم بارگری کشیدن   فسردم چون یخ از سرما کشیدن
ز دستی کاین هوس بریم توان زد   بخسروانی که با او دم توان زد
همه وقتی ترا پند داشتم یار   همه جا بی ترا خواندم وفادار
تو هر گز در دلم جائی نکردی   چو خسرو آن همه دانی نکردی
مرا دیگر کشش کی بود بیم   که جان کردم بشمشیر تو تسلیم
ترا زو برزمین چون باغ رنگ است   جهانش خاک تیره داند از سنگ
چرا باید که چون من سرو آزاد   بود در بند عشقت مانده ناشاد
هنوزم دور دل از خوبی طرب هاست   هنوزم در سر از شوخی شغبهاست
هنوزم هندوان آتش پرستند   هنوزم چشم چون ترکان مستند
هنوزم غنچه دل ناشکفته است   هنوزم دُر دریائی نسفته است
هنوزم آب در جوی جوانیست   هنوزم لب پر آب زندگانیست
رخم سر خیل خوبان طراز است   کمینه خیل وچشم کبر و ناز است
ولی نعمت دیا جانها نسیم   ولی صد صدف در چنیم
چمن از لعل من بر سر خورد سنگ   گل رویم ز روی گل برد رنگ
ترنج غبغبم را گر کند یاد   ترنج برخود زند نارنج بغداد
چو سیب زنخ نهم بر دست شاهان   سپید و ابی نهد سیب سپاهان
بهر گز کز لب و دندان بخشم   ولی لب تا نم و صد جان بخشم
کر آهو کینظر سوی من آرد   خراج کردنم بر گردن آرد
بنازی مهم را درجت ویوم   بهوسی در غلق باکفتکویم
بماه انگشت کش شد در نکوئی   وز انگشتم دو صد چون او ست کوئی
بغمزه گرچه ترک دلستانم   بهوسه جان نوازی نیز دانم
چو بر مه مشک را زنجیر سازم   لب ساشیرا کز و تکبیر سازم
چو لعلم با شکر ناورد گیرد   ترش ناکتهی تا مرد گیرد
شکر همشیره دندان من شد   وفا پیوسته پیمان من شد
جهانی ناز دارم صد جان شم   دری ور ناز دارم صد فزایم
لب لعلم بهار شکر فشانست   سر زلفم بهار دامن کشانست
زخوش تقلی چو می در جام ریزم   شکر در دامن بادام ریزم
اگر چه نار پستان کشت سیم   جهان ما تکش عاقل فریبم
رخم روزی که بفروزد جهان را   برنجی فرو شد ارغوان را

ز رخساری که هست آن نرگس مست / اگر بالا نماید چون هر کسی هست
چه شور است این که من دارم درین رنج / چه بکستان که من کشتم درین ارز
برو تا بر فروی کشایم چون دست / که در کردن چنین خون هم کسی هست
نکو زد رقم دست بر شاه راز / بدست خویش کند هشتم چنین کار

پاسخ دادن خسرو شیرین را

تو سنگین دل شدی بر آهنین جان / جهان دل را کشاید جز چنین جان
فلک بازه دگر گفت ای دلفروز / بگفتش کای ز ما مهر و رو روز
مکن وین حساب خود برون شی / که صد زین بیشتر از آن کرکوی
تو در آینه دیدی صورت خویش / بچشم من ندیدی صد ره از آن بیش
ترا اگر چه صلح گویم و الا لام / و اهم بر سکر کرد و این نام
گرت خورشید خوانم نیز هستی / که مهر از تو فلک رونق شکستی
رطب را استخوان اکه شکستند / که خرمای لبت را نخل بستند
ازان هر سنگ کو بیت کلید است / وصالت چون ارم زان ناپدید است
بهر مجلس که شهدت خون در آرد / بلور تماشای نو برین جان در آرد
گر از گیوی خود مهوی فروتی / خوشم کرمن باطیلی فرو شستی
درین خوبی که رویت در نکنت است / چنین دره خود دکه خود بینی کناهست
فرو داری از سر این کبر و این ناز / فرو و آورده خود را بیسند از
درانمیش از چه کنکت نازنین است / کرشاهینی نه شاهی در کمین است
رها کن خشم و راه صلح بکشای / اتفاق آمیز عذری چند بنمای
نه بد گفتم نه بد کردم عیب کارم / و گر گفتم یکی را صد هزارم
اگر چه رسم خوبان تند خویست / نکو را نیز هم رسم نکویست
سدا و ندان بی تندی تمامست / برحمت نیز هم لختی گرایند
مکن بیداد و بر یاران قدیمی / اگر تندی نکار از هم رحیمی
چو باد از آتشم تا کی گریزی / زمین خاک توام آبم چه ریزی
مرا تا دل بود دلبر تو باشی / ز جان بگذر که جان پرور تو باشی
گر از تنید تو خود جوییم جدایی / نبندد دل که با تو هم جدایی
بس این بیسب جفا بر من وداع / کهم در خاک و که در خون نشانی
جفا کردن ز جنس فرخنده نا است / مکن کاخر بیاشی آخر نسا...
دلم خوش کن که عمر آمد بستم / تراخواهم بدین کار آمد ستم
چو شمع از پای ننشستم بیکار / که چون اسرشیرین نه افتادن

جواب دادن شیرین خسرو را

چوا شکل طلب بر دل خوشا... / مکر گویم بشیرین شد گفتار
اجازت داد شیرین بارلب را / که در کفت آورد شیرین طلب را
عقیق از نارک لولو بر انگیخت / که می شنفت و شکر بار بر بیخت
سخنین گفت کای شاه جوان بخت / بتو آراسته هم تاج و هم تخت
بیالای تو دولت را قباچست / بیازوی تو گردون را کمانست
پس آنگه تند شد چون کوه آتش / بخسرو گفت کای سالار سرکش
تو شاهی رو که شه را عشق بازی / تکلف کردنی باشد مجازی
نیاشد عاشقی جز کار آن کس / که معشوقش باشد در جهان بس
بود عاشق همه دریا ستاده / منم چون کوه دایم سنگ بر سر
بزندان مانده چون آهن درین سنگ / ول از شادی و دوست از دوستانی تنگ
بیاد اشک دل را تنگ دستی / که با دیوانگی صعب است مستی

چو مستی دارم و دیوانگی هست / حریفی باید از دیوانه و مست
قلم درکش بحرف دست سایم / که حرف دست گیران را نشایم
ز سلطانان تو خواهم کرد پرهیز / برین در خوا نشین خواه برخیز
بشب بازی فلک را در نگیری / بافسون ماه را در بر نگیری
من آبم نه ام آب زندگانی / تو آتش طبع وان آتش جوانی
نخواهم کاب و آتش با هم افتد / که ایشان فتنه با در عالم افتد
همان انکار کاه تند بادی / ز یاغت بر در برگی با مرادی
مرا سیلاب محنت پس نگرد / تو رخت خویشتن برگیر و برگرد
من آن یک ماه دارم در آتش تیز / تو در من چون و چهرت گیر و بگریز
هوا کافور ریزی می نماید / هوای ما اگر گرم است شاید
چو ابر از شوربختی شد تنگ بار / دل از شیرین شورانگیز بردار
شد آن افسانها کز من شنیدی / گذشت آن مهربانیها که دیدی
برو و زرق و لب افزون خویش / شاید خورد رویش انوذی خویش
گره بر سینه زن بربیخ محرمش / ادب کن لفظ را یعنی که خاموش
حلالی خور چو بازان شکاری / مکن چون کرکسان مردارخواری
چو نام من بشیرینی بر آید / اگر گفتار من تلخ است شاید
درشتی کردنم با خار پشتی است / لب ستر ماکه در زیرش درشتی است
گهر در سنگ و خرماست در خار / درم پنهان در خرابی گنج بسیار
تحمل را بخود کن رهنمونی / بچندانی که بار آرد زبونی
پس آنگه بر زبان آورد سوگند / بهوشش زیرک و جان خردمند
بعقد گنبد فیروزه گلشن / بنور چشمه خورشید روشن
بهر نقشی که در فردوس پاکست / بهر حرفی که در منشور خاکست
بجان زنده که او هرگز نمیرد / به بیداری که خواب او را نگیرد
بمیناسخی که دوران را روش داد / بنور جان و جان را پرورش داد
که بی کاوین اگر چه پادشاهی / ز من برنایدت کامی که خواهی
درین تندی ز خسرو روی برتافت / ز دست انگند گنجی کو در یافت

برگشتن خسرو دل تنگ از نزد شیرین

شبانگاهان که آهوی ختن گرد / ز نافه مشک نافش را دطن کرد
هزار آهو بره طیبار از شیر / درین سبزه شده آرام گیر
فلک چون آهوی نافه در دیده / نقاب آهوی چشم دیده
ز هر سو قطره‌های برف و باران / شده بارنده چون ابر بهاران
بزیر چنبر از برف درم ریز / نقاب نقره خنگی بسته شبدیز
زبانش موی شده در پیچ روی / بسنگین موی در گرفته مولی
لبی تالید تا رحمت بیابد یار / بجا افتید یکی نکته در کار
لگیرش گرچه هر دم تیزتر بود / جوابش پیر نازی خون ریز تر بود
چو ماهی از نیشی و بجو دیگرش / از آن در شاه دل رنجور برگشت
وفس هر انفحون بیمار خیزان / ز دیده بر فرس سیماب ریزان
سر از پس ماند و میشد با دل ریش / ز هی بی خویشتن بگرفته در پیش
نه پای آنکه راند اسب را تیز / نه دستی آنکه بر دو پای شبدیز
سر نگشش راه را زمو تو شه بسته / ز هر دار یه بر گل خوش بسته
در آن حسرت که آوخ کرد بر راه / پدیدار آمدی یا کوه یا چاه
اگر بودی در نگم را بجا نه / بماندی رفتم اینجا جاودانه

کهی میزد و زنبدایی است بر پوست / کهی دستار جو بر دیده می بست / چو آمد سوی لشکرگاه نوبید / ولش میسوخت از گرمی چو خورشید
در دیدار بر سیاه از روی گلبش / برآمد ماهتابی سخت روشن / شهنشه نوبتی با چرخ پیوست / کنار نوبتی را نقطه بر بست
نه از اول در جهان نظاره میکرد / بجای جامه جان را پاره میکرد / بآسایش نمودن سر نهاد / سر از زانوی حیرت بر نمیداشت
ندیم و حاجب و جاندار و دستور / همه خفتند و خسرو ماند و شاپور

شکایت کردن خسرو از شیرین نزد شاپور

ملک چون جای خالی دید از اغیار / شکایت کرد با شاپور بسیار / که دیدی تا چه رفت امروز با من / به کرد آن شوخ عالم سوز با من
چه بی شرمی نمود آن ناخداترس / چو زن گفتی کجا شرم و کجا رش / کله چون نارون پیش نهادم / باستغفار چون سر در نهادم
تبر بر نارون گستاخ میزد / باره سرو بین را شاخ میزد / نه زان سرها نوازش کرم گشتش / نه دل زان آتش روی نرم گشتش
زبانش سر ببر تیر و تبر بود / یکایک عذرهایش از عرش تیز بود / بی تندی نماید یار با یار / نه تا این حد که باشد خار در خار
غمش را کز شکیبایی فزون است / من غمخواره میدانم که چون است / سرشت و خوی کودک دایه داند / جهان پایه را جهان پایه داند
مرا او دشمنی داند نهانی / نهفته کین وفا هر مهربانی / چه خواهش کان نکردم دوش با او / نه بذرفت و جدا شد هوش با او
سخنهای خوش از هر رسم و راهی / بگفتم سالی و نشنید ماهی / چه باید ملک را دادن ز گنجی / که نشنید کلامش بر گلوئی
نخستین خاک را بوسید شاپور / پس آنگه زد برآتش آب کافور / گزین تندی نباید تیز بودن / جوانمردیست عذر انگیز بودن
ستیز عاشقان چون برق باشد / میان ناز و وحشت فرق باشد / اگر گرم است شیرین هست معذور / که شیرینی بگرمی هست مشهور
عجب نبود که خوبان تندخو بود / چنان گرد در گردن کینه جولی / بجور از نیکوان نتوان بریدن / بباید ناز معشوقان کشیدن
کدامین گل بود بی زحمت خار / که امین خطا بود بی زخم برکار / ز خوبان توسنی رسم قدیم است / چو مار آبی بود خرمن سلیم است
گر از هر باد چون کاهی برآیی / اگر کوهی شوی کاهی نیرزی / ز لعنت آفرو اندر بند شستاب / گر از روزن فرود آید چو مهتاب
که ماه و زن از یک فن درایند / که چون در رستی از دوزن در آیند / تو پنداری که او زین غصه دور است / نه دور است او ولی نقش صبور است
گر از کوه جفا سنگی در افتاد / ترا بر سایه او را بر سر افتاد / یکی امشب صبوری کرد باید / شب آبستن بود تا خود چه زاید
ندارد جاودان طالع یکی خوی / نماند آب دایم در یکی جوی / همه سال نباشد کامکاری / گهی باشد عزیزی گاه خواری
بصبر از بند گردد مرد رسته / که صبر آمد کلید کار بسته / کشاید بند چون دشوار گردد / سخن دشمع چون بیمار کرده
امیدم هست کاین محنت سرآید / مراد شه همین زودی بر آید / چنین وعده ملک را شاد می کرد / خرابی را برونق آباد میکرد

زدولت برخی شه خال میزد / چو اختر میکند شب او فال میزد

پشیمان شدن شیرین و رفتن از عقب خسرو

همان صاحب سخن پیر کهن سال / چنین تقریر کرد از صورت حال / که چون بی شاه شد شیرین گلرنگ / چو لب بر بست از سنگین دلی سنگ
مژه بر نرگس مست میزد / ز دست خویشتن بر سر دست میزد / هوا را آشفته کرد از آه بر بان / زمین را آب داد از چشم گریان
ز مژگان خون بی اندازه می ریخت / بهر نوحه سرشکی تازه میریخت / چو مرغ نیم کشت افتان و خیزان / ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
ز دست آنکه در غم پای دارد / نه پای آنکه دل بر جای دارد / چو از بیطاقتی شوریده دل گشت / وزان گستاخ روی ها خجل گشت
به گلگون در کشید آن تنگ گل تنگ / فرس گلگون و آب دیده گلرنگ / برون آمد بران رخش خجسته / چو آبی بر سر آتش نشسته
ره باریک چون پرگار بر دوش / شبی تاریک چون خلخال گیسوش / نگاور بر ره باریک میراند / خداوند اوور شب تاریک میخواند
جهان پیمای گیتی نوردی / که از درده زد چرخ لاجوردی / تا بین غلامان راه برداشت / پی شبدیز شاهنشاه برداشت
همی شد تا بلشکرگاه خسرو / جنیبت راند تا خرگاه خسرو / زبان پاسبانان دیده بسته / حمایلهای سرهنگان گسسته
جدا افسون خور خواب گشته / ز پا افتاده مست خواب گشته / همه بر رسید در آن نظاره کردن / فکنده هست خود را چاره کردن
رخ خرگاه ملک می دید شاپور / که می آمد سواری بر تک از دور / با فسون شاد در آن تا چند مهتاب / ملک را کرده بود آن لحظه در خواب
برون آمد بسوی شیرین خرامان / گره داگه کسی را از غلامان / بدو گفت ای پری پیکر چه مردی / پری گر نیستی اینجا چه کردی
که شیر اینجا رسد بی زور کرده / که گر مار آید اینجا مور کرده / چو کلبه دید و در شاپور بشناخت / سبک خود را ز گلگون اندر انداخت
گرفتش دست دیگر رفت از آن هوش / حکایت کرد با او قصه خویش / وزان شوخی و نادانی نمودن / خجل گشتن ز پشیمانی نمودن
وزان افسانهای خام گفتن / سخن چون مرغ بی هنگام گفتن / تو دانی گر شده چون بارگی رام / دلم در بند غم یکبارگی ماند
جهان در کار خود بیچاره گشتم / ز ننگ لهای صبر آواره گشتم / وزان بیچارگی کردم دلیری / کند وقت ضرورت گور شیری
تو دولت بین که تقدیر خداوند / مرا در دست بد خویی فکندند / چو این برخوش شنیده برخواهد آمد / چنانچون خواستم در خواهد آمد
کنون خواهم از تو بی بیم کردم / بر آمد راه با تو تسلیم کردم / دو حاجت دارم و در بند آنم / بر آور تا که حاجتمند آنم
یکی چون شه طرب را گوش گیرد / جهان آواز نوشانوش گیرد / مرا در گوشه پنهان نشانی / کنی راز من با شه نهانی
بدان تا لهو و نازش را به بینم / جمال جان نوازش را به بینم / دوم حاجت که چون باید من راه / بکابین سوی من بیند شهنشاه
کرا این معنی بجای آورد خواهی / بگفتن زینت تا ناید تباهی / وگرنه تا به خود بیش گیرم / سر خویش و سرای خویش گیرم

چو در جشن گشت بر خاتون کارش / بعهد سوگند شه پذرفت کارش
بآخور بست گلگون را چو شبدیز / در ایوان برد شیرین را چو پرویز
ببالین شه آمد رخ گشاده / بخدمت کردن شه ایستاده
زمانی طوف سبزه کرد و گلشن / زمانی شمع را می کرد روشن
سحرگه چون روان شد جام جمشید / جهان پوشید زیورهای خورشید
بجنبانید مرغان را پر و بال / برآوردند خوبان بانگ خلخال
ز خواب خوش درآمد شاه کیهان / جهان افروخته چون بر فلک ماه
ستایش کرد با شاپور بسیار / که ای من خفته و بختم تو بیدار
ز نو فرمود بستن بارگاهی / که با او بود کوهی کم ز کاهی

مجلس آراستن خسرو و صحبت شیرین

برآمد نوبتی را سر بر افلاک / نهان شد چشم چون گنج در خاک
کشیده بارگاهی شصت در شصت / ستاده خلق بر در دست بر دست
ز شهرستان سلطانی حمایل / درون در کشیده زرین شمایل
سپاهان جشن زرکان چینی / چو شب با ماه کرده همنشینی
طناب دولتی یکسر میل در میل / بنوبت بسته بر در پیل در پیل
بسا املی شاه دارا چکنده از لعبت / که گنجی بود هر بادی که زو رفت
منادی جمع کرده محرمان را / برون کرده ز در نامحرمان را
نمانده در حریم پادشاهی / وشاقی جز غلامان سرائی
ادب پرور ندیمان خردمند / نشسته بر سر کرسی تنی چند
نهاده توده توده برگ و انبار / ز یاقوت و زمرد نقل و انار
ملک را از دست افشار درشت / گر افشردن برون میشد ز مشت
لبالب کرده ساقی جام می خوش / چپالی کرده مطرب نغمه در گوش
نشسته باربد بربط گرفته / جهان را چون فلک در خط گرفته
بهشت آسا شده بزم حریفان / غلامان و کنیزان و ظریفان
گشاده از رود حیرانی سرودش / ز رود از چشم خسرو دست رودش
نوای نو بزد از چرب دستی / که بر شیرین از آن شیرین نبی دست
بنوعی گوشمال بربط را بمالید / که زان مالش دل بربط بنالید
چو بر بستان زنوی دست شکرریز / بخواب اندر شدی مرغ شب آویز
چو بر زخمه فشاند ابریشم ساز / برآورد او نوا هم‌خوش با آواز
نکیسا نام مردی بود چنگی / ندیمی خاص امیری سخت سنگی
از او خوشگوی‌تر در لحن آواز / ندید این چنگ پشت ارغنون ساز
ز رود و آواز موزون او برآورد / غبار از رسم بطلیموس او برآورد
نواهای چنان چالاک می‌زد / که مرغ از در پر بر خاک میزد
چنان حیاخت الحانهای موزون / که زهره چرخ میزد گرد گردون
در آن مجلس که عیش آغاز کردند / بیک جا چنگ و بربط ساز کردند
ز دستان خار از گوش می‌برد / یکی دل داد و دیگر هوش میبرد
بناله سینه را سوراخ کردند / غلامان را بیک گستاخ کردند
ملک فرمود تا جز سر غلامان / برون رفتند چون کبک خرامان
مغنی ماند و شاه و شاهپور / شنیدند آن دگران از بنگه دور
سه تا یار بربط دستان همی زد / بهشیاری ره مستان همی زد
نکیسا چنگ را خوش کرده آواز / بکنده ارغنون را نغمه از ساز
ملک بر هر دو جان انداز میکرد / در گنج و در دل باز میکرد

ز گرد خرگه آن چشمهٔ نور / توافق کرد چون پروانه شاپور
ز گنج پرده گفت آن لعبت جان / که آن مطرب یکی را آرد مهمان
جز این ورق کرد آتش چنگ / که تا بر سوز من بر دارد آهنگ
بخوب کالی من بر دارد آواز / بگو بر آنچه من گویم بر و باز
نکیسا را دوان در برد شاپور / نشاندش دیده کام از چشم بد دور
گزین خرگاه محرم در پرده دور / سماع خرگهی از وی درآموز
نوا بر طرف این خرگاه میزن / رهی گر گو درت آن راه میزن
ازو چو باربد چون بلبل مست / ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست
ملک دلداده تا مطرب چه سازد / که این راه و دستان را نوازد
بگوش چنگ در ابریشم ساز / نگنده حلقه‌های محرم آواز
نوا بازی کنان در پردهٔ چنگ / غزل گوی گشاده در دو آهنگ
نگار خرگهی با مطرب خویش / غزل گفت کین بر گو چنین بیش
نکیسا بر طریقی کان صنم خواست / فرود گفت این غزل در پرده راست

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

مخسب ای دیده دولت زمانی / مگر کز خوشدلی یابی نشانی
برآی از کوه چهر ای صبح امید / دلم را چشم روشن کن چو خورشید
بسا نای بخت با ما روزکی چند / کلیدی خواه بگشای از من این بند
ز سر بیرون کن ای طالع گرانی / رها کن ناتوانی ناتوانی
بعیاری برآرای دوستی / برافکن لشکر غم را شکستی
اگر بر کف ندانم ریخت آبی / توانم کرد بر آتش کبابی
وگر جلاب دادن را نشایم / فقاعی را آب دست گرکشایم
وگر چیزی ندانم در نشاندن / توانم گردی از رو من فشاندن
بلندازم چو سایه بر سر خاک / که من خود او فتادم زار و غمناک
سرایت را بهر خدمت که خواهی / کنیزی می‌کنم دعوی نه شاهی
مرا پرسی که چونی زار و زردیم / چو می‌بینی دگر پرسی چه سکیم
غریبی چون بود غمخوار مانده / ز کار افتاده دور از کار مانده
چو گل در عاشقی پرده دریده / ز عالم رفته و عالم ندیده
شبی زد خوش قه چون سیم در بخت / که باید مرده را نیز از جهان بخت
ز بی کامی دلم تنها نشین است / بسازم چون ز کام این چنین است
نخواهم کرد بر تو حکم رانی / گرم زین بیشتر که داری تو دانی
نکیسا چون غزل با چنگ برگفت / ستای باربد با یار شد جفت

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

نوا از پرده عشاق بربست / درافکند این غزل چون بلبل مست
سحرگاهی که از مستی گذشتم / بستی بر در باغی گذشتم
بهاری مشک بوی دیدم در آن باغ / چو تابان شمع در چنگ سیه زاغ
گل صد برگ با هر برگ خاری / بزندان کرده در کنج حصاری
حصار بهشتی در بسته بر من / حصار قفل او بشکسته دامن
بهشتی پیکری از جان سرشتش / ز هر میوه درختی در بهشتش
ز چندین میوه‌های تازه و تر / غذایم جز خار خشک در سر
پری رویی در این گلخانه کرده / دلم را چون پری دیوانه کرده
تو پنداری دلم را غم است رنجور / کز اندیشه نمی‌کردی پری دور
پری را هم دل دیوانه جوید / در آبادی نه در ویرانه جوید

بخواب نرگس جادو شبی کند / که غمزش کرد جادو را زبان بند
بدان مژگان که چون بر جان زند نیش / کند جوش دل هاروت را ریش
بطوق غبغبش گوئی که آبی / معلق کرده اندر آفتابی
بسیمین ساق او گفتن نیارم / که گر گویم بشب خفتن نیارم
که گر دستم دهد کارم بدستش / میان جان کنم جای نشستش
ز دستم گر گذرد او زنده باشم / جهان را شاه و او را بنده باشم
چو رود بار بد این پرده پرداخت / نکیسا زود چنگ خویش بنواخت

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

بسازای یار با یاران درین روز / که دی رفت و نخواهد ماند امروز
گره بگشای با ما بستگی چند / شتاب عمر بین آهستگی چند
نشان من از مهر و جوانی / وصال تست وانگه زندگانی
بپای آن داور که او دارای دهرست / که بی تو عیش شیرینم چو زهرست
دلم خاک تو گشت ای سرو چالاک / برافکن سایه چون سرو بر خاک
پس ای یاران خود را از گذشتن / جوانمردی نباشد بازگشتن
زنی هر ساعتم در سینه خاری / مزن چون میزنی بنواز باری
من و زین پس زبان بوس وفاقت / ندارم بیش ازین تاب فراقت
بتو دادم عنان کارسازی / تو دانی گر کشی ور می نوازی
به بیت کشته وافکنده باشم / از آن بهتر که بی تو زنده باشم
زبان گر بر زد از آتش زبانه / نهادم با دو نعلش در میانه
فرا بر دار گره بر کمان بست / بزن تیری ز انگشت این کمان دست
نکردم از تو تا بی سر نکردم / ز تو تا در نکردم بر نکردم
بهر لحنی که تا اکنون نمودم / چو لحن مطربان در پرده بودم
کنون در پرده خون خواهم فشاند / چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد
سخن تا چند گویم با خیالت / برون رانم جنیبت با جمالت
نکیسا چون زبان آتش برافروخت / ستای باربد آبی بر او ریخت
باستادی نوائی کرد بر کار / کز آن چنگ نکیسا شد نگونسار
ز ترکیب فلک بر دآن خلل را / بزیر افکند و بر گفت این غزل را

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

نسیم دوست می آید دماغم / خیال گنج می بیند چراغم
نگر در باغ گشت اردی بهشتی / کز این دوزخ برون آید بهشتی
نگر در باغ شیرین است خسرو / که می آید بهاری تازه از نو
نگر باد بهشت اینجا گذر کرد / که چندین خرمی در ما اثر کرد
نگر با ماست آب زندگانی / که ما را تازه دل دارد جوانی
نگر اقبال شمعی نو برافروخت / که چون پروانه را غم بال و پر سوخت
نگر شیرین ز لعل افکند نوشی / که از هر گوشه خیزد خروشی
دلم را میبری اندیشه اینست / ببر گر بیدلی هر پیشه اینست
مرا جان گر نباید صد جان گرفتست / که جانم جیره در خوناب خونست
جدا گشتم ز تو رنجور و تنها / چو ماهی کو فرو ماند ز دریا
نداری دل که آئی در کنارم / و گر داری من این طالع ندارم
اگر راضی شدی کین دل خرابست / رضای دوستان جستن ثوابست
خیالی کز غمت غمناکم ای جان / نپرسی گر گدا این خاکم ای جان
منم عاشق مرا غم سازگار است / تو معشوقی ترا با غم چکار است

تو با من

ترا با من نه فراقی تا ندی ساز / که تا جانم برآید یکشم ناز
مرا گر نیست و جان تو نوروزی / فراوانی باشدش در عالم فرودی
مرا گر سوز دوری … بر باد / ترا گر سوز و دوری … بر باد
نوازم مان که هست جاودانست / من از ماتم و گر … از این هست
چو برزد باربد بر چنگ رودی / درین طرز نوائی گفتم سرودی
دل شیرین درین چنگ برآموخت / گزان روشن چراغ عقل را سوخت
چنان فریاد زد آن سرو آزاد / کزان فریاد شاه آمد بفریاد
چو شاه این بشنید آواز شیرین / ز جا برجست و شد در ساز شیرین

ملاقات خسرو و شیرین بعد از مفارقت

پری پیکر برون آمد ز خرگاه / چنان کز زیر ابر آید برون ماه
چو خیلی کان شهنشاه از سر مهر / بپای شه در افتاد آن پری چهر
چو شه معشوق را مولای خود دید / سر او را بزیر پای خود دید
ز شادی ساختش بر فرق خود جای / که شهد آرام تاج بر سر کو برپای
چو کار از پای بوسی بر تر آمد / تقاضای دهن بوسی برآمد
از آن آتش که برخاطر گذر کرد / ز مشکش بوی شیرین در اثر کرد
ملک شیرانه شد کان ز ره گلرنگ / چرا شد شاه و چون شد باز دل تنگ
نشان داد گوش خسرو گشت پیدا / که گرد لشکر گرفته دست عذرا
ز مهد انگه خود را تا با هم بود / بنام نیک پرورد آن دلفروز
کنون از سنه گه سلطان دشتی شاه / نشید خانه خجالت بر رخ ماه
چو شه دانست کان گنجم بر و مسند / بر و سر در نیاز و … به پیوند
لبش سوگند خورده و عهدها بست / که بی کابین نیارد سوی او دست
بزرگان جهان را جمع سازم / بکابین کردنش کردن نوازم
ولی باید که می در جام ریزد / که از دست لبش آن بوسه گیرد
یک امشب شادمان باهم نشینیم / بروی یکدگر عالم ببینیم
چو مهد شاه را بشنید شیرین / بخنده برگشاد از ماه پروین
لبش باور بغواصی در آمد / سر زلفش بر قاصی در آمد
خورشش زیور و زر آب داده / دماغ مطربان را خواب داده
لبش چون می فرح بر دوست میکرد / ز غمزه ساقیان را مست میکرد
نشاطی چون تو اندر باغ باقی / که بر مطرب بود خورشید ساقی
ولیکن بود صحبت زینهاری / گره ننمود و خار شاه خواری
چو آمد در کف خسرو دل و دست / برون آمد ز شادی چون گل از شاخ
دل خود را چو شمع از دیده پالود / پرند ماه را پروین بر آمود
بر مژگان دیده را بر ماه میدوخت / شکر بر مجمر عود می سوخت
گهی میبود نرگس بر پرندش / گهی میبست سنبل بر کمندش
گهی سودی جبینش را بانگشت / که آوردی ز رخ چون سیب انگشت
گهی خلخال گوشش از پی کندی / بجای طوق در گردن فکندی
گهی گفتی مرا جانان توئی تو / گهی گفتی مرا دو جهان توئی تو
ولش در بندگان پاکیزه دل است / بجوش … …
حذف … در خوشی … / که تا بر در نشیند ترک الماس
ز بانگ بوسهای خوش تر از نوش / زبانی ارغنون کرده فراموش
هر جنیان جفته و مستانه بودند / گهی با عذر و که با ناز بودند
شب خرم که کار از دست می شد / خرد … مست می شد

فلک فرموده تا در هر شبانگاه / بسرخ خوشتر روشن کند راه
نشستند تا بصد تمکینش آرد / چو مه در حجله زرینش آرد
سپاهی چون کواکب در رکابش / که از رای خداوند حسابش
چو رفت آن لعبت سیمین بارنگ / ز رشکش سیم شد دست جهان تنگ
فلک بر گرد زرین داد پائی / نماند از سیم کش شبها نشانی
شکفته کوچ کرد از منزل خویش / گرفته راه دار الملک در پیش
بشهر آمد طرب را کار فرمود / بر آسوده ز رنجی خورد و خواب آسود

ترتیب کردن خسرو اسباب عروسی شیرین را

بپیروزی چو بر فیروزه گون تخت / عروسش صبح را فیروز شد بخت
شه از بهر عروس آیینی ساخت / که هر دو از شه را وا رایش انداخت
هزار اشتر سیه چشم و جوان سال / سراسر سرخ موی و زرد دنبال
هزار اسب مرصع گوش تا دم / همه زرین لگام و آهنین سم
هزار از لعبتان ماه سیمای / برخ هر یک چراغ بت پرستان
هزار از ماه رویان چشمه نوش / همه در در کلاه و حلقه در گوش
ز عنبر شمها کرده دیبا در زر بود / ز صد بگذر که تا الصد بیشتر بود
چو طاوسان زرین در عماری / همه طاوس و کبکی بسیاری
یکی مهدی بزر ترکیب کرده / ز مهد خاص او ترتیب کرده
ز مهد آبنوس تا طاق کمرا / ز پیشها روان با طوق و زرها
هزار مرکب ز رکان چون شید / عماری بر عماری مهد بر مهد
جرین ز روی زمین آهن جرین نور / چنان آراسته از چشم بد دور
بگایک در نشاط و ناز رفتند / باستقبال شیرین باز رفتند
همه رو گنج ریز و کوه اندراز / سپاه در ده شیرین را بصد ناز
چو آمد مهد شیرین در مداین / غنی شد دامن خاک از خزاین
بدرگاهی که گنجد چون نو بهاری / شکفته ریخت او را پایش شاهی
چنان کز بس درم ریزان شاهی / درم در دیده ماند از پشت ماهی
فرود آمد بدولتگاه جمشید / چو از برج حمل تابنده خورشید
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین / بر خود خواند موبد را بکابین
سخن بگذاشت بر آیین او یسب / برسم موبدان کابین او بست
بشادی هر زمان میخورد و کام / چنین تا زان شب بگذشت پاسی
چو دولت از زبان شه بر آشفت / در آن مستی و آن مستی بخفت
سحر کو چون ابادت گشت بیدار / فشانده دیده بر گلهای بی خار
شنید که کشته ساز کارش / شکسته توبه شیرین خمارش
نشاده برد دانش ساغر دل / شکفته در کنارش خرمن گل
دو مشکین طوق در حلقش فتاده / دو سیمین نار بر سینش نهاده
چگویم چون شکر شکر گداز است / بخوزد تیزی کرد نظام است
جهان افروز دولت بچه دلیل / بنجم مثال گل و خوزار با خند
بهاری تازه چون گل بوستانی / برا داد در کنار رنگ ستانی
تجلی داد فردوس شیرین / چنان کز رفتنش کبک دری
ز گوش گوش کردنش لولو خوشاب / که رحمت بر چنان لولو فروشان
نهاده نحل ترکستان در دیده / بلبش نحل خوزستان خریده
رخی چون تازه گلهای دلاویز / گلاب از شرم آن گلها عرق ریز
کشاده طوق ابرو تا سر دوش / کشیده طوق غبغب تا بناگوش

کرشمه

کرشمه کردن با دل نشان زن / خمار آلوده چشمی کاروان زن
ز خواهشها چو باده گرد چیره / ز لبها چون مفرح درد چیره
گل و شکر که این گل چه شکر / بخند چون او کسی الله اکبر
بخوزستان در آمد شاه سرمست / طبرزد و شبر بود و قند می‌خست
نه خوشتر زان صبوحی بود و بد / بمعشوقی زان مبارک تر دمیده
سرا اول بگل چیدن در آمد / چو گل زان گل بخندیدن در آمد
پس آنگه عشق را آوازه در داد / صلای میوه‌های تازه در داد
گه از سیب و سمن بر نقل سازش / گهی با نار و نرگس رفت بازش
شکر فی کرد تا خازن خبر داشت / بیاقوت از عقیقش مهر برداشت
گوزن ماده بیکوشید با شیر / برو هم شیر نر شد عاقبت چیر
برون برد از دل پر درد او درد / بر آورد از گل بی گرد او گرد
حصاری یافت چون در قفل برد / چو آب زندگانی مهر بر سر
خدنگ غنچه با پیکان شده جفت / به پیکان لعل پیکانی توان سفت
گر او خضر بود و شب سیاهی / که در آب حیات افکند ماهی
شبانروزی به برگ خواب رفتند / بر وارد ها یاقوت سفتند
بیکجا هر دو چون طاوس خفته / که امشب خوش بود طاوس مرغ
ز نوشین خوابه چون سر بر گرفتند / خدا را آفرین از سر گرفتند
تب اندام را تادیب کردند / نیایش خانه را ترتیب کردند
ز دست خامه کان حضرت شاه / شد از رنگ عروسی تابناک ماه
ملک را کار از آن پس خرمی بود / چو دولت یار اوش همدمی بود
بنودی روز و شب بی باده و رود / جهان را خورد و باقی کرد بدرود

در نصیحت فرزند خود نظامی گوید

ای چارده ساله قرة العین / بالغ نظر علوم کونین
آن روز که هفت ساله بودی / چون گل بچمن حواله بودی
و اکنون که بچارده رسیدی / چون سرو باوج سر کشیدی
غافل منشین نه وقت بازیست / وقت هنر است و سرفرازیست
دانش طلب و بزرگی آموز / تا به نگرند روزت از روز
نام و نسبت بخردسالیست / نسل از شجر بزرگ خالیست
جائی که بزرگ بایدت بود / فرزندی من ندارت سود
چون شیر بخود سپه شکن باش / فرزند خصال خویشتن باش
دولت طلبی سبب نگهدار / با خلق خدا ادب نگهدار
آنجا که فسانه سگالی / از ترس خدا مباش خالی
آن شغل طلب ز روی حالت / کز کرده نباشدت خجالت
گر دل نهی ای پسر برین پند / از پند پدر شوی برومند
گرچه سر سروریت بینم / وآیین سخنوریت بینم
در شعر مپیچ و در فن او / چون اکذب اوست احسن او
زین فن مطلب بلند نامی / کان ختم شده است بر نظامی
نظم ارچه بمرتبه بلند است / آن علم طلب که سودمند است
در جدول این خط قیاسی / میکوش بخویشتن شناسی
تشریح نهاد خود درآموز / کین معرفتیست خاطر افروز
پیغمبر گفت علم علمان / علم الابدان علم ادیان
در ناف دو علم بوی طیب است / آن علم فقیه یا طبیب است

میباش فقیه طاعت اندوز اما نه فقیه حیلت آموز میباش طبیب عیسوی هش اما نه طبیب آدمی کش
گر هر دو شوی بلند گردی پیش همه ارجمند گردی صاحب طرف دو عهد باشی صاحب جبر دو مهد باشی
میکوش بهر ورق که خوانی کان دانش را تمام دانی پالان گری بغایت خوب بهتر ز کلاه دوزی بد
گفتن ز من از تو کار بستن بی کار نشیوان نشستن با آنکه سخن بلطف و آبست کم گفتن آن سخن صوابست
آب ارچه همه زلال خیزد پر خوردن ازو ملال خیزد کم گوی و گزیده گوی چون دُر تا ز اندک تو جهان شود پر
لاف از سخن چو دُر توان زد آن خشت بود که پر توان زد یک دسته گل دماغ پرور از خرمن صد گیاه بهتر
گر باشد صد ستاره در پیش تعظیم یک آفتاب ازان بیش گرچه همه کوکبی بتابست افروختگی در آفتابست

وله فی النصیحه

ساقی منشین که روز دیر است می ده که سرم ز شغل سیر است
زان می که چراغ ره روان شد هر پیر که خورد ازو جوان شد با یکدو سه رند لاابالی راهی طلب از غرور خالی
با ذره نشین که نور خورشید نو کرد لباس ماه و جمشید بگذار معاش پادشاهی کانکار کی آورد سپاهی
از صحبت پادشه بپرهیز چون پنبهٔ خشک از آتش تیز کان آتش اگرچه پر ز نور است ایمن بود آنکسی که دور است
پروانه که نور شمع افروخت چون بزم نشین شمع شد سوخت

توحید دفتر اسکندرنامه شیخ نظامی

خدایا جهان پادشاهی تراست ز ما خدمت آید خدائی تراست پناه بلندی و پستی توئی همه نیستند آنچه هستی توئی
همه آفریده است بالا و پست توئی آفریننده هر چه هست توئی کافریدی ز یک قطره آب گهرهای روشن تر از آفتاب
نیارد هوا تا نگوئی بیار زمین ناورد تا نگوئی بیار ز گرمی و سردی و از خشک و تر سرشتی باندازه در یکدگر
جهان برکشیدی و بستی نگار که به زآن نیارد خرد در شمار مهندس بسی جوید آزارشان نداند که چون کردی آغازشان
نبود آفرینش تو بودی خدای نباشد جهان و تو باشی بجای خرد تا ابد در نیابد ترا که تاب خرد در نتابد ترا
همه زیردستیم و فرمان پذیر توئی یاوری ده توئی دستگیر اگر ماهی پیل است اگر پر مور بهر یک تو دادی ضعیفی و زور
چو شیر و فرستی بتقدیر پاک زماری بموری برآری هلاک چو بر داری از رهگذر دود را خورد پشه مغز نمرود را
چو در لشکر دشمن آری رحیل برغان کشی فیل و اصحاب فیل که آری خلیلی ز بتخانه ای کنی آشنائی ز بیگانه ای
گر از زهره اکه از سیم تو کشید زبان جز به تسلیم تو شب و روز در شام و در بامداد تو بر یادی از هر چه دارم بیاد

بدو نیک

بد و نیک را از تو آید کلید ز تو نیک و از من بد آید پدید کم حاجت از هر کسی جستجو چو یابم تو بخشنده باشی بدو
تو سنجیدن از هر چه در راه هست نیاز همه سوی درگاه تست ز من چاره خواهش از تو کس تو دانی چنان کن که دانی و بس

آغاز داستان اسکندر و شرح ولادت او

گزارندهٔ نامهٔ خسروی چنین داد نظم سخن را نوی
که از جملهٔ تاجداران روم جوان دولتی بود از آن مرز و بوم شهی نام او فیلقوس پذیرای فرمان او روم و روس
بیونان زمین بود ماوای او بمقدونیه خاص تر جای او توانا ترین شاه آفاق بود نیازادهٔ عیص اسحاق بود
چنان دادگر بود کز داد خویش دم گرگ را بست بر نای میش نکوهی ستم را بزندان فشرد که دارا بر آن داوری رشک برد
سبق برده بر روی شمشیر و تاج فرستاد کس تا فرستد خراج شه روم را بود رای درست رضا جست یا او خصومت نجست
کسی را که دولت کند یاوری که یارد که با او کند داوری فرستاد چندان ز گنج و ز مال که زو دور شد دانش بد سگال
بدان خرج خشنود شد شاه روم زننده آتش بگه دست موم چو فتح سکندر در آمد بکار دگرگونه شد گردش روزگار
شد آن دولت نه بنیاد دارا که ذات خسان را سر از سنگ کشان گشت چنین گوید آن پیر دیرینه سال ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که در بزم خاص ملک فیلقوس حقی بود پاکیزه و نو عروس خرامیدن همایون و بالا بلند بابرو کمان و بگیسو کمند
بهر زلف پیچان چو مشک سیاه ور او مشکبو گشته مشکوی شاه بر آن مهربان شد چنان مهربان که جز نام او نامدش بر زبان
بپرورشش پیش شاه اندر نهفت دو غره ای شب شکل بن برگرفت شد از ابر نیسان صدف بار دار چو در در شد لولوی شاهوار
چو نه ماه بگذشت از آبستنی بجنبش در آمد رگ درستی بوقت ولادت بفرمود شاه که دانا کند سوی اختر نگاه
شناسنده کان بر گرفته بیاد ز دور فلک آن پیشه راد از احکام هفت اختر آمد پدید که دریا بدر داد خواهد کلید
چو زاد آن گرامی اقبال چنین برافروخت باغ از نهالی چنین از آن فرخی مرد اختر شناس خبر داد تا گرد خسرو سپاس
شد از مهر فرزند دیر و رحمت از آن گنج بگشاد بر شد تخت بشاهی گرایید از آن در و گنج بخواهد کان داده بسیار گنج
چو شد سلطان تر بهو از زده آن شاخ تر شود مند و شاه چون خواه آن فروز ز گهواره در مرکب آورد پای شد از چنبر صد میدان گرای
کمال فراست از آورد چوب کی لاف شیر بهره برگرد چو آهنگ پیکار و شمشیر کرد ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد

در دانش آموختن [illegible] حکیم اسکندر را

ور آن پیش شاه سواری گرفت بی شاهی و شیر یاری گرفت
گزارنده درج دهقان نورد گزارنده کان را چنین یاد کرد که چون شاه دوران ملک فیلقوس برآراست ملک جهان چون عروس

به فرزانه فرزند شد سربلند
که فرخ بود گوهر ارجمند
چو فرزند خود را خردمند دید
شد ایمن که شایسته فرزند دید

نشاندش به دانش در آموختن
که گوهر شود سنگ از افروختن
فیلقوس آن کو خردمند بود
ارسطوی داناش فرزند بود

به آموزگاری برو رنج برد
در آموختش آنچه نتوان شمرد
به هر ساله شهزاده تیزهوش
بجز علم یاره ندادی بگوش

ارسطو که هم درس شهزاده بود
بخدمت گری دل بدو داده بود
چو استاد دانا بفرهنگ و رای
ملک زاده دید بر گنج پای

بروزی که طالع پذیرنده بود
نگین سخن مهرگیرنده بود
بشهزاده بخشید فرزند را
بپیمان درافزود سوگند را

که چون سر برآری بچرخ بلند
ز مکتب بمیدان جهانی سمند
سر دشمنان بر زمین آوری
جهان زیر مهر نگین آوری

همایون کنی تخت را زیر تاج
فرستندت از هفت کشور خراج
بر آفاق کشورگشائی کنی
جهان در جهان پادشاهی کنی

بیاد آوری این درس و تعلیم را
پرستش نمایی زر و سیم را
نظر بر نداری ز فرزند من
بجای آوری حق پیوند من

بدستوری او شوی شغل سنج
که دستور دانا به از تیغ و گنج
ز دولت اورا هنر یاور است
هنرمند با دولتی درخور است

ملک زاده با او بهم داد دست
به پذرفتکاری بر آن عهد بست
که شاهی چو بر من کند شغل راست
وزیر او بود بعد من ارزد که راست

نتابم سر از رای و پیمان او
نه بندم کمر جز بفرمان او
چو بر کار چرخ از بر کوه و دشت
برین دایره مدتی چند گشت

شرح نشستن اسکندر بتخت فیلقوس بپادشاهی

ملک فیلقوس از جهان رخت برد
بشاهنشه نو جهان را سپرد

گزارای نقش گزارش پذیر
که نقش از گذارش ندارد گزیر
چنین نقش بندد که چون شاه روم
بگل کرد جان مهر برزد چو موم

ولایت ز عدلش پرآوازه گشت
ورز و تاج و تخت پدر تازه گشت
جهان را سهایی که پدر دیده بود
بخود داد آنچه ز پیش بشنیده بود

حساب جهانگیری آورد پیش
جهان را ز نو دید در دست خویش
همش هوش آن بود و هم زور دست
چنین مرد بر تخت شاید نشست

ازو بسته نقشی بهر جا که شد
رسیده بهر کشور آنجا که شد
بآزردن کس نبد دور رای
برون از خط عدل ننهاد پای

عمارت همی کرد و زر می فشاند
همه خار می کند و گل می فشاند
گشاده در دوستی چون بهشت
بکین تیغ زن شد بکین تیغ خویش

ترازو خود آن به که دارد دو سر
یکی جای آهن یکی جای زر
چنان دادگر شد که مرز و بوم
ز روی دهستان گاهی خوش تا مرز روم

ارسطو که دستور درگاه بود
بهر نیک و بد محرم شاه بود
اسکندر به تدبیر دانا وزیر
بکم روزگاری شد آفاق گیر

وزیری چنین شهریاری چنان
جهان چون نگیرد قراری چنان
اسکندر در آیین شاهی بهش
برآراست بزمی در ایوان خویش

ببندد بفرجت بالا نگین
چو سرو سهی در میان چمن
سخن راند از ... اندازه کار خویش
ز پیروزی صلح و پیکار خویش

که چون

که چون من به نیروی گیتی پناه
بگردون گردان رسانم کلاه
بدارا چرا داد باید خراج
کزو کم ندارم نه گوهر نه تاج

گر او تاج دارد مرا تیغ هست
چو تیغم بود تاجم آید بدست
گر او لشکر آرد به پیکار من
نگه دار من بس نگه دار من

مرا نصرت ایزدی حاصل است
که رایم قوی لشکرم یکدل است
شمار بزرگان از سر باوری
چه گویند و چون باشد این داوری

شناسندگان سرانجام کار
دعا تازه کردند بر شهریار
چو پرسیدی از ما بفرخنده رای
بگوییم چون بخت شد رهنمای

چنان است جهت برای صواب
که شه بر مخالف نیارد شتاب
تو بنشین که او بر تو جنگ آورد
برو تیغ تو کار تنگ آورد

ز دارا نیاید بجز ناوکش
ور آید بتو ناخوش آید بگوش
تو بنشین کمر بر تن او جام گیر
تو بر سر نشینی و او بر سریر

ترا با دوی او بهست بیدادگر
تو معیار زر او ترازوی زر
نوازش گریهای بد رام تو
برآرد بهفتم فلک نام تو

گزارش کن زیور تاج و تخت
چنین گفت کان شاه پیروز بخت

فرستادن دارا بطلب خراج روم و جواب [illegible] دادن اسکندر

یکی روز فارغ دل و شادمهر
برآسوده بود از هوسهای دهر
غلامان گل چهره دلربای
کمر در کمر پیش تختش بپای

می ناب در جام شاهنشهی
گهی پر همی کرد و گاهی تهی
در آن بزم آراسته چون بهشت
گل افشان تر از ماه اردیبهشت

سکندر جهانجوی فرخ سریر
نشسته چو بر چرخ بدر منیر
ز دارا درآمد فرستاده ای
سخن گوی و روشن دل آزاده ای

چو خسرو پرستان پرستش نمود
هم او را و هم شاه خود را ستود
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان
شنیده سخن کرد با او روان

ز دارا درود آورش گفت
نداده خراج کهن بازجست
که چون بود کو گوهر و گنج و تاج
ز درگاه ما وا گرفتی خراج

ز بوی چه دیدی تو در کارها
که بردی سر از خط و پرگارها
همان رسم دیرینه را کار بند
مکن سرکشی تا نیابی گزند

سکندر ز گرمی چنان برفروخت
که از آتش دل زبانش بسوخت
لبان کو شه ابروپیش خم گرفت
ز خندیدن گوینده را دم گرفت

بدو بانگ زد شهریار دلیر
که نتوان ستد غارت از تند شیر
هر سال گوهر نخیزد ز سنگ
گهی صلح سازد جهان گاه جنگ

بگردنکشی بر میاور نفس
بشمشیر با من سخن گوی و بس
برآنم میاور که عزم آورم
همه چابکی با تو در رزم آورم

بیک سو نهم مهر و آزرم را
بجوش آورم کینه گرم را
مینگیز فتنه مپیز و کمین
خرابی میاور در ایران زمین

ترا ملک آسوده بی داغ و رنج
مکن ناسپاسی بدان مال و گنج
تو با آنکه داری جهان توشه
رها کن مرا در چنین گوشه

مشوران بخودکامی ایام را
قلم درکش اندیشه خام را
ز من آنچه بر نایدت در مخواه
چنان باش با من که با شاه شاه

فرستاده کاین داستان گوش کرد
سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان
شتابنده چون برق آتش فشان

نوکفت پیغامهای درشت / کز آن سروبن راد و ناکرده پشت
چو دارا جواب سکندر شنید / یکی دورباش از جگر برکشید
که بی سکه را چه یارا بود / که هم سکه نام دارا بود
بخندید و گفت اندر آن زهرخند / که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند / که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر اگر خود بود کوه قاف / گر باشد که با من شود هم مصاف

لشکر کشیدن دارا بجنگ سکندر

جهاندار دارا بدین داوری / طلب کرد از ایرانیان یاوری
ز بهمن و ز خوارزم و غزنین و غور / زمین آنچنین شد ز نعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف / همه سنگ فرسای و آهن شکاف
چو عاقد شمار سپه برگرفت / فرو ماند عقل از شمردن شگفت
ز جنگی سواران چابک رکاب / ز پنجصد هزار اندر آمد حساب
جهانجوی چون دید کران لشکرش / همی موج دریا زند گوهرش
سپاهی چو آتش سوی روم راند / کیا او شد آن بوم را بوم خواند
بارمن درآمد چو دریای تند / جهان پاره شد از گرد او پای کند
زمین بر زمین تا بقصهای روم / بجوشید دریا بلرزید بوم

شرح لشکر جمع کردن اسکندر بعزیمت دارا

کز آن زنده شرح شاهنشهی / چنین داد پرسنده را آگهی
که دارا چو لشکر بارمن کشید / تو گفتی که آمد قیامت پدید
شد آگاه اسکندر از کار او / که آمد قیامت به پیکار او
خبر گرمتر شد همی هر زمان / که آمد بر دم اژدهای دمان
سکندر بدانست کان تند میغ / بتندی برآرد همی برق تیغ
فرستاد تا لشکر از هر دیار / روانه شود بر در شهریار
ز مصر و ز افرنجه و روم و روس / شد آراسته لشکری چون عروس
چو شد ساخته کار لشکر تمام / یکی انجمن ساخت بی رود و جام
نشستند بیدار مغزان روم / بمهر ملک نرم کردند موم
شه از کار دارا و پیکار او / سخن راند و پیچید در کار او
چنین گفت کاین نامور شهریار / کمربست بر جستن کارزار
بترسم که اختر برین تیرگی / بر اندیشه ما دهد چیرگی
چه تدبیر باشد برین رسم و راه / کز او کار بر ما نگردد تباه
باندیشه خوب و رای صواب / پدید آورید این سخن را جواب
بپاسخ گشادند یکسر زبان / دعا تازه کردند بر مرزبان
که سرسبز باد این همایون درخت / که نامش بلند است و فیروز بخت
همه رای او راست چون او درست / درستی چه باید ز ما باز جست
ولیکن ز پیمان او نگذریم / بجز راه فرمان او نسپریم
که چون کینه ور شد دل کینه خواه / همه خار و خست بروید براه
تو هر آتش کینه را بر فروز / که فرخ بود آتش کینه سوز
بر اندیشه تست بیدادگر / به پچه رحمت نزیبد از سر
چه باید هراسیدن از کسی / که دشمن هم از خانه دارد بسی
بر آن ختم شد حجت رهنمون / که شد پیش دستی شمار رهنمون
سکندر چو در حکم آن داوری / ز لشکرگران یافت آن یاوری
بدستوری و رخصت راستان / بجنگ گرگش گشت همداستان

بغالی همایون بترتیب راه / بفرمود کز جا بجنبد سپاه
عنان تاب شد شاه فیروز جنگ / میان بسته بر کین بدخواه تنگ

سگالی زدن دارا با خاصان خود در کار اسکندر

جهان کرد از آشوب خود گردناک / ز نیرو چه از هر بگشت خاک
گزارنده تر پیری از موبدان / گزارش چنین کرد با بخردان
که چون شاه روم آمد آراسته / همش تیغ در دست و هم خواسته
خبر گرم شد در همه مرز و بوم / که آمد برون اژدهای ز روم
جهان را بدین مژده نوروز بود / که بیداد دارا جهانسوز بود
چو دارای دریادل آگاه گشت / که موج سکندر ز دریا گذشت
هراسان شد از لشکر بی قیاس / نشاید که دانا بود بی هراس
ز پیران روشن دل و رای زن / برآراست پنهان یکی انجمن
ز هر کاردانی برای درست / در آن داوری چاره کار جست
که بدخواه را چون در آرد شکست / به چرخ را چون کند پایبست
چه افسون در آموزد از هر فنون / که آید ز کار سکندر برون
گروهی در آن کار گستاخ / نگردد کسی هیچ غمخواره
چو دانسته بودند کو سرکش است / بسوزند گر کوه چون آتش است
سخنهای کس را نیارد بگوش / در آن کار بودند یکسر خموش
در آن تخمه از زنگه شاوران / سری بود نامی ز نام آوران
فریبرز نامی که از فر و برز / تنش پوششی بود و بالاش برز
ببیعت در آن انجمن گاه بود / ز احوال پیشینه آگاه بود
ثنا گفت بر گاه و بر بزم شاه / که آباد باد از تو این بزمگاه
گذشته بنای من از چند پیش / چنین گفت با من در اندرز خویش
که چون کرد کیخسرو آهنگ غار / خبر داد از آن جام گوهرنگار
که در طالع ملک ما تا نه دیر / فرود آید اختر ز بالا بزیر
برون آید از روم گردنکشی / زند در هر آتشکده آتشی
همه ملک ایران بدست آورد / بتخت کیان بر نشست آورد
مبادا که این مرد رومی نژاد / در آن قالب افتد که هرگز مباد
فرستیش که طاعت کند / بیک روم تنها قناعت کند
نباید که آن آتش آید بتاب / که ننشیند آنگه بدریای آب
مکن تکیه بر زور و بازوی خویش / نگهدار وزن ترازوی خویش
مبا شیر درنده سهمناک / که از نوک خاری در آمد بخاک
ز پند بزرگان نشاید گذشت / سخن را ورق در نشاید نوشت
که چون آزموده شود روزگار / بیاد آیدت پند آموزگار
سگالش گری کو نصیحت شنید / در چاره را در کف آرد کلید
شد از پند آن پیر پالوده مغز / هراسان شد از کار آن پای لغز
ولیکن نگشت آتش خشم را / بسر کوچکی داشت آزرم را
شد آشفته رای زن خشمناک / بپیچید چون مار بر روی خاک
گره بر زد ابروی پیوسته را / گشاد از گره خشم دربسته را
که در من چه زن آهنی دیده / که پولاد خود را بسندیده
چه بندم کمر در مصاف کسی / که دارم کمر بسته چون او بسی
دلیری کند با من این نادلیر / چو گور گزارنده با شرزه شیر
سرش لیک اگه درآید ز خواب / که شیر از تنش خورده باشد کباب

ز رومی کجا خیزد آن دست و زور ... که گشتی برون آرد از آب شور
بشوراند او رنگ خورشید را ... تمنا کند جای جمشید را
بتاراج ایران برآرد علم ... برد تخت کیخسرو و جام جم
سگ کیست روباه با زور شیر ... که شیر ژیان را رساند گزند
ز شیران بود روبهان را نوا ... نخندد زمین تا نگرید هوا
بدست غلامان سپهش دژم ... بچوب شبانان شکستش هم
نه بینی که فردا اجل سیل زور ... سرش چون سپارم بسم ستور
نشیننده بر تخت گاه کیان ... منم تاج بر سر کمر بر میان
کرا یاره آنکه با گفتگوی ... زمین جای آیا کند جست و جوی
سر از تخمه بهمن و پشت کی ... کجا ترسم از رومی سست پی
نوای مغز پوسیده سال خورد ... ز گستاخی خسروان باز گرد
ز ننگ آمد این جا بجا ساختن ... کمندی بکوهی در انداختن
بکس جز باندازه خویش پای ... که هر گوهری را پدید است جای
چو زین گونه تندی بسی کرد شاه ... پشیمان شد آن پیر و شد عذرخواه
خلافات در کار شاهان بسی ... که با شاه خویشی ندارد کسی
هماناکه پیوند شاه آتش است ... با آتش در از دور دیدن خوش است
نصیحت موافق بود شاه را ... که از کبر خالی کند راه را
چو آنگاه گشت آن نصیحت گزار ... که از پند او گرم شد شهریار
سخن را دگرگونه سیما دگر ... بشیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارای دوران تکارا توی ... مخالف چه دارد چو دارا توی
که باشد سکندر که آرد سپاه ... ز دارای دولت ستاند کلاه
کلوخی که با سنگ سازد ستیز ... تو دانی که آخر شود ریز ریز
ز شاهی قیاس از تو افزون کنم ... حساب تو با دیگران چون کنم
بتعظیم دارا چنان دیده مرد ... بسی گونه زین داستان یاد کرد
جهاندار دارای خورشید مغز ... نشد نرم دل زان سخنهای نغز
در آن تندی و آتش افروختن ... گرو خواست مغز سخن سوختن
طلب کرد کاید ز دیوان دبیر ... بکار آورد مشک را بر حریر
دبیر نویسنده آمد چو باد ... نوشت آنچه دارا برو کرد یاد
روان کرد کلک شبه رنگ را ... ببرد آب مانی و ارژنگ را
یکی نامه نغز پیکر نوشت ... به نغزی بکردار باغ بهشت
سخنهای از تیغ پولاد تر ... زبان از سخن سخت بنیاد تر
چو شد نامه نغز پرداخته ... بر و مهر شاهانه شد ساخته
رساننده نامه خسروان ... ز دارا به اسکندر آمد دوان
بدو داد نامه چو سر باز کرد ... دبیر آمد و خواندن آغاز کرد

شرح مضمون مکتوب دارا که بر اسکندر خوانده

بنام بزرگ ایزد دادبخش ... که ما را ز مهر دانش او داد بخش
خداوند روزی ده دستگیر ... پناهنده را از درش ناگزیر
توانای دانا بهر بود و نی ... که بخشش بسیار بخشوده نی
ازو هر نفس روح را مایه ... خرد را دگرگونه پیرایه
یکی را چنان تنگی آرد به پیش ... که نانی نه بیند در انبان خویش
یکی را بدست افکند کوه گنج ... نسنجد بهای ده کوه سنج
نه آن کس کند کز کدام رنج یافت ... ز بیمی نبود آنکه این گنج یافت

درود

درود خدا باد بر بنده او ... که افکنده شد با هر افکنده او
چو سود است کاین قوم ناحق شناس ... ستمکار آفرین را به نفرین قیاس
بکالی که بدخواه خونی بود ... ترا منع افزون ز نیرو بود
نکوده اسباب نی زور آن شیر مست ... که از بزره بستان مشو زیر دست
تو ای طفل با پخته خام رای ... فرزان پنجه شیر جنگ آزمای
هم ای جنگی با خشت یار کو ... سپاهت کدام و سپه دار کو
تو ای کرده ام و مار خونی کنی ... که با اژدها جنگجوئی کنی
چنانت ادهم دلش از تیغ تیز ... که اورنگ خواهی زمین را گریز
درخشنده آذر با ستا و زند ... بخورشید روشن بچرخ بلند
بعهد براهیم ایزد شناس ... گزان دین کنم پرسش ایزد سپاس
که از روم و رومی تمام نشان ... شوم بر سر هر دو آتش فشان
گر ایز ترکان یغمای [illegible] ... نکوئی که تندی بنوخاستن
حذر کن ز خشم جگر جوش من ... مباش ایمن از خواب خرگوش من
تو خرگوش خفته پس زنهار ... که چیدا که [illegible]
توان شیشه می کرد ای چپک ... که داد و ستیز با خاره سنگ
بجز من که دارد که کارزار ... ولی بهمن و زور اسفندیار
خداوند ملکم [illegible] خویش ... همه خاص اندر خداوند خویش
جوانی مکن [illegible] ... [illegible] پای گستاخ در کام شیر
ز تندی بغارت برم کشورت ... نخواهش دهم کشوری دیگرت
چو خواننده نامه شهریار ... بپرداخت زان نامه چون نگار
سکندر [illegible] ... سرای نوشته نویسد جواب
جوابی نوشت آنچنان دلپسند ... که بوسید دستش سپهر بلند
چو در بسته شد نامه دلنواز ... رساننده را داد تا برد باز
دبیر آمد و نامه را سر گشاد ... ز مهر گنبه گنج را در گشاد

جواب نوشتن اسکندر دارا را

سر نامه نام جهاندار پاک ... برآورنده رشتها ز خاک
بلندی ده آسمان بلند ... [illegible]
جهان آفرین و جهان [illegible] ... [illegible]
زمین را بمردم بیاراست چهر ... [illegible]
[illegible]

جنگ اول دارا با اسکندر

ز بس گنج شاهان کامکاری / بخون ریز بدخواه یاری دهد
ز حق نعمت شاه بگذاشتند / پی کشتن شاه برداشتند

جنگ روز دوم دارا با اسکندر و کشته شدن دارا بدست دو سرهنگ خود

چو گیتی در روشنی باز کرد / جهان بازی دیگر آغاز کرد
سپاه از دو سو صف برآراستند / بیرران به پیکار برخاستند
درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه / گران جنبش آمد جهان زان ستوه
دو لشکر گو همچو دو دریای خون / به بسیاری از ریگ صحرا فزون
فریدون نسب شاه بهمن نژاد / چو برخاست از اول بامداد
بر ساز لشکر به ترتیب جنگ / برآراست با جیب شیر و نهنگ
ز پولاد صد کوه بر پای کرد / بآیین آن گنج را جای کرد
جهاندار در قلب که کرد جای / درفش کیانیش بر سر بپای
سکندر که تیغ جهانسوز داشت / جهان تیغی از مهر آن روز داشت
برانگیخت رزمی چو بازار میغ / نگرگش ز پیکان و باران ز تیغ
برآمد ز قلب دو لشکر خروش / رسید آسمان را قیامت بگوش
بتیره بغرید چون تند شیر / درآمد برقص اژدهای دلیر
ز شوریدن نالهٔ گاو نای / برافتاد جنبش ز ره بر دست و پای
ز بس بانگ شیپور زهره شکاف / بدرید زهره بپیچید ناف
ز غریدن کوس خال و دماغ / زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
دو ابر از دو سو در خروش آمدند / دو دریای آتش بجوش آمدند
ز بس تیرباران که آمد بجوش / فکند ابر بارانی خود ز دوش
گران تیرباران کنون آمدی / بجای نم ابر از ابر خون آمدی
سپر در هوا تیغ سیماب رنگ / چو سیماب کرده گریزاگریز
ز پولاد پیکان لشکر شکن / تن کوه را زنده بر خویشتن
ز بس کشته بر کشته مردان مرد / شده راه بربسته بر ره نورد
بر آن دجله خون بلند آفتاب / چو نیلوفر افکنده زورق بر آب
نشان سکندر در آن داوری / سبق برده از چشمهٔ خاوری
شراری که شمشیر دارا فکند / چو آتش در دل سنگ خارا فکند
سپه چون پراکنده شد سوی جنگ / ز واقع درآمد بمیدان تنگ
کس از خاصگان پیش دارا نبود / که در دل کس جز مدارا نبود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست / بر آن پیلتن برگشادند دست
زدندش یکی زخم پهلو گذار / که از خون زمین گشت چون لاله زار
درافتاد دارا بدان زخم تیز / ز گیتی برآمد یکی رستخیز
درخت کیانی درآمد بخاک / بغلطید در خون تن زخمناک
کشنده دو سرهنگ شوریده رای / بنزد سکندر گرفتند جای
که آتش نو دشمن برانگیختیم / باقبال شه خون او ریختیم
بیک زخم کردیم کارش تمام / سپردیم جانش بفتراک شاه
بیا تا ببینی و باور کنی / بنوکش شتم بارگی ترکنی
چو آمد بر ما آنچه کردیم رای / تو نیز آنچه گفتی بیار و بجای
بهانجش گنجی که پذرفته / وفا کن بچیزی که خود گفته
سکندر چو دید آنکه آن ابلهان / دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده پیمان خویش / که برخاستش همت از جان خویش
نشان جستگان کشورآرای کی / کجا خوابگه دارد از خون و خوی

او بیداد پیر

دو پیداد چشم بر چشم اندرون / بجنبید از خود شاه را بهمنون
چو در موکب قلب دارا رسید / ز موکب روان هیچ کس را ندید
تن مرزبان دید در خاک و خون / کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور / جهان پشه کرده بر پیل زور
بهار زوی چمن برآسوده مار / نورد زمین در از افتاده افشار
بهار فریدون و گلزار جم / بباد خزان گشته تاراج غم
نسب نامهٔ دولت کیقباد / ورق بر ورق هر سوی برده باد
سکندر فرود آمد از پشت بور / درآمد ببالین آن پیل زور
ز پرورده آن دو سرهنگ را / دو گز رقعه خارج آهنگ را
برآرند بر جای خویش استوار / خود از جای جنبید شوریده وار
ببالین کو خسته آمد فراز / ز درع کیانی گره کرد باز
سر خسته را بر سر ران نهاد / لب تیره بر روی رخشان نهاد
فرو بسته چشم از من خوابناک / بدو گفت برخیز ازین خون و خاک
رها کن که در من رهایی نماند / چراغ مرا روشنایی نماند
سپهرم بدانگونه پهلو درید / که شد در جگر پهلوم ناپدید
سر سروران را رها کن ز دست / تو بشکن که ما را جهان خود شکست
چه دستی که با ما درازی کنی / بتاج کیان دست بازی کنی
نگه دار دستت که دارا این / نه پنهان چو روز آشکار است این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد / نقابی مکن درکشش لاجورد
درین بندم از ظلمت آزاد کن / بآمرزش ایزدم یاد کن
زمین که سم تیغ تارک نشین / ملرزان مرا تا نلرزد زمین
رها کن که خواب خوشم میبرد / زمین آب و چرخ آتشم میبرد
بگردان سر خفته را از سریر / که گردون گردان برآرد نفیر
زمان من نزدیک رسید ای کمان / رها کن بخواب خوشم یک زمان
اگر تاج خواهی ربود از سرم / یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت گشادم کمر / تو خواه افسر از من ستان خواه سر
سکندر بنالید کای تاجدار / سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که بر خاک باشد سرت / نه آلوده خون شود پیکرت
اگر ما چو سر بر افراختی / کمر بندد او چاکری ساختی
دریغا بدریا کنون آمدم / که تا سینه در موج خون آمدم
چرا مرکبم را نیفتاد سم / چرا پی نکردم درین راه گم
که تا نالهٔ شاه نشنودمی / نه روی را بدین روز هم دیدمی
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ / کلید در چاره ناید بچنگ
دریغا که از نسل اسفندیار / چنین بود و بس ملک را یادگار
چه بودی که مرگ آشکارا شدی / سکندر رهی آغوش دارا شدی
چه سود است مردن نشاید بزور / که بحبس اجل رفت نتوان بگور
بتر زین چه سر یکسر موی شاه / گرامی تر از صد هزاران کلاه
گر این زخم را چاره دانستمی / طلب کردمی گر توانستمی
سزد تاج و اورنگ شاهنشهی / که ماند ز دارای دولت تهی
چرا خون نگرییم بر آن تاج و تخت / که دارا نه با او برد افکند رخت
مها وه آن گلستان که سالار او / درین خستگی باشد از خار او
نفیر از جهانی که دارا کشست / نه پنهان بروز آشکارا کشست

بگیرم که گوی چون خداوم توان / کنم خوشه بر زاد سرو جوان
چه خوشتر ز داری مراد و نصیب / امیدار که داری و بیت غریب
چو دارا شنید آن دم دلنواز / بجوش لشکری دید و را کرد باز
بدو گفت کای بهترین بخت من / سزاوار پیرایه و تخت من
بپرسی ز حال بیکان آمده / گلی از سموم خزان آمده
جهان کاش شربت هر کس از تلخ سرشت / اگر شربت من که تلخ نوشت
زبان آیم سینه سوز و کنون / قدم تا سرم غرق دریای خون
چو برقی که در ابر دارد نشستن آب / لب از آب خالی و تن غرق آب
سبویی که سوراخ باشد نخست / بود و سر بسته نگردد درست
جهان غارت از هر دری می برد / یکی آورد دیگری می برد
نه زورا بعینها که استند تیز / نه آنان که رفتند و رستند نیز
بپایان روز من راستی پیشه کن / تو نیز از چنین روزی اندیشه کن
چو هستی به پند من آموزگار / بدین روز ننشاندت روزگار
ز من بر زمین شدم کرد ها / بکار من سر بکوش رها
نه ز اسفندیار آن جهانگیر گرد / که از چشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل ما کشتن اندر خجست / کشنده به نسب که دیر ما درست
تو بر بستر باشی شاهنشهی / که من کردم از بستر پهلوتهی
چو درخواستی کارزوی تو چیست / بوقتی که بر من بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر نهان / برآید باقبال شاه جهان
یکی آنکه بر کشتن بی گناه / تو باشی درین داوری دادخواه
دوم آنکه بر تاج و تخت کیان / چو حاکم تو باشی نیاری زیان
سیم آنکه بر زیر دستان من / حرم نشکنی در شبستان من
جهان روشنک را که دخت منست / بدان نازکی دست بخت منست
بهم خوابی خود کنی سر بلند / که خوانده ز بارگان ارجمند
دل روشن از روشنک برمتاب / که با روشنی به بود آفتاب
سکندر پذیرفت ازو هر چه گفت / پذیرنده بر خواست گوینده خفت
درخت کیان را فرو ریخت بار / کهن دو درخت بر دریغ اسفندیار
سکندر بر آن شاه فرخ نهاد / شب آن جایگه بگریست تا بامداد
چو روز آخر صبح ابلق سوار / طویله بردن زد برین مرغزار
سکندر بفرمود کار بساز / بر دوش بجای کهن دستیه باز
ز مهد زر و گنبد مشک بست / میانش کو وز جای نشست
چو خلوتگهش آنچنان ساختند / از آن خدمت خویش پرداختند

شرح بیعت گرفتن اسکندر را از بزرگان لشکر ایران زمین

تو مسند را قدر چندان بود / که در خانه کالبد جان بود
گر از نده دارای دولت پرست / بهر کار دولت چنین نقش بست
که چون شد سر تاج دارا نهان / به اسکندر افتاد ملک جهان
همه گنج دارا بزد تا کهن / که آن را نه سر بود پیدا نه بن
بگنجینه شاه پرداختند / ز دریا بدریا در انداختند
جهان تازی اسبان با زین زر / خطائی غلامان زرین کمر
چنان گنجی از سیم و زر خلاص / بهر جا نهادند کردند خاص
سکندر چو دید آنکه کان گنج / که در دستش افتاد بی پای رنج
پرستندگان در خویش را / همه محتشم کرد درویش را

از آن گنج

وز آن گنج آراسته داد بهر / بداد و ودهش گشت سالار دهر
بکردان ایران فرستاد کس / گزین ور نکرد و کسی باز پس
بدرگاه ما کمتر از سر شنید / بلاک سر خویشتن بردمید
بجای شما هر کسی بی سپاس / نوازش کریم بها رود بی قیاس
بزرگان ایران فراهم شدند / وز آن خوشدل و نیک خرم شدند
خبر داشتند از دل شهریار / که همت او بلو کند و عهد استوار
همه هم گروهی براه آمدند / سوی انجمن گاه شاه آمدند
از آن آمدن شادمان گشت شاه / وز آن پهلوانان لشکر پناه
جداگانه با هر یکی عهد بست / که در پایه کس نیارد شکست
در گنج بگشاد بر هر کسی / خزینه بسی داد و گوهر بسی
چو ایرانیان آن دهش یافتند / سر از چنبر سرکشی تافتند
گرفتند بر شهریار آفرین / که یار تو بادا سپهر برین
کنون رفت شاه نو ما تویی / نه خسرو که کیخسرو ما تویی
نه بیچارگی کردن از رای تو / سر ما و پا بین که پای تو
چو شه دید کز راه فرخندگی / بر ایرانیان فرض شد بندگی
در آن انجمن گاه انجم شکوه / که جمع آمد از هفت کشور گروه
بفرمود تا تیغ و تخت آورند / دو خونریز را پیش تخت آورند
دو سرهنگ گردن برافراخته / حمایل بکردن در انداخته
بسرهنگی از خونشان گل کنند / رسن حلقشان را حمایل کنند
نخست آنچه از گنج زر گفته بود / رسانید چندانکه پذرفته بود
چو چندی پذیرفته آورد پیش / برون آمد از عهده عهد خویش
بفرمود تا خوار کردندشان / رسن بسته بر دار کردندشان
منادی برآمد بگرد سپاه / که اینست پاداش خونریز شاه
کسی کین ستم خیزد از نام او / بدین روز باشد سرانجام او
نجوید هرگز خداوند کش / بدان بنده کو شد خداوند کش
نظاره کنان شهری و لشکری / بر انصاف و آزرم اسکندری
بر آن راه و رسم آفرین خوان شدند / جهانجوی را بنده فرمان شدند
بهر کشوری قاصدان تاختند / همه سکه بر نام او ساختند
چو بر ملک عالم شد او کامکار / همی گشت بر کام او روزگار

بزم ساختن اسکندر با کنیزک چینی

شبی روشن از روز رخشنده تر / می از آفتاب درخشنده تر
ز سر سبزی گنبد تابناک / زمرد شده لوح طفلان خاک
ستاره بر آن لوح زنگار سیم / نوشته بسی حرف از امید و بیم
دبیری که آن حرفها راست خواند / درین نامه با غور منزل شناخت
بشغل جهان رنج بردن چه سود / که روزی بکوشش نشاید فزود
جهان غم نیرزد بشادی گرای / نه کز بهر غم کرده اند این سرای
جهان از پی شادی و دلخوشیست / نه از بهر بیداد و محنت کشیست
درین جای سختی نگیریم سخت / وزین چاه پیاپی برآریم رخت
می شادی آور بشادی نهیم / ز شادی نهاده بشادی دهیم
چو دی رفت و فردا نیامد پدید / ز شادی یک امشب نباید برید
چنان به که امشب تماشا کنیم / چو فردا رسد کار فردا کنیم
غم نامده خورد نتوان بزور / بزم اندرون رفت نتوان بگور

چه باید بیهوده برستم داشتن — بهر ساله خود را به غم داشتن
به پیچی ازین عالم پیچ پیچ — که هیچ است ازو سود و سرمایه هیچ

گریزیم ازین کوچه کاه و چیل — از آن پیش کافتیم در پای پیل
خوریم آنچه از ما بگوری خورند — بریم آنچه از ما بغارت برند

بیا تا نشینیم و شادی کنیم — بشبی در جهان کیقبادی کنیم
دمی را که سرمایه زندگی است — بغمی سپردن نه فرزانگی است

فدا کن درم خوشدل از بیم پیچ — که از زان بود دل خزینه پیچ
ز بهر درم تند و بدخو مباش — تو باید که باشی درم گو مباش

مشو در حساب جهان سخت گیر — که هر سخت گیری بود سخت میر
شبی فرخ و ساقی ارجمند — بود شادمانی در آن دل پسند

گذارش چنین میکند جوهری — سخن را بیاقوت اسکندری
که اسکندر آن شب بهی تمام — بیاد لب دوست پر کرد جام

بنوشین لب آن جام را نوش کرد — ز لب جام را حلقه در گوش کرد
نشسته بکردار سروی جوان — که گه لاله ریزد گهی ارغوان

ز عنبر خطی بر گل انگیخته — وز آن گل جهان آب و گل ریخته
هم از فتح کشور دلش شاد بود — هم از دوستش خانه آباد بود

طلب کرد یار دلارام را — پری پیکری چینی اندام را
ز نامحرمان کرد خرگه تهی — سماع و سماع آور خرگهی

بتی فرق و گیسو برآراسته — مرادی بصد آرزو خواسته
لب از نار دانه دلاویزتر — زبان از طبرزد شکر ریزتر

دهانی و چشمی باندازه تنگ — یکی راه دل زد یکی راه جنگ
سرآغوش گیسوی عنبر فشان — رسن وار در عطف دامن کشان

طرازنده مجلس و بزمگاه — نوازنده چنگ و در چنگ شاه
بفرمان شه چنگ را ساز کرد — در درج گوهر ز لب باز کرد

که از شادی امشب جهان را نویست — بهر شادی از دولت خسروی است
بهنگام گل خوش بود روزگار — بخندد جهان چون بگرید بهار

چو خورشید رخشان برآید بتاج — ز روشن جهان بر زند نور موج
صبا چون درآید بعیاری — زمین رومی آرد هوا ششتری

گل سرخ چون کله بندد بباغ — فروزد ز هر کلبه صد چراغ
سکندر چو فیروزی آرد بچنگ — نه زیبا بود آینه زیر زنگ

چو کیخسرو از می شود جام گیر — چرا جام خالی بود بر سریر
ملک گرد جمشید بالاتر است — رخ من ز خورشید زیباتر است

مرا آن آفتابم که از رای من — نه پیچد کسی سر ز سودای من
شه ار شد فریدون ز زرینه کفش — بلندش منم کاویانی درفش

شه ار کیقباد بلند افسر است — مرا افسر از مشک و از عنبر است
شه ار هست کاوس پیروزه تاج — زمین با بدیش چو آستین تخت عاج

شه ار چون سلیمان شود دیو بند — مرا در جهان هست دیوانه چند
شه ار زانکه عالم گرفت ای شگفت — من آن زاکفتم که عالم گرفت

اگر چه کمند جهانگیر شاه — فتاده است در گردن مهر و ماه
کمندی من از زلف بر سازمش — بترسم بگردن در اندازمش

گر او را کمندی بود ماه گیر — مرا هم کمندی بود شاه گیر
گر او ناوک اندازد از زور دست — مرا غمزه ناوک انداز هست

گراو

گر او مهره دارد بخون ریختن — مرا از چهره خون دانم انگیختن
من آن سرو نازم که در دلبری — بلا شد چو من آدمی و پری

چو بر طرف گل برکشم مشک ناب — شود شاه مهوش ز مطرب خراب
گر او قصد شمشیربازی کند — شه از غم به شمشیربازی کند

گر او لعل از زر برآرد بدوش — دو گیتی است زلفین من گرد گوش
گر او را یکی طوق زر مرکب است — مرا این گرامند طوق از غبغب است

گر او شاه عالم شد از سروری — منم شاه خوبان بجان پروری
چو از برقع برآمدم از روی خویش — بگردم جهان را بگیسوی خویش

چو بر برکشم گیسوی عنبرین — بیکسو کشم ماه را بر زمین
چو تنگ شکر در عقیق آورم — ز پسته شکر آب رحیق آورم

ز چشمم برقص آورد آب را — عقیقم مفرح دهد خواب را
زنه طوق خواهی ببین غبغبم — ز فندق شکر داده بادام لبم

اگر کیمیا سنگ را زر کند — نسیم من از خاک عنبر کند
بچشمی دل خسته بریان کنم — بچشمی دگر غارت جان کنم

ازین سو کنم صید و نخجیر خویش — وزان سو بزه بادر اندازمش
فریبم بدرمان و سوزم بدرد — منم کاین کنم جز من این کس کرد

اگر راهبی بیند از راه دور — برد سجده چون ابر پیشم نجور
و گر زاهدی باشد از خاره سنگ — در آرم برقصش بیک بانگ چنگ

کنم سیم کاری که سیمین تنم — دل قفل گنجینه را بشکنم
در باغ ما را اگر شد نه پدید — بجز باغبان کس ندارد کلید

رطبهای تر گر چه دارم بسی — بجز خار خشکم نه بیند کسی
ملامیم ولی ورد سر سبید هم — نمک خواه خود را جگر می دهم

نگردید شب زنگی رومی من — که چون خال من گشت هندوی من
نگر ماه نو کان هلالی کند — با صید من خانه خالی کند

چو زلفم در آید ببازیگری — بدام آورد پای کبک دری
بناگوشم ار برکشاید نقاب — دهان گل سرخ گردد پر آب

زنخ را چو بر سایم از زلف تیغ — بآب معلق در آرم کمند
چو پیدا کنم لطف اندام را — سرین بشکنم مغز بادام را

چو ساعد کشایم ز بازوی نرم — سمن را ورق در نوردم ز شرم
شکر چاشنی گیر نوشین من است — قمر حلقه در گوش گوش من است

و باشم که در بسته با ششتری — که در پرده گو دارد انگشتری
چنانم که با گل هم آغوش باد — مرا باد و گل را فراموش باد

بیک نافه چون شیم بابل رسید — ازو آمد این جادو بیمار مرید
ز جعدم یکی تاری از چین گذشت — گره مشک شد ناف آهو بدشت

چو حلقه کشم زلف بر طرف گوش — بیا تا دل رفته بینی ز هوش
کرشمه چو در چشم مست آورم — صد آزاده را رفته بدست آورم

دلی را که سرمستی آرد بالکنم — ندیم زنخ تا به چاه افکنم
بزیوان بیاشتی ده هم طوق تاج — ببوسی ز خلخ ستانم خراج

بناگوش چشمان نمایم بکار — چراغ دل روشنانم نمال
لبم لعل را کار شاهی کند — جمالم بخورشید بازی کند

صبح در بر سیمین صنم خوانمم — بهشتم خانه باغ ارم خوانمم
چو شد نار پستانم انگیخته — ز بستان گلنار شد ریخته

ز نارم که نارنج نوروز بیست | گر از بخت بطالع کرد از و رست | چنار کرد و رخشم که بر دوستم | بر آورد کلم گرچه در پوستم

من آن آب سیب و سر سبز شاه | جهان کو فرو شو آب سیاه | بر آرم که دستان بکار آورم | چو چنگ خودش اندر کنار آورم

کس بوسه بر چشم مستش دهم | کی زلف خود را بدستش دهم | بشرطی کنم جان خود جای او | که هرگز نه پیچم سر از پای او

چنان خفتم از مهر آن آفتاب | که در قیامت بر آیم ز خواب | گر آبی است کو زندگانی دهد | و گر سایه کو جوانی دهد

کند او چنین من زندگانی دراز | جوانی دهم چون در آیم بناز | سکندر بحیوان خطا میرود | من اینجا سکندر کجا میرود

اگر راه ظلمات بنمایدش | سر زلف من راه بنمایدش | و گر زانکه چون پیر زانو فتد | جهان آورد آب حیوان بچنگ

لب من که یاقوت رخشان در اوست | لبی چشمه آب حیوان در اوست | جهان خسروا چند گردن کشی | بدین آب حیوان مشو آتشی

پری رویم و چون پری در برم | چو دل بسته در پری در نشند | مکن ترک کامی میل من سوی تو | که ترک توام بلکه هندوی تو

و برین آسمانی زمین توام | ز تعلیم دلی درد چنین توام | کل من کل سایه پرورد نیست | که سایه بخورشید در خورد نیست

چو من میوه در سایه خانه رس | که تا خوش بود میوه خانه رس | مرا خود و نو ریحان خوشبوی گیر | ز ریحان بود خانه را ناگزیر

رها کن به نخجیر این کبک باز | بترس از عقابان نخجیر ساز | نیابی ز من به جگر خواره | جگر خواره ای شکر پاره

رطب کو رسیده شود بر درخت | بدستی رسد کز بگیرش سخت | چه دلها که خون شد ز خون خوردنم | چه خونها که ماند بر گردنم

بر آورده شدم با شکر پیرها | مرا جنس این بود بازارها | باواز چهره کش و دل کشم | جهان خوش بنم خوش خوش نغز خوش

چو ساقی شوم می نباشد حرام | چو مطرب شوم نوشش نزد زجام | چو بر رود دستان کنم وجه خوش | کنم مست و آنگه شوم باده کش

برو وا این چنین دلبر بها کنم | در آغوش جان پرور بها کنم | چو تو شهریاری بود یار من | چه باشد بجز خرمی کار من

چو من بخت اندر جهان کس بکام | از آن بخت اندر جهانم بنام | چو بر زد دلارام چنگی به چنگ | چنین تو لی از قند عناب رنگ

در آمد شه از قول آن نوش و ناز | به تنها چو خشک چون چو باز | گذر زد بهاری در آمد بفیح | برون آمد از صد هزاران ترنج

سراپرده خالی و معشوق مست | جهان رفته یکباره دل را ز دست | بشستی خلوت و ماه روی چنان | از او چون توان در کشیدن عنان

که زن جوان را بنکلید شیر | بتاراج کامش در آمد دلیر | بصید حواصل در آمد عقاب | بهانی مه رفت آفتاب

رطانی چو شکرش می مکید | رهانی چو لعل شکرش می مزید | بر آورد گرفت آن سمن سینه را | ز در گوهر بر داشت گنجینه را

سکوزده می دیده بس چو شکوار | یکی باغ در بسته پر سیب و نار | عقیقی بیازرده بر مهر خویش | یکی الماس ناکشته پیشش

بجده

بجیده و گل نار بر چیده | زرگو باغبانان مرد ار دیده و | از آن گرمی آتش افزون شد آن | ز جوش شده خون خواست بیرون شدن

ز شیرین زبان شکر آمیختند | چو خسرو و شکر در هم آمیختند | چو لولوی ناسفته را لعل سفت | هم آسوده لولو و هم لعل خفت

بهم در غنوده چو سرو بلند | بیاد آمد روغن در افتاده قند | سکندر دیدان چشمه زندگی | بسی کرد شادی و فرخندگی

چنین چند شب دل شاداب | وز آن مرحله رخت بیرون نبرد | به فرخ کسی کو بهنگام ری | سپندش بخور و منقل و مرغ و می

[illegible] در بستان

بنی نار بستان بدست آورد | که بر نار بستان شکست آورد

از آن نار و نی تا بوقت | کهی نار خواهد کهی آب نار | سرانگه برون آرد از کنج کاخ | که از دو بدان سر شکوفه ز شاخ

جهان تازه کرد و چو خرم بهشت | شود خوب هر او بنوله زشت | بگیرد سر زلف آن دلستان | ز خانه خرامد سوی گلستان

گل انگبین کند چشمه قند را | بشادی گذارد مه چند را

[illegible] نظامی

خزه بلکی که دو خارش نیست | زنده بهری که بقایش نیست | خوردم از این باغ بری میرسد | تازه تر از تازه تری میرسد

خنده چو لب وقت گشاید گره | گریه از آن خنده ولی وقت | اگر صد سال مانی و ریکی روز | بباید رفت ازین کاخ دل افروز

پر سیم نیل کون اندر میان زد | شد از آب و آتش اندر جهان زد | جوانی شد و زندگانی نماند | جهان کو همان چون جوانی تمام

چو خون سکتخت جمشید بار ای زن | که یا پرده یا گور به جای زن | گر رحمی بر دل پر خونم آور | وزین غرقاب غم بیرونم آور

این بوی نو بوی نو بهار است | بوی سر زلف آن نگار است | از [illegible] قصر آن پر کار | بر تو عاشق شده یوسف وار

[illegible] ور تو یکنظاره کشتند | هم کف و هم ترنج پاره کنند

[illegible] و دیدن [illegible]

ولایت ستان شاه گیتی پناه | فریدون کمر ملکه خاقان کلاه | ملک نصرت الدین که از داد او | خورد هر کسی باده بر یاد او

سپهر است [illegible] ناقدست | مجملی که تاج از کوه [illegible] | چو شمشیرش آهنگ خون آورد | ز سنگ آب و آتش برون آورد

چو شیر از کمان بر کمین افکند | سر آسمان بر زمین افکند | بقا باد شه را به پیروزی بخت | [illegible] سر سبزی تاج و تخت

چنین بلبل در گلستان او | سرایم [illegible] دستان او | نظامی که خود را غلام تو کرد | سخن را بکارش بنام تو کرد

هوای چنین تخت تو عنان کشید | کر آن مور پیش سلیمان کشید | ببین رنگ طاوس و پرواز او | که چون کرد بر تخت آواز او

[illegible] بلبل خورده بس [illegible] | فرو دار آورد مرغ [illegible] | من آن علیم کز ادم [illegible] | [illegible] بباغ تو از [illegible]

ثوالی سرایم در ایام [illegible] | که ماند در و سال نام تو | بنام تو زان کردم این نامه را | که زد نقش تو خامه را

زر پیل داد از تو مقصود نیست / که پیل تو چون پیل محمود نیست / ببخشش توانی اگر خواند کسی / تو بسیار فراوان و خلعت بسی

گر این نامه را من بر گفتمی / بهر بیت کاکو هری سفتمی / همانا که هشتم برین کار دشت / چو من کم زبان عشق بسیار داشت

مرا داد توفیق گفتن خدای / نژاد او نباید و فرهنگ و رای / از آن بیشتر کاوری در شمیر / ولایت ستان باش و آفاق گیر

جهان پیش خود دیده خواهیم باد / فزون باد از همه زنده کاینت باد

وله فی الغزل

جهان تیره است در شکل جنبت رخشان درکش / زمانی زخمش سی بگلو نکاه جان درکش / کلاه فاخر طبعت زباغ آتش بیرون کن / جهانبان سعادت را بدلم امتحان درکش

گر بجانی بکن هرگز تو در بزم سبک رطل گران / چو ساقی کرم رو کرد درکش رطل گران درکش / بدست حکمتش کشتی فلک بشکسته بر هم زن / ستون عرش دو جنبان طناب آسمان درکش

طرف نقش ابلق مهر و جهانش بی عنان می‌جهد / عنان عزیمش ای نادان بشیوه شیر نفسش بی گمان درکش / نقامی این چنین اسرار است گر خاطر برون دادی / کسی در رفت نشیند اندر زبان درکش زبان

حکیم ناصر خسرو صیتش صفا صیت در باب سخن بسیار گفته‌اند که طبیعی و دهری بوده و مذهب تناسخ داشته والعلم عندالله بهر حال حکیم و فاضل و عارف کامل بوده قلیلی از اشعار او که بنظر رسید مرقوم شد و وفات او در سال چهارصد و سی و یک اتفاق افتاده است — **قول**

ما را هوس صحبت جانان بوده است / ور نه غرض از باده و مستی نه خمار است / آتش نفسان قیمت میخانه شناسند / افسرده دلان را بخرابات چه کار است

در مدرسه کس را نرسد دعوی توحید / منزلگه مردان موحد سر دار است / تسبیح چه کار آید و سجاده چه باشد / بر مرکب بی طاقت روح ابلهه بار است

ناصر اگر از هجر بنالد عجبی نیست / مهجور ز یار است و پریشان ز دیار است

قطعه

روزی ز سر سنگ عقابی بهوا خواست / از بهر طمع بال و پر خویش بیاراست / در راستی بال نظری کرد و چنین گفت / امروز همه روی زمین زیر پر ماست

چون من که تواند که پرد در همه عالم / بر اوج چو پرواز کنم از نظر تیز / به گرگس پر قفس و سیمرغ و بر عقاب است / بینم سر موئی همه گر در ته دریاست

گر بر سر خاشاک یکی پشه بجنبد / آن بر زدن پشه جنبیدن در نظر ماست / بسیار منی کرد و ز تقدیر نترسید / بنگر که ازین چرخ جفا پیشه چها خاست

ناگه ز قضا سخت کمانی ز کمین گاه / تیری ز قضا و قدر انداخت بر او راست / بر بال عقاب آمد آن تیر جگر دوز / وز عالم علویش بسفلیش فرو کاست

بر خاک بیفتاد و بغلطید چو ماهی / وانگه پر خویش گشود از چپ و از راست / گفتا عجب آمد که ز چوبی و ز آهن / این تندی و تیزی و پریدن ز کجا خاست

چون نیک نظر کرد پر خویش بر او دید / گفتا ز که نالیم از ماست که بر ماست / ناصر تو منی را ز سر خویش برون کن / بنگر که عقابی که منی کرد چه ها خواست

ول

زلف خار آوری خوبان چون ماه / برای چه رود مردم از درون

ول

خدایا راحت کریم فتنه ایشان است / ولی از خوف نتوانم جیحون / لب و دندان ترکان ختا را / بدین خوبی بنا بایست آفریدن

که از دست لب و دندان ایشان / بدندان دست ولب باید گزیدن

بهر

ناصر خسرو براهی میگذشت / مست و لایعقل نه چون میخوارگان / دید قبرستان و مبرز روبرو / بانگ بر زد گفت کی نظارگان

نعمت دنیا و نعمت خوارگان / اینش نعمت اینش نعمت خوارگان

ناصر خسرو بلخی اسمش خواجه ابوالنصر کاهی با این شعر گویی بوده از دوست

نرسم از حکایت غمهای خود کنم / تمکین شوی از غم و آنهم غم دگر / گر زین مهری مرا از شهر بیرون کنی / دل که در کوی تو می‌ماند با و چه کنی

جائی مختصر خواهم کرد روی / بهر جای من و جای تو باش

قطری بلبلی در کسیانچی عاقبت منشی ... رفته جا نجا وفات یافت از وست

قول

در سر سودای اگر بود ز شور محبتی / بگوی او چو روی پا منه که خاک اینجا / که خاک ره شد و بسیار جان پاک اینجا / ز ذوق ناقه‌اش هر جا نظر کنی / گر شمه دامن او بکشد که جا اینجا

هر مجنب هر چه بردم سود در محشر خواست / وین دوا تش غره گر دم کس نگیرد / گرد سر گشتن مردن گناه من / دیدن چنین و در هم کردن گناه

اندکی ای ناله جانسوز اثر می‌باید / آنکه هر شب می‌شنید هر شب بگریه بیدار / رسوا شدم و گر نه تو صد بار در دلم / رفتی و آمدی که کسی را خبر نشد

ز اضطراب دلم روز و صل معلوم است / کز بلای شب هجر جان بخواهی برد / ناله از بهر رهائی کند مرغ اسیر / خورد افسوس زمانی که گرفتار نبود

گرچه جبرانم قسم خوردن نکانت نیست / هم بجان تو که یادم نیست سوگند دگر / وادی یثرب کجاست آه ز هجران او / دامن دل میکشد خار مغیلان او

ز خیالان گرفته جا میان جان تن / که توان بود و جان از هم امتیاز کرد / ساقی سلای عالم است برخیز و جام / وامان غم فراغ است دوری عالم کردان

در گلستان گل بیازار آمده / عید مرغان گرفتار آمده / ز آن سم که در روز جزا گیرند خلقی دامنت / با دیگران یاری مکن جوری که با ما کرده‌ای

نظام از جمله صلحا و اتقیای ... و این اشعار از او در میان است

تربت نشست جوان بر جان و دل / گر بیرون آیم از جان اما گریم از دل / تربت کذشت از جان و دل گرفت منزل / جان یافت رهت ما کار دل است مشکل

نوری از جمله ارباب کمال اصفهان و این قطعه از او در میان است **قطعه**

آشنا خاطر مردم شناس نیست / گر بگویی طلب رحمت احباب او شد / در بزرگان روشن نیست که در هم / گم و پیش مراد دل احباب و شد

روشن آن اخلاق گرانی لب نیستی / بگذار کز سال دگرش آب و شد / بعد ازین لطف تو ای من بچه ماند اولی / نوش داده که پس از مرگ بسهراب رسید

شیخ نجم الدین اصل آن جناب از ... صاحب حال و کمال بوده و در فتنه چنگیزی بقتل رسیده این دو قطعه از او ثبت شد **قطعه**

عاقلان در زمان معزول / همه شیشکی و با یزید شوند / باز چون بر سر عمل آیند / همه چون شمر و چون یزید شوند

گر جوی قراضه دارد / خواجه با مرادی وزر است / وانکه دین دارد و خرد دارد / گر همه بو علیست ابله است

میم موسی الی اسمش محمد که از عراق ... در کرامات ... شاه بوده آخر الامر از خدمت ... کرده مجاور نجف اشرف گردید این رباعی از وست **رباعی**

در خاک نجف ندیم آسوده بخواب / اندیشه مکن ز منصب روز حساب / جائی که بدل اثر کند در ... / ای شیشه کنه شود مبدل بشراب

نیازی و هو احمد میرزا بمصاحبت شاه طهماسب ثانی سرافراز بوده و این چند بیت از وی است دیگر شمه زلیخاوش انشا چنان زبود که یوسف دلها

زبس قطع جعلان آورد ترا   داست از ستم جوارو مرا بر فغان
فغان زین دل که دایم در فغان است   دل است یا که درای کاروان است
نمیدانم که چون شد چون دل من   همی دانم که خون شد خون دل من

میرزا نصیر طبیب اصلش از دار السلطنه اصفهان و در شیراز پیش کریمخان زند بوده اکثر در فضایل خواجه نصیر ثانی و اساس حکمت و ریاضی را بانی بوده و مثنوی پیر و جوان او در نهایت فصاحت و شیرین زبانی برشته نظم آورده منتخب او را درین کتاب مندرج ساختیم و در سال هزار و صد و نود و دو بروضه رضوان شتافت

مثنوی میرزا نصیر طبیب

شبی با نوجوانی گفت پیری   کهن دردی کشی صافی ضمیری
که باد نو بهار از ابر آذار   شنیدم خیمه زد بر طرف گلزار
بهر گلبن هزاری ساز برداشت   بهر سروی تذرو آواز برداشت
مشو غافل که ایام بهار است   سراسر کوه و صحرا لاله زار است
چو می باران نیسان خوشگوار است   قدح در دست ابر نوبهار است
سمن چون دلبران سیمین بناگوش   صنوبر چون جوانان دوش بر دوش
سحرگاهان نسیم آهسته خیزد   چنان کز برگ گل شبنم نریزد
چمن را ابر آزاری نوازد   بهاران کز خاکش گل بسازد
ز نمهای ابر از هر کناری   بود چندانکه ننشاند غباری
نقاب افکنده باد از چهر گل   گرفته شور در شوریده بلبل
بسیر گل بهر سو گلعذاری   پریشان مو چو ابر نوبهاری
گرفته هر گلی در هر کناری   بپای گلبنی دست نگاری
کنون کاندر سر هر کس هوائی است   بهر شاخی ز هر مرغی نوائی است
مرا با آنکه وقت از من گذشته است   چو شام هجر صبحم تیره گشته است
اگر پیرانه سر بودی دماغی   دماغ از باده می شستم بباغی
دلی پیری چنانم برده از کار   که نشناسم می از خون و گل از خار
ترا هنگام عیش و نوجوانی است   زمان عیش و وقت کامرانی است
که گفتت در چنین فصلی حزین باش   چو گنجینه نشین خلوت گزین باش
به پیران کهن غم سازگار است   تو شادی کن ترا با غم چکار است
زمان خوشدلی تنگ است دریاب   شتاب عمر بین در عیش بشتاب
گزین هم صحبت روشن روانی   خردمندی ظریفی نکته دانی
ز هر از پیش جان را بهره ور کن   بهمراهیش بهر سو گذر کن
گهی بر دامن دشتی روان شو   گهی بر گشته دامن کشان شو
نسیم آسا گهی بر سبزه بگذر   گهی بر گل گهی بر لاله بنگر
گهی سوی سمن که یاسمن بین   بهر جا روی یار خویشتن بین
گهی با همزبانان همزبان باش   گهی با مهربانان مهربان باش
گهی با دوستان بنشین و یاران   گهی خوش بگذران با گلعذاران
برو زاهد در باغی وطن کن   چو گلبن تکیه بر سرو چمن کن
چو نرگس بر لب جوی قدح گیر   چو شاخ گل ز نکو روی قدح گیر
دل از کف ده غمش بستان ز ساقی   می کز لعل ساقی مانده باقی
که آن می چاره افسردگان است   روان بخش دل از غم مردگان است
بیا همراه وقت آنقدر نیست   چو فصل گل دو روزی بیشتر نیست

بهوش

بهوش ار باشی از غم خسته باشی   ببستی گوش گر غم رسته باشی
چو گفت آن پند پیر از مهربانی   لبش خاموش گشت از در فشانی
بگفتا ای مرشد دانای اسرار   بهر گوشی نوائی شد سزاوار
بر بلبل ز گل افسانه نکوست   حدیث شمع با پروانه نکوست
بستان نقل بخواران خوش آید   بیابان قصه یاران خوش آید
بمن غم مهربان بد نیست بگذار   مرا با غم سر و کاری است بگذار
فسون با من کم از میخانه میگو   مگو گر گویی از ویرانه میگو
اگر چه گفته یونانیانست   که می جان پرور روحانیانست
شکال از کار عقل از باده فضل است   که می هر قطره اش دریای عقل است
که جام باده گنج یادگار است   مزاج اهل غم را سازگار است
دو چیز آرد پس از پیری جوانی   رخ گلرنگ و راح ارغوانی
دو چیز اندوه برد از سینه تنگ   نی خوش نغمه و مرغ خوش آهنگ
ولی گر نغمه گر نی گر بهار است   نباشد خوش چو دور از دوستدار است
اگر جانان نباشد جان نباشد   چه سود از جان اگر جانان نباشد
مبادا عیش بی یاران جایی   که بی یاران غم آرد شادمانی
بهاران کو پس از یاران نیاید   سحر گل بشکفد باران نیاید
فلک را جور بی اندازه گشته است   جهان را رسم و آیین تازه گشته است
هزار امروز هم آواز زاغ است   گل از بی رونقی با خار باغ است
بنالد سرو از پژمردگیها   بنالد قمری از افسردگیها
وفا را اسم هم دیگر میان نیست   ز یاری نام و از یاران نشان نیست
جهان را خرمی با رفتگان رفت   بغم ماندیم ما و کاروان رفت
کنون از صبح سو بانگ جرس نیست   درین وادی کسی فریادرس نیست
فلک را عادت دیرینه این است   که با آزادگان دایم بکین است
بجان می پرورد بی حاصلی را   گزو دل بشکند صاحبدلی را
نه امروزش چنین رفتار بوده است   فلک تا بوده اینش کار بوده است
مرا بگذار تا خاموش باشم   زبان بندم سراپا گوش باشم
گر ایدم بیشتر گفتن نشاید   سخن دارم ولی ناگفته باید
تو چون از لطف خویشم بنده کردی   ز فیض دم دلم را زنده کردی
چو دریا در فشان از جوش منشین   سخن سر کرده خاموش منشین
ولی بگذر از این افسانه گفتن   حدیث از بزم و از میخانه گفتن
ز مستی گرچه شوری در سرم هست   ولی شوق شرابی دیگرم هست
می کز سر وحدت خوانم راز   ز انوار حقیقت گویمت باز
کز آن پیر طریقت جرعه نوش است   همه بیهوشی اما عین هوش است
کرم کن قطره از روی یاری   مر آن باده کز در سینه داری
چه خوش گفت آن برهنه پای مست   چو رخت از طرف این میخانه بربست
که دنیا مفلسش شوری ندارد   کشیدم باده اش زوری ندارد
می میکش که برنش لامکان است   بتی میجو که کویش بی نشان است
ز جام وحدت آنانکه مستند   دو عالم را بسر ساغر شکستند
خرد را پای در این راه لنگ است   بهر گامش هزاران کوه سنگ است
حکیمان با همه دانش که هستند   همان زین داستان حرفی نگفتند
خموشی به که این سر بسته راز است   سخن کوته که این افسون دراز است
باین شاخ از بلندی دسترس نیست   گل از این شاخ چیدن حد کس نیست

بجز مسند نشین بزم ارشاد | گرامی گوهر دریای ایجاد | خبردار رموز سر باقی | خدا را صاحب سر خدائی
محمد شمع بزم اهل بینش | بآن روشن جهان آفرینش | چو ایزد ذات او بی مثل و مانند | خدا را بنده عالم را خداوند
کتابش معجز روشن بیانش | وجودش حاکم مطلق جهان را | علی فرمان ده ملک ولایت | درخشان کوکب برج هدایت
درونش مخزن سر الهی | درو حکمت نهان چندانکه خواهی | جهان نور خدای آفرینش | برون دست علیم الله آفرینش
جوازوست علی عالم بیانست | که غیر از ذات او دست خدا نیست | چه خوش گفتا این سخن را نکته دانی | سخن گو عارفی شیرین زبانی

اگر دست علی دست خدا نیست | چرا دست دگر مشکل گشا نیست

نور علی شاه از اهل دار السلطنه اصفهان است در ایام شباب بحسن و جمال ثانی یوسف کنعان بود گویند پدرش فیض علی شاه مرید معصوم علیشاه هندی گشته و او نیز پیروی پدر نمود تا آنکه پدر در گذشت و پسر بر گشت خلیفه استاد شد در رتبه ارشاد و فرط صباحت خلق و سماحت خلقش باعث ازدحام طلاب در اجتماع سلاک شد تا آنکه بحکم علمای اصفهان علیمراد خان زند باخراج مرید و مراد فرمان داد بالجمله بعد از سیاحت بسیار و زحمت های بی شمار چندی در بغداد قرار گرفتند و از آنجا بموصل رفته در سنه هزار و دویست و سیزده همانجا وفات یافت و در بحر مثنوی کتابی مسمی بجنات الوصال گفته قدری ازو و از غزلیاتش هم رقمت منتخب و ثبت گردید

منتخبات جنات الوصال نور علی شاه

بازگو از نام نامی آن | **سوی جنات وصالش [illegible]** | ای بنامت نامها نامی همه | نامهای نامیت نامی همه
چون بنامی نامه هر نامه | نامی از نام تو شد هر نامه | خامه ام از نام تو تا تر گرفت | نامه ام نامی شد و عالم گرفت
نام تو مصباح مشکات دل است | نام تو مفتاح جنات دل است | سینه ها مجروح از هجران تست | خون چکان از درد بی درمان تست
سینه ها بین شرحه شرحه از فراق | شرحها شایح بشرح اشتیاق | اشتیاقی گر نبودم در درون | کی بشرح شرحه ام آید برون
تا کمال وصلت نروید از گلم | اشتیاقت کی برآید از دلم | اشتیاقت درد و هم درمان بود | اشتیاقت وصل و هم هجران بود
وصل و هجرت هر دو اندر جان من | **[illegible]** | آن بود جنات و این نیران من
بحر معنی باز جوشی میزند | هر نفس در دل خروشی میزند | نکته ها از عالم غیبم رسد | از کتاب الله هم می رسد
جبرئیل آن بگوید این سخن | ورنه این گفتار نبود حد من | من کجا و طرز گفتار از کجا | من کجا و کشف اسرار از کجا
کی توانم من چنین گفتار کرد | کی توانم کشف این اسرار کرد | جسم من خود مشت خاکی بیش نیست | جلوه گاه نور پاکی بیش نیست
مشت خاکی را نزیبد این سخن | من کجا و کشف اسرار کهن | من چو شمع یار اندر گفتگوست | این نه من میگویم این گفتار اوست

یار من

بود من چون عزم در گفتار کرد | از زبانم گفت این اسرار گرد | در سخن چندانکه میکردم خروش | جوش معنی بانم آرد در خروش
در سخن هر چند خواهم اختصار | می تراود از لبم بی اختیار | باز بگرفتم سر تار سخن | پرده بگشادم ز رخسار سخن
مهر بشکستم لب گفتار را | درگشودم مخزن اسرار را | **تا کنم شرح حدیث دلپذیر** | **[illegible]**
چون ولی الله را اندر نماز | ساز و برگ بیخودی گردید ساز | آمدش جراح هنگام سجود | از کف پا هر طرف چاکی نمود
تا که پیکان را آرد برون | چون بر آورد او نزد آه از درون | مستی حق بود چون او را [illegible] | کی ز زخم پاش بیخودی خبر
تا تو مست باده و بیناستی | بیخبر از مستی مولاستی | مست دنیا تا کی هشیار شو | خواب غفلت تا کی بیدار شو
[illegible] | ورنه زین رسم بگسلد [illegible] | زین سبب فرموده در قرآن خدا | خالق عرش و سموات علا
گر درختان جهان گردد قلم | جمله دریاها مداد اندر رقم | جن و انسان حاسب کل ار شوند | کی توان وصف علی [illegible]
هر گز از نیکو نه خالق وصف کرد | **وله فی ترک العلائق** | من کجا او را توانم وصف کرد
[illegible] | رو فنا شو تا که دریابی بقا | رهروانی کاندرین ره ره روند | چو بیابی نیستی که ره روند
این ره آزادگان [illegible] | با علایق کی توان بردن بسر | موت قبل الموت را کن اختیار | تا برافتد پرده ها از روی کار
موت چه بود ترک هستی کردنست | ترک شرک و خود پرستی کردنست | خیز در مردن کنون چالاک باش | پیش از آنکه خاک گردی خاک باش
رو بتاب از خلق و از اطوار شان | رو منه بر [illegible] | دل بکن از آنچه مشغولت کند | سوی غیر از دوست معزولت کند
از همه یکبارگی دوری گزین | جز خدا از [illegible] مهجوری گزین | هر چه خواهم این سخن کوته کنم | لب به بندم در خموشی ره کنم
باده ذکری [illegible] در شیشه جوش | آن دم مستانه در جوش و خروش | دل مرا چون شیشه ذکرش باده است | جام ازین باده دست افتاده است
جان چو ازین باده مست افتاده است | جام هشیاریم از دست اوفتاد | جام هشیاری چو افتادم ز دست | در کف مستی عنان دادم ز دست
چون بدادم در کف مستی عنان | [illegible] مستانه ام اندر ذکر جان | ذکر جان مستانه گویم چه غم | جرم مستان کس نیارد در قلم
گر خطائی سر زند از من مگیر | زانکه معذور است باشد ناگزیر | گر تو هم مستانه ذکر جان کنی | منکر روز شمار [illegible] کنی
هر که او مستانه گوید ذکر جان | **[illegible] در ذکر کشته شدن مشتاق علیشاه [illegible]** | جان دهد [illegible] اندر جهان
ای برادر حالت عشاق بین | **[illegible] آقا محمد شاه قاجار [illegible]** | جان فشانی کردن مشتاق بین
از جفا و جاهلان بی تمیز | [illegible] | [illegible] | از پی اسرار حق مستانه [illegible]

در شریعت مصطفایش پیشوا / در طریقت مرتضایش رهنما
پیروی شرع احمد کیشش / چشمهٔ الفقر فخری مشربش
گشته عریان از لباس خودنما / کرده در بر کسوت فقر و فنا
غیر جانان را ز جان کرده برون / غیر جانان ره نداده در درون
سینه‌اش گنجینهٔ اسرار فیض / دیده‌اش آیینهٔ دیدار فیض
پردهٔ عشاق را قانون نواز / در مجاز و در حقیقت نغمه‌ساز
بسکه مشتاق رخ مشتاق بود / نزد عشاقش لقب مشتاق بود
بوده اندر راه فقر خویشتن / بر طریق نعمت الله گام زن
روز و شب بودیم خوش با یکدگر / گه جلیس خانه گه یار سفر
در معارج کرده با هم سیرها / در مدارج کرده با هم طیرها
هر دو گشته از می جام الست / ظاهر و باطن بیکجا مست
مقتدای مرشدان راه ما / همچو سید نعمت الله شاه ما
وان گرامی پادشاه ذیشان / بود در ماهان کرمانش مکان
هم در آنجا گشته آن سید شهید / هست هم آنجا مزار آن سعید
جذبهٔ شوقش ز شهر صفهان / برد سوی خویش ما را کشکشان
چون طواف مرقدش دریافتیم / فیضها زان سید و مرشد یافتیم
خواستیم آنجا که منزل کنیم / خلوتی در بقعه‌اش حاصل کنیم
تا که مانیم در آن آستان / از شر و شور خلایق در امان
خلوتی بی مدعی حاصل کنیم / حاصل آنجا مدعای دل کنیم
چون نداده در سکون دور قرار / دور دوران هیچکس را اختیار
بعضی از سلاک و اصحاب طریق / برخی از یاران احباب شفیق
جمع گردیدند در آن سرزمین / مدتی گشتند با هم همنشین
رشتهٔ صحبت چو محکم بسته شد / تار الفت در میان پیوسته شد
از ارادت حلقه بر در زدند / بر میان دامان خدمت بر زدند
شرطها و عهدی نزد ما بگذاشتند / ذکر و فکری در عوض برداشتند
هر یک اسمی یافته ز اسمای حق / زان نموده پردهٔ معراج شق
سیرها کردند در معراج جان / باده‌ها خوردند در بزم جهان
جامشان از باده چون لبریز شد / آتش مستی شرارانگیز شد
مستی آمد گوش هوش از دست رفت / هر که هشیار آمد آنجا مست رفت
خم می را چون فزون گردید جوش / گشت افزون باده‌خواران را خروش
چون خروش باده‌خواران شد فزون / ریخت گفتگوی مستیشان برون
کو سبوشان چو جوش آورد کف / دجله دجله شد روان از هر طرف
دجله‌ها زان گشت در کرمان روان / شورشی افکند در کرمانیان
بوی مستیشان چو خورد اندر دماغ / فرق گشتند ایشان نزد ملاغ
از پی مستی باده‌ها آمدند / همچو مستان باده‌خواهان آمدند
بود ما را چون ز کرمان قرعه / می شد آنجا هر دم افزون فرقه
با همه راه معیشت بود تنگ / رفت از کف دل آرام و درنگ
صحبت یاران بدان تأثیر کرد / همرهشان نیز دامن‌گیر کرد
رخت بربستیم از آن جایگاه / روی آوردیم با یاران براه
عزم ترک کرمان آمدیم / می‌پرست و باده‌خواهان آمدیم
چون از آن شهرمان هوای شد / شهریان را شورشی برپای شد
آتش ترکش و جد شد شعله‌ور / حاسدان را کرد دامن پرشرر

از صحرا سفینه‌ها که شدند
گر... که داشتند در ره شدند

امتحان

امتحان آمد چو رسم سالکان / سالکان را گشت وقت امتحان
اهل ظاهر چون همه بازاریند / از طریق اهل باطن عاریند
بی‌خبرشان از خلوص اعتقاد / سینه‌ها شد از جهل و نسبت پر فساد
از حسد تکفیر ایشان می‌کنند / بی‌گنه قصد تن و جان می‌کنند
از ملامت کردها نگذشتند / بیش و کم طرح عداوت ریختند
اعظمی بودش در آن کشور مقام / اهل ظاهر را در آن کشور امام
جوشش زد در سلکشان اکثر جدل / بر علیه شرع و دانش گشت سد
بانگ زد هر سوی بر اصحاب خویش / کای گروه مؤمنین صدق کیش
اهل باطن رخنه در دین کرده‌اند / در بدع تکیه بر آیین کرده‌اند
چون ضرورت هست در این اجتهاد / قلع ایشان باید از تیغ جهاد
ور نه ایشان را به اندک مدتی / بازوی باطن بگیرد و قوتی
پردهٔ اصحاب ظاهر می‌کشند / تیغ ما را کند و بی‌رونق کنند
الغرض هر دم بنوعی از جهاد / می‌کشید از هر طرف تیغ عناد
لیک یاری چون نمی‌شد کارگر / سستی سلاک می‌شد بیشتر
تا گمان چرخ ستمگر از جفا / کرد مشتاق مرا از من جدا
او بکرمان و من اندر کربلا / هر یکی افتادیم نوعی در بلا
اولیا را چون ولایت از بلاست / این بلا بود که عین ولایت است
چون بلا نوبت زن مشتاق شد / در ولایت از حریفان طاق شد
واعظی بد بن عبد ارشقی / کان بظاهر داشت خود را متقی
سوی مسجد رفت با اصحاب خویش / جمع کرد از هر طرف احباب خویش
گفت کامروز است وقت اجتهاد / تیغ می‌باید کشیدن در جهاد
قتل این درویش و یارانش کنید / تیغ بر کف سنگ بارانش کنید
چون بیا خواندش آن مرد شقی / نغمه‌ساز پردهٔ عشاق بی
بود جعفر نام آنجا صادقی / بر جمال دوست محو عاشقی
چون بگرزن غلطان گشته مشتاق / رفت و دادش بدامان برکشید
خون او را هم بناحق ریختند / چون دو خون با یکدگر آمیختند
جمله غافل زین که خون بیگناه / تیغ کشتن بس جانها تباه
واعظ و اصحاب او گشتند تباه / که خدا راضی شد از ما بیگناه
وه که از دنیا و عقبی‌شان چه باک / گر معاصی جمله کردیم پاک
چون نشد کی آنگاه آمد ... / از جهاد واعظ و اصحاب او

شرح حالی باز از واعظ شنو / بر کشش دان در قفای او دو

واعظ بیدین چو شد دنیاپرست / عاقبت آنکه ز دنیا گشت مست
دین بدنیای دنی بفروخت حق / کیمیای سیم و زر اندوخت حق
برد بس اوقاف اموال و منال / خانه‌ها پر کرد مالامال مال
رشوه‌گیری از خلایق پیشه‌اش / سودخواری در جهان اندیشه‌اش
شهوتش کرده هر شب تا سحر / دختران بکر مه‌سیما ببر
شغلش از صبح تا هنگام شام / داشت بر پا خلق را همچون غلام
بسکه خود را کافی شرع و نصح / گشت خود مسندطراز شرع و عرف
خویش را صدر و مصدر ساختی / حاکم شرع به ... بساختی
هم امام شرع و هم قاضی شد او / مفتی مستقبل و ماضی شد او
در مساجد با هزاران کبر و ناز / پا بپای منبر وعظش بلند
بد تمام او را اصلاح دنیوی / هیچ در دنیا نبود او را کمی

ابلهی بود بس ولی درویش بود — خیره و بی‌اهل و اندیشی نبود
ظاهر ارچه عابد و دیندار بود — لیک باطن عاصی و غدار بود

نفس شیطان کرده بود او را چنان — می‌کشید از او سوی آشیان
گر اسیر نفس و گرد شیطان شده — تابع فرمان این و آن شده

هیچ با ایشان نبودش جز جهاد — بی‌خبر از راه و رسم اجتهاد
بر دلش حب ریاست ره زده — در نهادش حیله و مکر او زده

داده بر زودی احمقان را او جهاد — وین دو نادان همه بر باد داد
مژده داد اصحاب را تا در نعیم — رفت با اصحاب یکسر در جحیم

ریخت خون بی‌گناهان را بکین — ساخت جان خویش با خلقی کین
کامش از دنیای دون حاصل نشد — حاصل از دنیاش کام دل نشد

چون سر از جیب جهاد افراختند — واعظان و اصحاب را بشناختند
باز بشنو تا که چون طغیان و غل — شرح حالی از مکافات عمل

این بهر هر از جهاد احمقان — این جهاد شد ز اجتهاد احمقان
چونکه واعظ بهر دنیای دنی — شد مجاهد با هزاران رهزنی

گشت تا حق جمع و مشتاق را — زخمها زد بر دل عشاق را
وجه حق را در جهان بیوفا — آینه بشکست با سنگ جفا

بحر قهاری حق آمد بجوش — موج زد شد جمله طوفان در خروش
سیل غارت روی در کرمان نمود — خانه کرمانیان ویران نمود

زانکه ظل الله آمد پادشاه — پادشاهی یافته او از اله
قهر و لطف حق از او دارد ظهور — گاه ظلمت مینماید گاه نور

پادشاه عهد را کرمانیان — باز پیچیدند از فرمان عنان
از جهالت فتنه‌ها انگیختند — بی‌محابا طرح عصیان ریختند

پادشه گردید از ایشان خشمناک — جمله را فرمود در یکدم هلاک
گرد یکسر خانمانها زیر و زبر — وز ره تکفه اشتاد کرمان اثر

دفتر ار کنج زر تاراج کرد — از دیار زندگی اخراج کرد
هیچ بر جا و خترنگیس نماند — جز خیال مرگشان فکری نماند

از قیامت باز شد هر سو دمی — تا فلک افراشت از شیون سری
سر ز خاک آورد بیرون زلزله — گنبد افلاک شد پر ولوله

وعظ ار رفت و دو اطفال از جنون — مجلس و خلطش بمحشر در فتاد
ماند از کلیک وعظ بیجا گردنش — طرفه لعنت تا ابد در گردنش

ولد فی ارشاد الطالبین

آمدم کز لذت جسمانیت — بشکنم در لذت روحانیت
روی از هر سوی یکسویت کنم — آمدم تا بیکسی یاریت کنم
آمدم تا سوی حق رویت کنم — چون خدا از جمله بیزارت کنم
آوردم در منزل جان دولت — آمدم کز ما سوا دورت کنم
آمدم کز منزل آب و گلت — کار دیگر گاه مذکورت کنم
بخت صبری بجان بیقرار — آمدم کز صبر القوت کنم
آمدم تا از جفا و جور یار — در شکیبائی چو یعقوبت کنم
تا سخن یکباره تسلیمت کنم — آمدم تا مست و مدهوشت کنم
آمدم تفویض تعلیمت کنم — در سخن یکباره خاموشت کنم

فی الغزلیات القائمه

در دل و جان خلوتی باید مرا — جان و دل خوش حال ... میباید مرا

بکفر

گفتمش بی وصل او بر زندگی ... مرام — گاه خشم بت و زنار میباید مرا
گر نباشد خوف تسبیح گوهر گرانش — تا نفس الفت وصل یار میباید مرا
بسته در دشنام خشم کی ره دهم — عالیا ... رسیدن و در ... میباید مرا
جرعه نوشیدم از عشقت سرانجام شدم — جای اندر خانه خمار میباید مرا
ایما دل کرد و بر طالع دردم نور علی — تا بود دل مطلع انوار میباید مرا

ولد

جسم گلشن کوی تو جستم بارها — کو حسن طلعت یوسف ...
چنان بعلق رخت ... ز کف — شکفت غنچه دل عبلان شیدا را
بر در تنگ خود ای پریشان کوی — چو ... دیده مجنون جمال لیلا
کجا زبان بلاغت کشائی ارنی — مجو ملامت رندان بی سر و پا را
در من دیده واش در آی ... طلعتش — که زنده ... بیمار را
زبان بکام دل اکنون کشاده نور علی — گرت هوات کوی عذار عذرا را

ولد

صبح شد ساقی بیا بگشا در میخانه را — همچو خود در درد ... ساکن همسایه را
رنگ غیر او ز آن منزل خود پاک کن — در خرابات دلم باید پست صاحب خانه را
خانه دل را زیارت تا کنی ای یار آنرا — و آنگهی بنگر در آن عکس رخ جانانه را
بنگر ای دل چون برای پرتو خورشید شمع — کی بر آری از صدف آن گوهر یکدانه را
تا نگردی قطره سان مستغرق بحر فنا — جان ... سحر پروانه را
تا نگردی مست جام عشق چون نور علی — گر ببینی نیم خواب آن نرگس مستانه را
کس نخواهد دید هشیارم ز مستی تا ابد — در نیابی هرگز ... ساقی و پیمانه را

ولد

نفسی بی جمال دلبر ما — خود بگیرد قرار دل بر ما
بود و شب خوش ... عشقش — جرعه نوش کن ز ساغر ما
ذوق مستان ما اگر خواهی — دل بود عود و سینه مجمر ما
مهر و ماه و ثوابت و سیار — عقل چون جا گرفت بر در ما
پادشاه ممالک عشقیم — همه ... جنبش اختر ما
هر چه پنهان ز دیده خلق است — دل شد آئینه سکندر ما
یافت نوری خوش از علی در دل — هست روشن برای انور ما

ولد

سالها در خود سفر کردیم ما — در سفر عمری بسر کردیم ما
از دیار خویشتن بستیم بار — پس سبک زانجا گذر کردیم ما
بار افکندیم در هر منزلی — خویشتن را در بدر کردیم ما
غوطه‌ها خوردیم در هر بحر — سیر با در بحر و بر کردیم ما
خشک و تر دیدیم در عالم بسی — دامنی زان پر گهر کردیم ما
شهرها دیدیم بی حد و شمار — کشور جان را مقر کردیم ما
عاقبت با یار چون نور علی — عالمی زیر و زبر کردیم ما

ولد

تیغ زاکن جستجو جانان طلب — جان و تن در باز و جانانی طلب
درد اگر داری بیا دردی بنوش — حلقه زلف پریشانی طلب
خاطر جمعی اگر چون ... صبا — از طبیب عشق درمانی طلب
اشتهاری نیست در دار ... — این و آن بگذار و عرفانی طلب
تا نگی باشی به بند این و آن — رو سر خود گیر و سامانی طلب

بر در میخانه چون نور علی ... کفر را بگذار و ایمانی طلب
بگذر از صومعه و خانهٔ خمار طلب ... بگذر از آب و علف جنت دیدار طلب
عاشقانه زدر میکده عشق در آی ... دیده و دل بگشا در رخ دلدار طلب
رخ او گوهر شهوار و دل تست صدف ... وانکه از نور علی مطلع انوار طلب
هر که در دل فراق یار خوش نیست ... در حریم وصال یار خوش نیست
رو در کار خویش اگر خبر داری ... خبر از لطف کردگار خوش نیست
یار اگر بایدت ز غیر بنال ... که بجز صید دل شکار خوش نیست
آنکه از ناله میکند منعم ... از نور روشن دلان گذار خوش نیست
در جهان چون یار ما یاری کجاست ... یار غم خوار و وفاداری کجاست
جز حضور حضرت دلدار ما ... بی خود و سرمست هشیاری کجاست
تا نباشد حق مطلق را ظهور ... به ازین گفتار گفتاری کجاست
بر بساط عشق چون نور علی ... چو عنو نوشی زند طراری کجاست
یار از رخ خود نقاب گشود ... دل از کف خاص و عام بربود
موجود وجود هر دو عالم ... خود شاهد و مشهد است و مشهود
خود یار خود است و خود طلبکار ... پیوسته با شراب بجود
مژده کاینک پیک جانان میرسد ... کشتگان عشق را جان میرسد
غم مخور کان یوسف گم گشته باز ... درد بیدرمان بدرمان میرسد
جوی اشک از دیده هر سو کن روان ... یار با زلف پریشان میرسد
سر بنه اندر کف و زن بر کمر ... آصف ملک سلیمان میرسد
مجلس ما بزم روحانی بود ... مجمع انوار سبحانی بود
سینهٔ بی کینهٔ یاران ما ... کی ملک راحت در بانی بود

ول

خرقه و سبحه بیفکن بت وزنار طلب ... چند جوئی چو خران جنت پر آب علف
از کف ساقی باقی می اسرار طلب ... چون بنوشیدی از آن باده لباب قدحی
صدف دل بشکن گوهر شهوار طلب ... سینهٔ ظلمت زنگار چو آئینه برآر

ول

سرو گلزاری بروز گلزار خوش نیست ... زاهد از عیب باده نوشان گرد
بت هر گز گلی که خار خوش نیست ... شاه بهار نیست عشق شیر افکن
خبری از دل فکار خوش نیست ... هر که نور علی خرید بدان

ول

خلوت دل را پرستاری کجاست ... جلوه ذرات از می توحید ذات
در جهان منصوری و داری کجاست ... گفتگوی ما همه گفتار اوست

ول

بی پرده جمال خویش بنمود ... هر لحظه بصورتی برآمد
از جود وجود اوست موجود ... خود ناظر و منظر است و منظور
خود گشت ایاز و خویش محمود ... خود نور علی ز جام باقی

ول

اینک اینک سوی کنعان میرسد ... صبح وصل آمد شب هجران گذشت
کان سهی سرو خرامان میرسد ... کسب جمعیت چه جوئی از صبا
دامن خدمت که سلطان میرسد ... جلوه گر شد در جهان نور علی

ول

مخزن اسرار ربانی بود ... پرده خلوت سرای خاص ما

هر که یابد خاتمی زانگشت ما ... فطرت آنکس که شیطانی بود
خانه خان واشند راز خار خان ... سینهٔ هر کس که نورانی بود
بی نشان در نشان نمی گنجد ... در نشان این نشان نمی گنجد
یک بیان از معانی عشقش ... در مکان لامکان نمی گنجد
بزبان کی توان کنم وصفش ... در زبان و زمان نمی گنجد
ای دل بگشا چشم و ببین جلوهٔ دلدار ... کرده است تجلی همه جا در در و دیوار
ای شیخ ز سر آ حقیقت تو چه دانی ... گی کسب کند نور از آن آینهٔ تار
رازی که نهان بود پس پرده تقدیر ... گر نور علی سر زند از مطلع انوار
دوشم از مهر آمد اندر بر ... دلبری دلگشا و جان پرور
ساقی حسن بزم آرایش ... برد بیخود بعالم دیگر
ده چه عالم که هر چه آن بیخود است ... سوخت خاشاک هستیم یکسر
چون بخود باز آمدم دیدم ... سر ندانم ز پا و پا از سر
شبی باشاهدی در سرزمینی ... بگفتا عاشق محنت قرینی
که جانا قدر وصل آنکس شناسد ... که زنهت باشدش سر آستینی
بجز مهر نوای ما دل فروزی ... ندیدم چون تو یار نازنینی
سلیمان است آنکه امروز ... که بخشد خرمنی بر خوشه چینی
سرو من دیده چو جلوه ز شوخی خرامان ... سحر خرام خوش کش خواهم عالم
واندر آن حالت مستی که نبودم هوشی ... از پی شنیت باده همه نوشش را
دل از چنگ بر آمد فغان بلبلها ... هر خار گلعذاری شود اگر بگذری بخارها
رازی که در دل سالها از خلق پنهان داشتم ... هر پیر خرقه پوش و خرقه سالم انجا
باده خواران همه افتاده ز می مست و خراب ... جوهر جان طلبی از لب پیمانه طلب

مالک ملک سلیمانی بود ... کی شود از راز رحمانی خبر
زانکه علم جمله وجدانی بود ... با صفا از پرتو نور علیست

ول

در معانی بیان نمی گنجد ... لامکانست و در مکان نه چه
وصف او در زبان نمی گنجد ... ذره زآفتاب نور علی

ول

عمرت همه بگذشت پی جیفهٔ دنیا ... خورشید رخ دوست عیانست و لیکن
گردند عیان بادف و نی بر سر بازار ... بالله که نماند اثر ظلمت امکان

ول

باده جلوه ریخت در ساغر ... جبکی چو جام ازین عالم
آمدش جزو و کل همه بنظر ... آتش عشق زبانه کشید
جز یکی نیست مظهر و منظر ... بس که هستم کنون ز نور علی

ول

که با هجران سرآرد آهنینی ... خوشا آن کهنه رند عور سرمست
ندارم از کسی در سینه کینی ... لبی بردم بسبابه از جبان
ز یاقوت لبت دارد نگینی ... در این مزرع بجز نور علی نیست

افراد منتخب از غزلیات

آمد از ساز فلک نغمهٔ دلکوش مرا ... نغز این بود که سکان فلک نکنند
که دل کند زمی لعل جان مشکلها ... ای ز آب و رنگ عارشت شادابی گلزارها
انگشت رو اتم چو ساکرد آخر سر بازار ... بزم عشق است و همه بیشه جام است انجا
آنکه هشیار نشد مست کدام است انجا ... آب حیوان طلبی از لب مینا طلب

ذکی هر سه و ضرب و رقص قوس و دف
امروز درین حرم سکون ریزی عشاق
تنها نه درین بزم فروغ طلعت
دیده ما مطلع انوار اوست
زهر جانب هزاران فتنه برخاست
کی شود جمع پریشانی خاطر ما
کشتی ما را فرقاب گناه
در بزم یار دلنواز آمد
چند گیری حساب از مستان
گر یقین دانم که بر من عاشقی
دل چه سان برکنم از سلسله زلف کسی
معلم غالبا امروز درس عشق میگوید
شب هجرست و مرگ خویش خواهم از خدا امشب
جنونم هر روز مرا ماهی و هر شب سالیست
از پی آن دلبر شیرین شمایل میروم
مشکل عجبست عشق که گفتن نتوان
اگر بلطف بخوانی و گر بقهر برانی
گل مسجدم از خاک بر شگفت و بر گشت

جام می نوش کن و مجلس خوش طلب
همچون صف مژگان تو شبها نسبتی
از جام وحدت حق مستند جمله ذرات
سینه ما منبع اسرار اوست
چو او اندر میان مستانه برخاست
تا سر زلف تو در دست صبا خواهم بود
بغیر عفو او که لنگر میزند
بر تنم جان رفته باز آمد
ساغر باده بی حساب آور
از جمال خویش حیرانت کنم
کس چو من نیست بهر حلقه گرفتار کسی

کو بنده شهان که بر کوس لمن الملک
تا با خودی تو بر گرد ابرخ نبینی
از قوم هر که در آمد بدیر مغان
در آمد از در آن ساقی سرمست
اگر به عشرت و عیش جهان نخواهد ماند
کینه را در سینه کی ره میدهم
کس چو دل من بهجران یار ندارد
نور علی راهبر ما شود در نظر
عزم آن دارم که مهمانت کنم
رو بکش فرعون نفس چون شبان

باللّه چو تو در مملکت حسن شهی نیست
آن دم که با خود آئی با حق کی ملاقات
کفر زلف تو بدید از سر جان بگذشت
صراحی در بغل پیمانه در دست
غمی مباش که غم جاودان نخواهد ماند
هر که دم از مهر حیدر میزند
بجز یار درین خانه کسی بار ندارد
زین ره خوف و خطر کس نتواند عبور
جان و دل ای دوست قربانت کنم
هم ره موسی عمرانت کنم

بالی اصلش از جغتای در جمال و کمال شهرت داشته صاحب دیوانست

غزل

اجل روزی چو سویم خواهد آمد گو بیا امشب
شب چنان روز چنین آمده مشکل کاریست
دل پی او رفت و من هم از پی آن میروم
وین مشکل اگر که گفتن نیست

اگر میپرسی من کاشانه و منزل کجاست
درد دل هجران بزنم عالم خست
هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم
گر جان کنم بحسرت آن لب دل

که در فریاد می بینم طلا را بگلبنها
منزل او در دل است اما ندانم دل کجاست
از غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست
باز چون فردا رسد امروز را فردا کنم
دل کند از لب جان کند نبشت مشکل

رباعی

با باد صبا حکایتی گفت و برگشت
بر جهد ... که بگفته ز شاخ
او پادشاه هیچ ما بنده توایم و تو دانی
گل سر زد و غنچه کرد و بشکفت و بریخت

هاشمی کرمانی گوید مثنوی در مقابل مخزن الاسرار نظامی گفته این دو فرد از وست **فرد**

بی کسم و هم نفس من توئی
ره بکه آرم که کس من توئی
جز تو کسی نیست کسی بی کسان

بابا کی از اهل یزد و این فرد از وست **فرد**

در لحاف فلک افتاده ستاره
جندی یزدی از ... لحاف
هاتف اسم شریفش سید احمد آبا و اجدادش از اهل اردوباد

آذربایجان و متوطن اصفهان بوده از عالم و فاضل کامل بوده صاحب دیوانست و ترجیع بند او که بر همه اشعارش ترجیح داشت این کتاب مرقوم شد و در سنه هزار و صد و نود و هشت در شهر قم بجوار اجداد بزرگوار و آبای اطهار خود منزل گزید

ترجیع بند هاتف

ای فدای تو هم دل و هم جان
دل فدای تو چون توئی دلبر
راه وصل تو راه پر آسیب
گر دل صلح داری اینک دل
از تو کار شوق دیدارم
هر طرف دیدم آتشی کان شب
همه سیمین عذار و گل رخسار
ساقی ماهروی مشکین موی
من شرمنده از مسلمانی
گفت جامی دهیدش از می ناب
چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش
این سخن می شنیدم از اعضا
از قوای دوست بگسلم پیوند
ای چه بند کم زره از خشم
پند آن دهند خلق ای کاش
اگر داری بیار زنار
نام حق یگانه چون شاید
که گر از سر وحدت آگاهی
سه نگردد بریشم ار او را

جان نثار تو چون توئی جانان
بدو عشق تو در بلا و هجران
ور سر جنگ داری اینک جان
سوی دیر مغان کشیدم عنان
دیدم از طور موسی عمران
همه شیرین زبان و تنگ دهان
مطرب بذله گوی خوش الحان
شدم آنجا بگوشه پنهان
گرچه نا خوانده باشد این مهمان
سوخت هم کفر از آن و هم ایمان
همه حتی الورید و الشریان
ور به تیغم برند بند از بند
که نخواهد شد اهل این زن زند
گر ز عشق تو میدهند پند
هر سر موی من جدا پیوند
که اب و ابن و روح قدس نهند
نسبت کافری بما پسند
پرنیان خوانی و حریر و پرند

دل ما اندر آن نه درست و نه شکل
بنده کاین جان و دل بر کف
دوش از شور عشق و جذبه شوق
چشم بد دور خلوتی دیدم
پیری آنجا بآتش افروزی
چنگ و عود و نی و دف و بربط
مغ و مغ زاده موبد و دستور
پیر پرسید کیست این گفتم
ساقی آتش پرست آتش دست
مست افتادم و در آن مستی
که یکی هست و هیچ نیست جز او
الحق ار زان بود ز ما صد جان
من ره کوی عافیت دانم
در کلیسا بدلبری ترسا
ره بوحدت نیافتی تا کی
لب شیرین گشود و با من گفت
در سه آینه شاهد ازلی
ما درین گفتگو که از یکسو

ومی نثار ره تو هم این هم آن
جان فشاندن بپای تو آسان
چشم بر حکم و گوش بر فرمان
هر طرف میشتافتم حیران
روشن از نور حق نه از نیران
با ادب گرد پیر مغبچگان
شمع و نقل و می و گل و ریحان
خدمتش را تمام بسته میان
عاشقی بیقرار و سرگردان
ریخت در ساغر آتش سوزان
بزبانی که شرح آن نتوان
وحده لا اله الا هو
ور ناز لبان توام شکر خند
چکنم کاو فتاده ام بکمند
گفتم ای دل بدام تو در بند
ننگ تثلیث بر یکی تا چند
ور شکر خنده ریخت از لب قند
پرتو از روی تابناک افکند
شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او وحده لا اله الا هو

دوش رفتم بکوی باده فروش ز آتش عشق دل بجوش و خروش

محفلی نغز دیدم و روشن میر آن بزم پیر باده فروش

چاکران ایستاده صف در صف باده خواران نشسته دوش بدوش

پیر در صدر و میکشان گردش پاره‌ای مست و پاره‌ای مدهوش

سینه بی کینه و درون صافی دل پر از گفتگو و لب خاموش

همه را از عنایت ازلی چشم حق بین و گوش راز نیوش

سخن این بآن هنیئاً لک پاسخ آن باین که بادت نوش

گوش بر چنگ و چشم بر ساغر آرزوی دو کون در آغوش

بادب پیش رفتم و گفتم ای ترا دل قرارگاه سروش

عاشقم دردمند و حاجتمند درد من بنگر و بدرمان کوش

پیر خندان بطنز با من گفت ای ترا پیر عقل حلقه بگوش

تو کجا ما کجا ای از شرمت دختر رز نشسته برقع پوش

گفتمش سوخت جانم آبی ده آتش من فرو نشان از جوش

دوش می سوختم ازین آتش آه اگر امشبم بود چون دوش

گفت خندان که هین پیاله بگیر ستدم گفت هان زیاده منوش

جرعه‌ای درکشیدم و گشتم فارغ از رنج عقل و زحمت هوش

چون بهوش آمدم یکی دیدم مابقی را همه خطوط و نقوش

ناگهان از صوامع ملکوت این حدیثم سروش گفت بگوش

که یکی هست و هیچ نیست جز او وحده لا اله الا هو

چشم دل باز کن که جان بینی آنچه نادیدنیست آن بینی

گر باقلیم عشق روی آری همه آفاق گلستان بینی

بر همه اهل آن زمین بمراد گردش دور آسمان بینی

آنچه بینی دلت همان خواهد وآنچه خواهد دلت همان بینی

بی سر و پا گدای آنجا را سر ز ملک جهان گران بینی

هم در آن پا برهنه جمعی را پای بر فرق فرقدان بینی

هم در آن سر برهنه قومی را بر سر از عرش سایبان بینی

گاه وجد و سماع هر یک را بر دو کون آستین فشان بینی

دل هر ذره که بشکافی آفتابیش در میان بینی

هر چه داری اگر بعشق دهی کافرم گر جوی زیان بینی

جان گدازی اگر بآتش عشق عشق را کیمیای جان بینی

از مضیق جهات درگذری وسعت ملک لامکان بینی

آنچه نشنیده گوش آن شنوی آنچه نادیده چشم آن بینی

تا بجایی رساندت که یکی از جهان و جهانیان بینی

با یکی عشق ورز از دل و جان تا بعین الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او وحده لا اله الا هو

یار بی پرده از در و دیوار در تجلی است یا اولی الابصار

شمع جویی و آفتاب بلند روز بس روشن و تو در شب تار

گر ز ظلمات خود رهی بینی همه عالم مشارق انوار

کور وش قائد و عصا طلبی بهر این راه روشن و هموار

چشم بگشا بگلستان و ببین جلوه آب صاف در گل و خار

ز آب بیرنگ صد هزاران رنگ لاله و گل نگر درین گلزار

پا به راه طلب نه و از عشق بهر این راه توشه بردار

شود آسان ز عشق کاری چند که بود نزد عقل بس دشوار

یار گو بالغدو و الآصال یار جو بالعشی و الابکار

صد رهت لن ترانی ار گویند باز میدار دیده بر دیدار

تا بجایی رسی که می نرسد پای اوهام و پایه افکار

بار یابی بمحفلی کانجا جبرئیل امین ندارد بار

این ره آن توشه آن منزل مرد راهی اگر بیا و بیار

ور نه‌ای مرد راه چون دگران یار میگوی و پشت سر میخار

هاتف ارباب معرفت که گهی مست خوانندشان و گه هشیار

از می و جام و ساقی و مطرب وز مغ و دیر و شاهد و زنار

قصد ایشان نهفته اسراریست که بایما کنند گاه اظهار

پی بری گر برازشان دانی که همین است سر آن اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او وحده لا اله الا هو

نامی اسمش میرزا محمد صادق از اهل فارس و در علم طبابت مشهور بین الناس بوده و اشعار در بحر مثنوی بسیار گفته قدری از آنها نوشته شد

بحر مثنوی

چو شیرین شهره شد در دلربایی غرورش کرد دعوی خدایی

پی خوبان فدای عاشقانند ولی رسم خداوندی ندانند

بهر سو عشوه این آوازه افکند که از نو حسن طرح تازه افکند

دل پیوسته‌اش ذوق شکار است شکار رنگیش والهی فکار است

چو خسرو سوی شکر کرد آهنگ شکرلب ماند تنها با دل تنگ

سیه گردید روز و روزگارش برسوائی کشید انجام کارش

عجب دردیست دور از یار بودن صبوری کردن و ناچار بودن

چه خوش بودی که بعد از آشنایی نبودی در میان رسم جدایی

در آنجا نوجوانی آهنین چنگ بحکم شه بود با خاره در جنگ

نباشد چون شود دمش سبک پی ز لعل دلبران آلایش می

پری پیکر بتان ماه رخسار شکرلب گلرخان سرو رفتار

بفرمان بت شیرین شمایل بگشت بیستون بشکسته محمل

صنم فرمود مرکبها کشیدند بتان در خانهٔ زین آرمیدند

هزاران دیو شد از بند رسته بهر دیوی پریزادی نشسته

پری پیکر بتان نازک اندام بیک دستی عنان دستی بکف جام

عنان در هر گذرگاهی کشیدی کشیدی جامی و آهی کشیدی

زمانه یار و گردون یاورت باد شراب خوشدلی در ساغرت باد

ز حوای شکر سیری مبادت ز یار تازه دلگیری مبادت

بحمدالله که از دولت آزمودم بجو اطراف آنچه بودت آزمودم

چه سازم چون کنم چون دور گردون ترا می در قدح ریزد مرا خون

ز حکم آسمانی نیست چاره ستیزه نیست ممکن با ستاره

وگرنه من نه آن صید زبونم که هر کس دستی آلاید بخونم

یغمی سنائی که حسب صافی در آن دیار بسر میبرده از اوست

صیادش طپان بهر خلاصی ز بند اوست مبر قصد شکارا که صید کمند اوست

هزار پاره اگر دل بتیغ یار شود ببار هیچ دل من یکی هزار شود

ز بس جان کرد خاک در شب هجرت بسر کنم مثال که روز حشر سر از خاک بر کنم

قانعی مازندرانی بوده این [illegible] از او بنظر رسید

که یکی هست و هیچ نیست جز او وحده لا اله الا هو

درد دل من نهفتنی نیست / وین درد دگر که گفتنی نیست

آخر سر خود بر سر آن ماه نهادیم / اول قدم است آنکه درین راه نهادیم

پابوس بکام تو نگویم هوسم نیست / دارم هوس اما چکنم دسترسم نیست

جامه گلگونی در آمد دست بگلگشت آمدیم / خیز ای همدم که افتاد آتشی در خانه ام

یمنی از سادات کاشان و این مطلع از وه درمیان است ولد

بگذشت بهار و وا نشد دل / این غنچه مگر شکفتنی نیست

یعقوب ساوه از اکابران دیار بود مصاحب خوب طبع مرغوب ایشان بود

خواهم که کسی حال مرا پیش تو گوید / اما چکنم لیک کسم همنفسم نیست

ندارم سر دوستی با کسی / که از دوستان کشته باشد بسی

گویند بهاری شد و گل آمد و دی رفت / ما بیخبرانیم که کی آمد و کی رفت

رشته دویم

در ذکر مجملی از نسب ایل جلیل قاجار که تاج بخش شاهنشاه تاجدار روحی و روح العالمین فداه آن شاه که بر جمله شهان شاه بود فرخ لقبش سایة الله بود نقش نگین دو دو هرجاکه رود زان نام خوشش فتحعلی شاه بود تا زمان جلوس همایون ادام الله ملکه

سلسله نسب خسرو عجم و عرب منتهی بقاجار است و قاجار پسر سرتاق و سرتاق پسر جلایر و جلایر پسر جوجی و جوجی پسر چنگیزخان است

و چنگیزخان هم از طایفه قیات است که معظم قبایل مغول بوده و آبا و اجداد چنگیزخان سروران آن قبیله بوده اند و وجه تسمیه جوجی

این بود که در سفری یکی از حرم چنگیزخان را درد زادن گرفت پسری از وی متولد شد چون در سفر کرج لباسی درخور کودک حاضر نبود

بدن الطفل را بجمر آورده جو گرفتند و چون بمنزل رسیدند چنگیزخان بدین جهت نام آن کودک را جوجی گذاشت و جوجی در لغت مغول خبر آرد

جو را گویند و جوجی از پسران چهارگانه چنگیزخان بود که یکی از قوایم اربعه تخت سلطنت است زیراکه اولاد چنگیزخان بسیار بود و در رسم

مغول رجحان و مزیت اولاد بجهت نجابت و تشخص مادر میبود و از تمام جفتان یکی که بانوی حرم بود چهار پسر داشت که در امر سلطنت بمنزله

چهار رکن بوده و جوجی یکی از آنهاست بالجمله نسل قاجار در جرجان و مازندران و استراباد منتشر شد و آن طایفه ابا عن جد والی آن بلاد مرجع

و متفرد و همیشه معزز و معتبر بوده اند تا اینکه فتحعلی خان قاجار جد اعلای اعلیحضرت جهاندار که آنحضرت بسم او مسمی است چندی فرمان فرمائی

و دست بهرخانی کشوده تا آنکه در زمان شاه طهماسب صفوی که فاطمه بدولت صفویه استیلا یافته و شاه طهماسب از اصفهان بجانب مازندران

فرار نمود و فتحعلی خان نظر بارادتی که بآن دودمان داشت نهایت تعظیم و تکریم بتقدیم رسانیده و شاه والاجاه را باسترآباد برده از آن

حدود لشکر بیکران جمع آوری نموده و در رکاب شاه طهماسب عازم خراسان گشته ارض اقدس را بحیطه تسخیر درآوردند و در آن اوقات شاه

زد شاه طهماسب آمده نواب فتحعلی خان را مخل امر خود دانست و در کمین دفع آن جناب نشست و با جمعی از امرای شوریده رای همدست گشته

در چهاردهم شهر صفر سنه هزار و صد و سی و نه فتحعلی خان را از میان برداشت و بخلی که در نظر داشت در اندک وقتی ترقیات عظیمه کرده و بی ادبیها

از این و آن عذر شاه طهماسب را خواسته در وادی انهدام فتحعلی خان کوشش بسیار نمود محمد حسن خان خلف ارشد فتحعلی خان از شاه چاره حال ندید مخفیانه

و فراری شده مادام حیات نادرشاه در میان طایفه ترکمان نشو و نما میکرد و بعد از کشته شدن نادرشاه از دشت ترکمانیه بوطن اصلی خود برگشت

و استراباد را مقر دولت ساخته مازندران و گیلان را بحیطه تصرف آورده پس چون که آزادخان افغان در آذربایجان و کریمخان زند در عراق

او خامی ریاست میکشند لشکر و دفع آنها افتاده قریب بیست هزار لشکر منتظم گردانیده اول آزادخان را شکست آورده شکست فاحشی داد و بعد

با فاقه داد و آزادخان با معدودی از خواص خود بصوب تفلیس فرار نمود و از آن پس با کریمخان زند کرة بعد اولی و مرة بعد اخری در عراق تلاقی

ساز نبرد آورد و آخر الامر کریمخان را در شیراز محاصره نمود در آن حالت جمعی از امرای قاجار سر بمخالفت برآورده شیوه خلاف و نفاق ظاهر ساختند

اردوی بدان جهت متفرق و پریشان شد نواب محمد حسن خان از شیراز باز بمازندران عنان برتافت در سنه هزار و صد و هفتاد و دو

در دست دو سه تن از طایفه قاجار شربت شهادت چشید کریم خان را وقوع این واقعه مایه سروری و سبب برتری گردید کشور عراق و فارس

مسلم شد بعد از آن بمازندران و طبرستان راند کشور استراباد را که دار الاماره آن سلسله جلیله بود پریشان ساخت و بعضی از عیال

و اطفال محمد حسن خان را در قزوین مسکن و برخی را در شیراز قرار داد و جناب قهرمان جهان آقا محمد شاه و حسینقلی خان که هر دو در

یک صدف وارث و اولاد محمد حسن خان بودند که یکی حضرت شهنشاه را عم تاجدار و دیگری پدر نامدار بود نزد خود نگاه داشته از بزرگی

سلطنت جلیس بودند و در حریم مشورت انیس بعد از آنکه کریم خان استقلالی در خود دید نواب حسینقلی خان را بتفویض حکومت

استراباد و از شیراز رخصت انصراف داد و حسینقلی خان بعد از ورود بآن مکان تیغ انتقام را از میان برآورده مخالفین پدر را بالتمام

طعمه شمشیر جانستان ساخت و بعد از سال چندی دو سه نفر از طایفه یموت ترکمان که پرورده خوان احسانش بودند

خون نمکش ریختند و آقا محمد شاه هم درین مدت پیش کریم خان بود تا آنکه در سنه هزار و صد و نود و سه زمان عمر کریم خان بپایان آمد

نواب آقا محمد شاه فرصت یافته از قلعه شیراز بسوی دار المرز و استراباد عنان تافت و بعد از ورود بآن حدود سالی دو باستظام امور

ولایت داری و لشکر آرائی پرداخت بیت ز هر سو سپه شد بر او انجمن که هم باکر بود و هم تیغ زن و در سال هزار و نود و شش لعزم

تسخیر ایران و تدمیر میران زین بر بکران نهاد و اول هدایت خان را از میان برداشته گیلان را بتصرف آورده و بعد از آن بقصد دفع علیمراد خان

زند متوجه طهران گردید وی آب سعادت بیاورده از ری باصفهان گریخت و در عرض راه وفات یافت سال دیگر بعدم بنیان

جعفرخان زند بهشت گذاشت و کام روا گشت و لطفعلی خان پسر جعفر خان زند هم بعد از پدر بهوای ریاست شورشی نموده و آقا محمد شاه او را
بعد از زد و خورد بسیار دستگیر ساخته بنقش سپارانید و پس از دفع سرکشان در سنه هزار و دویست و ده تاج شاهی بر سر نهاد و خلعت ولیعهدی برادرزاده
خود حضرت فتحعلی شاه داد و بفرمان فرمائی فارس و سواحل عمانش فرستاد و خاقان گیتی ستان دقیقه از رزم نیاسود حیثیه کوچه زین او را تخت
و خود و مغفر تاج و افسر بود و بعد از انتظام امور سلطنت بسمع مبارکش رسید که ابراهیم خان جوانشیر نهای خودسری گذاشته و لوای گمراهی
برافراشته از استماع این خبر داور رادگر با لشکر قیامت اثر بعزم تسخیر قلعه شوشی و تنبیه او روان شد بعد از فتح قلعه مزبور و تصرف اموال محصور
چند روزی در آن مکان توقف فرمودند چون هر اقبالی را زوالی و هر بالی را پستی است و هر بهاری را خزانی در شب شنبه بیست و یکم شهر ذی الحجة الحرام سنه
هزار و دویست و یازده دو نفر از خادمان خلوت که نوبت محارست آنها بود و در آن شب بعلت خیانتی که فردای آن شب موعود سیاست بوده
از ترس جان عزم قتلش کرده در بستر خواب بزخم خنجر شهیدش نمودند فرد سر تاجدارش نگونسار شد زمین تیره و آسمان تار شد و در همان ساعت
آن دو خاین دولت تاج و دیهیم شاهی را با سایر اسباب سلطنت برداشته نزد صادق خان شقاقی که اعظم امرا بود با امید خلاص آمده و گذارش را
تقریر نمودند صبح آن روز که این خبر منتشر شد هر گروهی بسوادکوهی پراکنده شدند از آنجمله اعتماد الدوله حاجی ابراهیم خان شیرازی که اخلاص
کیش این دولت علیه بود با فوجی از سپاه مازندران و عراق بنه و اردو را رسیده و شاهزادگان را برداشته عازم دارالخلافه طهران گردید
و علیقلی خان برادر خاقان شهید و حسینقلی خان برادر حضرت صاحبقران و صادق خان شقاقی هر یک بهوای پادشاهی با تدارک سپاهی از راه
دیگر راهی خود را بحوالی ری کشیدند امیر الامرا میرزا محمد خان قاجار که از جانب خاقان شهید بیگلربیگی ری و حافظ آن بود از استماع این خبر
وحشت اثر شهر را انتظام و خلایق را آرام داده در قلعه را بروی بیگانگان بست و با انتظار قدوم موکب شاهنشاهی نشست تا آنکه حضرت صاحبقران
از خطه فارس بدار الخلافه طهران نزول اجلال فرمود و علیقلی خان و حسینقلی خان از حرکات خود پشیمان و بی اختیار پناه بظل مرحمت سلطان عادل
بردند و حضرت صاحبقران جرم ایشان را عفو فرمودند در این بین خبر ورود صادق خان شقاقی با لشکر بسیار و بهادران خنجر گذار بحوالی قزوین بعرض
عرض رسید و حضرت صاحبقران با لشکر نصرت نشان برزم خصم عزم جزم نموده بجانب قزوین ایلغار فرمودند و بعد از تلاقی طرفین صادق خان
تاب مقاومت نیاورده فرار نمود عاقبت دستگیر شده راه عدم پیمود و علیقلی خان و حسینقلی خان از راه نفاق پیش گرفتند و حضرت شهنشاه
دید که پند پذیر نیستند در صدد تنبیه درآمده چشم ایشان را کور و روانه محال نور و کجور فرمودند و در پنجشنبه چهارم ربیع الاول یونت ئیل
خجسته تحویل سنه هزار و دویست و دوازده در نشگاه مری پای بر تخت کی گذاشته و افسر را از سر زیب دادند و ابواب سرور بر چهره عالمیان
گشادند و از برای نظم مملکت و رفاه رعیت و سد ثغور و ضبط امور مصلحت چنین دانستند که ولایات را بعهده ملک زادگان و آنکه از فرمان بند

پس هر یک را

پس هر یک را بحکومت ولایتی مقرر ساختند و ولایت عهد سلطنت و نیابت امر خلافت را بشاهزاده بی همال فرد سزاوار و شایسته
تاج و گاه نگهبان اسلام عباس شاه مفوض فرمودند و ممالک آذربایجان را که سرحد روس و روم بود محل اقامت آن شاهزاده غازی مقرر
داشتند و قریب بسی سال است که نواب نایب السلطنه روحی فداه بجهت حفظ اسلام آسایش و آرام بر خود حرام کرده همیشه با روس و روم و متمردین
سایر عدو در جنگ اند و آوای توپ و تفنگ بگوششان خوشتر از آواز نای و چنگ شعر بنودی گر آن شاه گیتی ستان نماندی ز دین
بجز نشان مساجد سراسر کلیسا شدی مسلمان هم از ترس ترسا شدی خاصه در این زمان که در خراسان تشریف دارند و آن صفحات که در ایام
اوان چه در عهد شاهان پیش تا این دولت خداداد از آشوب و فساد خالی نبوده و اکثر شاهزادگان نامدار و امرای کبار بجهت انتظام
آن دیار رفته و نظمی نداده برگشتند سراسر سپرده و ره داده و از بیهوده رفتند و گشتند باز حضرت ولیعهد ایده الله جیوشه بامر آن شهنشاه جهان
بخراسان رو نهاده و آن مملکت را رونق انتظام داده و در اندک روزگاری قلاع مستحکم خراسان که هر یک با هفت آسمان لاف همسری و برتری
میزد با خاک یکسان شد و خانمان سرکشان پایمال و ویران گردید اسرای اسلام که در اوزبک و بخارا بودند از قید ذلت آزاد شدند و مملکت
معمور و آباد گردید خراسان همه چون خورستان گرفت نگار ز سر ملکان گرفت الا تا جهان است از جهان بد و جاه و حشمت بود جاودان
و تفصیل احوال ایشان در تواریخ مسطور است مجملا حضرت صاحبقران امروز سی و شش سال است که روزگار از فر سلطنت ایشان آراسته و از ظلم و شورش
بیدادگران پیراسته از عهد کیومرث تا این زمان پادشاهی باین وفور دولت و کثرت اولاد و احفاد قدم بر تخت جم ننهاده است
آنقدر عمارات در بلاد محروسه برپا شده است که شمار آن خدای داند و بحدی در احترام علما و فضلا و دانشمندان کوشید که مزیدی بر آن متصور نیست
شعر از و بخت بر خویش بالد همی ز دست و دلش بحر نالد همی دل و دست او کان و دریاستی چو دریا ببخشش توانا ستی
اگر کان و دریاست در مهر و ماه ندیدم که بخشش چنان دست شاه ذالک فضل الله یؤتیه من یشاء اخلاق ملوکانه و اوصاف پادشاهانه
با مداد مداد و خامه در نامه نگنجد و با برتر وجودش را ترازوی سپهر نسنجد و گاهی که از نظام مملکت طبع اقدس ملالی بهم میرسد تفننا خیال
شعری میفرمایند احسن اشعار روان بخششان بر مرده روان و قالب افسرده جان می بخشند بلی کلام الملوک ملوک الکلام تیمنا و تبرکا بعضی از آن

بحث زیت	در قصیده فرماید		کتاب قلمی شد
چشمت ز سحر جادوی بابل نشان دهم	زلفت نشان ز سنبل باغ جنان دهم	تیر گر شوات همه دم خون بدل کند	لعل لبت توان بتن ناتوان دهم
خوبت سزد که کشور مرد و زن افکند	رویت نوید خلد به پیر و جوان دهم	با تیغ ابروان بکشی خلق عالمی	مهری خدا اگر بنو نامهربان دهم
گر به منع عاشقی و ترک دلبری	فرمان بجیش عشق ز حکم روان دهم	طره دلی ز کف عاشقی برد	با عاشقی دلی بدو زلف تابان دهم

ای بیاض گردنت مانند صبح نوبهار | وی رخت در چرخ خوبی آفتابی [illegible]
کاکلت سنبل و [illegible] سنبل عنبر شمیم | عارضت [illegible] گل و آن گل [illegible]

در [illegible]

دیده ات آهو چرا آهوی مردم شکار | [illegible] باشد ز تیغ [illegible]

در [illegible] این قصیده را فرموده اند

بسکه خون عاشقان ریزی بکرم عاشقی | محشری هر روز در عالم نمائی آشکار
جان بکف بهر نثار کوی جانان میبرم | بسملم [illegible] چشم گریان میبرم
ستم کرده ام [illegible] سلیمان میبرم | ور جفاهای رقیبان میبرم [illegible]
میبرم دل را [illegible] سوی [illegible] | پاکدامان آدم آلوده دامان میبرم
آتشی برداشته سوی نیستان میبرم | از سر کویت [illegible] حاصل [illegible]
سر فرازی دو عالم [illegible] | بهر دربانی [illegible] کیوان کردم
بنده سان بر درگه شاه خراسان میبرم | سر بخط بندگی دارم [illegible]
هر طرف [illegible] هر سو که خواهد [illegible] | [illegible] میبرم
آفتاب [illegible] میبرم | کرده قانون محبت [illegible]
میروم [illegible] | زیر پایم گر بود خار مغیلان میبرم
[illegible] سوی [illegible] میبرم | بسکه شوق کعبه [illegible] روز و شب
من نه خود سر میروم بر درگه شاه جهان | مبتلای درد عصیان بهر درمان [illegible]
[illegible] کرم خواهند [illegible] میبرم | [illegible]
بسکه افغان [illegible] شد [illegible] | از برای رجم دیو و دفع شیطان میبرم
از برای دفع ظلم و جور [illegible] میبرم | با شهاب تیر و با خورشید تیغ [illegible]
چون سپاه [illegible] | گوهر افشان [illegible]
سوی [illegible] میبرم | [illegible]
[illegible] | وز برای نظم کار ایران میبرم
امیدی دارم [illegible] لطف یزدان میبرم | گرچه [illegible]
عفو فرمائی [illegible] | [illegible] رضوان میبرم
خار [illegible] سوی گلستان میبرم | روضه خلد برین [illegible]
تا کنم آئینه دل را ز زنگ کفر پاک | روی دل سوی [illegible] میبرم

وله ایضا

ای مشعل [illegible] | چشم [illegible]
شد ختم در جهان [illegible] سکندری | روی [illegible]
شبهای هجر ناله کنم [illegible] | رو آوردم [illegible] داوری
روزم سیاه گردی [illegible] | دست از جفا بدار [illegible]
آن جلال [illegible] | وحش و طیور [illegible] آدم و پری
چون ذات [illegible] | دارند [illegible]
خاقان [illegible] که میان شهان ترا | [illegible] رهبری

در غزلیات میفرمایند

از مهر روی [illegible] | گویا ز شب هجران خبری نیست ترا
[illegible] | [illegible]
محنت جان کندن [illegible] | [illegible] عشق حاصل ما
هر دو [illegible] | خرمن خرمن غم دل ما
گر بمیرم [illegible] | محمود [illegible] خود را
میشوم زنده [illegible] | چون من کسی [illegible]

بهشت

بهشت به بر نگارم امشب | بر خواست غم از کنارم امشب
هر کو دید آن چشم مست بخواب | خواب ما را دیگر کی بیند بخواب
نور بر رو باز چیره تر است | کاین صورت [illegible] یا خیال است
سر از خجلت پیش افکند آن گل | عرق میریزد از رخ یا گلاب است
نه همدمی نه رفیقی نه مونسی نه کسی | شب فراق تو ام بار چشم خون بار است
بیا ای سرو قد لاله رخسار | که کار از جهانم چو خار است
بمن چیزی که از عشق تو مانده است | جان داغی که در دل یادگار است
از آن زلف سیاه تابدار است | بر پای دلم هزار بند است
کاشکی آن کز من بخواهد جان | آنکه ابد از بردن دل ایمان گرفت
عالمی در شادی و ما در غم است | این غم ما از برای عالم است
روز [illegible] ز تنها بسیار زند | زخم تو آن زخم ما را مرهم است
دلکشا بی او زندان بلاست | هر کجا یار است آنجا دلکشاست
غیر و برادر عشق را خانه نیست | جز دلم در ملک او ویرانه نیست
هر جا [illegible] و در روی تو جا | در مردمک دیده بغیر از تو کسی نیست
[illegible] هیچ شادمانی نیست | زندگی بی تو زندگانی نیست
یکنفس بی تو زندگی کردن | کمتر از عمر جاودانی نیست
خواهش یاران کنند از سینه [illegible] | دل بدامان وی آویخت [illegible]
کسی کر غیر من روی تو بیند | بچشمش هر مژه چون نیشتر باد
چاره درد ما کجا داند | آنکه از درد بی خبر باشد
شرح حال من بیاری من از غیر مپرس | مهربانی مرا با تو خدا میداند
[illegible] چاک شد از عشق [illegible] | آنکه یوسف [illegible] زلیخا می کرد
ای کاش آنکه بر رخ خوبان نظر کند | دل را نداده جان دهد و مختصر کند
[illegible] کشت [illegible] من زار آمد | ای [illegible] که دلدار آمد
امروز هم بوعده وصل تو شام شد | عمرم بوعده های دروغت تمام شد
نالیدن من برای آنست | کاین ناله چرا اثر ندارد
خوش بود اگر ایاز محمود | محمود من از ایاز خوشتر
در دور تو مشتری ندارد | صد یوسف اگر رود بیازار
بیک سخن لب [illegible] | [illegible] مستی ست که دیگری شوم هشیار
همچو پروانه دور شمع دلم | گرد کوی تو میکند پرواز
کاه در دیده کس در دل | تا چه خواهی ازین نشیب و فراز
[illegible] سینه ام که جان [illegible] | هزار جان [illegible] صد هزار [illegible]
از خجالت نهان شود هردم | یوسف اندر چه زنخدانش
گر رسیدی بوصالش [illegible] | رفتی از یاد [illegible]
[illegible] آن روز هم آغوشم بود | ای خوش آن روز که بودم هم آغوشش
پشت فلک گشت چرا خم اگر | بار فراق تو ندارد بدوش
در بزم تو پروانه صفت سوخته بودم | زان شعله آهی که خود افروخته بودم
[illegible] | با تو ای سرو روان [illegible]
[illegible] | بر خیره تماشا کن [illegible] تو
[illegible] جانان بجان کرد | که دارم همچو دل خصمی به پهلو
زلف را بر رخ پریشان کرده | کفر را تقویت ایمان کرده
هر قتل من مسکین [illegible] تیغ آخته | که بیک چشم زدن کار مرا ساخته
تو بگو گناه کاری بکشم بهر چه خواهی | که کشش خوبرویان کنه است بیگناهی

چمن تازه شد باز چون روی یار
بین دور کوست و خواب توام
شنیدم که مستی بمیخانه دوش
زهی می که رخ ارغوانی کند
سیاوش و دارا و بهمن چه شد
شنیدم ز خاقان که می گفت دوش
اگر بعد از این رسم جور آوری
بدو رش نبی چون علی پادشاه
ز بهر نبی جان فدا کرده
بسر چتر وا افسر ز مهر و مهم
خاقان که زهجرت لک نگون بخت
در حیرتم که چرخ چرا غرق خون نشد
چون آفتاب یثرب و بطحا غروب کرد
در دا که زد که بهر دو عالم حرام شد
از تندباد کینه مروانیان دریغ
از تندباد حادثه چون نخل دین شکست
بر پیکر امام زمان زاده زیاد
وا حسرتا که خانه ایمان خراب شد
شد سرنگون ز گردش این چرخ واژگون
بفشرد پای در ره صبر و رضا حسین
در روز کار زمینت آغوش مصطفی

ساقی نامه

جگرخون چو جام شراب توام
صدف گر خورد قطره زان شراب
بمی گفت این نکته با میگساری دوش
فرح بخش عشرت پسندان لبی
اگر پیر نوشد جوانی کند
زدی ور فردا کنون نام نیست
زبان ار و سام و تهمتن چه شد
مرا جرعه بخش از جام خویش
بدان شست جان بسخت که دوش
تو تا رایت حسن افراختی
برم تر و شاه شهان داوری
طراز نده افسر سروری
قدم بر سر عرش والا نهاد
بکفی که یزدان نهاده بدست
فدای تو جانم چها کرده
کفی خاک از آستان توام
ترا چاکر و عالمی را شهم
غلام در است تاجداران تمام
ز تیغ غمت چاک دل خون جگر
خونی که ذخیره داشت اندر دل ریش

در مرثیه جناب سید الشهدا میفرماید

رخسار آفتاب چرا قیرگون نشد
افتاد آسمان امامت چو بر زمین
کین چرخ سفله دشمن دین را بکام شد
گردون لبوخت آتش غم جان فاطمه
پژمرده گشت نو گل بستان فاطمه
از عرش رستخیز دگر گردد آشکار
از آن شکست پشت رسول امین شکست
گردید بر سنان سر سلطان دین دریغ
یک وصد هزار کمان از کین دریغ
تا جان بادسپاره جان کبریا دهش
دلها ز تاب آتش حسرت کباب شد
پنهان که گه تیره چو شد ماه مصطفی
از تندباد حادثه خرگاه مصطفی
خاقان ز سیل حادثه دین را خراب دید
با خون نورد دعده خود راد حسین
بادا فدای خاک رهش صد هزار جان
در روز حشر شیعه را شافع حسین
آه از دمی که شکوه کند پیش داور

در این فصل گل ساقیا می بیار
بر آرد بجای کمر آفتاب
دوای دل دردمندان تو ای
جز این کیفیت نقد ایام نیست
بجامت ز هم نقد ایام خویش
ز هم شاه و درویش نشناختی
بر از نده جای پیغمبری
نهادی تو پا ای شه حق پرست
بجای سکان پاسبان توام
ولی همچو خاقان نداری غلام
ودیعه که از چشم خونش بیرون ریخت
در ماتم حسین زمین وارگون نشد
ساکن چرا سپهر و زمین سرنگون نشد
شرمی بکرد از دل سوزان فاطمه
در روز رستخیز ز افغان فاطمه
افتاد آسمان شرف بر زمین دریغ
خاقان نبود در صف آن دشت کین دریغ
رخسار ماه تیره شد آن ماه مصطفی
زان ظلمها که شافع یوم الحساب دید
چون کرد جان با مت عاصی فدا حسین
در روز رستخیز سر از تن جدا حسین

شیر خدا کجاست که در دشت کربلا
گریان پدر و داغ پدر کودکی نگر
در دا که نور چشم پیمبر شهید شد
خاقان بیا تو خوش بره ترکن که روز حشر
یارب بهشت دیده خورشید تار باد
از چنگ گرگ یوسف خود اکنون ببین
دل ریش از فراق پسر مادری ببین
دوران چرخ سفله بکام یزید شد
درهای خلد را مژه تر کلید شد
تا روز حشر سینه گردون فکار باد
هر سو لاله بر تربه سر سروری ببین
بر فرق حیات جوانان هاشمی
صبح امید آل نبی تیره شد چو شام
آل نبی ز جور فلک در بدر شدند
پیوسته چشم زال فلک از غم اشکبار
غلطان بخاک و خون زجفا پیکری ببین
از کینه یزید لعین خنجری ببین
بر اهل شام آه که چون صبح عید شد
در هر خرابه ناله کنان نوحه گر شدند
تاریک همچو دیده اسفندیار باد

سنت خدای را که فلک بخت یار گرم شاهنشه جهانم و درویش بی درم دولت اکبر اولاد شهنشاه جهاندار فلک داده جوهر هشیار والا تبار مرحوم محمد علی میرزا است که در رسوم بزرگی بی همال و در قانون خسروی بی همال بوده که روی بر در و تکیه بر کرم میکرد سرش کردی از عال و خوبی با خبر بوده و در اندک وقتی از بدو حیاتش سر با ختر می سود و در اوایل سن حسب الفرمان حضرت صاحب قران ایالت قزوین و در ثانی الحال ایالت ولایت کرمانشاهان و همدان و لرستان و دو عربستان تعیین و در اندک زمانی آن ولایات از یمن قدوم شان آباد و معمور شد و گاهی بتسخیر دلهای دلیرانه و نظاولهای مردانه از طرف بغداد بدولت آل عثمان میزد و پاشایان آنجا را شکستهای پی در پی میداد و در سفر آخر لشکر بر سر بغداد کشید و عسکر روم را شکست داده در حین مراجعت مریض شده در حوالی طاق کرا در شهر صفر سنه هزار و دویست و سی و هفت بیت علاء امید اکنون پسرش محمد حسین میرزا در جای پدر قرار دارد ولی در حکمت و داوری فرق میان پسر و پدر بسیار است چنانکه اعتماد الدوله میرزا تقی علی آبادی گفته است فرد این دوران دولت شه کرمانشهی بکند جهان همی هرزه کی نو شیروان است بالجمله دیوانی از آن شاهزاده مرحوم در میان و این اشعار چند منتخب از آن است

قصیده

اگر تو خرامش و شادی بسوی گلستان
سر زهست هر گه آفتاب تیغ کوش بر گشند
کیم من هماشیع صفت زندگی از آن
نیکی با شم ز داغ فرقت
نفان که گشت و اورا که بعد ز دی
ساقیا می ده که دیگر گل بگلزار آمده است
از جوم بنده خواجه باده مجالست
در دو کار بست که دل شوق و حالی دارد

جان بر سر است که باخت زندگی از غم گرفت
غزل خدا را رحمی چو صیاد ما را
در بزم تو چه نیکو بنده مر طرب
زین بگر بیکباره جانم رسیده بر لب
دیده پر خون سینه سوزان دل کباب
مستی دولت ز چشم ساقی است
بیا قسم که هر دو زخوش توان گفت
گفتی چو جان طلب راحت آمد بسر
بلبل شور بیده ما دو نغمه گلزار آمد است
همچو تو زیبا رخی هرگز نیاید در جهان
و از خواجه غیث بنده مجمل این چه حالت است
بی یاد تو نخستم زمانی
این سنده ده عجب مسکر مجالی دارد
فراق دوستان آن گره با من

در دست بید را ماند که از باد خزان لرزد
که کاهی بشنود فریاد ما را
آخر لب و کناری ای ما خدا را
نهنی بستند بیجا بر شراب
اینک طلب رسیده و در انتظار است
گرچه ز بنا غ بسی رفته است بسیار است
هر چند ز من منسکلی دارد
که با برگ خزان باد صبا گردد

هر که با تو آشنا شد از همه بیگانه شد
پسندم هر چه صیادم پسندد
اگه بسیکولی رها کردم ترا از دام زلف
گفت تیرم را کجا جا میدهی گفتم بلب
نکو بم مهر با من ورزیا کین
حیات من نه زجان و ممات من نه مرگست
در مدرسه غیر گفت و گو هیچ نبود
در ماتم تو زشادمانی خوشتر
دولت لب لعل باده نوشت نخورد
طفلان حرم شیشه سوی تو [illegible]
کس ندیده راستی زین کج نهاد
با من دلداده ازکف روز و شب
دل زدردم خون شد و دلدار نیست
از چه باید بودن ازین چرخ دون
وای شافع فرداست امروز
زآه و ناله کلثوم و زینب
زپا افتاده شاه کشور دین

کرد ترک خانمان هر کس ترا همخانه شد | غم که در عشق رخت بکند چشم از دنیا و دین
جز این کز دام آزادم پسندد | زخمی که بدل من از آن غیر غم ات
تو رها کردی ولیکن من گرفتارم هنوز | همه جا خانه عشق است چه دیر و چه حرم
گفت روشن تر ز دل گفتم بچشم | نیست جز مرگ علاج مرض عشق ولی
که از تو خوش بود هم آن و هم این | [illegible]

رباعیات

در میکده غیر های و هو هیچ نبود | دولت چو هم بچشم حق بین
خاک تو ز آب زندگانی خوشتر | در پای نوای دلبر شیرین حرکات

این ابیات [illegible]

مثنوی

ای دوستان زین چرخ پر اختر فغان | ای مسلمانان ازین کافر فغان
رحم از و هرگز ندارد کس بیاد | رسم مهر و شیوه یاریش نیست
کینه جوئی [illegible] بی سبب | هر زمان دور از جانان کند
غم زحد افزون شد و غمخوار نیست | [illegible] ار شمشیر تیزم در مصاف
دل ما ماتم غرقه دریای خون | ای دریغا کار با شمشیر نیست

مراثی

جهان پر شور و پر غوغاست امروز | زمین تا آسمان در عرش و کرسی
فلک دیگر چرا بر پاست امروز | ازین رفتار چرخ تند رفتار

گفتا که عاشق هر که شد از دین و دنیا گذشت
جز زخم دیگرش نبود مرهم دگر
خوابش را چند ازین خانه بگلگشت [illegible]
اندرین مرگ حیات است که گفتن نتوان
ترا پرسیم اگر فی المشکل [illegible]
من الوصال حیاتی من الفراق مماتی
در هر دو جهان بغیر از هیچ نبود
مردن ز حیات جاودانی خوشتر
یا باده ز لعل میفروشت نخورد
ای بچه عرب برو که [illegible]
هیچ کاری جز جفا کاریش نیست
مبتلای محنت هجران کند
لرزد و ریزد ز بیم البرز قاف
چاره تقدیر با تدبیر نیست
چو شب روز رخش سیه زهر است امروز
همه پر آه و واویلاست امروز
زگردش کو قضا برجاست امروز

خسروی نواب محمد قلی میرزاست والی دار المرز مازندران و استراباد و شاهزاده ایست نیکونهاد و در [illegible] آرائی و قناعت است سرزمین از یمن وجودش معمور و آباد و این چند فرد از اشعار او [illegible] غزل

مران بیگانه وارم از در خویش | که این بیگانه روزی آشنا بود
من خود آلوده دامنم زچه رو | بکمال خسروی [illegible] دل | که یک جان دارد و جانانه چند

شوکت نواب محمد تقی میرزاست شاهزاده ایست با فر و کمال و با تمکین و جلال [illegible] شمع زند شراب خواره کنم

ونفس کرم یوسف اخوان و عزیز برادران عاقل و هوشمند و خیرخواه و عشرت پسند [illegible] صاحب دلان را طالب و برادران [illegible] ساحت بروجرد و مضافات آن محل حکومت و مقر اقامت ایشان است چندان عمارات عالیه و بناهای رفیعه و قصرهای مرتفعه و باغات [illegible] فضا و اسواق فرح افزا در آن ولا احداث نموده اند که رشک ممالک ایران و خامه از تحریر بیان اوصاف آن قاصر و حیران است و این دو فرد از اشعار ایشان ثبت افتاد

[illegible] گلشن آید از آنکه اندر [illegible] | خوشوقت دارد از نوید قتل صیادم | بی بها آمد از اول نرخ کالای وفا | یا که در شهر شما این جنس ارزان بوده است

ظل السلطان علی شاه متخلص بعادل ملکزاده ایست ملک خصال و شاهزاده بیهمال با ولیعهد شاهنشاه جهان دو مهر تابنده اند از یک آسمان و دو سرو بالنده اند از یک بوستان و دو شمشیر برنده از یک نیام و دو شاهین پرنده از یک کنام و دو تابنده [illegible] از یک آسمان و دو باز سپید از یک آشیان و در دار الخلافه [illegible] که تختگاه کی است به کشبانی و مرزبانی سرافرازند و باحترام و رعایت فضلا و سادات و مجتهدین از برادران ممتاز وقتی به بشارت و سرور فتوحات شاهنشاه این رباعی را انشا فرموده اند رباعی

مائیم که گشته مسخر ما یکسر | اقطاع جهان ز باختر تا خاور | [illegible] ما دلیران [illegible] | [illegible]

والا آفتاب آسمان عزّ و تمکین [illegible] دولت و دین علی نقی میرزا صاحب اختیار دار السلطنه قزوین است ملکزاده ایست ملک طینت پاک فطرت عالی همت صاحب اخلاق پسندیده و در سلوک و انصاف و نیکی ذات حمیده برگزیده است [illegible] این اشعار از ایشان زینت این کتاب شد لله درست

ز بس طالع محمود میرزا والا | گذشت پایه شعرم ز اوج [illegible] | فراخنای جهان پیش فکرت عالی او | چو یوسف است بزندان و چون نبی بمغاک | اگر ریزند از جور توام خون | نخواهم رفت از کوی تو بیرون

شاپور نواب شیخعلی میرزاست شاهزاده ایست صاحب سلوک و از حضرت شاهنشاه جهانبان پناه ملقب بشیخ الملوک فرمان فرمای ملایر و تویسرکان است و باغی در ملایر بنا نهاده اند که رشک فردوس جنان و غیرت بهشت جاودان و این اشعار از ایشان در میان [illegible] هر نیستم که از کمان جست

مگر از ناله مستانه برآید کاری | ورنه تا [illegible] | آمدم تا که زدام تو رها نم دل را | [illegible] من نیز گرفتار شدم
بیچاره دل آویخت [illegible] | [illegible] بدست عسس افتاد | من آن کالا که از بیقدری خویش | شدم شرمنده از روی خریدار

دارا نواب عبدالله میرزاست [illegible] شاهنشاه جهان است چندی حاکم [illegible] خمسه و زنجان بود و شاهزاده ایست صاحب اخلاق و یگانه آفاق دولتمند و خوش گذران پر مایه و صرفه دان حضرت شاهنشاه دین پناه را بدو التفات بیکران است و از حضرت خاقان کشورستان ملقب [illegible] طبعش مایل بقصیده و [illegible] غزل است گاهی هم چند غزل میسرایند و اشعار آبدار میفرمایند صاحب دیوانند این اشعار از ایشان ثبت شد غزل

بعد از هلاک ما گذری کن بخاک ما | آهسته نه قدم بدل دردناک ما | غمهای جهان کرانه دارد | الا غم دل که بیکران است
رزق کس از حوالت ما کرده روزگار | [illegible] | گر لطف خداوندی شود یار | که جرم بیش و طاعت بس قلیل است

بعد از این از سر کوی تو سفر باید کرد | بعد از این خون شده دل نگه کرد باید کرد | کاش می آمد ز نظاره رقیبت سر کرد | آنکه می‌گفت ز تو قطع نظر باید کرد

غیرت است که با تو جز بزم غیبت نروم پیش | بعد از تو نگران من نگران دل ریش | پرده از چهره بیفکن که مرا طاقت نیست | چه کنند عقب بسیار چو چیند درویش

عالم و اندیشه آه گداز زار ریم | یار کند بعد از این ترک دل آزارم | کی تو نشکند و چو بنه کی در کعبه می‌جویم | همه جو یاد وصالت رانده از این وادی گشتی

شب نشستم کرد که نیش سکان را هم در محشر | نه خانه‌ام و اما کرا کشته از سگانستی | شب عید است و دور کرد ... جویان | همه جا همه لو زا در جو یاری رو بیان

نواب امام وردی میرزا جان صدق و وفا آسمان شرم و حیا فارس میدان شهنشاه جهان را فارس و نگهبان شاهزاده ایست لیل نفاق و در دو خاوه یکتا آفاق از حضرت خاقانی ملقب بلقب ایلخانی ایل جلیل قاجار و سرکشیکچی باشی دربار معدلت مدار است شغل او حضرا شهنشاه را پاسبان است و این اشعار آبدار از ایشان ثبت شد

از دو بیت

منع ما ز ایشان می‌نما بعد ضرار | خود به چند کنون ز انصاف گشت نار

دل طاقت یکباره کر جیش ندارد | ای کاش که این حال ز دو داشته باشد | هر چه خواهی بگو و هرچه خواهی بکن | دوست میدارم ترا گر دشمن جان منی

نواب محمود میرزا شاهزاده ایست شیرین زبان و شاهزاده ایست فصاحت بیان مرآت اهل کمال و مراقب ارباب حال در نکته دانی و سخن سنجی بی همتاست و بیشتر او قاتش مصروف اشعار و انشا و دیوانی ترتیب کرده‌اند علاوه بر دیوان تألیف و تصنیف دیگر هم دارند چند سال حاکم نهاوند بوده و حال در دار الخلافه طهران بسر میبرد و این اشعار از ایشان است

غزل

یک شهر یا بکام فلک گشته ایم آه | یک روز او نشد که بگردد بکام ما

جدای ساربان از کوی جانان محمل ما | گرد همچو که با ما همسفر چون دل ما را | هم کرد بار شسته عمر شاکر دور رفت | سینه کو چاک شد از تیر مژگان شما

سنگین دلیش بین که بکشت ز طفلی | بسکه در سر آب و هن حرف وفا را | این حیات دو روزه تلخ گذشت | شکر باید که جاودانی نیست

گفتم دل از عشق توام سوز و گداز است | بگشود سر زلف که این قصه دراز است | زلف جانان حلقه دام بلاست | خوش کسی کاندر بلایش مبتلاست

سوز غم هجرانت هر کس گر کشد داغم | دوزخ شرری باشد از آتش هجرانت | بر عهد تو و عمر خود امید ندارم | زیرا که از این هر دو یکی بیش بقا نیست

دیوانه بود و مرغ چمن بنده اگر دل | در باغ بآن گل که در او بوی وفا نیست | آشنائی بتو بیگانگی از خویشتن است | دانم این نکته دل است که مرا الهام نیست

از یکی جلوه شدم واله و حیران جانا | مشکل روی که کرد طاقت دیدارم نیست | گفتم چه کار است سنگ تو از کار با شد دگر | بر زلف دست آورد و دامن پریشانی گرفت

شرح شوق تو چه گوید محمود | عمر کوتاه و سخن بسیار است | جرس ما شوری شب در خانه است | هر کز سر شوریده با کار دوان است

بنده هر که گرفته تاب نیارد | در که آن خواجه را که دیوانه است | کنج لب زلف غالب تو آری | راحت دنیا برای گوشه نشین است

گر جدا سازیم از تیغ جفا بند ز بند | یکسر موز تو دل میل رهائی نکند | هر طرف در رهت زلف تو زنجیر کشید | دل بین از کف من و کوچه بزنجیر کشید

اگر چه می همه جا مستی آورد اما | سبو کشان می عشق هوشیار اند | اگر ز گرفتاری مرغان قفس نیست | تا در قفس مرغ گرفتار نباشد

کو ایشم

نخواهی رفتنم یک لحظه از یاد | رود شیرین کجا از یاد فرهاد | چون غمت هر که بهره می‌دارد | کی دگر در جهان غمی دارد

از در خویشتم مران که رسم کرم نیست | رانده درگاه تو پناه ندارد | چین بس عیب جوان را که دارم | زخود غافل بعیب دیگران شد

سلطنت هر دو جهان با گدا است | شاه چه داند که چه دارد فقیر | وای بر بنده که بیزار است | ز و فروشنده و خریدارش

گرچه از غم جان رسیده ام بلب | بی خیال تو محال است دمی زیستنم | نه گرفتار و نه آزاد چه بخت است مرا | که هم از کنج قفس رانده هم از گلزارم

بالم بگشودند و ببستند هم بال | راهی ننمودند و گرفتند عنانم | فرستادم براو قاصد اما | خود از بی طاقتی همراه رفتم

بکمند بگردن کسی بود | این دست که مانده در گریبان | دارم نظر آنکه ببخشی جنایت | ای خواجه اگر سر زند از بنده گناهی

سر بود لایق ایثار تو | ورنه که بر دوش سری داشتی | هر کرا می‌نگرم در پی آزار من است | با وجودی که نیم در پی آزار کسی

نمی بایست از اول داد دل بطفل نادانی | چو اطفال کند کاری که بار آرد پشیمانی | با من نه تو همراهی و از من نه جدائی | خود گوی خدا را که کجائی و کجائی

در مثنوی گوید و در زهد و انحیت

قد مرغ و بره بخوان نهاده | صد گرسنه بر در ایستاده

بر خوان تو صد طعام الوان | مسکین بهوای قرصه نان | بیدار بگفتهای من گوش | عقبی بدو روزه عمر مفروش

در راه رضای حق قدم زن | داد دل بندگان حق ده | بینی زکسی اگر تو تقصیر | چون پیش تو عذر خواست بپذیر

داری از حق چو چشم احسان | دلهای عزیز را مرنجان | با خلق جهان بکن مدارا | عیبی مکن از کسی شکارا

مشنو سخن هوا پرستان | مستیز عبث بزیر دستان | گر قول حسود بی مدارا | بنیاد کسی بر آری از جا

رباعی

آن زلف که در دوشش تو من بکمینم | در گردن دل از آن رسن می‌بینم | من تو به زعشق کرده بودم اما | رفتار ترا تو به شکن می‌بینم

نواب ملک قاسم میرزا شاهزاده ایست فرشته نهاد و خوش اخلاق در دعا و وفاق سرآمد شاهزادگان آفاق از عهد صبی تا حال در ذیل مرحمت حضرت اشرف ولی نعمت نایب السلطنه ادام الله عمره تربیت یافته و آفتاب التفات آن سرکار بر ساحت احوالش تافته بنده را با ایشان کمال ارادت است و ایشان را با بنده نهایت الفت و محبت زینت مجالس و محافل است و طبعش بشکار دشت و کوه مایل با اسب تازی و قوش و تازی دایم در شکار است و پیوسته در طلب صید در دشت و کوهسار گاهی در وقت شکار شعار بگوید می‌سراید این قطعه از افکار ابکار ایشان قلمی گردید

قطعه

هر کسی را قسمتی کرده عطا | قاسم الارزاق اندر روزگار

قسمت من کبک و دراج و تذرو | کار من در کوه و صحرا و شکار | با غزالان که غزل سنجم بدشت | با گوزنان کامها اندر مرغزار

کنجشک آمد غزالی را نصیب | یا یکی کبک دری در کوهسار | نزد من نیکوتر و خوشتر بود | از هزاران کان در شاهوار

طغرل ظهیر الدوله ابراهیم خان عمزاده شاهنشاه جهان و از جمله دامادان نیکو بنیان است و در حضرت خاقانی بنکته دانی و شیرین زبانی بمرتبه بلند

رسید حکمران ممالک کرمان و زابلستان گردید و از سلوک و انصاف اهالی آن ولایات را شیفته خود کرد و بعد در سنه هزار و دویست و چهل و یک

رضوان خرامید و این اشعار از آن مرحوم ثبت شد **ازوست** دل بر باد و زجورش خواهان است ... پرسد از من که زاول چون است

فغان طغرل که صیاد جفاجو ... مرا بشکست پر آنگه رها کرد **وله** جا نیابد که کند مرغ دل غمزده ام ... آشیان در سر زلف تو بسیاری دل

حاجب امیر معظم صدر اعظم صاحب سیف و قلم ناظم مهام و امور عالم شمس الوزرا بدر الامرا الثنیة الخاقان جارست زیب دربار و زینت بار

شهنشاه معدلت مدار از حضرت شاهنشاه جهان پناه ملقب بالقاب مستطاب آصف الدوله است مرحوم مغفور رکن الدوله میرزا محمد خان بیگلربیگی

بهین فرزند ارجمند آن بسند و شاهنشاه جهان او را از دامادان دلپسند است آسمان وقار و تمکین و اخلاق فرخنده و خالوی کرم بنده است چون ...

مستحسن بود و تفصیل احوال او پرداخته و این رباعی از آن جناب مرحوم شد **رباعی** دیدم بجمال آفتاب افسر خویش ... بر فرق وی آسمان گرامیان سر خویش

انها همه زان است که شاهنشاهم ... بگزیده ز بالا ری باد در خویش

رشتهٔ سیم

در بیان احوال و اشعار معاصرین

ابوالقاسم بن علی بن الحسن الفراهانی حسینی در علم و ادب سرآمد عجم و عرب است و در حسب و نسب از افراد بنی نوع البشر منتخب اندازی

و تازی و در نظم و نثر میر سلاطین بر همه دعوی حصر بلکه اگر دعوی بو الکسیر میر سلاطین فخر بر کس کند خبیث در این سلسله هم فداء و زین جهادات

بهین جد او مستغنی از تعریف است و بی نیاز از توصیف آبای بزرگوار و اجداد نامدارش همیشه عزیز و مکرم و در پیش سلاطین مشیر و محترم بوده اند

و در اصلاح دولت و دین و ترویج شرع و آیین جد و جهد وافی نموده اند چنانکه جناب جنت مآب قائم مقام مرحوم والد ماجد آن جناب همه اوقات را

مصروف نظام دولت و دین نمود و در قوام و استحکام شرایت آنا فانا افزود و مرحله جهاد را بقدم اجتهاد پیمود و کتابها در این باب تألیف و سالها

تصنیف کرد تا درین دنیای فانی بود جز رواج مذهب و ملت و دین و دولت فکری و همی نداشت تخم نیکنامی در دنیا کاشت و حاصل آن را

در عقبی خواهد برداشت الدنیا مزرعة الآخرة رحمة الله علیه بالجمله جناب سید الوزرا که قائم مقام آن مرحوم مغفور است در عهد پدر با خلاف

اوقات معزز و مکرم و معتقد و محترم بوده است و کوی معرفت از میدان اقران ربوده در اوایل حال در حضرت اقدس سلطانی کاتب اسرار

خلوت و ندیم و مقرب حضرت آسمان بسطت بود از فضل گذاری و جانفشانی و فضیلت نکته دانی رفته رفته در حضرت سلطانی از رتبه ... پس

بالا گرفت و قدرش از ثری به ثریا رسید خطاب مستطاب سید الوزرائی سربلند و مباهی گشت چندی که گذشت بار دیگر بر کناره گذاشت و کیل دولت ...

در این جنه پرتپ اساس جهاد قائم مقام ... نیک اعتقاد مشتهر اردیم

وبعضی از ممالک

وبعضی از ممالک محروسه ایران شد و محسود امثال و اقران گردید از قام و نامه نگار بیشکین ختامه آن جناب تحریر می شد غیشان دفتر همایون حضرت

حضرت شهریاری که هر یک پایه و مضاف و اشتنه و دارند بلکه مضاف را کمینه شاگرد خود می شمارند دستها شان بسته و قلمهاشان شکسته ...

تا برادر ارشد آن جناب میرزا محمد حسن که به فضایل او مستحسن بود وفات یافت و به بهشت جاودان شتافت آن جناب حسب الفرمان همایون در حضرت

ولیعهد پیشکار شد و مقتدر و مختار گردید مدت چندی سال باستقلال وزارت کرده و کاخ دین و دولت را عمارت نمود و در چند سال بود که

بود چون دیگران در قید ... در لشکر ... شد ... سفر را ابتر از گنج ... و یک کشور را نوشته از خزانه گر و در و گوهر دانست ...

حضرت ولیعهد بروم رفت و سپاهی رومی شکست خورد و آن مرز و بوم بدست آمد پس از مراجعت جناب مرحوم قائم مقام و الد ماجدش که ...

... و روانش شاد و مسرور در بهشت برین با اجداد کبارش قرین شده بود آن جناب حسب الفرمان اقدس سلطانی در حضرت ولیعهد قائم مقام شد

و مرجع خاص و عام و ولیعهد جهان اختیار و اقتدار در مملکت باو دادند که هیچ وزیر و پیشکاری را در عهد هیچ شهریاری میسر نگردیده ...

از قدمت خدمت از حضرت شهنشاه عالم ملقب بالقاب ملک اعظم شد و محسود عرب و عجم گردید فضایل آن جناب بسیار است و کمالات آن

بزرگوار بیشمار کنجایش بحر در سبو ممکن نیست که گذشته از فضیلت و سخندانی سیاق السیاقی اختراع نموده اند که اگر شمس بودی چاکری او را نمودی

و آن جناب را در صلابت که تا حال سیاق مقدور نشده است هر روز باختلاف مطالب که حاصل همه چیز خواهش است از دور و نزدیک و ترک

تاجیک با آن جناب رقعها می نویسند رقعها خروار خروار و انبار انبار می شود با وجود آنکه مخارج حضرت ولیعهد که از حساب بیرون و هرچه ... را آید

افزون است رقعه ها را بر وجه صواب بی قهر و عتاب جواب می نگارد و گر با صاحب ... و بحکم الهام این اشعار را در مدحت آن جناب گفته است

قل لابی القاسم الحسن ۞ یا نار قلبی و نور عینی ۞ البدر زین السماء حسنا ۞ و انت زین الکل زینی

غرض که کتاب پایه بر تر از آنهاست و هرچه در توصیفش گویند زیاده از آن سزاست بالجمله مولد آن جناب محروسه اصفهانست و مولدش ...

مهر آباد فراهان از نثر و نظم فارسی آن جناب هرچه ملاحظه شد درین کتاب ثبت نمود **نواب ولیعهد را در فتوحات نوشته** حضرت ولیعهد تا حال

دنبال آنکه در مال زر فشانده و هموار این کار را بسیار سهل گرفتند حتی بکاسه وجود مبارک صنایع قناعت از کول و مطبوس نکشیده و هرچه با نکه

مانده ... محافظت ملک محروس خرج کرده اند قلاع را بر انبار شاع مقدم دارند و هیچ کنج زر و درج گوهر را با مجموعه آلات حرب و یک کیسه باروت

و سرب برابر نخواهند این ملک محصور را که از سنه الف بر آذربایجان روم و روس مجاورست و جمیع او ... سایر جا یک معابر مالکات ممالکی چنین باید

نامحو باشد خدا کامحو روزم خواهد باشد نه بزم خواه چنانکه این وجود مسعود و بنای قلع است و ... بیت ... و گر با من پوشد و لعل ...

بخشند فتح و نصرت خواهد بیش و حشرت نخواهد ... جنگ ... مدارش ... است ... رسم وزراگر از ملک و جهانش ...

همان رحمت خلق است و رحمت خود و دادن گنج و بریدن رنج خلاف سایر ملوک که گاه و شبان را صید کنند و گاه سرکشان را حقیقت حضرتش را اگر صیدی است
قلوب ارواح را اگر قیدیست سلوک و رفتار پس با وجود این حال پادشاهان این حضرت را نیز لازم و در کار است که مردم مردم دار شوند نه گرگ مردم خوار

باز باغ از فر فروردین جوان شد / گلستان چون روی دلبستان شد

طرف گلزار آنچنان شد کز نکوئی / گویا رضوان [illegible] باغبان شد

الف سرو و تذرو و بلبل و گل / چهره جنت [illegible] بار خوان شد

لاله های روشن اندر صحن گلشن / چون عرق بر روی یار مهربان شد

آفتاب از ابر چون رخسار خوبان / چون کف شاه جهان گوهرفشان شد

صبحدم باد صبا باغ صفا را / آستین بر کرد و دامن بر میان شد

پس بپاس عدلت و پادشاهش [illegible] / نام این عهد و زمان عهد امان شد

آسمانی کآسمان و اخترانش / چاکری از چاکران آستان شد

هندوی گردون که کیوان نام دارد / واعظی نغز و خطیب نکته دان شد

ترک انجم آنقدر در فوج انجم / چون یکی از خادمان شادمان شد

تیر چون این پیر مسکین روز و شب / هر دو یکی تیز پر هر سو روان شد

خامه مشکین که این هنگامه برپا / [illegible] آذربایجان شد

هم خداوندی کز آن کشور خدا را / [illegible] شد

اجتهاد اندر جهاد آن بود کرده / گاه در شیروان و گه در [illegible] شد

گر براند از گلیمه در ملک گنجه / چون فریدون با درفش کاویان شد

نه چنان کاسکندر اندر رزم دارا / از یکی ذات عزیز مستعان شد

آن سکندر یک برادر داشت کو را / صد چو دارا این که دارای جهان شد

بر خلاف شاه [illegible] بنده کو بیم / آنچه کرد و در کتب داستان شد

وین خداوندی که در آغاز هستی / [illegible] که با همتش قرآن شد

و له فی القصاید

خود تو گوئی طرف گلزار جنان شد / باغ را باد بهاری آبیاری کرد

چون وصال دوستان در بوستان شد / گاه چون معشوق و عاشق [illegible]

طیره بخش روشنان بر آسمان شد / قطره های ژاله بر رخسار لاله

کز نهان شد در نقاب و گه عیان شد / ابر نیسان بر بساط باغ و بستان

تا مگر شاید یکی از خادمان شد / از پی خاشاک روبی جست و چالاک

همچو فراشان شه [illegible] شد / شاه عباس آنکه از امداد [illegible]

کهنه شادروان کاخی با جهان شد / آفتابی کافتاب آسمانش

بر در ایوان جاهش پاسبان شد / مشتری تا مشتری شد [illegible]

جانفشانی کرد تا صاحب نشان شد / زهره کآمد شهره در شادی [illegible]

دفتر اندر پیش و کلک اندر بنان شد / هر ابلاغ بشارات فتوحش

در ثغور ملک دین از کافران شد / روم شوم و روس منحوس [illegible]

چند مردم سخت و نامرد گران شد / صد سفر [illegible] کرد این [illegible]

از جدال رومیان و روسیان شد / [illegible] فتح است و جهان

پنجه اندر پنجه با شیر ژیان شد / گر بروم اندر به عزم رزم قیصر

با دو مرد و بدکنش هم داستان شد / یا چنین کاین پادشاه [illegible]

دیده [illegible] در قصد جان شد / وین سکندر را برادر در برابر

[illegible] / آن دو با کاوس و گشتاسب [illegible]

هر چه گفت او آنچنان شو آنچنان شد / در بر شاه جهان [illegible]

زان سبب

زان سبب زرفشان زمینی در دو عالم / نایب شاه و ولیعهد زمان شد

گاه گاهی تیز بر حسب [illegible] / در حد گرگان و ملک خاوران شد

[illegible] / بهر تیغ [illegible] مرزبان شد

جان فدای آنشهی کز [illegible] پاسش / [illegible] حفظ حصن ایروان شد

[illegible] / در حدود لنکران و ارکوان شد

این زمان کایام [illegible] / جمله [illegible] جان شد

شاه ما را آن [illegible] / بوستان را کی بهار و کی خزان شد

[illegible] / در فلان سرحد [illegible] جهان شد

[illegible] / تیغ جان [illegible]

با چنین فکر و خیال [illegible] / نام رزم دشمنش [illegible] زبان شد

کامیاب و کامکار و کامران شد / کیفر کفر و تباه دین یزدان

این کفایت از بنان و از بیان شد / همچنان کاین فتنه در گرگان [illegible]

[illegible] کشورستان شد / مرز دار البرز و ملک خاوران را

[illegible] بر کران شد / زان همه بگذر که [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

عالم از تغییر فصل [illegible] شد / [illegible]

[illegible] / [illegible]

باقی اندر پیش بیان و فلان شد / یا بیاید ابر در بازار گیتی

خود خیالی [illegible] / [illegible] کی آورد کسی کو

و له

خواب بس ای بخت خفته شب بسر آمد / خیز که صبح است و آفتاب برآمد

آینه عالم از [illegible] / دولت بیدار [illegible] آمد

[illegible] / بر سر [illegible] گذر آمد

[illegible] / [illegible] آمد

[illegible] / مژده [illegible] خبر آمد

[illegible] / [illegible] آمد

[illegible] / [illegible] آمد

پس خبر آمد [illegible] / [illegible] آمد

الغرض از عزم شه [illegible] دشمن / [illegible] آمد

[illegible] / چون دو مصایب [illegible]

فرصت [illegible] شاه جهان را / [illegible] سحر آمد

بیز فروردین [illegible] سحر آمد / دیده [illegible] شوی که گوئی

[illegible] / [illegible]

فضل خدا این که [illegible] / [illegible] جان

[illegible] آمد / خامه [illegible]

شاه برادر [illegible] برآمد / از [illegible]

[illegible] آمد / [illegible]

[illegible] آمد / چاره [illegible]

[illegible] آمد / صاحب [illegible]

مرگ [illegible] / دشمن [illegible]

کاری در پیش سخت پرخطر آمد / [illegible]

در فتوحات روم گفته

خسروا این پر و بالای که کار ملک [illegible]

این جهان [illegible] وان کشور که [illegible]

گفتی از پس شود و شهر [illegible] محشر بود

کعبه در حرم بود با جنت گر تو بود

[illegible] این کشور بود

هر کجا [illegible] مسجد و منبر بود

گر ز خیل کافران [illegible] تیغ تو کیفر بود

کیست کو را خسروی مانند تو چاکر بود

این زمان در سایهٔ اقبال روز افزون تو

هر زمان از دولت تو رونق دیگر بود

وله

سال نو [illegible]

[illegible]

اشرف از اشراف علمای آذربایجان است و همشیره زاده ... فرزانه جان فاضلی است عظیم الشان و ادیبی نکته دان سخن دان خوش طبع است و در معراج سخن درجه عروج نموده این اشعار از ایشان ثبت شد

ندیدم و نشنیدم کسی شنیده و دیده
که چرخ سفله دهد کام اهل دل یکبار

برای کج قدمان هر نفس چو ماند گل
بپای راست روان هر قدم خلاند خار

اشرف توهم ار بعلم و ادب
عاجیم در نظر چو بی علم

جاه و مالم اگر کرد دست و پا
عیب جواد فقر جز بیا لم

حلقه گویان شوند در حق کجی
گر بمن یار گردد اقبالم

بخت برگشته را چه سود اگر
حاتم و دهر زاید از مادر

تا دور بکام وی بکام است
زنهار مکن بعیش تأخیر

بستی دل من بزلف آری
مذهب جنون بود بزنجیر

اشرف بجز این بود قسمت
تغییر مپذیرد خط تقدیر

یاد ایامی که هر شب تا سحر بیداری
عشق در سر یار در بر می بساغر داشتیم

پرده بردار تا شود روشن
شب تاریک و روز تار همه

جبر و تفویض را نمی فهمم
ای بدست تو اختیار همه

رباعی

در دهر دو هم کسی بیم آواز من نیست
در شادی و غم همدم و همراز من نیست

بر مرغ دلم ز کاکلش راز دری
بازست ولی قوت پرواز من نیست

کس نجست از پشت آدم خوشتر
خاک در شاه ملک جم خوشتر

بر درگه شاه دین گدایی اشرف
در چشم من از کشور عالم خوشتر

اشرف سفری دراز داری در پیش
در هر قدمی تراهزاران تشویش

این طرفه که رحمت در کف توشه
غیر از عمل باطل و خون دل ریش

اسد الله خان خلف مرحوم معتمد الدوله حاجی ابراهیم خان شیرازی است در باطن فصاحت بیان و طلاقت لسان او بحدیست که فصحای اوان اگر بودندی در پیش او اقرار بعجز مینمودند اگرچه بکسب کمالات بصیرت ندارد و لی ... و مهارت تمام در هر کار دارد ندیم فصیح و جلیس ملیح ... نواب محمد تقی میرزا از ندمای خاص و ... با اختصاص است این اشعار از و ثبت شد

از غصه دلم هر نفس چون شد
یکدل و دو هزار قطره خون شد

ایضا

مرا که خندان خوش کن که ایام بهار آمد
بهار عاشق آن باشد که یارش در کنار آمد

دلم چون پر زغم بیابانم خال از می شیشه
چه حاصل گر دی بگذشت ایام بهار آمد

افندی اسمش حسین قلیخان نبیره ذوالفقار خان که حاکم سابق خمسه و زنجان بوده مرد ثبت موقر و متین و با وقار و تمکین در خدمت نواب خداوندگار معظم شاهزاده اعظم سالار بار و مورد التفات بی شمار است چند بار از جانب حضرت اشرف اقدس ... به سفارت روم رفته و با افندیان آنجا مخالطت تمام داشته به این جهت افندی تخلص یافته این اشعار از او ثبت شد

غزل

من بنگیرم قرار از زلف یار خویشتن
دیده دارم در غم او بیقرار خویشتن

گر بیالد آسمان بر خود که دارم آفتاب
بر لب بام آورم من هم نگار خویشتن

سر بیالین جان بلب ... الی
شاد زی کاخر جدائی ساخت کار خویشتن

تا صبح ... منعم میکند در عشق او
روز را دادم از دست اختیار خویشتن

ای افندی دل منه بر دلبران ... زمان
تکیه کم کن بر عصای بادفار خویشتن

رباعی

خواهی که ز تن خواهی از خیل مهان
زنهار مده گوش بتعریف زنان

دختر بود اگر ترا قیصر روم
بشنو ز افندی چو زنجی ستان

ورنگی که بود

انتظار مقدم جانان جان و دل چکر
ساربان دوشش مهار ناقه و محمل جگر

وعده میان او بسته برساعت نیمه راه کی
سیل اشکم دان که اگر دل روز وداع

سراپا لطف و ناز پاکیزه جان زن
افندی کو ز هر بر لطف او بدان

آزاد اسمش میرزا محمد علی اصلش از کشمیر و در بعضی از بلاد بوده ... بهره ور منظور نظر اصحاب هنر اکثر اوقات بشور بدگی و پریشانی بسر میبرد آخر الامر نواب شاهزاده محمود و او را رعایت نمود و در سلک ... خاص آورده ... این چند شعر از او بنظر رسید

غزل

شیخ تشریف ببر بزم شراب اینجا
دامنت تر نشود عالم آب اینجا

اگر هم تو عمر گرامی چسان گذشت
خواهم ربوده بود که این کاروان گذشت

یارب چه چشمه بود محبت که من ازو
یکقطره آب خوردم و دریا گریستم

زاهد بیا ببکده دنیای دیگر است
آب دگر هوای دگر جای دیگر است

بگرفت هر بلای کی زبان یار من گردد
برو قاصد که میگویی تو اینها از زبان خود

اکبر اسمش میرزا علی اکبر از سادات اصفهان بوده مرد مطاع و مهمان نواز در انابای زمان بی نیاز ... و کم سخن بگذری که بدون حاجت پای از خانه بیرون نگذاشتی اگر برای ... نشستی ... بر نداشتی در سنه هزار و دویست و سی و چهار اوی قاموس شان رفته است

ایضا

عنبر ز جیبی چو ... نام نکوش
حلقه امیدواری هر که را بر در زدم

ایضا

بر گل من بر سنبل پر پیچ و تاب را
پنهان بزیر شب چسکنی آفتاب را

چاره دل بجز طپیدن نیست
چکند بیتو آرمیدن نیست

اختر اسمش احمد بیک از اهل گرجستان و غلام سلیمان خان قاجار بوده و شخصی یکی از شاهزادگان او تعشقی بهم رسانید شوری شعر بسبیل خاطره در مجلس خواند بعلت بیان دراز زبانش قطع کردید و زبان ازو بان دیدبعد از آن ترک خدمت نموده در اصفهان وفات یافت

ایضا

هر روز در فغانم و هر شب بیمارم
یارب مبادا چون منی این روز نامیم

بوی خوشی از من کرمن این چمن ... ختن
خوران رسیده نام سموم دیده گیاهم

اسیر اسیر زلف ماه رویان و مقید بقید طره دلبران نامش میرزا محسن از اهل تبریز و در پیش ما کاتب است خط شکسته و نستعلیق را بسرعت بسیار خوب مینویسد و گاهی شعر میگوید از وست

غزل

دل حدیث نالان شیرین را بس
بازگوید باز میگیرد ز سر

خواستی دل بردی از من بازگو
در دل از رو داری تمنای دگر

بینوا اسمش حاجی میرزا داود از فضلای جلیل القدر خراسانست و مشهور بفصاحت بیان و طلاقت لسان و در هر علوم ماهر و در رجات ... و در این عهد نادر خلف مرحوم میرزا مهدی خراسانی است که در میرزای ... رشته ... شهید کرده و خود هم بسرای خویش سید حسن آلدیا و الاخره گردید ... لعد از فراغت از درس کتب ... اشعار خوش میگوید و در سال هزار و دویست و چهل بروضه رضوان خرامید از وست

ایضا

بر سرم از لطف آمد یار و همراهش رقیب
یا اجل آمد بیالینم پس از عمری طبیب

بی خاکش که از خاک رسیدن گذار نمند
آنگل که بر باد نسیم رسیدن نگذار نمد

چشم بیمار تو شد باعث بیماری دل
بنده دارم من از و چشم پرستاری دل

بنده اسمش میرزا محمد رضی از بزرگ زادگان تبریز است و در حضرت خاقان شهید و این شهنشاه صاحبقران مستوفی دیوان و از
بدایع نشان بود و اقلامش در تحریر ارقام ید بیضا میکرد و از سحر گذشته معجزه آشکارا مینمود حسب الامر قدر قدر بتالیف تاریخ
از زمان آدم تا این دم مأمور گردید و کتاب باتمام رسید و مورد تحسین و اکرام بی پایان گردید در انشا زبان عربی و فارسی و ترکی قادر
و در خط شکسته و نستعلیق ماهر بود و شیوه آورده بود که بآن ملاحت و شیرینی نوشتن هیچکس نبود اکنون اگر پاره از نقشش پیدا
خوش نویسان اند عزیزتر از جان دارند و چون مردمک در دیده گذارند در سنه هزار و دویست و ... مریض شده و در دار

قصیده

طهران دستی که دستگیر جهان بود | در زیر خاک پنهان شد

گردی سپهری شد زمین مهر و مه | یار و فته خلد برین لعل و در گوهر | هرماهی از وی در کلف | همراه در آن از هر طرف سر روی دگر
گرفت که دوران گجا خیل ملک | ور زینت آمد چرا خاکش | شد برم عید از شهنشاه و عزم | کس رنج و خواسته پر زیب پر زیور
برگشت زین شاه جهان چون خور | پر دین حقیقت برد و آن شهزادگان | بر سر چه افسرده | ناتوان شد سر بر زده چون مهر از خاور
فرمان ده ملک عجم فخر الورای | شاهانش | بیدل اسمش میرزا محمد رحیم صاحب طبع سلیم و سلیقه مستقیم سیادت عالی

گهر و از هر علوم بهره و در خاصه در طبابت که آبا عن جد فن آن سلسله بوده است و خود هم در حضرت شهنشاه از ندیمان حضور با هر النور و این شعار از مشهورات

بس حلقه زدم بر در و حرفی نشنیدم | من بحکیم باکه درین خانه کسی نیست | تو در اندیشه نخواندی که چون ... | من از خواجه کرمم که زهیبت نظیر
مرا تن خسته دل از عشق رنجور | ترا بازو قوی و پنجه پر زور | در دل تنگ چنان جای گرفت غمش | دل کم از قطره و افزون غمش از دریا

باقی اسمش میرزا عبد الباقی از سادات موسوی اصفهان و برادر مرحوم معتمد الدوله میرزا عبد الوهاب است در نویسندگی کامل ... در سنه
هزار و دویست و سی و هشت از دنیای فانی بعالم باقی شتافت این چند شعر از او | شدی چو دور سرا کرچه ... | یاد در قصه ... بر دار
با غیر به پرسش من آمد | میخواست وفا کند جفا کرد | کاه نالند و که گریان زغم | میرود خوش روزگار اهل دل
خوردیم ثمر با وصال ... | بردیم ... حاصل یک تنیم | بیدل اسمش محمد امین خان از بزرگ زادگان طایفه بیات و ... جمیع
الحسنات و در علم موسیقی موشکاف و سلیقه صاف داشته این ... | دل تنگ ... | از جلوه ... روزگار تنگ

میرزا تقی مرد ... متقی و پرهیزکار و در علم طبابت شهره روزگار ... از سالیان و سالیان ... که طبیب ... را نیز ...
کی بود در ... آرام که خوش ... | روزگاریست که ... | می ... | که کمین بنده درگاه شاهنشاه
جهان ... کیسوی یار می شکند | بنای مجمع دلهای زار می شکند | میان ... | که ... قد شهسوار می شکند

میرزا جلیلی

میرزا ... خلف مرحوم میرزا کاظم مستوفی ... از هر علوم بهره یاب و در قزوین بوزارت نواب علی نقی میرزا کامیاب
بود پس از ... شاهزاده او باش قزوین بنای بی حرمتی باو گذاشتند و او نیز از راه غیرت بهلاک خود کوشید و جسم از
وجهانیان پوشید این حرکت از او پسندیده بنود و این دو بیت از او | و از سفارکان ... خط جانان | آن زکل ... این ...
بی او زین ... | از ... | میرزا جلیلی اسمش از قریه کوزه کنان تبریز است اما در اصفهان ...
کمال بسر برده ... معرفت را ... شوق سپرده مثنوی و دفتر ... شاهی است و در میان اقران و امثال ... اشعار عارفانه دارد
عاشقانه دارد ... | بحر مثنوی | زندگانی یکدو روزی بیش نیست | وقت ... قابل ...
شادی وانده دو عالم یکدم است | هر یکدم این چه انده و غم است | داغ ماتم دیده ... | هر کجا حرفی ز انده و غم است
ای خوش عاشق ... | ... کام ... | بنده گی کن تا که آزاد ... | در ...
حسرت اسمش میرزا محمد تقی از قاضی زادگان همدان و شاعر ... میل کلی بقول ... مضامین نیکو گفته بعضی از حسرت
و یار ... اشعار خوب است ... | این ... | بخت من بیدار شد ...
زاهد ... کی ... | گر این ... | هر کل میرسد ... | ... این دل
ظریف نامش ابوالحسن از سادات جندق و اشعار شاهنامه را ... چندی در حضرت شهنشاه جهان شاهنامه خوان بود از آنجا
بهتر ... حضرت ولی النعم نایب السلطنه ... در سال هزار و دویست و سی وفات یافت این سه بیت از اوست دله
... | ... | ... | ... عاشق ...
مگر جز من ... | که جز آزار من ... | واصلی ... از اهل قزوین مردی است متشرع و پاکدین محب خاندان ...
حرکات نمکین و طرز ... دارد ... میل و محبت است ... دعاگوی این دولت ابد مدت و این شعر هم در مدح جناب
امیر المؤمنین از اوست دله | گرچه علی مهر نبوت ... | ... | واصل ... محمود میرزا
و اشعارش در نزد آن شاهزاده بسیار مقبول ... اشعار او ...
بگوش ... | ... | تراست ... | دل و دست ...
خاوری اسم ... میرزا فضل الله از علما و سادات رفیع الدرجات
شیراز است ... از اعیان و اشراف آن بلده ... بوده اند ... از وطن ... هجرت نموده ...

طهران قرار گرفته مشغول شاعری و قصیده‌ای که گوی کرده چون طبع مبارک شاهنشاه مایل به غزل است اوراق غزل ... فرموده
که بنگری در نگری جسته‌ام ... کر بر هم زده ز هم بلا

غزل

برو راهی که توانی بر آن رفت   بگو دای که توانی از او جست   در فتم که دهم شرح غمش گفت خدا   شب کوته و من خسته و افسانه دراز است
چون گدایان بسر راه تو دل جا دارد   روزی آن شوخ بسر رسد چه تمنا دارد   دست آن کو رفته غیر و سوی بیگانه   کاش من ساکن ... از بهر جگر ...
ز پری زاد فرشته نه بشر زند   این نکویان نه ز عالم دگرند   در صباح فراق و شام وصال   صبح را شام و شام را سحر اند
چه را بود که آمد به شبیم او لگا   که از گشت قدم باز ماندم از رفقا   مرا به نیک و بد لطف و قهر خواجه چکار   همین بس است که در بند بندگی استم
بتان سرکش نگاه شمس جلال جهان ثانی   چه سان حاصل کنم عیش با این پریشانی   دل گرفتی ز ما باز مال داری   هست پیدا از علامت که خیال داری
در نهان نخوانی دلها مهرافزانی ز نرم   زین فریبم در میان خلق رسوا می‌کنی   کرکس بر سند چرا با سرکران با من   بیکسی تقصیر نیست که عاشقی می‌کنی

جبری بن حرم از شعرای آذربایجان و از غلام‌زادگان کاظم خان قراچه داغی است طبعی خوش و طرزی دلکش داشت روزی میرزا عزیز او را مجلسی دید و غرور و نخوت شاعرانه او را پسندیده بدیهه این فرد را انشا نمود در خرابات شریک یکدگریم گر فقیر کیسیم بر یک بدم و در سال هزار و دویست و ...

جمل یک ذات یافت از دوست   غزل   شوری که ز عشق در سر ماست   هر روز جنازه محشر ماست
باز برخ طره در هم شکست   صد دل بیچاره به یک تیر شکست   هزم آن روز که از مجلس دنیا رفتیم   بود یکسان که ببردیم در و یا بردیم
نام الغربت از وطن آوردن جدا   وقتی امیر خان سردار نظاره او الم‌ها مجلس شیرینی بایات مرتساده بود کوید و مشکو گفته   نیسان که ناله از چمن به روز عید بنشست
و یاد او آن زمین که منتقلش بود است   چوب کز و کلاغ از و منبر خطیب   ذره تخلص میرزا عبد الغنی مهاجس از تفرشی است مدتی در عراق بود
و اکتساب معرفت از اصحاب کمال همی نمود تا اینکه آذربایجان آمد بتوسط جناب نایب اعظم قائم مقام در حضرت اشرف ولی النعم نایب السلطنه بار یافت و طالع دولت
و شایسته مکرمت آمد پس از روزی چند منشی دیوان شده و در سلک چاکران در آمد اکنون حسب الامر در پیش ماست و ذات پاک مسعود حضرت ولی العهد را
مدحت سرا این اشعار از وست   در تعریف گلزار ... مرا بود یار جهان دیده‌ای   ز هر خرمنی خوشه برچیده‌ای
ز حد گنگ تا حد مغرب زمین   همه دیده بود آن کو پاکدین   خردمند مردی هنر پیشه‌ای   قوی فکر تیز و نازک اندیشه‌ای
همه داستان ملوک عجم   ورا بود در خاطر از بیش و کم   یکی روز با هم بر اطراف دشت   همی بر گذشتیم و کردیم گشت
بپای درختی لب جوی بار   نشستیم با آن کو نامدار   بگفتم به دوکای جهان دیده مرد   که پیشی جشید و بهی کرم و سرد
ز شاهان و وز دفتر باستان   بخواطر ترا هست بس داستان   از آن پادشاهان که خود دیده‌ای   هم از باستان نیز بشنیده‌ای

از آن پادشاهان با فر و جاه   که آمد سزاوار دیهیم و گاه
که چون در نکوی‌اش افزای سخن   بگفت آن جهاندیده مرد کهن
جهانشان کردیکش تاجدار   که بود اندر جهان شهریار
بنام سزاوار دیهیم و تخت   شهی چون شهنشاه پیروز بخت
جهاندار فتحعلی شاه راد   که اندر جهان داد انصاف داد
اگر کوهش ز آسمان برتر است   که از آسمان آستانش برتر است
چو کسی بیاد است از عدل و داد   همه چیز او را خدا او نمی‌داد
بداهش بسی بود دیهیم و جای   همه چون فرشته بخلق و بخوی
بسیان چو شیرو بایوان چو شید   از آنان جهان هست بیم و امید
بویژه ولی عهد شاه جهان   که بالد بدو تاج و تخت کیان
برازنده تاج و تخت و کلاه   نگهبان اسلام عباس شاه
از و رایت شرع برپا ستی   وز و آیت دین هویدا ستی
همه روز در کوشه زینش بود   همی در پی ملت و دین بود
نیاسوده یکدم در ایوان و باغ   ز حسرت ازو بر دل لاله داغ
نه چون دیگران ساده جوباده خوار   و را خون دشمن همی خوشگوار
بود با نگ شیپور در رزم جنگ   بگوشش بسی خوشتر از بانگ چنگ
بر عدل آن شاه کشورستان   بود ظلم عادل انوشیروان
چنان گشته آباد هر مرز و بوم   که گشته است بی آشیان بوم شوم
سفر کرده کاکانه رون ... کند   بمرکشیان در دل ما کند
اگر بود و می دید دانای طوس   بنزد ولی عهد با روم و روس
همان آتش افشانی روسیان   همان توپ البرز کوب گران
چنان رومی و نیزه جانگزای   ولی باش لی باک ردم آزمای
نبرد الشکرد با آبروان   که کردند با روسیه روسیان
دگر رزم و پیکار در ایروان   که دریای خون گشت هر سو روان
نیرزدی دگر نام کاموس کش   ز کیخسرو آن خسرو نیک پی
ز نا ورد و پیکار ما ماوران   ز دیو سفید و زنا زندران
ز رزم تهمتن با فراسیاب   از آن یازده رخ به صد آب و تاب
ز سام نریمان و ز زابلستان   ز هفت یار جهان پهلوان
همی گفتی از رزم شاه دلیر   که گیسان برش رزم آهو و شیر
که در راه دین کرد کوشش بسی   شد آسوده از داد او هر کسی
ز ایران زمین تا با قصای چین   از و داستانها بهر سرزمین
بود بر تر از نه فلک پایه‌اش   مه و مهر را جای در سایه‌اش
کنون داستانی از و گوش کن   همه داستانها فراموش کن
یکی روز پیروز بر روی تخت   برآمد ولی عهد پیروز بخت
امیران و گردان گردن فراز   ببردند بر آستانش نماز
دبیران آگاه روشن ضمیر   گرفته بکف خامه پرسان تیر
که سالار بار اندر آمد ببار   ستایش کنان بر جهان شهریار
که شاها ز اختر پیروز باد   شب خوشتر از روز نوروز باد
همی شاد مانی بکام تو باد   سپهر و ستاره بکام تو باد
فرستاده همچو برق یمان   بیا بوس شه آمد از روم مان
فرستاده مد بار کیوان مدار   چه فرمان دهم تا جهان شهریار
فرستاده را داور داد گر   بخواند و بپرسید از آن بوم و بر

ز بوسه بر خاک و لب باز کرد   دعای ولیعهد آغاز کرد
که داد تو آسوده یکسر جهان   بجز اینکه در روم ایرانیان
ستم آنچه رومی بحجاج کرد   بسادات حاشا که حجاج کرد
چو بشنید شه سر بسر داستان   لعزید بر سان شیر ژیان
که دیدی که رومی برگشته بخت   با ایرانیان کار کردند سخت
بدین انگون تیغ آتش فشان   نمانم تنی زنده از رومیان
از این پس سان درع و رومی کلاه   نه و بیم خواهم نه باج و نه گاه
درین داستان رای دستور چیست   ز رای تو بگذشتنم روی نیست
چنین گفت کای خسرو بخردان   که جاوید مانی تو اندر جهان
نشاید درین رزم رومی درنگ   درنگ آوری نامت آید به ننگ
ز ایوان در آمد به دشت نبرد   پراکنده لشکر همه گرد کرد
ز درع و ز گوپال و برگستوان   ز شمشیر و نیزه کمند و کمان
یکی باره و نیزه کارزار   بنام دگر را بلشکر گذار
سراسر بلشکر همه بخش کرد   همان بهره شاه را رخش کرد
یک هفته چون ساز لشکر بساخت   بهشتم سوی جنگ رومی بتاخت
همه روز در لشکر رزم و نبرد   ز بهر نبردش دلی پر ز درد
ولیعهد چون شد بدان مرز و بوم   خبردار گردید سلطان روم
ز بس طوق زرین و زرین درفش   جهان گشته سرخ و کبود و بنفش
هم از طوق و بخوق روی زمین   سراسر گرفته است دیبای چین
ز افواج سرباز در پهن دشت   عقاب دلاور نیارد گذشت
بلرزید بر خویش سیماب وار   بغرید چون رعد اندر بهار
که شاها سر تخت جای تو باد   سه و مهر روشن ز رای تو باد
پتیاره و حجاج هیث بهرام   بود زندگانی از این پس حرام
نخفتم شب و روز راه آمدم   بدرگاه تو دادخواه آمدم
خردمند دستور را پیش خواند   ز رومی بسی داستانها براند
بر آنم که رو سوی روم آورم   سپه را بدان مرز و بوم آورم
همه کشور روم ویران کنم   کنام پلنگان ایران کنم
درین رزمگه خشم شیر آورم   که تا تخت رومی بزیر آورم
وزیر خردمند با رای و داد   در کان گوهر ز مرجان گشاد
بر آن داستانی که فرمود شاه   شنیدستم این قصه از دیرگاه
چو از پاک دستور دارا شنید   بگفتا بشپور دم در دمید
بگنجور فرمود شاه دلیر   ز زر و ز سیم و پرند و حریر
دگر هر چه باشد ابر گنج من   بیاور که کوتاه شد رنج من
بفرمود گنجور هر خواسته   که بودی ابر گنجش آراسته
همی کاست از گنج و لشکر فزود   نه رنجیش از کاهش گنج بود
ز بس بر زمی خوی ردان گشت شاد   وز آن بوم و بر ماند یک خیگاه
سران سپه را همی خواستی   ز رزم یلان مجلس آراستی
که ایران سوی روم آمد سپاه   سپهکش کرا نام عباس شاه
درفشی درفشان به هر سو بپای   بزیر اندرش پردلان کرده جای
بهامون ز آوای توپ و تفنگ   بنارت پرنده را در نکت
تو گویی جهانی پر از آتش است   نه هنگام آسایش و رامش است
همی سوی کنده … همی مویه کرد   همی برکشید از جگر آه سرد

کاوخ

که آن خیره کار سخت اوفتاد   که خواهد شدن این دو دولت بباد
در آن انجمن شور و غوغا فتاد   بهم اطر دوم شور و شورا فتاد
جهان دیده و آزموده نبرد   بکشتی چشیده بسی گرم و سرد
چو پاشا و خلیلان گروه … بود   بیازوی خود سخت مغرور بود
بگرد اندرش لشکر بی شمار   ولی باش آماده کارزار
یکی نیز حافظ علی نام او   بجز رزم چیزی نبد کام او
دگر آن براهیم نبرد و خشم   که از خشم آذر فشاندی ز چشم
ز توپخانه و توپ آتش فشان   که هر یک از آنها ز دوزخ نشان
سپه بود افزون ز حد و شمار   دلیران شمشیر زن صد هزار
نبودی ز بس نیزه جان گزای   سر سوزنی جز سر نیزه جای
دژی بود اندر ثریا سرش   چو سنگین دلان سخت و محکم برش
بسال نخستین چو شه سوی روم   روان گشت و ویران شد آن مرز و بوم
چنان بود اندیشه رومیان   که آن قلعه گیرند ز ایرانیان
دو سردار شیر اوژن پهلوان   دو گرد دلاور حسین و حسن
در آن وقت بودند در خاک روم   بتاراج رومی در آن مرز و بوم
بسی کرد کوشش ابا رومیان   که از خون زمین گشت چون گلستان
گرفتند دل و سر از رومیان   ز شاهای رومی برون شد توان
فرستاده سردار روشن روان   بکوی … گیتی ستان
بآن هر سه پاشا که سلطان روم   فرستاده بود اندر آن مرز و بوم
که صلح است خوشتر ز آشوب جنگ   وگرنه برومی شود کار تنگ
ز فرموده شاه سردار داد   همانا که خشتی بدریا زدند
طلب کرد اصحاب و رای انجمن   بپند و بیرون سران اهرمن
گزین کرد پس از امیران یار   سه پاشا که با آن سه تن کارزار
یکی ز آن سه پاشا محمد بنام   بمیدان مردانگی همچو سام
بمیدان مردی نبودش همال   که از چیره زالی برش بود زال
بدلشان نه بیمی ز توپ و تفنگ   هراسی نه از اژدها و نهنگ
چه پاشا کرا نام و شیر گیر   ز شمشیر او شیر نر در نفیر
همه با سواران رزم آزمای   دلیر و هنرمند و کشورگشای
ولی روز حرب از خود افروختند   که بر آتش خویشتن سوختند
درخشان ز بس نیزه و تیر و تیغ   نهان گشته مهر درخشان بمیغ
جبین پر ز چین و کر و بر و …   بتریاق قلعه نمودند رو
هر آن کو در آن وزد بکوشش …   بکوشش گه … روشن …
نگهبان آن قلعه استوار   تنی چند فرمود در آن حصار
ولی فکر و اندیشه شان خام بود   در آن دانه بیداد و صد دام بود
که بودند در ایروان حکمران   بحکم ولیعهد گیتی ستان
بسوی تریان و قارص و مغاز   حسن خان سردار در ترکتاز
برومی سپه اندر آن کارزار   نمود آن گروه پلتن کارزار
تنی چند از آنان اسیر آمدند   بدست یلان دستگیر آمدند
ولیعهد چون داد دستان …   سوی کشور خود فرستاده شان
نمود ار گزر رزم و کین بگذرند   ره ملک و بنگاه خود بسپرند
همان هر سه پاشای بی ننگ و عار   سه بدبخت مرده به روزگار
چه خوش گفت این فرودای طوس   که آرایش روی نخن چون عروس

چو تیره شود مرد را روزگار | همه آن کند کش نباید بکار
چو آگاه گردید از آن خبر | ولی عهد شاهنشه نامور
جبین پر ز چین و گره بر برو | سوی کشور روم بنهاد رو
بجنبید اندر پیش چند فوج سپاه | دل دشت از گرد گردان سیاه
ز میران تنی چند اندر رکاب | بمیدان مردی چو افراسیاب
سر از فخر بر آسمان سود شان | که در دل همان آرزو بود شان
امیرخان قاجار سردار راد | که مانند او مام گیتی نزاد
بکوشش بمردی هژبر ز بال | تو گفتی که رزنده شد پور زال
سکندر که میری ز قاجار بود | دلیر و هنرمند و جرار بود
ز توپخانه و توپ آتش فشان | بامر ولی عهد بد حکمران
دگر چند تن از امیران بار | دلیر و گرانمایه و نامدار
ز آوای شیپور ایران گروه | بتوفید چرخ و بلرزید کوه
زمین را تب و لرزه بر جان فتاد | زمان را خلل اندر ارکان فتاد
روان شاه و از پی سراسر سپاه | ز گرد سپه چشم گردون سیاه
گرانمایه سهراب خان دلیر | که از زخم شمشیر او شرزه شیر
که سرهنگ فوج مقدم بدی | بمیدان مردی چو رستم بدی
ز لشکر پس افتاد با فوج خویش | همی راند از پس که آید به پیش
که در دشت گردی پدیدار شد | کز آن روز روشن شب تار شد
ز رومی سواران خنجرگذار | بیارست پرنده را کند ار
بغرید چون شیر سهراب خان | سر راه بگرفت بر رومیان
سواران و سرباز و شمشیر [illegible] | شد آتش فشان اندر آن گیرودار
در آن دشت بی‌آب آتش زدند | برومی بی‌باک سرکش زدند
فتادند از روی زین رومیان | چو اندر خزان برگهای رزان
شد از خونشان دشت یکجا دو رنگ | چنین بهره رومیان شد ز جنگ
بفیروزی و فتح سهراب خان | روان گشت نزد خدیو جهان
ولی عهد او را نوازش نمود | ز خدمت ابر نعمتش بر فزود
در آنوقت از راه رسیدند شاد | امیران قاجار فرخ نهاد
گرانمایه فضلعلی خان نیو | محمد ولی خان جرار گیو
ز خاصان در پادشاه جهان | بزرگ و گرانمایه و کاردان
ابا دیل و سرباز کردی اسیر | که از وان نمودیشان دستگیر
بدان فتح بی‌درپی از غازیان | بشد شاد و خرم خدیو جهان
ز آوای شیپور و بانگ درا | بپیچید در سقف گردون صدا
که آمد فرود بی‌زره ناگهان | ز زرباف قلعه چو برق یمان
که بر اهل وان کار گردید تنگ | بر آن شد که آرند در دام جنگ
بر آشفت از آن خبر شهریار | بغرید برسان ابر بهار
ابا چند فوجی ز گند آوران | روان گشت برسان برق یمان
بدان قلعه خود را رسانید شاه | سراپرده بر شد بخورشید و ماه
بامر ولی عهد فوج سپاه | در آنجا نمودند آرام گاه
چنان این بدان آن بدین در زمن | که فردا که در بر بپوشد کفن
گرا شاه بخت آید به بیر | گرا تاج اقبال افکند بر سر
بهر که آید دگر ماه و مهر | نگین که گردش نماید سپهر
ولی عهد با چند تن چاکران | سوی دشت چون شیر ژنده روان

که بدان

که میدان ناورد را تنگ دید | که فر و اسپه را بده تنگ شد
کند روز روشن بر رومی سیاه | خبردار گشتند رومی سپاه
ز پستی ببالا فراز آمدند | همه جنگجو رزم ساز آمدند
به آتش فشانی توپ و تفنگ | بشاه و سپه کار کردند تنگ
جهان آتش کینه افروختند | که در دشت پر جنگ در سوختند
نمودند چون خیرگی رومیان | بفرمان دارای گیتی ستان
بسر باز فرمان ز سرهنگ شد | که آن نوبت کوشش و جنگ شد
بفرمان شه کوس کین کوفتند | دلیران ایران برآشوفتند
ز آوای توپان آتش فشان | بجنبش در آمد زمین و زمان
ولی بایش رومی در آن رزم جنگ | زبیم و هراسی ز توپ و تفنگ
بآتش روان چون سمندر شدند | بر جان ستان توپ اژدر شدند
بریدند از توپچی سر بسی | که حیران در آن کارزار هر کسی
ز آتش فشانی در آن کوه و دشت | بیارست پرنده را کند گشت
ز مردان شیراوژن پیل تن | بسان که بجوشن بد و شد کفن
ز هر سوی دریای خون شد روان | نهنگان هندی شناور در آن
ز سم ستوران فلک تیره شد | ز گرد سواران جهان خیره شد
بدی گر ز رومی سپه با عمر | ولی غافل از ذوالفقار دو سر
به ایرانیان را هم از پر دلی | ببانگ علی ذکر شان یا علی
در آن های و هوی قیامت نشان | بامر ولیعهد شاه جهان
چنان فوج سرباز کردند جنگ | که بر رومیان کار گردید تنگ
ز رومی در آن جنگ بس کشته شد | ز کشته در آن دشت صد پشته شد
برومی شکستی چنان داد دست | که هرگز نگردد در داستان گفت
تن رومیان گشت در خون طپان | ز هر سوی صد دجله خون روان
ز بیند دگر دیده روزگار | چنان رزم و آشوب و آن کارزار
از آن جنگ و پیکار هم تاکنون | از آن دشت آید همی بوی خون
دلیران ایران چو پیلان مست | بتاراج و یغما گشودند دست
بدشت اندرون هر چه بودی کلا | که از دیرگاهان بد [illegible]
ز پوشیده رومیان شکسته موی | تهی شد همه برزن و شهر و کوی
جهان کوه کان بیاورده خط | که بر لاله شان بود مشکین نقط
غزالان رعنای زنجیر موی | بزنجیر شیران پرخاشجوی
سراپرده و خیمه زرنگار | ز اسبان تازی فزون از شمار
ز توپان البرز کوب گران | ز شمشیر و از نیزهٔ جان ستان
برآسود لشکر چو از رنج شد | که از بخشش و بخشش گنج شد
چنان داد ناخواسته خواسته | که لشکر همه گشت آراسته
گرفتند دل و هنر بیشمار | دلیران ایران در آن کارزار
پس آنگه ولیعهد شاه جهان | برازنده تاج و تخت کیان
ز تیغ کجش راست پشت ظفر | از او درایت شرع را زیب و فر
برخویشتن خواند دانا دبیر | بکلکی که مشکین فشان بر حریر
یکی نامه زی شاه گیتی ستان | سزاوار دیهیم و تخت کیان
رقم کن که ای خسرو دادگر | که از تو شهان جهان راست فر
بایران و توران چو تو شاه نیست | کسی چون تو شایسته گاه نیست
نگین بنده بندگانت رهی است | که با بخت و اقبال با فرهی است

باقبال تو روم یکسر گرفت | زبدخواه دارای دین سر گرفت
کنون کشور روم باشد ز شاه | ندارند جز آستانت پناه

گرفتم زر رومی بسی خواسته | سراسر سپه کردم آراسته
در آن جنگ بس توپ آتش فشان | کز آن آن بجنبش زمین و زمان

گرفتم باقبال شاه جهان | از آن توپ البرزکوب گران
چهل توپ اینک بدرگاه شاه | فرستاده ام با بسی عذرخواه

که اندر خور حضرت شهریار | نشد خدمتی کان بیاید بکار
ز خدام درگاه شه بنده ام | ازین شرمساری سرافکنده ام

فرستاده شد تا بری همچو باد | بر شاه و لب در ستایش گشاد
شهنشاه از آن مژده شد شادمان | نو آفرینها بپور جوان

که دل شاد باشی و بیدار بخت | که هستی سزاوار دیهیم و تخت
در گنجهای کهن برگشاد | بداد و دهش داد انصاف داد

برای ولیعهد فرزند که | فرستاد با یاره و تاج زر
ز هرای زرین و برگستوان | ز شمشیر و نیزه ز تیر و کمان

ز رومی حریر و ز چینی پرند | فزون از قیاس چه و چون و چند
ز سیم و زر و گوهر تابناک | که از تابشان مهر را سینه چاک

الا تا جهان است اندر جهان | ورا جاه و دولت بود جاودان
بمهر جلالش فلک خاک باد | بکیش درون مالک الملک باد

تو ای بخت تا کی بخواب اندری | چو من چند در پیچ و تاب اندری

در فتوحات شهریار در فتح ترکستان گوید

تو ای خامه بر صفحه گوهر ببار | که نخل مراد من آمد ببار
به پیش آمدم داستانی شگرف | فتادم درین بحر دریای ژرف

درین داستان در نثار آورم | بفصل زمستان بهار آورم
در این داستان خامه خامی مکن | مرا شهره مانند نظامی مکن

درین داستان گوهر دانای طوس | که آراست روی سخن چون عروس
که دیگر گویند تا ماوران | ز دیلو سعید و ز مازندران

چه مازندران گرچه کاوس شاه | بیفتاد در بند با لشکر و جاه
بر زخم سالاران هزاران هزار | چو کاوس رفتند و گشتند خوار

گذشته از آن چون الب ارسلان | که عالم گرفت از کران تا کران
بر زخم شان نه سال تمام | افزود شمشیر کین در نیام

نیامیزد این شهریار جهان | ولیعهد شاه شه راستان
جهاندار عباس شاه دلیر | که یکسان بر او شده آهو و شیر

بیک هفته آن آهنین دژ گرفت | که مانند از وی جهان در شگفت
خراسان همه چون خورستان گرفت | ز کافر اسیر مسلمان گرفت

کنون در بخارا و بلخ و هرات | بر و بحر یکسر بگنج و کلات
ز خاوران تا بتا قصای هند | هم از دشت قبچاق تا مرز سند

بود خطبه و سکه بر نام او | جهان شاد و خرم در ایام او
ز جودش دل عالمی شاد شد | ولایت ز انصافش آباد شد

ربیع سلطنت تابان درین عالم بسی اختر | ولی زان اختران آمد یکی چون خسرو خاور

این قصیده را در مدح نواب خدیو کرم و شاهزاده اعظم گفته

محمد شاه غازی آن جهاندار ملک آرا | که دوران محمد است زیب و زینت از [illegible]
ز رزمش ذره و صد هزاران مهر اعظم | ز جودش قطره و صد هزاران قلزم اخضر

ولیعهد دل و جان شهنشاه جهان کامگار | بعهد او در آن ملک امیر ایم دیگر
ز بیمش حشمت صد هزاران کرده شیر اوژن | ز تیغش آتشی و صد هزاران مرد جنگ آور

بصولت رستم دستان بهمت حاتم طائی | سعادت الله غلط گفتم جلالش بنده این چاکر
همچون دیگران در لشکر علم و سلطنت صبا | که او از سر دون [illegible] ساغر

همچون دیگران [illegible] بیش و عشرت دی | که گاه جنگ رزکوش [illegible]
به پیش عدل او ظلم است عدل هرمز و کسری | به پیش جود او بخل است بود حاتم و جعفر

مرا از ابر یاری از بری عالم را از ویاری | مرا در سوی خالق رو جهانی رو به و یکسر
بشد سوی خراسان [illegible] خسرو عادل | سپه کش شاه و دشمن کش باقبال جهان داور

روان انداز لشکش جمیع سروران [illegible] | سراسر دست شان پای کوبان از این [illegible]
ز آتش ای سرفراز آذربایجانی شد | چه نوم و بر ملک ترکمان سر پیر آذر

تا که زلف تو پریشان نشود | نرخ مشک ختن ارزان نشود

وله فی الغزل

دل جمعی است بزلف تو بند | یارب این جمع پریشان نشود
دارد آرام دل و یرانه | زلفت از سلسله جنبان نشود

صبرم دارم از آن کس که ترا | بنظر چند و حیران نشود
هست درمان همه دردی از کیست | عشق دردی است که درمان نشود

جز به جز ملک سلیمان | ذره از شوق غزلخوان نشود
شاه عباس که از همت او | مشکلی هست که آسان نشود

راوی فاضل خان گروسی است اسمی دارد با مسمی و بی نظیر در شعار شاهنشهی در حضرت سلطانی راوی اشعار و مقرب دربار بود تذکره موسوم بانجمن خاقان حسب الحکم خاقان گیتی ستان در احوال معاصرین نوشته است غرضش اظهار فضیلت بوده است بجهت آنکه تذکره را با بد طوری نوشت که ساده و صاف باشد نه بطرز و صاف با مجمله اکنون در عهد است و از سرکار ولی النعم نایب السلطنه روحی فداه بفراغت گذران مینماید و این چند فرد از وست

تا که زلف بر رخ پر شکستند | جهانی دل بیکبار شکستند
وله گروه دیگر گدا این پادشاهان | که بی لشکر بسی لشکر شکستند

نسیم بوی و درا پی بریدند | حمام نامه بر را پر شکستند
مکن با ناتوانان پنجه زنهار | که اینان چرخ را چنبر شکستند

میرزا رضا خلف میرزا رضی تبریزی است حساب و شمار مستغنی از تعریف و توصیف است خط نستعلیق را بسیار خوب می نوشت که بعد از میر عماد در ارباب خط و خطاط استاد بود ما و سایر برادران نامدار در پیش او مشق مینمودیم نظر بصفای باطنی که داشت بهر کس که نظر میگماشت با اندک وقتی ترقی کامل حاصل میکرد و در سنه هزار و دویست و چهل سه درگذشت و ما را در فراق گذاشت رحمة الله علیه این فرد از آنجناب است **وله**

بر سر راه تو عمریست که ما منتظریم | منتظر بر سر راه تو بیک نظریم

سرشار نامش محمد تقی خان از امرای آذربایجان اصلش از قراچه داغ بوده و از جور روزگار سینه پر داغ داشت در عهد خاقان شهید از علیه بصر عاری و در گوشه متواری شد تنگ دست و بی نیاز بود بی سرانجام و حزن و ملال نکای با حضور در عالم تا اینکه نواب نایب السلطنه با آذربایجان تشریف فرما شدند بتفقد احوال او پرداختند و سامانی برای او ساختند چند قریه بجهت مدد معاش او مقرر داشتند تا اینکه در سنه هزار و دویست و سی و چهار در گذشت و این اشعار را بیاد گار گذاشته **از وست**

معلم شیوهٔ جور و جفا را / دهی تعلیم چند آن بیوفا را
اگر سیدی به اسکندر لبش را / نکردی آرزوی آب بقا را
کرشمهٔ من بود رشحهٔ سحاب / بیو تر و دیده ام خواب
کشتی ز جفا عاشق خود را چه کنی / جز اینکه بدل رسم وفای تو کجا
جهان گردیده ام و یاری ندیدم / بکار دل مدد کاری ندیدم
در وفا از بین منا پر کشتم / کدورت عالم وفاداری ندیدم
دیار عشق را گشتم سراسر / ندیدم جز درو دشت و یاری ندیدم
صد بار اگر زنی بخیزم / یک لحظه جدائی از تو نتوان

ولـه

ای بغربت از وطن افتاده / وی بحسرت جان شیرین داده
از فلک یکباره دام انداختند / با غم و محنت قرینم ساختند
مانده حسرت در دل ناکام من / شد پر از زهر هلاهل جام من
سرنگونم کرد و چرخ واژگون / سرنگون بادا سپهر چرخ دون
ای دریغا روزگار پر ستم / بر دلم بگذاشت غم بالای غم

سحاب در کرامت پایه هاتف و از مشاهیر شعر و شاعری واقف نامش سید محمد و از جملهٔ سادات امجد اصفهان است بغض حسینی [illegible]
محمود پیر و جوان بود با ساده رویان سری و سری انشاد و در مدح ساعتی از جمال ایشان بر فید است تا اینکه بخشش پادشاه عالم
از مقیمان دربار شد و بخطاب مجتهد الشعرائی و منصب داروغگی نقره هایون سزاوار آمد و حسب الحکم شهنشاه تاجدار از بعضی کردار خود
توبه و استغفار کرده مشغول طاعت شد چنانکه گوید اینکه ترک عاشقی کردم نه از درستکی است امتثال حکم شاهنشاه عادل میکنم [illegible]
سلطانی بغربت گذرانده و در سنهٔ هزار و دویست و [illegible] بدرود جهان نمود دیوانش قریب بچهار هزار بیت است این ابیات [illegible]

غزل

کس روز وصال تو نداند که کدام است / کار وز وصال صبح گشته است که شام است
آن چشم کر چون آهوی وحشی رم از من / ای خیر در انم به افسون بتو رام است
تا مرغ دل آزاد نگردید ز قیدت / کآزادی اگر هست در آن گوشهٔ دام است
بشارت جان کنم گر زر نباشد / اشارت کن گرت باور نباشد
ز چشم خیره پوشیدم جمالش / ندانم چه سازم با خیالش
خوش آن زمان که کشتم [illegible] گویم / بدوست راز دل خود باین بهانه گویم
دل من هر یکی کشته و دلدار کسی / چه شدی گر نشدی یار کسی
لذت آسایش مردان کسی داند که او / هم هوس گردد گرفتار عذاب زندگی

ولـه

یاران حذر از بلای توبه / از جور رقیب و جفای توبه
یک شب نکند خلاف وعده / تنگ آمده ام از وفای توبه
کافر بجهان گران بها شد / از بس خوردم دعای توبه
حیا بشکست دست ادعا / هر جا که رسید پای توبه
باشد بنجات امید داری / در هر مرض سوای توبه
از دور زنخ ور هر کرد چند / گویا ز ازل بنای توبه
از نهر حیا و تم بجا لبین / تب میبرد از قفای توبه

ساغر همتی شیخ محمد از اعراب [illegible] است و نشو و نما در شیراز

کرده است

گفتن دل با شاه [illegible] نتوان کرد / [illegible]

کرده است متقی و دین دار و صالح و پرهیزگار بود کسی از و خلاف قاعده ندیده و سخن جفا نشنیده در سال هزار و دویست و چهل یک بر جنهٔ
رضوان خرامید کاشی تعشقانه شعر میگفته این چند بیت از اشعار او است
دراخوان شده ز هجرت کردی / شراره بیدار شد که در دل بود
عالم همه سرخوش شدند از بادهٔ وصل / این دردسر خمار بهر من ماند

شحنه نامش محمد صدیق خان اصلش از مازندران و در خدمت نواب
حسینعلی میرزا حاکم مملکت شیراز سرافراز است عادتش منزل در درویشان و مایلش صرف خدمت ایشان و حسن سلوکش بحدی که نه زاهدی
از و دلگیر و نه شاهدی از و بیگیر است این قطعهٔ لطیفه از و تحریر شد
خواجه گر بهر خود گرفت زنی / زن ازو کی دوام خواهد کرد
مکیشیم گفت هر که داد او را / زن حلب قتل عام خواهد کرد

شایق نامش رضی بیگ از اهالی لرستان و نشو و نما در اصفهان کرده
لاقید و لاابالی است و قمار و تکیه خالی هر ساعت از خالی بخالی انتقال نمود و در سنهٔ هزار و دویست و [illegible] در گذشت و این چند شعر از نظم او رسید

قطعه

باز رفتیم بکوی یار بودیم بار رفت / از و بگویم بر و کاین یار چون هر بار رفت
طفلی خواجه ما بلا بی بر عنا / شد در کون و پندار که کبیر است
چنان در کار کون و دون دلیر است / که گر آید سر افعی بجستش

صهبا خلقش چون نسیم سحر مرده دلان را احیا نمود و خلقش جان بخش و روح پرور بود نامش فتحعلی خان از اعیان کاشان
و ملک الشعرای خاقان گیتی ستان اکمل پادشاه ملک محمودی بود و در قصیده سرائی چون معزی و انوری دو کتاب در بحر تقارب بطرز
فردوسی نظم کشیده یعنی انصاف در بحر تقارب با اختصار مطالب فصاحت و بلاغت پس از فردوسی دیده کسی ها شدان کتابها نظم ننموده است
اشعار جید و ابیات دلپسند دارد و کتاب شهنشاهنامه را مانیده و بمیزان انصاف سنجیده ایم بعضی از اشعار او که بنظر رسیده نوشته میشود
ولی کتاب خداوندنامه را کما ملاحظه نمودیم بسیار بسیار خوب گفته و در رها [illegible] سفته اشعار آن کتاب را انتخاب نمودیم و جزو
آن کتاب [illegible] نوشتیم که مطلب هم بسته و از رابطه نیفتاده است هر کس از آن بهره یاب میشود با جمله بقدرت او شاعری اتفاق نیفتاده و در مدح
شاهنشاه جهان داد فصاحت داده است و مورد التفات بیشمار گردید چندی بحکومت دارالمؤمنین کاشان و قم و کلیدداری حضرت معصومه
سرافراز بود و بر امثال و اقران معزز و ممتاز پس از استعفا از حکومت روز بروز بر عزت او در دربار سلطنت افزود و وقتی [illegible]
قصیده [illegible] بهزار تومان او مرحمت شد تا در حیات بود معزز و مکرم و در حضرت سلطان محترم بود در سنهٔ هزار و دویست و سی [illegible] بروضهٔ رضوان خرامید

منتخب خداوندنامه فتحعلی خان ملک الشعرا وله فی التوحید

بنام خداوند بخشش نگار / خرد آفرین آفرینش نگار
خداوند این گوهرین بارگاه / برافراز این عنبرین کارگاه
بهر ذره از وی شده آفتاب / بهر قطره زو ژرف دریای آب
پدید آورنده آفریننده بین / بزرگی یکی در دو بینده بین
نگارنده هر ابلق [illegible] / فروزنده هر نگارین بهار

ز آبی که بی رنگ و بی بست اوی / هم از او جهان را بس رنگ و بوی
ز گلها ازین خاک تاری چراغ / فروزان از و صد هزاران چراغ

گرایان بباغ اندر از اوست سرو / سرایان بسرو اندر از او تذرو
چه گردنده گردون چه آسوده خاک / چه تابنده اختر چه تاری مغاک

بزیبائی آراست هر مایه / بسا مایه افروخت هر پایه
از او چار گوهر بکار آمد بسیج / دگرگونه سازد دگرسان بسیج

هزاران شگفتی هم از آن چهار / ازین آفرینش از او آشکار
گهی آفتابی فروزان کند / که خورشید از تیره روزان کند

بهشت و چهار آورد چهر او / بکجا نافروزان کند مهر او
همین آب و آتش همین خاک و باد / گهی زهر پرورد و گه نوش داد

دو پر تنه را او بپرداخته / ز رنگ مایه شان گوهر آراسته
یکی چیز کی فر شاهی چه راست / بیابانک یکی در بیابان چه راست

نه در گوهر آن بسیج و کر / نه این بیخ بن از او بسیج و کر
یکی سنگ از او گوهر تابناک / یکی بی بها تیره خاشاک و خاک

از آن فر و دیهیم شاهان کنند / ازین خشت گور تباهان کنند
بیکسان برین هر دو خورشید و ماه آسمان / بتابید و آن خنده خیزد [illegible] جهان

هر گوهری زو دگرگونه ساز / ز چیز آفریننده دانای راز
وزین بار که بندگی بایدی / وزین راه چو بندگی بایدی

بسی چیز زیبا بسی روی زشت / بسوزنده دوزخ بخرم بهشت
جهاندار اخداوند دانا یکی است / جز او ناتوانا توانا یکی است

به هر بنده او خدای است و بس / بهر گرده او رهنمای است و بس
سرای کهن پنج و سرای درنگ / پی ما برآراست با بود و رنگ

سپنجی جهان گشت از او گشت جای / که سازیم ساز دگر [illegible] سرای
شنیدم یکی موبد سالخورد / [illegible] روان [illegible] سپرد

این حکایت در کتاب [illegible] فضل [illegible] حسب [illegible]
که [illegible] آن [illegible] نساخته [illegible]

تن پاکش از تابش آفتاب / چو موم اندر آتش چو شکر در آب
یکی گفتش ای پیر دیرینه روز / تن از تابش آفتاب [illegible]

بجستی چرا اندرین سرای سپنج / سپنجی سرای پی از رنج [illegible]
بنالید و گفتا درین روز کم / کز آسایش [illegible]

شنیدم که از گردش روزگار / بگیتی فزون داشت سالی هزار
بزرگان چنین از جهان رسته اند / ز چون ما دل اندر جهان بسته اند

چو روشن دلان بر جهان [illegible] / به بیهوده گل بر سر گل منه
به پیش اندرت هست راهی دراز / بهر گام آن ژرف چاهی فراز

بهر سوش اهرمنان در کمین / کمانهای پر زنگ و در زه کمین
بهر گام بس دیو رهزن اندرست / بهر یار چون مردم راهبر است

خدایا تویی آن خداوند پاک / که [illegible] بخاک

توحید باری خطاب در آفرینش [illegible]

جهانبانی و پادشاهی تراست / نگهبان خدایان خدایی تراست
تو مردم کنی آب ناپاک را / تو [illegible] بندی از و خاک را

تو خون پلید آوری پاک شیر / [illegible] کنی شیر گیر
تو آوری [illegible] و مهره [illegible] دهی / تو آوری روز و شب روزی دهی

نوزان

نوزان تیز زمان روان [illegible] / تو جان با خرد آشنایی دهی
تو بخشی جان و تن و چشم و هوش / تو آرایش با فر و فرهنگ و هوش

تو دانش بابه سر گرامی دهی / تو دانش ز کیهان خدایی دهی
نوا و روانی پای بر آسمان / تو برتر بری پایه اش از گمان

تو بارش بری سوی تاری مغاک / تو بارش کنی پاکش تیره خاک
دهد نای آدم چو فرخ سروش / برانگیزیش تازه بخشیش هوش

سوی رستخیزش کشانی بدرد / همش تنگ سرخ و همش روی زرد
زمین تافته آهن از تف و تاب / هوا سهمگین دوزخ از آفتاب

پرتشان ز شوریده بازار خویش / پشیمان ز نسوده کردار خویش
بکف نامهای سیاه و سپید / بد و نیک کردار در آن پدید

اگر در جهان گشته از کار زشت / کنی خرمش جان بخرم بهشت
اگر بود در اهرمنان رهبرش / بسوزند آتش بسوزی تنش

خدایا تو کردی مرا بی کاست / گرا بنده از مهتی سوی راست
تو نیز برش [illegible] بچمان زاهرمنی / تو پالوده کن جانش از ریمنی

نخستین که از تو پیغمبر است / که ما را سوی راستی رهبر است
چو دوم درگهش از سرای سپنج / نه سودی [illegible] لشکر و گاه و گنج

در اندر مکن تیره فرهنگ مان / مبر آن ز دامان او چنگ مان

خطاب بخرد در گفتن کتاب خداوند نامه و سپاس و ستایش
شاهنشاه گیتی پناه فتحعلی شاه قاجار خلد الله ملکه

سپاه ارزن بنگر که بحث است کار / قفادت به نیکاه شیران گذار

گزیدی بدان جشن آرامگاه [illegible] / گز [illegible] نژاد [illegible]
همه دیده [illegible] همه جنگ تیز / سراسر خداوند فرهنگ تیز

یکی گفت اگر ناپسند آوری / بگفتار بس [illegible] آوری
ز هر سو شود رستخیزی بزرگ / تو بیچاره چون میش در چنگ گرگ

بزرگی بیندیش در گفت خویش / کردار یکی کوه بر سفت خویش
تو دانی که این پهلوان انجمن / بود کاهش جان و تیمار تن

چو فردوسی کان سپهر [illegible] / [illegible] بلند
همالی بدان پیر آموزگار / نیاورده در سالیان روزگار

تو دانی که چون انوری [illegible] / سخن گستری نام گیتی نژاد
چو اندیشه با گفت او کرد جفت / بهر گفته دو دیده گیتی سفت

پرستار فرش [illegible] / بگفتار خوانش خداوند [illegible]
ولی گر شود خسرو روزگار / ز دانای آرای و آموزگار

به نیروی او داستان [illegible] / گر آزرم آتش بجا [illegible]
بود کوه گر در ترازوی تو / شود کاه با زور بازوی تو

سخنگوی مرد جنگ آور است / [illegible] و گره در جنگ آورست
درفش و فشان چو بینند [illegible] / ورنگ آورد در دم از دها

اگر شاه در جنگ بیجان شود / تن جنگجو مرد بی جان شود
سپارد به بیهوده راه گریغ / تو گویی پرد باز و از ابر تیغ

سپه را بی تاب و توش و توان / نباشد جز از نیروی خسروان
تن خسروان فر یزدان پاک / به تنها نه مایه از آب و خاک

بود بر شهنشاه این روزگار / که فری فره باشد از کردگار
جهاندار فتحعلی شاه ترک / به چهر [illegible]

ز پاک آفریننده آب و خاک　برین آب و خاک او خداوند پاک
نخستین آسمان پایه بست او　ز نام بد و نیک در دست او
خداوندیش آفرینش برست　خدائیت و بس آنکه او برترست
بزرگی اگر آشکارا شدی　ز خورزان درگاه دارا شدی
کسی را که خشمش ز پا در فکند　کجا گیر دستش بت چرخ بلند
تنی را که او دست گیرد بمهر　نیارد بپا جاودانش سپهر
به نیک و بد گردش روزگار　نه چون مهر و کین وی آموزگار
بافسر درش بس گهرهای ناب　نثار آورش گوهر آفتاب
بیاز و درش فزون پای نور　چو تابنده ماهی درخشنده هور
جهان در پناهش جهان شاد کام　گدای سپهر گردون در او خوش خرام
کلید در روزی هر که هست　سپرده ش خداوند روزی بدست
دو چل پرورش لیک زیبای کاخ　بویژه جهاندار عباس شاه
میان بسته در پایه تخت او　جهانگیر از ایزدی بخت او
جهان در ده و دین پیغمبری　بر آشوفته کیش ازو داوری
که از خون بخواد و این کوه و دشت　یکی موج زن نیل چون شد گذشت
همین شه ز شاهان جهان برتر است　که احمد ز پیغمبران برتر است
خدایا تو آراستی پیکرش　تو برآفرینش گشادی درش
تو هر راه بستی جهان را بوی　تو کردیش در راه دین تخت بی
نماز و نیایش چو او آوریم　سپاس و نیایش ترا آوریم
که ما را ازو روزگاری خوش است　بیاز و دشت و بهاری خوش است
بهر گوشه نه دستان گریست　بهر کلبه تو زد جنود در بست
ازو گرگ بیدار و در پاسبان　شبان خفته و این از بس خوش
تو در پادشاهیش پاینده دار　تو شاهانش در آستان بنده دار
تو و داریش چون در سرای سپنج　چنین کشور و لشکر و گاه و گنج
ز نیزش بر آرا سرای درنگ　روان فرو ز بوی جوان بوی درنگ
خدایا ز ما این نیایش پذیر　خداوندی بندگان زد دگیر
که این گفتن این ستایش نکوست　بر این خستگان پاسبانی نکوست
چو زو ستوار است بنیاد داد　جهان بی جهانبانی او مباد

گر از نامه راز پیغمبری　گشاینده گنجهای دری
چنین گوید از شاه خیبرگشای　علی تیغ خون ریز دست خدای

در آفرینش نور خواجه کاینات محمد که اول آفرینش الله بود از حدیث حضرت امیر علیه که علامه در حیات القلوب نقل کرده است

چو بر نامه مشکین نگار آورم　ز گفتار آن شهریار آورم
سخن به ز لعل گهر بار او　چه گفتار یزدان چه گفتار او
چنین خواندم از نامه راستان　از آن رهنما گفتار این داستان
که یزدان بد و آفرینش نبود　جز آن گوهر آرای بینش نبود
نه عرش و نه کرسی برافراخته　نه این آسمان و زمین ساخته
نه سوزنده دوزخ نه خرم بهشت　نه آب و نه آتش نه باد و نه خشت
نه خاک آفریده خداوند پاک　نه حوا نه آدم نه آدم ز خاک
نه این پر شده گنبد پیچ پیچ　نه از روشنان روشنی هیچ هیچ
پس آغاز آن نور پاک آفرید　که نور چراغ خدائی سزید
چو او وخشان گوهر تابناک　بنام احمدش خواند یزدان پاک

ز پانصد هزار اندکم سال شد　که جز نور پاک پیمبر نبد
همان نور روشن بسال هزار　بر پاک یزدان ستایش گذار
همی دید بل دیده یزدان بدوی　همی گفت کای پاک فرخنده خوی
تویی مایه آفرینش زمین　توی مر خداوند بینش زمین
همه فرخی و نکویی تراست　همه پاکی و نیکخویی تراست
همی خورد سوگند گفتش ز مهر　که گر تو نبودی نبودی سپهر
ز مهر آفرینش کرده ام ترا　سزاوار این پایه دیدم ترا
تنی را که مهر تو باشد بجان　تنم در دو گیتی بود مهربان
بهر دو سرا مر ترا دوستدار　گرانمایه باشد بپروردگار
بگیهان مر او را بلندی دهم　بفیروزیش از بلندی دهم
ترا باشد ارکس سگالش گرای　تنم بد سگالش بهر دو سرای
بسوزنده آتش بسوزم تنش　به دوزخ کنم جای اهریمنش

چنین خواندم از گفت بانوی راد　همان آمنه نام آن پاک زاد

احادیثی که در وقت ولادت پیغمبر صلعم حضرت آمنه روایت فرموده

که چون گاه زادن مرا تنگ شد　ز روشن تنم نور فرهنگ شد
هراسی چنان بر دلم چیره گشت　اگر گیتی بچشم اندرم تیره گشت
بناگه یکی مرغ دیدم سپید　بدل اندرم پر خود در کشید
بپر هر مرغ هراسم ز دل　دلم رست از اندیشه جان گسل
بناگه زنی چند دیدم بکاخ　بگوهر چمیده از فرشان یال و شاخ
سراسر همه عارض مشک بوی　چو روشن ستاره فروزان بروی
تن جامه از پرنیانی شگفت　که بر هوش دیباگران ره گرفت
چو آن پرنیان بهشتی نگار　که بود از پر جبرئیل تار
به شیرین زبانی سخنگو همه　دل من ز دلگاه شان انجمن
چو از من شد آن پاک گوهر جدا　بپیچید روزی سرای خدای
رخ پاک بر خاک سود از درود　سپاسی سزاوار یزدان سرود
پس انگه برآورد دست نیاز　بگیهان آفرین پس برآورد راز
کلیدی سه از گوهر تابناک　بدست اندرش از خداوند پاک
که گوینده بود آوا بلند　همی گفت کاین زاده ارجمند
ز یزدان کلید جهان بازیافت　جهان از جهان آفرینش بازیافت
خداوندی او از پیغمبری　ز پیغمبری جان برتری
بآدم کش آمد نیای مهین　ولی از در پایه او را کهین
رساند خدا این مژده دلنواز　که آمد جهان از محمد بناز
هر آن نیکوئی کش پدیدار بود　از آن مژده هفتاد در برفزود
هم از شادی آن بهشتی سرشت　بجنبید بر کوثر و خرم بهشت
بایوان کسری در آمد شکست　زبانهای شاهان ز گفتار بست
ز دریای ساوه بجوشید آب　هم آتشکده پارس پوشید آب
بهر شهر و کشور در آن پیشگاه　نگونسار شد تخت هر پادشاه
بهند و بروم و بسند و بچین　فتادند بتها نگون بر زمین
بفرمان یزدان یکی ابر پاک　چو خورشید با گوهر تابناک
کهی مشک بارید و گه زعفران　از آن در شگفتی سراسر سران
از آن مشک و آن زعفران در جهان　شده سالیان هر کسی بی نیاز
همه گوهها در نماز آمدند　بدان مژده باهم براز آمدند

درخشان بهر شب داوند خم / ازین مژده گشتند گویا بهم
برایش بهر شاخ آویختند / زشادی بگیوان سر افراختند
چهل روز اهرمن بابسته / بزنجیر بستند و کردند بند
زرشک بنی هاشم از بس شکفت / بدیدند وازکف دهان کرفت
چنین خوانم از نامه کان شهریار / شکفتی بسی داکه در دشت بار

ذکر معراجی که در وجود مبارک حضرت رسالت پناه بوده

کنم زین این نامه هر راز نغز / که هرکس شود زآن خداوند مغز
مرا و را یکی نور در چهر بود / که روشن تر از پرتو مهر بود
و دیگر چو انگشت کردی بلند / شب تیره بر کاخ پرتو فکند
هر انگشت او چون چراغی زنور / ولی نورش افزون تر از ماه و هور
چو کردی بکوی و به برزن گذر / ز نور بیش شدی شکوه بام و در
چو پرتو ز خورشید بر وی فتاد / نه زآن پرتوش سایه بر پی فتاد
بی پرتوش نور خاک و آب / بر آسوده در سایه اش آفتاب
از آن پرتو آفتاب بلند / نه زو سایه بر خاک هرگز فکند
دگر دیده چون پیش از پشت پیش / بیکسان بدش پیش از پشت و پیش
زآب دهن نوش داروی جان / درستی ده خسته زآب دهان
جهانی برش آمدند از فراز / بهر کس بگفت خود آیات راز
بهر گفت گویا و دانا بدی / بفرهنگ زرهبان توانا بدی
زهر کس فزون زور بازوی او / نه نیرو نه کس هم ترازوی او
بجواب اندرون گوش آن هوشمند / بپوشیدی گفتار پست و بلند
سخنگو شدی ریگ در مشت او / روان آب جان بخش زانگشت او
سپاس آورش چون گیاه و حوش / شنیدندی آوای او را بگوش
دگر چون بگهواره آتش بود / بگهواره اش جنبش از ماه بود
ابوجهل دان بدنامی راز / چنین گفت کاین رازه نهانی بر

معجزت کرفتن ابوجهل به بمنزکه بن کوی درخانه خود چه خورد در دم و جبرکرد دام و ظهور این معجزه و رسوا شدن ابوجهل لعین

گرامروز خوردم من ای کردمن / چه بود و که آراست با من سخن
پیمبر بفرمود که هم زراز / برت مرغ بریان نهادند باز
در اندیشه کامروز زانش خورم / و با سینه و ستانش خورم
که تا که در آن راز بوک دگر / برادرت ابوالبختری کوفت در
هراسان زنا خوانده مهمان خویش / نهفتیش در زیر دامان خویش
چو کردی نهان مرغ دامنش باز / چو خشت نشست دستان گداز
نه گشت بازار خمیازه تیز / بگفتش ابنکام خرابت خیز
برادر تر اکرد بدرود و رفت / بدر بند بستی در آغاز تفت
پس از آنکه چنبر فکندی به / جان مرغ بریان نهادی بر
بخوردیش از سینه زو ماندران / نهادی که فردا کنی روزی آن
هراسان ابوجهل گفت این سخن / نه برراهت راندی اندرین انجمن
ولی گفت خود را بانجام بر / هر چیت بود کام دل نام بر
بفرمود سیصد درست از زر / زخود بود با کرسی کو هرت
به جنبت هم از دیگران ده هزار / بکرسی در آن دیدی ای نابکار
رنگین بیک گیسه صد بیش نیست / نه دیگر کس اندر میان دگرست
یکی پانصد دیگری هفتصد / بانان درست اندرای بی خرد

که با خواجه کان شان بشوری کشم / سرای که نان زر ندیدم بچشم
نه اگه که رسوا کند ایزدت / شوند اگه از نیک و بدت
ترا کار این بود ای نابکار / بر سوای از پاک پروردگار
همی ریشش خوار دید بوجهل گفت / که گر ثبت باشد بگفتار جفت
نخوردم من امروز بریان مرغ / نماندم که فردا خورم ران مرغ
جهان زر ز من را هر زن در ربود / همانا که آن راز گوشت شنود
پیمبر بفرمود کای زشت کیش / من این رازها گویم از خویش
من پاک جبریل از کردگار / هم اید رگند رازها آشکار
پس آنگه بجبریل پیغمبرا / بفرمود کای پیک فرخ پرا
جهان در فلک نیم خوار اندر آر / هم اید و بفرمانش کرد آشکار
بگفت این زآن من ای مهتر است / بگفتش پس این گونه مرغان در است
پیمبر بفرمود کز کردگار / گواهی دهای مرغک نیم خوار
گر بوجهل بر کرسی آر و سخن / بگفتار یزدان و جبریل و من
بتا که سخن گو شد آن مرغ گفت / گواهی رسانی بار وان تو جفت
گواهی دهم ای محمد بر آن / که هستی تو سالار پیغمبران
فرستاده کردگار بزرگ / همرغ و ماهی بجنس و گرگ
گراهم برین تر کین تا بکار / بود دشمن پاک پروردگار
بدانسته با پاک یزدان بکین / که بر جانش نفرین ز جان آفرین
زمن خوردنی زمن ماند باز / که هنگام دیگر بیاید بکار
پیمبر بگفت زآن ناپسند / بجبریل فرمود کای یارمند
جهان زر این دشمن کردگار / بیاور در این انجمن آشکار
که زرها ی بوجهل ناپاک کیش / در آورد جبریل بی کم و بیش
ابوجهل در کار دشوار در / بجنبید پیش خاد غم نیشتر
پیر بد هوش خرد از سرش / دل و دیده بر کیسه های زرش
پیمبر بفرمود کابت گمان / چه هیچ بگرد ار مار د [illegible]
خداوند هر کیسه را خواند شان / زر پیش باز پس داد از روی داد
بجا ماند ایمان سیصد درست / ابوجهل فرمود کاین زان تست
کنون سوی دین هم نه بر مال خویش / ستبری بده بر برک و بال خویش
چو دین آوری با تو پیمان کنم / که مال تو از مایه چندان کنم
که تا در دستار شمارش شمار / ورا که بر فرقش آرد شهریار
چنین گفت آن دیو ناپاک کیش / که ایمان نیارم ولی مال خویش
ستانم و هم چنین خ ترس [illegible] / بگفت این ورزی کیسه با زر بدت
پیمبر بر آن مرغ بریان سرود / که تلک ارا و را بدین مایه سود
که آن مرغ بریان چو پر آن عقاب / بر بوجهل پرید با نوش و تاب
گرفتش بچنگال تن بید رنگ / چو بازی که گیرد شکار پلنگ
چو آن مرغ بریان بر آن گشت چیر / بر جنبه پیش شد جهان خیر خیر
بزاری خروش و فغان در گرفت / که آن مرغ سوی هوا پر گرفت
به بیگاه خویشتن بیفکند خوار / بیر به هوش از تن نابکار
پس آنگاه پیغمبر شد فر / بیاراز مهر آن بیغاندر
فتاده چنان در شگفت انجمن / که دم شان فراموش کرد از سخن
کنون خامه دریافت آن دم / گهرها در بای جان آورم

داستان معجزت که دین حضرت رسالت پناه [illegible] گمره [illegible] باسلام دعوت داد

به پنجاه و پنج دم کرا بید سال / بگفتم بیاور و کیشی حال
اگر من تمام بماند سخن / پس از من بزرگان بهر انجمن
ابر خوابگاهم درود آورند / زجان بر تن سوده سود آورند
ز بعثت کنون آورم داستان / که آید پسندیده بر راستان
پیمبر چو آراست گیهان بفر / چهل سال رفتش ستاره بسر
بر او پیش ز فرمان دارای جهان / گشادند درهای هفت آسمان
سروشان فرخ گروها گروه / فرود آمدندش بفر و شکوه
پرستنده پیشش ابر پیش پر به پر / سراسر نهاده بفرمانش سر
از آن پیشتر نیز همه آشکار / به بینندهٔ آن جهان شهریار
پس آنگاه جبریل فرخنده فر / ز گردون به پیشش فرود آمد
گرفته پرش این جهان فراخ / ازین تودهٔ تیره تا سبز کاخ
بیازوی پیغمبر آورد دست / چو بر بازوی شه پرستار بست
بجنبش در آورد دارای هوش / چنین گفتش ای گوهر آرای هوش
که برخوان بنام خداوند پاک / نگارندهٔ آفرینش ز خاک
ز گفت پدید آورد روزگار / به آموزگار خود آموزگار
سرودش چو راز خداوند باز / در دوش فرستاد و شد زی فراز
درودی دو فری ز یزدان پاک / چنان در سراپای آن جان پاک
که جنبنده تا آب جنبش نبود / که آن فر این آفرینش نبود
بدان پرتو و برتری و شکوه / فرود آمد آن شاه زادر ز کوه
همه سنگ و خاک و گیاه و درخت / نماز آور شاه پیروز بخت
خدیجه چو دیدش درخشنده چهر / به پرتو خداوند رخشنده مهر
بپرسید از آن کاین چه فر و زی / سرایید کاین فر پیغمبری
خدیجه بپذیرفت و بسرود و گفت / که با جانم این گفته را [illegible] جفت
دگر گفت پیغمبر خرم دل / که ای مهربان بانوی کرم دل
ز آسیب سردی تنم راست بیم / بمان بر که پوشی بمن بر گلیم
خدیجه گلیمی بروش بر نهفتش / بپوشید و از آن تن روشنش
در آن گاه دیش همی داد از بر / که ای جامه بر خویشتن پیچ و خیز
براسنده کن خلق را از خدای / که باشد بزرگیت بس بر بپای
خداوند بر مهتری یاد کن / ز خویش آفریننده را شاد کن
میان قریش آشکارا بگوی / که هستم به پیغمبری نام جوی

پیمبر برآمد بکوه صفا / برآورد آوای گیهان گرا

سنگ افکندن ابوجهل و دیگران بر رسول الله و برکوه رفتن آنحضرت

که ای آفرینش من از کردگار / به پیغمبری گشته ام آشکار
پیمبر چنین تا سه ره گفت این / که پیغمبرم من ز جان آفرین
چو بوجهل آوای او را شنید / چو ابر بیش تیره دل بر دمید
بزد سنگی او کش بر از آهنگ / به پیشانی شاه با فر و هنگ
فرو ریخت چون بر رخ روشنش / شد از سوری آن ابر گلشنش
بسی ناسزاوار مرد از قریش / بر آن شاه سنگ افکنان [illegible]
سوی بوقبیس آن شهنشاه راند / تن از سنگ آن ناسزایان رهاند
بسنگی در آن کوه شد تکیه زن / شد آسوده زان دیو خوی انجمن
تنی گفت شیر خدا را که هان / محمد بکوه آمد از [illegible]
علی کند موی و چنان مویه گر / بسوی خدیجه شد آن [illegible]

خدیجه

خدیجه بر او دید ز آموزگار / که تا آن چه شد خسرو روزگار
غریوان و مویان بشد پیش شیر / که ای بر روانت ز یزدان درود
سر و دودگان شهریار بزرگ / چو فرخنده یوسف بچنگال گرگ
لبش سنگ از کینه انگیختند / چو باران بر آن سنگ کین ریختند
بیا تا بجوییم هامون و کوه / بجوییم آن آفتاب ستوه
خدیجه هراسان چو خورشید رفت / سر و پیش مه آهنگ اختر گرفت
ابا شیر یزدان علی از سرای / پژوهش کنان گشت هامون گرای
شدند آن دو خورشید گرد و پژوه / یکی سوی دشت و یکی سوی کوه
همیدون شد آن شیر خدا شیونا / که ای جان من برخی آن تنا
تو ای سایه ای سایه ات [illegible] / ز نا سایه خویشتن بر بکیر
وز آنسو به هامون خدیجه بزار / همی گفت زار ای جهان شهریار
یکی پادشه از که ایمان بدرد / یکی شیر زه شیر از [illegible] بکرد
خداوندی از بنده دیده برنج / سلیمانی از اهرمن در شکنج
بلند آسمانی کنون از زمین / زبان و دیده دریای از باد کین
چنین آن دو در کوه و هامون نوان / که جبریل شد زی پیمبر روان
چو آمد فرو پیش سر و دوش رود / پیمبر بدو چون جهانبین گشود
یکی زار بگریست با یاد خویش / ورم از گروه ستمکار خویش
که از چه خشم آمد سروشی فرود / برآراست بر کوه راه و درود
که اندر گزوکار ز اهرمن و زمان / چو دشت من اندر بود آسمان
کرت رای باشد به بدگوهران / فرو ریزم این بر شده اختران
بسوزم ز کین جان دشمن شان هردو / برآرم ز بنیادشان تیره گرد
پس از آن در آمد سروشی سپید / هم گفت سالار [illegible]
کرت رای آذرگشسب دمان / همان آتشین چشمهٔ آسمان
ازین ژرف دریا بر برآورم / بجانشان فروزنده بر آورم
پس از آن در آمد سروشی دگر / بدان آسمان پایه خواند آفرین
اگر گویم گشایم زمین دم فراهم / بگیرد همه ناسزایان بدم
سروشان پرستنده کی [illegible] / پیمبر از آن باوری بی نیاز
بجبریل گفت آن خداوند هوش / که ای مهتر هر همایون سروش
بفرمان یزدان در این داوری / کشنده ارچه اینان مرا داوری
ولی من از آن مهربان کردگار / بنیجار مهر اندرم بی شمار
ز نادانی است این گروه اوز کین / فشانند بر مهر من آستین
بنجنابم این مشت نادان ز [illegible] / بود روزی از کینه چندین چهر
که جبریل گفت ای خداوند من / یکی دیده سوی خدیجه فکن
جهانبین دریا فشانش نگر / دو دریای آتش نشانش نگر
ز دور تو تا جایگاه [illegible] / جهاموی پریشان [illegible]
بر خویشتن خوان پرسش تولی / ببین چاره گر بر شکستش تولی
چو خواندی بر خویشتن از من [illegible] / گرامی را د بانوی فرخنده خوی
سپاسات رسانید یزدان و گفت / که با گوهرت فرخی است جفت
بسی پیش یزدان گرانمایه / بلند آفتابی گران سایه
علی و خدیجه از آن کوهسار / سوی کاخ بردند آن شهریار

رای زدن بزرگان قریش در دار الندوه در خصوص چاره کار حضرت رسالت پناه و آمدن شیطان بصورت پیر نجدی با انجمن قریش

چنین رانده آن پرخرد داستان — بر نامه این جهان فرا داستان

در دمودن با بهای قریش و خود تدبیر نمودن

که چون گشت فرزند پیغمبر فره / بکار قریش آمد آن گروه
بزرگان شان انجمن آمدند / مر او را که این رای زن آمدند

بدیدار پیری کهن روزگار / شد انباز با مردم نابکار
چو بوجهل و اهرمن و دیگران / نشستند هر سو گران تا گران

سرآغاز بوجهل گفتا که ای گروه / چو مار در جوب کس نبود از شکوه
محمد زآزادگان سرکشید / کله‌گوشه برتر ز اختر کشید

بگفت از خداوند پیغمبرم / ازین آورنش برانم بر دم
همه رازهای بلند آسمان / بمن روشن از آشکار و نهان

خدایان ما را بتعزیر سرود / جوانان ما را ز ما در ربود
ز ما انجمن را پراکنده کرد / بگفتی پس آزاد را بنده کرد

سزا آید کنون از نیاکان ما / که هستند از آتش جان گزا
همان بی تنی را ز مردان مرد / بگوییم کار دهانش کرد

بدو اهرمن گفت کاین رای نیست / لبی با بکار است و نامش درست
سهار او شمشیر خارا شکاف / بگویند تان سر به رتبه ناف

اگر تن به بنگاه ماهی برد / اگر ماه فتش آسمان بسپرد
درین زیر و بالا بر آورند / زن و مرد تان یکسره آورند

بخنجر تن آرند تان چاک چاک / نمانند در پوستین تان بخاک
یکی گفت زندانی آریم ساخت / چدان روزگاری چند مانیم باز

محمد بدان سخت زندان ببند / بمانیم تا مرگش آرد گزند
بگفت اهرمن کاین نه رای تخت / پس افزون بود سست و نامی درست

همه تخم هاشم برآرند تیغ / ندارند جان در ره او دریغ
ز هر سو حیاری بخواهند مرد / ز کین تان در آرند تا رنگ گرد

گروهی سرودند کاین رای چون / که بندیم او را بر اسپ هیون
رها نیم او را که در خار و خاک / تن او بیابان کند چاک چاک

بگفت او نباهی زنا زی گروه / بگردش نمانند از دشت و کوه
تنی را نماند ز کیفر بکار / زهی سخت روی و زهی سست رای

سراسر بگفتند با اهرمن / کز آن هست رای تو زین انجمن
که ما را توئی بر سزا پیشوای / خردمند و دانا و با هوش و رای

بر آرست پاسخ که رایم چنین / که از هر گروهی گروهی گزین
گسیلند و بجود یارمند آوریم / پس آنگه بجانش گزند آوریم

چو انباز باشند از هر گروه / ز شهر و ز هامون ز دریا و کوه
بیازند خون ریز را چنگ تیز / که کس را بجانی نبارد ستیز

سراسر سرایان شادی و وجد / که آن هست رای کو شیخ نجد
بدین رای بر گوهران خواستند / همه ساز کین برتن آراستند

شب تیره بر روز چون چیره شد — زمین تیره گشت آسمان تیره شد

آمدن ... پیغمبر که حضرت امیر را بجای خود گذارد و بمغاره رفتن پنهان

روان زی سرای پیمبر قریش / بآهنگ خون ریز او جیش جیش
از آن سوی جبریل از عرش گفت / که ای اید زی عرش از راه کاک

بیامد سر آنان ز خداوند جان / کدامی کار فرمای تو آسمان
بآهنگ جانت چنان و چنین / ... اهرمن در کمین

علی را که شیر است پرخاشخر / بگو تا بخسبد بجای تو در
درین قیرگون شب سوی غار پوی / ازان غار تاریک زنهار جوی

علی را که بر خویشتن خواند راز / ز فرمان داور گشت باز
که فرقش آغوش گرایست راز / که باشد چنین بازی روزگار

بلی از خداوند بیچند و چون / بهانه است بیچند و چون آزمون
همه گرد جوشن کمان پروریم / شکیبائی آریم و فرمان بریم

علی چون شنید از پیمبر سخن / که بر جی بدو باد پیش جان و تن
ستایش کنان روی بر خاک سود / شکاک سیه اختر پاک سود

که ای داور و دانای کن / نهان من و آشکارای من
بر آرم اگر جان بر پیش تن است / کنم بر خفت وین ترا روشن است

به خدمت ... ای شهریار / تنم را بر بند آور آنجا ...
بگفت این و زد بوسه بر پای وی / بآسودگی خفت در جای وی

پیمبر نگاه کرد می بر دمید / بر خشان بر افشاند و بیرون چمید
از آن خاک ... روشن جهان / جهان بین شان گرد تاری چو جان

چو تاری شب آن بر کی از ماد — بدلهای تاری ولان وام داد

هجوم آوردن کفار قریش هنگام صبح بر بالین شیر خدا بعزم کشتن حضرت رسالت پناه و جوشیدن حضرت امیر و فرار نمودن قریش از پیش شیر خدای

کشیدند اهرمنان قریش — ز هر سوی شمشیر کین جیش جیش

بدان خانه پاک اندر شدند / سوی خوابگاه پیمبر شدند
ابوجهل گفتا دلیران درنگ / بسر بر ببارید آن خاره سنگ

که بیدار را هست سختی فزون / ازین هوش سوز آتش اکنون
بگفتار آن کس بر آراد چنگ / ببالین فشاندش آن خاره سنگ

کنون گر بر انگیخت شیر خدای / از آن خوابگه بر زجنگ اژدهای
ابر هر کدامی بر او دم بدرکوه / چو سنگ بارید از کین ...

سر آهنگشان ناله برن ولید / بکف تیغ رخشان همی بر دمید
که شیر خدا جست و یازید چنگ / به پیچید چنگش نه اندرش رنگ

چنانش بچنگال افشرد دست / که گشتش تن زشت با خاک پست
ز بنگاه جنگش بگوشید خون / بنالید چون گاو نادان هیون

همان تیغ از چنگ آن بدگهر / گرفت آن جهانجوی پرخاشخر
ابر بد بر سان شیر دمان / برو خروشید چون آتشین پر فغان

بجنگی دلیران بیازید و برد / که بی مغز سر شان در آرد بگرد
چو دیدند ازآن اژدهای رها / تن خویش در کام او اژدها

هراسان سراسر نمودند پشت / چو بر زهر کین دشته دیدند پشت
یکی شد زدام و یکی شد ز در / بهر سو پراکنده تیغ و تیر

شدند انجمن در برون سرای / سرایان که این شیر رزم آزمای
علی بود و ما را بد و جنگ نیست / بپرخاش او را ...

کز آن شیر چون شده با خشم و هوش / کی اید نشد زی سران قریش
که مان از جدای ... / بخون ریز تیز کرده ...

سرود ایدا او که ای شیر مرد / ز ما او و با تو رای ستیز
محمد کجا ... باز گوی / که ما را بخون ریز او رای ...

بفرمود کای کینه جوی انجمن / سپرده بداورا گر ...
چو را ... داور از این بوم و بر / بکام شما شد بجای دگر

کران تا میان یکسر تنگ بست — سپه جاه در راه آهنگ نشست
اگر زینچنین بود کان پادشاه — مرا داده فرمان که با کینه خواه

زجوشن بجنگ و نبرد بکین — رسم آیدان شاه دین داوری
هم ایدون شمارا درین داوری — بنیروی یزدان کنند آوری

تن ناسزا کرد می ریز ریز — فرو بشمری راهها ی گریز
چو آگاه گشتند یکسر زراز — سوی جنگ جوشش رفتند باز

طلب سی و طوسی دبیر گزین — چنین گفته کان شهریار مهین

رفتن جناب پیغمبر با حضرت امیر و اهلبیت از مکه بمدینه

سه روز اندر آن غار آرام جای — بفرمانش شهر شیر خدای
بسیج ره یثرب ساز داد — درآورد آن سازرا بازداد

پس آنگه خداوند بر راه کام — با آهنگ یثرب خرامان بکام
درآن ره شگفتی بسی آشکار — شد از آن خداوند هستی نگار

به یثرب ز آهنگ شاهنشهی — باو پس بجز زیج رسید آگهی
بزرگان و خوردان همه در گروه — بپوشش بجوشش دل افروز شکوه

زهر چهره چهره شاد شد — چپیور اهش پذیره شد
ز مهر خداوند روی زمین — همه بر تن آراسته ساز کین

نهفتان در برگستوان مرد و اسب — چو رخشان درخشان چو آذرگشسب
زجوشن در و دشت روشن شده — ولی جوز تاری زجوشن شده

زچهر جوانان با یال و شاخ — بخورشید تنگ آسمان فراخ
زبس مرد نام آور جنگجوی — الوشه بهاسون نهادند روی

بدیدار آن شاه خورشید چهر — سراپای شد دیده در چون سپهر
پذیره ز بس مرد و یال براه — زمین آسمانی شده پر ز ماه

پیاده بگرد و همبر روان — فشانده تا تن بپالش روان
زهر سوی مردان پیروزگر — رسیدند و گفتند کای شید فر

یکی سوی بنگاه ما برگرای — کلاه گوشه ما بخورشید سای
همی گفت دارای روشن روان — گشاید راه بیمون ای گوان

که او ناست برجای زانو زنان — چو زانو زند هست بنگاه من
چنین تا بجالی بجنت آگاهیون — که آن شاه همراه است بنگه کنون

زمینی بآن آسمان در نماز — بنگاکش زجبریل روی نیاز
کنون ای همو سان کاخ سپهر — برهش فرود آید تا ماه چهر

آگاه دادستان بتول العذرا فاطمة الزهرا [illegible] حضرت رسالت پناه [illegible] جبرئیل [illegible]

بهر پرچم مشک گون [illegible] — بشادی درآرید بخ و شکن
سرانگشت بجاده رنگ آورید — چو تا هید تنگ جنگ آورید

که آهنگ همو سان گفت دری — خود آراسته از در دلبری
که از پاک زهرا سرانید راز — برین نامه آن رازرا شد باز

چنان بود آغاز این داستان — که از راستان و ز ناراستان
همه مایه در خواجه ساز شد — روانشان برین آرزو داد شد

که از پاک بانوی جنت طراز — شوند از در همسری سرفراز
نیایش کنان با هم آن [illegible] — زبهر آن مریم راستین

گرشاه اگر این بندگان رازم — کلاه گوشه یازی بگردان سپهر
سخاکه رهت گنج غار آوریم — که تا گنج جان در کنار آوریم

نبی

نبی بخت کز مهتر مهتران — چو زد دو تا یافتش این کهتران
نه کمتر بر مهتران پاک چهر — که ما خاک نادی تو تا بنده مهر

همه چنین با بیخ آور ویش — بآنان زپیوند زهرای خویش
که ما از خداوند آموزکار — چو پیوندآن بانوی روزگار

مرا پاک جبریل نازده پیام — زپاسخ نیارم همی شاد کام
کنون گوش و هوشم بفرمان [illegible] — که تا بر که از کردگار این قرار

ابر آن دادار این بارگاه — چنین فرخ جانشان براه
که جبریل فرخ پر پاک پی — خداوند را پیک چالاک پی

زمین بوی شد ز آسمان بلند — بهشتی یکی آسمان کرد پرند
خداوند را وحت پرواز نغز — چو ان خیره جوشش خداوند مغز

چنین گفت کای پادشاه جهان — شگوفید وزچو در بای [illegible]
یکی روشن اختر زتاری سپهر — بزیر اندر آید فروزان چو مهر

بیرخانه کان اختر تابناک — دراید درآن حجت زهرای پاک
همه آگوش ازین نغز راز — که تا پیر دلی زو بگرم و گداز

بس آن اختر گی چرخ کبود — بخواهند کان راز اختر سرود
سراسر گفتار روشن سروش — شتابان بکان عنبر فروش

که تا خانه آن جوید بو پاکسند — شتابان ازآن بوی بوپاکسند
بعنبر فروشان درافشان همه — ببام و بدر عنبرافشان همه

یکی خانه کست از بوی او رنگ — یکی ریخت بر خاک گوهر تنک
یکی مشک با عنبر آمیختی — بوی مشکن برشکن ریختی

سراسر چنین در بسیج امید — زرو بسته و در راه تابنده شید
دل پاک زهرا بجنبش درآ — که تا چون شود جنبش اختر

چو خورشید تابنده بشکفت روی — چو اختر بسی دیده شد چرخ پوی
بزرگان بسی ال داد و بخم — بر پاک یزدان ستایش [illegible]

که ای از تو پرکینه گرد گرد — شب و روز این اختران را نورد
فرو دار اختر بمشکوی ما — چپچان رخ اختر از روی ما

که تا یکی اختر تابناک — جدا شد ز گردون با هنگ خاک
ازآن مغز ما اندر آمد بجوش — با اختر شد از هر سرای خروش

ز اندیشه دلها بر آمد ز جای — روا نیها زتنها شد اختر گرای
فرو بست دهان زراز و نیاز — نه در مغز هوش و نه در هوش راز

چو گردون بقفی چنین در هوا — گرایید زی کاخ شیر خدای
همی خواند زهرا به یزدان درود — که بر کام او ز آسمان شد فرود

بسی سر گریبان گرای از سپهر — سر شیر یزدان گرایان بمهر
ز تابی که [illegible] اندر و تن برنج — بروا نما یقین اندرون از شکنج

بسی جان که تاری شد از کین او — بسی دل که [illegible] ز آیین او
گروهی که بودند روشن نهاد — بر اهش چمیدند تا بامداد

حسن با کفی از رامش و بوی [illegible] — کنون بیت آمد سر آغاز جنگ

سرداستان [illegible] سال دوم هجرت اتفاق افتاده

شناسای گفت شگفت آوران — چنین رانده در نامه داوران
که چون پرتو آفتاب مجاز — ز یثرب زمین گشت گیهان طراز

ز [illegible] وز فرخ [illegible] — که پیروز گر خواندشان کردگار
پرستنده کشتند [illegible] — [illegible] فرمان بر ایشان [illegible]

بگرمی نمانده نه کام سپهر / فشانده بر آتش به بهرام و مهر
چنین تا دو مردان بگرد اندرش / هر آرای آهنگ فرمان پرسش
دوم سال کان شاه فرخنده فال / محمد بر آورد نه ماه و سال
در آن بوم و بر داشت آرام جای / ابا شیر مردان با بر و پای
قریشی جهان را از و در نگار / تن و جان تازی بکرم و کار
در آن سال خوش آن بد آیین گران / بیاراز کالای یکی کاروان
روان شد ز بطحا به آهنگ شام / ز پیر و ز برنا بامید کام
در آن کاروان آن همه تنگ تنگ / همه زر و سیم و چه بوی و چه رنگ
چهل بد و مرد با کاروان / به آهنگ بازارگانی روان
بدان کاروان صخر سالار بود / بدان پیش ور ند و بد کار بود
امیه بنا بود و عرش پدر / بدان بد که بز سفیان پسر
چو رفتند کالا فروشان بشام / گرفتندشان گرد بر بوی کام
فروشنده مال فروخت مال / خریدار شد بر در کوته بال
بکالا بس تنگ بستند تنگ / همه تنگ کالای با آب و رنگ
چو هنگام بازآمدن شد فراز / کز از شام پوینده سوی حجاز
پیمبر آگاهی آمد ز شام / که برید چنین کاروانی بکام
همیدون به یثرب کوان راند راز / که ای تن بتن کرد و کردن فراز
مرا در دل آهنگ آن کاروان / که در پیش الم هست اگه بدان
گر که کاروان را بدام آوریم / همه کار کیهان بکام آوریم
سرودند کای مهربان پادشاه / بهر چه بود رای بنمای راه
بفرمانت پرورش یافته ایم پیش / نه پیچیم سر زان تن و جان خویش
پس آنگاه توشه چو شیر ژیان / بفرمان بیمزی کمر بر میان
پی جنگ سالار مردان مهر / بچرخ خماننده بستند زه
بهم همچو شیران بچنگال گاو / ورا نشده چو ترم جنگی کرانه
بتاسون گرفت آن شهنشاه ره / شمار سپه سیصد و سیزده
درفش پیمبر علی را بچنگ / بدان پرده گردون پرداز رنگ
کوان را دو بیننده بر راه باز / که آیند بر کاروان کی فراز
چو ز آهنگشان صخر آگاه شد / هراسیده دختر ذرا گاه شد
سوی شام بپیچید از نیم راه / چو ماه بام روشن چو شام سیاه
هراسان چو بر نعره بگذشت کام / خرامی یکی مرد ضمضم بنام

فرستادن صخر ضمضم خرامی از شام بحجاز بنزد قریش که دریابید کاروان خود را که محمد از یثرب بعزم زدن کاروان با سپاهی حرکت نموده

ابیوقی و زرتی لب های بنج / بروز داد کای مرد ابخار ...
از ایدر چو باد بران زی حجاز / بر بهای ابمون نشیب و فراز
چو تنگ اندر آمد بدان بوم و بر / بتن پیرهن از پس و پیش در
بوارونه بر کوهه آن نشین / بشواری غریوان و مویان بکین
جگر وار خروشی بر آور چنان / که بدرد آن پرده آسمان
گرامی سخنم غالب شنا بید هین / همکم شده گنج یابید هین
چو بشنید ضمضم همه ریو ... / همیون راند بر سان تازی نوند

رسیدن ضمضم بمکه و مطلع شدن قریش از حرکت جناب پیغمبر و لشکر زیاده بعد صخر و نفش

سیم روز ضمضم در آمد ز راه / برآورد آوا بخورشید و ماه
بتن جامه بدرید از پیش و پس / روان خون ز بینی سنجار و نفس

که با محمد بر آرایسته / همه فرد فرهنگشان کاسته
ز یثرب چنان همچون آوردشان / گرفته ره کاروان قریش
اگر دست آید سخن بر ... / جهان تلخ از شور بختی بر او
چو دستان بگفتار بر بسته‌اند / کشاده دلهای ایشان زر
برآورد صفوان ... / پی ساز ناورد شش صد ...
هم افکند سهل از در کیج شد / ز زر و سیم افشانده چون ...
بر کما درون خون بجوش اندر آ / زه لعابدها ظهرو ...
ز هر سو چنان همچون سپه تاختند / ز هر جا درفشی برافراختند
بروم سرایان سراسر چنین / که با ما تنی کر نزاید بکین
همه کاخ و ایوانش ویران کنیم / فتش خورد کرگان و شیران کنیم
ز ایوان همچون گرفتند راه / شب و روز در کارهای بناه
چنین واقدی گوید این راز باز / که چون صخر بجهید سوی حجاز
رهانید آن کاروان را ز بیم / نیامد زیانش بر زر و سیم
تنی را کس از همرهان قیس نام / از او برد سوی قریش این پیام

فرستادن ابوسفیان قیس را بنزد قریش که قافله شان بمکه رسانیدم شما دیگر متعرض نشوید و مراجعت نمایید و قبول کردن ابوجهل و رفتن به بدر

که ما کاروان باز رو خواسته / بمکه رسانیدیم آراسته
شما نیز آیید از راه و روی / به یثرب مرانید ناورد جوی
کسان تا چون محمد ز ... / مجویید ناورد بر اژدهای
چو قیس آمد آن راز و اندرز گفت / نیامد بدان رای بوجهل جفت
که تا سوی بدر از ابوسفیان / نرانیم و تا ندیم تاریک تا
در آن جا سرای ... و جنگ / بر آتش نشانیم چندی درنگ
از آیدر نه پیچیم سوی حجاز / نخوانیم خنجر ره و ... باز
چو بشنید قیس این سخن گشت باز / بر صخر کسر بر آراست راز
چو بشنید صخر آمدش جان ستوه / بنالید و گفت ای دریغ ...
که بوجهل آن دیو ناهوشمند / رسانید بر جان ... گزند
بسی دوده مان کهن ز و خراب / بسی چشمه موج زن زو سراب
محمد فرستاده ایزد است / ... پاک دارای راد و رد است
بچنگ و بهو بید باد و ... / بپاده بکوبید بلنا بسنگ
اگر شیر ه اگر زنده پیل / اگر کوه آهن اگر رود نیل
بلند آسمانش بپای آورد / مه او ستاره گرای آورد
ز مهر و جهان آفرین یار او است / سپهر و ستاره پرستار او است
باو کرفزود بلند آفتاب / نگونش در آرد ز یدای ...
جهانا که بینم علی را به زین / جهان تیغ و جنگ و دل پر ز کین
چپ و راست چون تا آتشین ... / همی لشکر اژدهای دمان
از او خسیان بسی ... / دل و جان بالنده و ...
که هر روزی از چرخ پیروزه فام / جنبادشو ز یده پور هشام
که بر دود ده ما چه برنا چه پیر / یکی آتش افکند بر خیر خیر
پس آن کاروان را به مکه ... / چو گردید آسوده زی بدر رام
از آن سو که زین خداوند پاک / ... نکارنده آب و خاک
چو لختی بپویید هامون برپی / دلیران جنگی به دنبال وی
در آمد بصفرا چو دریای نیل / که سر سود در پای او جبرئیل

بدو داد آگاهی از کار روان / که برگشته از جنگ شیر ژیان
هم از آشتش واستان قریش / که بربادی کاروان رانده جیش
پیمبر بزرگان لشکر بخواند / همه راز جبریل شان باز راند
شود درای زن نابدان راستان / کنندشان نباورد همداستان
که بر بکر از انجمن با عمر / کشیدند یال و کشادند بر
سرودند کای شه سپاه قریش / تو دانی که چون اند در خشم و جیش
جهان به که از ره به پیچیم چهر / از آن پیش کز ما بپیچد سپهر
پیمبر زگفتارشان شد دژم / بفرمود کز گفت بندید دم
دگر ره بفرمود با انجمن / که بر رای ما آیند زین در سخن
بپا خواست مقداد و آراست گفت / که ای با خداوند گفت تو جفت
بفرمانت ای شاه فرمان روای / نیاوردشان سخت داریم پای
بکوشیم چون شیر پرخاشجوی / اگر کوه آتش نتابیم روی
فشانیم جانها بفرمان تو / که از ما انوشه شود جان تو
پیمبر زگفتار او شاد گشت / روانش ز اندیشه آزاد گشت
پس آنگاه فرمود کای راد مرد / کنون دشت را زآن داد و گرد
فلان در فلان خاک آید نگون / زبانش فلان آرد از تیغ خون
سراسر جهان قریش از خدای / در آیند از تیغ نیکان بجای
همه شاد گشتند و روشن روان / ستاره گرایان هر پهلوان
بفرمان آن راستین شهریار / سراسر بابوار بستند بار
غریو روا رو به بهرام و مهر / خروشش شواشو بگردان سپهر
بکوه و بهامون چو شیر و پلنگ / گرازان بکین و شتابان بجنگ
هوا خیره گشته از کام شان / زمین آسمان سای از کام شان
چنین تا سر چاه بدر آمدند / در آن بارگاه کی بر زدند
بگرد اندرش لشکر آرا بجوی / بگرد اندرش آسمان کاه بری
از آن سو زهامون جهان قریش / بآهنگ آن چاره رانده جیش
بران عهده کاز آیا نبه نام / گروهی زهامون نهادند گام
کشیدند خو که رسن در رسن / بهر فرگهی مهتران انجمن

لشکر آراستن و جنگ کردن پیغمبر از قریش و کشته شدن اکثر آنها در دست حضرت امیر و شکست خوردن کفار

دگر روز چون پرده شب بر درید / فروزنده زین پرده سر برکشید
بگسترد از این پرده لاجورد / بهامون فروزنده دیبای زرد
پیمبر بیاراست لشکر بدشت / خروش سرمردان زاختر گذشت
چو شیران جنگی برو یالشان / گرازنده در جنگ چنگالشان
به پیرامن آن سرافراز شاه / نهنگ دمان سیصد و سیزده
ولی هر تنی را بجوشش هزار / پدید اندرش هر یکی بیزده سوار
از آن سو هراسان گروه قریش / بیکسو بهامون کشیده جیش
بدو جا همه راز از مرگ خویش / فراموش ای ساز و از مرگ خویش
بغرید عتبه چو شیر ژیان / برد اسپ و شد سوی میدان روان
نگر کردی شیبه ور نی ولید / که آماده جنگ شیران شوید
برادرش و پورش بفرمان بری / بجستند زی ساز آن داوری
سخن از قریش آن سه جنگ آزما / نهادند در پهنه جنگ پای
چو تندر برآورد آوا بخویش / کجا ای محمد سه مرد از قریش
کز آن پایه و پرورده شاخ و یال / بیابا شدای پاک پرور همال

ز لشکر

ز لشکر سه تن کرد پیرو زگر / جوان و جوانمرد و پرخاشخر
عوف و معاذ و معوذان یار / ز یثرب جهان نامی نامدار
انوشه چو شیران جنگی جوان / بجنگ سه نر اژدهای دمان
رسیدند چون تنگ بر یکدگر / چو پیلان جنگی چو شیران نر
سر آغازشان عتبه از خشم و نام / بپرسید و از آگهی یافت کام
ورا خشم گفت و بپیچید زی بازجای / که ما را نباشید هم پر و پای
سه مرد از برادر پدر زادگان / که هستند رادان و آزادگان
نیاورد با ما یل یاران کشند / بآهنگ ما یاوه تازان کشند
کز ما تیر بالان سه آزاد مرد / بکوشیم در پهن دشت نبرد
پیمبر سواران خود باز خواند / انوشه ابر جای خودشان بماند
نگه کرد آن شه بر پیوند خویش / عبیده ز نام آوران خواند پیش
تنش چون تن زنده پیلان بکین / زغرش جهان در خور آفرین
سپهر ترش سر رفته هفتاد سال / ز مردی بهفت آسمان برده یال
بفرمان بری زی خداوند شد / روانش از خداوند خورسند شد
دگر دید زی حمزه شیر دل / نهنگ دمان شیر آهن گسل
خروشنده چون پیل جوشان بجنگ / و یازنده چنگال جوشان بجنگ
بر خویشتن خواندش آن بی همال / همی خواند یزدان بدان برز و یال
دگر دید شیر خدا را بپای / ویا بر زمین پاک عرش خدای
بدان آفرینش که جان آفرین / بیالید از آن آسمان و زمین
توان خدائی نهان در تنی / چنان تن نهان در سیه جوشنی
بر خویشتن خواند چون جانش ناز / بجان سوی او رفت و بردش نماز
بفرمود پس با عبیده چنین / که زی عتبه گرای در دشت کین
هم آراست با حمزه کای شیر مرد / تو با شیبه آویز در دار و برد
بشیر خدا گفت کای نیک بخت / بجنگ ولید اندر آویز سخت
پس آن هر سه شیر ژیان تیغ تیز / برآهیختند از پی رستخیز
بجنگ پلنگان نهادند روی / پی دین داور نبردجوی
دو لشکر دو رویه ستاده بپای / ز شیران غو گاو دم بسته نای
ز کوس خروشان و نای نوان / به پرچیده فرهنگ و هوش گوان
بجنبش دل شیر مردان به بر / زآهنگ شیران پرخاشخر
دو جنبنده شان چاره مرد و سپاه / زتشویش بدان نشش گه کینه خواه
پس آنگه عبیده در آن کارزار / در آویخت با عتبه نابکار
بکردار نر اژدها در ستیز / کشیدند زآهنگ هم تیغ تیز
عبیده برآهیخت سرو بلند / بزد بر سرش زهر داده پرند
که آمد سر عتبه از آن دو نیم / هم آن بدگهر بود بی باک و بیم
بزد تیغ و از ران فکندش دو پای / که چون بد بر راه یکتا خدای
فتادند در خاک و خون آن دو تن / چو روئین ستونی در آن انجمن
دگر حمزه زی شیبه آهنگ کرد / بزد پهنه از دو شیب کای شیر مرد
چو این یال و شاخت نکو آورم / ز تو دشت دریای خون آورم
که مرد نبردش روا نیست بوز / که گرد و در شوک تو تاریک روز
بدو حمزه گفت ای گران سرای / که ایمن نخواهی ز دست رای
منم حمزه کاکاهی از کوه هرم / که شیر خداوند و پیغمبرم
کنون با تو کردم دل کارزار / همی جنگ شیران کنیم آشکار

بیامد دو جنگی پلنگ دلیر / کشیدند هردو بگرد از شیر
همی کوفتندی بهم تیغ و گرز / همی تافتندی ز هم یال و برز

ز بر خدنگی تیغها نام باز / فتادند در هم بچنگال و گاز
چنین آن دو یک مرد جنگجوی / نهان شان ز خاک و ز خون روی و موی

بسی شیر خدا با ولید آخت یال / دویدند زی هم دو جنگی جدال
بر آوران درخشان بچنگ / کشان پرنیان بود و سندان و سنگ

همی این بآن آن باین در ستیز / به نیروی بازو و شمشیر تیز
که تا که علی نام یزدان بخواند / درخش یمان دیو بیداد راند

که آتش در افتاد بر خاک پست / ز پاینده کردگار ایزد دست
یکی نعره سخت بر زد ز دل / که گفتی شد از هر تنی جان گسل

بدست دگر دست خود برگرفت / چنان زد و بنگ علی ای شگفت
که فرمود آن شیر پرخاشخر / که گفتی زدند آسمانها بسر

پس آنگه دوان رفت سوی چپه / بدنبال او شاه پرخاشخر
چو با عتبه تنگ اندر آمد ولید / دو دستش ز پی شیر یزدان برید

بزد تیغ و کردش بخواری نگون / ز خونش زمین گشت سجاده گون
تن عتبه را چون روان بود باز / بران راند هم تیغ خارا گداز

روانشان بسوز آتش روان / شد اندر خم تیغ چاه گران
پس آنگه برادار و آنا در بود / برآمد ز بنشان که شایسته بود

همان شیبه و حمزه پاینده پای / بکوشش گسسته دم هم نوای
ز بس کرد در کام ناپاک و پاک / زبان در دهانشان چو ماهی بخاک

که نام آوری از سپه بانگ کیش / یکی بانگ بر زد بسالار خویش
که ای شیر یزدان برادر پدر / رها کن ازین گرگ آشفته سر

چو بشنید شیر خدا تیغ آخت / وز آنگه سوی حمزه و شیبه تاخت
ببالا چو حمزه بد او شیبه بر / سر و دستش که ای برادر پدر

فروکش ز بالا سر خویش را / که سر بفکنم این بداندیش را
که آن سخت بازوی خود کرد دست / ابر سینه اش سر فرو برد پست

که شیر خدا آب داده پرند / بر جمی سر شیبه در پا فکند
قریشی کو ای آهرمن سرشت / که بر پور صخر آن بداندیش زشت

وز آن پس که حنظله نام داشت / ابا شیبه بگاه در جام داشت
چو دیدش بگرد آمدش ای امرد / سخن خواهش آمد سوی نبرد

یکی نعره بر زد بشیر خدای / که هان ای نبرده مرد بانه جای
که گردی سر کارزار کین جفت تاک / که دلهای شیران از آن بود چاک

یکی شاخ گشتی دو آورد بار / همین زهر کین تیغ خارا گذار
چو تنگ اندر آمد بشیر خدای / برآهیخت شمشیر تارک گرای

که آن شیر یزدان بیازید چنگ / گرفت آتشش آتش آب رنگ
همش راند آن تیغ خارا شکاف / که از تارکش چاک شد تا بناف

نگونسار چون گشت آن اهرمن / بتو قید ما چون از آن زفت تن
نه پرست تاریک هر شش بیار / برآمد ز پیش جانش آتش سیاه

هم آمد ز یزدان جدا ای من / به پیروزی آن شه تن آفرین
چو بوجهل دید آن شه تن راه چاک / ز شیران بد و بر رسان چاک چاک

برآورد آوا که ای سران / قریشی دلیران و نام آوران
بجنگ محمد بکوشید سخت / بپوشید تنگ شه تنور بخت

قریشی

قریشی یکی نامجو گرد خام / که عبدالله منذر آمد بنام
بمیدان گرایید با باد و دم / چو پیل دمان و چو دیو دژم

چو لختی بپوشید از چپ و راست / بغرید و جنگی بهم آورد خواست
علی شیر یزدان [illegible] / نگاور جهانید بر سوی دیو

بیازید چنگ و گرایید تیز / برآهیخت رخشان درفش ستیز
بزد پس بنام خدای بزرگ / ابر تارک آن دژآهنگ گرگ

بزد تا بدم چرم او چاک کرد / بچرم اندرش استخوان خاک کرد
چو افکند زینگونه خوارش بدشت / چو آتش از آن خاره بن درگذشت

بکین حرمله پور عمرو آخت یال / از آن جوشن آراست تن چون همال
برانگیخت از جا نگاور نوند / برآورد و از دل جگروار رخشند

که ای شیر دل کرد پولاد چنگ / بهم آورد آمد زمانی درنگ
چو شیر خدا دید کآمد رها / ز بند اهرمن از کمند اژدها

بپیچید و گفت این چه باد و دمست / ز بن بس ازو مشت آهنیم
همانا کزین گنبد گوژپشت / نپیموده کامت بنرم و درشت

بگفتار شیر خدا حرمله / بکردار درنده گرگ یله
بزد نعره و تیغ کین برکشید / که شیر خدا چون درخشی پدید

بزد بر سینه خود بران پرند / که نامد بجز تنگ ازو خوش پسند
ز هر دو سپه آفرین خدای / سراپاش بر جنگ زور آزمای

تن حرمله با نگاور بخاک / بدرافتاد و بگذشت دادار پاک
همان جوشن ازو کشیدند باز / دگر باره داوند پیوند ساز

ششم پور قیس بپوشید و تاخت / باوردگاه و هم آورد خواست
یکی گرد بود او چو اهریمنا / و بیازند پیلی بتاری تنا

بد و حمزه شیر دل تاخت اسب / ابش باد تیغی چو آذرگشسب
ز سفت چپش تا بگاه راست / بدریده لها پس از بیم کاست

بخاک و بخونش در افکند رام / فرشته بدو نام یزدان بخواند
برشت اندرون آن دو لشکر بجنگ / بجنگ اندرون پردلان تیز چنگ

برکندن گرز و چاک پرند / برین پرنیان پرده آوا فکند
زنگ گوی حمزه زنگوی علی / چو شیر دژآگه بجنگ یلی

درانند چرم پیلان بزین / نگون آوریدی شیران بکین
قریشی یکی دیو نوفل بنام / که پور خویلد بد آن مرد خام

همی نعره زد کای گروه قریش / بکوشید در جنگ با خشم و طیش
چو شیر خدا چهر نوفل بدید / بزد دست و شمشیر کین برکشید

از آن آنگون تیغ پشت کوان / سپه دوش بوزنده آتش روان
دگر عاصم پور عوف از قریش / که بود او چو درنده گرگی بطیش

بمیدان کین داشت آوا بلند / که هان ای دلیران پیر و ورند
بکوشید با آنکه کوشد بجان / که برد جان خویشان ز رسا در بیان

دلیری ز مردان پیر مو زکر / که دجانه زابو و مرزوغ پدر
ولی نام باتیش شاک بود / ز یزدان یکی واثقه پاک بود

بعاصم در آویخت و آن نبرد / بزد تیغ و اندام برآورد گرد
سر اوش بانجم فرو دور کرد / بکام اهرمن تازی تفش سود کرد

بهم بر دو خواند یزدان بهم / که بر شیخ با دوی نگر دان آن بهم
بپا کنده هر سو نمود نهشت / بپا چو زنده زخم خار درشت

در اندرون سعد معاذ از سران | یکی پیش آن مهتر مهتران
به پیش سرای آن نبی سپاهی | که سوی گروان رزم آزمای
که هر سو تن بت پرستان ببند | همی سخت بستند و جان می کنند
ازین سعد را شد کزین بیوری | چه پر جو دو پیش بر انگشته خوی
بدو گفت ما را کو کشتی نژند | ز رنجش جهان را چو و بدی بند
بگفت اگر ای الا شهریار بزرگ | که نیکی نباید بدو تند گرگ
مرآرای کایان بشمشیر تیز | کنی ناسزاوار تن ریز ریز

روایت عبدالرحمن بن عوف از کشته شدن ابوجهل بر دست معاذ و معوذ پسران حارث که انصاری بودند

یکی نامه دیدم چو خرم بهار | زگفتار دهقان آموزگار
که از عبد رحمان بن عوف گفت | که چون گشت بوجهل با خاک جفت
سخن اینکه در بدر بودم به پیش | بجنبش بهر جنبش و ترس
چو بر حرب دلیران پیروز گر | ستاده در رزمگه پر به پر
من اندر میان دو فرخ جوان | ستاده ولی سخت اندیشه جان
بدل ور که جای گزینم درنگ | که باشند با هر دو پولاد چنگ
درین کار چون جوانمرد گفت | گرامی برادر تو فرهنگ جفت
به بوجهل باشد شناسا جنت | به آهنگ او بست و دانا جیب
سر دوم که با او ترا کار چیست | بدانست این دشت بازار جیب
بپاسخ مرا گفت کاهی هوشیار | شنیدم که آن جادوی نابکار
به پیغمبر از گفته ناسزای | بس آشفته از رای آشفته رای
کنونم بدل کش سر آرم بگرد | بگیتی نمانم بپیش را نورد
چو پایان رسانید از آن جوان | جوان دگر نیز از من چنان
پژوهید و آن نیز خوشش بگوش | زگفتار بوجهل نابک هوش
چو دیدم دل و جنگ و گفتارشان | شدم شاد و ماندم ز گفتارشان
چو لختی ازین داستان درگذشت | دو بلبشند من بدان پیش دشت
کرو دیدم ابوجهل را بر چهون | شدم بر بر دهندگان رهنمون
که ناگاه آن نوجوانان نیو | بآهنگ خون ریز آن زشت دیو
چو پران عقابی گشاده دو بال | گرفتند ره بر جانب آن بدسگال
بشمشیر خارا شکافش بکین | فکندند و کردند تن چاک چاک
بنام از جهاندار برده در جهان | معاذ و معوذ آن دو شیر ژیان
معاذ آن دلاور سر اید جهان | که چون تنگ گشتم با و رد کین
فکندم تیغی از آن دو پای | شدم در میان گوان سرگرای
که زد عکرمه پور آن اهرمن | رکتاه تیغی ابر دست من
که دستم دران آوخت در رزمگاه | بدشت دگر آمدم کینه خواه
چو بودم از آن دست چرمی بجای | بپایان نهادمش در زیر پای
گسستم جهان چرم از آن بزور | جنگ دست کردم بد اندیش دور
پس از من بجاری از آن بدگهر | برادرم افکندش از تیغ سر
به پیغمبر این داستان چون رسید | پژوهنده شد زان دو شاخ امید
که این بدگهر جو در آمد از کدام | بسوزنده آتش جان گشت کام
معاذش بپرسید کای شهریار | به تقفیه دوزخ شدش جان و تن
همی داشت یالی همایون که او | بآتش رشمشیر من کرد روی
بفرمود کاربد بشمشیر خویش | بفرمان پیغمبری چو برد پیش

بنمود

بفرمود که هر دو گشت اسیری | کشان باد چاوید بیک اختری
سرانیده دهقان سراید چنین | که هفتاد جنگی هنگ گزین
بیاورد بدر اندر آمد بکرو | چنین آسمان را چنین نورد
نشیبش فزون پیلتن گرد نیو | نگون گشت از شیر کیهان خدیو
شبه سی و چار آمد از انجمن | هم ابناز آن شیر شمشیر زن
بزرگان گرفتار خم کمند | بخواری و سختی در آسیب و بند
شب تیره از سختی خم خام | توان پاک عباس فرخنده نام

نالیدن عباس از سختی بند و فرمودن حضرت نبی [illegible] گشادن

نگهبان چو عباس برگور دید | ز آوایش فریاد چون بهوش دید
زیاری بر او گرایید سخت | همان سخت جنبر براو کرد سست
بر آسوده عباس از آن رنج سخت | پیمبر ز [illegible] پژوهیده گفت
بگوش نوای برادر پدر | نیامد مگر بند شد سست تر
بکفشد آری پیمبر بگفت | که بند همه سست آرید جفت
زهی مهربان پادشاه بزرگ | که بخشایش آرد بمیش و بگرگ
دگر روز برگشتگان برگذشت | چو دیدن آن پراکنده تنها بدشت
همه تن کردار قطران و قار | شده کنده در چینه کارزار
بدان کشتگان را ز آغاز کرد | چنین شان باندوه سخن ساز کرد
گرامی خفتگان در بر تیره خاک | تن ناز پروردتان چاک چاک
پی از پویه آسوده و دم گرفت | تن آورده با خار و خاشاک جفت
تن دختران را برافروخته | دل مادران را زغم سوخته
چه بسیار تان ناپسندیده خوی | چه بسیار تان زآب بی بهره روی
به پیغمبر خویش بیداد گر | گسسته دل از کیفر دادگر
بفرمان آن گزگرای اهرمن | بناراستی خوانده گفتار من
بپایان مرا از سرای خدای | کشش آغاز آراست فرخ بنای
بخواری و زاری بر آمد بسخت | سیه شب بخاری در آورده رخت
در آن فرگون غار در زینهار | نماندید بزم بر زینهار غار
بدین رساندم پیام خدای | بس رنج دیدم ز شهر ناسزای
چنین تان کنون خوار تن خیره خیر | که جانتان بمیراد یزدان زمهر
سرودند یاران که ای هوشمند | سرای سخن بر برادر جبند
شنیدم که آن دم شنیدند خوش | بیکشان آورده شان بر گوش
هر گفت اشه شنیدند باز | بجاشان فزون گشت کم و کدان

مراجعت کردن پیغمبر با فتح و فیروزی به مدینه

ابا ساز و مال و گرفتار شاد | به بنگه چمیدند مردان راد
چو ره شد بپایان بمیره ز شهر | گرایان بهامون روان شاد بهر
ز دیدار پیغمبر دیر پای | روانها همه گشت رامشگرای
ز پیروزی آن خداوند داد | دل پیر و برنا در آن شهر شاد
پس از یک سالی چو پوید سپهر | پیکهان هم آورد گردان سپهر

حکایت جنگ احد

قریشی بزرگان شدند انجمن | بآهنگ جنگ احد رای زن
بسو کنند و پیمان سراسر قریش | که گو شبند از خان در اندرند عیش
بکفشد این و کین خواستند | بر تنها گزاف آنند آراستند
ز بندی پرنور زر و می زره | ز هر گونه سازی فره در فره

زدیوان که پیکر درشت و کیا   پی راه‌جویان ناورد جوی
همیون و خورش خوران تیستا   کشن بیابه بس فر که دبار کاه
پی پرتیر از برآفتاب   همی لشکر بودند پران عقاب
زکان هیز بر ده مردان کش   که موبید بر کشتگان قریش
بکف خاره‌شان بهر مردان جنگ   که گر سخت نارند پای درنگ
برنج‌شان شوند آن زمان خاکسار   که نام مردان هیز زنهار
بدین کیمیا خشتکین‌شان کنند   بدین ریو دروسوی کین تنگ تنگ
سرآهنگ و سالار آن شوم جیش   سراسر توانگر سران قریش
چو هنجار دیوان بآن کارزار   گرایان تزو مانده نابکار
زنیش کم و بود فرازد فرود   همه ریگ کاتش همه گرد و دود
نهانی یکی نامه عباس راد   نبشت و نوندی بکردار باد
به یثرب روان کرد زی شهریار   که آگه کرد ... بکار
درآمد که آن تازه باغ بهشت   به یثرب جهان بود در باغ کشت
کش از ماه آمد فرشته ز ...   بدان شاه داد آن خجسته پرند

چو آن پرنیان نخشه برار ...

خبر دادن ... پیغمبر ... لشکر ... قریش ...

گشود و نگه کرد و بنوشت باز

پس آنگاه با راد مردان تیغ   درآمد به یثرب چو روشن چراغ
رطلها و یثرب ... یار   بر خویش خواندان مهین شهریار
که آهنگ قریش از در داوری   سپه ساز داده بکینه آوری
چنین و چنان لشکر آراسته   باهنگ ناورد ما خواسته
شما باید آهنگ کین آوریم   بر دین دست کین ... آوریم
سراسر بر تیره و جای ...   بگو رشید با خنجر کابلی
زاهرمنان سینه چاک آوریم   ز خود شاد یزدان پاک آوریم
ز اندوه دل تیره و دلش ...   تن پاک و در تیره جوشن ...
شما بید چون جیش و اداره پاک   ز ناپاک اهرمنان تا ...
کنون برای رادان در این جنگ چیست   در این جنگ‌شان رای و آهنگ چیست
که سعد معاذ آن تخت یال یلی   بر و برز چون پهلو زابلی
بگفت ای فرستاده کردگار   که داری چو لی یار و داد اریار
بدو گفت ... لشکر ...   در افشان فشان بگردون بریم
اگر کشته جوم بهشت آن ماست   چنین با تو آغاز پیمان ماست
اگر با ل مردان بکرد آوریم   بجستی یکی نام مرد آوریم
سپاه تو شیران جنگ آورند   بکار و بچنگال خارا درند
نبی تو آی پاک ... دارای ما   کسی را نه در جنگ یارای ما
در این راه با سعد هم داستان   پس از او شد گردان همه راستان
پیمبر ز گفتارشان ... گفت   برای سران رای خود کرد جفت
برآراست لشکر چنان چون ...   خود مرد بر شد به بهرام و شید
گرایید سوی احد بیدرنگ   که گزید آرام جا بهر جنگ
شمار دلیران آن شهریار   یکی هفتصد گفته دیگر هزار

یکی شیر زن مرد با هنگ و جنگ

حمله کردن ... عبدالله بن جبیر ... بر سر دره

که تیرش ... سنگ

بعبدالله بن جبیر آن جوان   شده نامور در میان گوان
که ... آنکنان را سرآهنگ بود   بکشتش چو شیران دل جنگ بود

یکی تنگ

پی تنگ بود اندران کوهسار   ز ناموران از آن دره راه سوار
پیمبر بدو گفت کای شیر مرد   ره دره با شیر مردان نورد
نشیند و بینند کان آن براه   که آن ره نجوید با یدر سپاه
تن پاک شیرا و ز مان کز کجا   وی از نیه اندیشه بر چاک چاک
نگاهی نجویید از جای خویش   بتولی ... و ز رای خویش
نفرمان چو رانم بسوی دره   بنه تیرهای سران ...

از آن سوی صحرا آن بد اندیش دیو
چنین گفت با خالد بن ولید

آمدن ابوسفیان با سپاه در برابر لشکر حضرت رسالت پناه و کشتن ...
الغالب ... علمداران قریش ... آن داستان

چو دیوان جادو گرایان بریو
کزای بند دلهای ما را کلید

از این سوی با محمد بجنگ   برانیم شیران پولاد چنگ
تو با این گروه سواران خویش   دلیران و خنجرگذاران خویش
ازآن دره بر سان آذرگشسب   ز پشت سپاهش برانگیز اسب
چو آراست سفر بد اندیش دیو   ز دو ستان ...
از او بوا با لشکر تیز چنگ   بر دکوس رویین باهنگ جنگ
ز نالان رابدم گاه لشکر درنگ   بدم جام بگار و در جنگ جنگ
همه ترود کوبان بسروف زنان   همه دست افشان بر کف زنان
برافروخت طلحه درفش قریش   بد و دیده آن بد اندیش جیش
برآورد آوا بمیدان کین   که ای محمد کانت ...
ک از تیغ هر آتشین برعنان   شود سوی سوزنده آتش چنان
کنونم اما ورد و مینو کرای   دلاور یکی مرد با پرد و پای
برانگیز کاینک چه زیبا بهشت   برو بر ز نهر کوثر شاخی که گشت
سپاه پیمبر اهرمان ازو   که او بود اهرمنی کینه جو
نر بخیش چون زنده پیلان تنا   تن پیل را هوش اهرمنا
چو آن هیونان ... دراز   چو کارگر ازاتش درنده گاز
از آنسوی شیر خدا آخت بال   علی کامد او با پیمبر بحال
پیاده چو شیران جنگی کنیک   بجنگش کی آتش آب رنگ
بطلحه رجز خواند شیر خدای   که ای کرو نازنده بر بادپای
شمار بیت ... ببراق تومند   سراپای دم باز بران پرند
بپیچیم تا از نوشته نوردد   گرا سر کردون گرای تو گرد
چو باد او تن خویشتن کرد تنگ   پس آن آهرمن آتش آب رنگ
ز نوش بردوران دور و بین ستون   جدا کرد و بر خاک کردش نگون
برو جست بر سان سوزان درخش   کش از تن سراندازد آن تیغ بخش
به پیوند سوگند داد سش که سر   بکن از تنم دور رای تاج ور
برافروخت بالا و ماندش بجای   بنجوید ...
پس او باد و ران فتاده زتن   ز آتش روان شد از آن انجمن
ز نور بداندیش او بو سعید   درفش نگونش چو بر شد پدید
بر آن راند شیر خدا باز تیغ   نگونسار کردش درفش دریغ
ز عثمان بو طلحه آن اخترا   باخته برآورد دیگر سرا
علی باز شمشیر چون آذرخش   بر آن راند و کرد از میانش دو بخش
چو آن شیر آمد نگون ز آن همان   دگر باره آن اختر آمد نگون
مسافع دوم بود بو طلحه نیز   درافروخت باز آن درفش ستیز

هم از تیغ آن شاه با داد و برد / نگون شد از آن دار و گیر نبرد
سیم پور بوطلحه حارث [illegible] / جهان [illegible] افروخت بر آسمان
برند آوری با شیر خدای / برو در اندر آمدش [illegible]
ز عبدالله بن جمیله درشت / درفش نگون باز بر پای گشت
هم آن نیز از تیغ شیر خدای / درآمد در آن پهن میدان ز پای
پی آن درفش از بنی عبد دار / ربود و درآورد در کارزار
دژآهنگ آن شاه شیر اوژن / دو نیم آوریدش به شمشیر تن
پس از آن کوی از دو رنگ آمد آن / که ارطاش خوانند جنگ آوران
ربود آن درفش نگون را ز جای / دگر باره آن شاخ کین شد بپای
برو نیز شیر خدا خشمگین / چنان راند شمشیر از خشم و کین
که از خود تا ناف او شد دو چاک / ز بر زیر شمشیرش [illegible] خاک
پس آنگه پرستنده ناپکار / رهی بر صیان بنی عبد دار
صواب آن بد اندیش را بود نام / بگو هر یکی اهرمن خوی خام
برآورد آن اختر شوم چپ / دگر پنج ناورد را شاخ راست
که زد تیغی از خشم شیر خدای / سراسر او فکندش ز پای
شکسته پیاده چو شیران نبرد / فکندی به جان سواران غریو
گوان را هلاک آمد از تیغ کین / نگون آوریدی ز راه فراز زین
شدندی پراکنده پی آن درفش / چو دیدند باز آن درفش بنفش
دگر باره گرد آمدندی بر آن / سر و بر زدندی گران تا گران

آمدن خالد بن ولید با جمعیت بسیار از عقب سپاه حضرت رسالت پناه [illegible]
[illegible]

نگوشش چنان آن جهانسوز شاه / که خالد گرایید با آن سپاه
از آن پهنه بیکران سوی تنگ / ز تنگ آن دلیران بر آن تند تنگ
بر آن شوم پی شوم گرد دهور / بدان تنگ شد در چو [illegible]
بسان تگرگ بهاری خدنگ / فشاندندش از چرخ چاچی به جنگ
بناچار از دره رخ تافتند / هراسان سوی دشت بشتافتند
نگون از فرو شیب کوهان شاخ و یال / سپاه پیمبر [illegible]
از آن یک یک از دره رخ تافتند / چو یاران به تاراج بشتافتند
همی گفت اصحاب عبدالله ای [illegible] / بلرزنده آتش سراسر [illegible]
همیدون از این پیمبر [illegible] / بباید [illegible]
نبشنا و گفتار او سودمند / گر چند تن کش شنیدند پند
دگر باره خالد چو آذرگشسب / بدان دره با لشکر افکند اسب
پیمبر اندر او سخت / بکرده اندر آورد آن جنگ سخت
ز پشت فرس تیغها آختند / نگون رزم مردان دین تاختند
سپاه پیمبر نمودند پشت / که نتوان به خنجر فرو کوفت مشت
چو آن شاه لشکر پراکنده دید / دل خاک از کشته آکنده دید
از آن پاک سر خود خود برگرفت / همی بانگ زد بر سپاه ای شگفت
ز مردان و پیغمبرش تافتید / دل خویش بر خیره بشکافتید
برآورد شیر خدا تیغ چست / که بر کین شیر سواران سخت
بگو تا شکم بکردار نر اژدها / تا نام تنی را که گردد رها
عز از گریزندگان مرد گر / سر دوش گرای شیر [illegible]
چنین است آیین تازی به جنگ / که گه در شتابند و گه در درنگ

پس آن شیر خوشنود و آزرم جوی / بپیچید از آن سست بنیاد روی
بزد خویشتن را بجیش قریش / ز هر سو پراکنده گشتند جیش
نگون کرد بس یال جنگی ز پای / ز خون کرد [illegible] گون دشت کین
ابا پاس پیغمبر سرفراز / بپیچید زی آن جهاندار باز
بجز او و سماک و فرخ زنی / چو زن پاک دینی و شیر اوژنی
نسیبه که او سینه چاک را / سپر کرد پیغمبر پاک را
سپر را بیفکند مرد اشگفت / نسیبه زن شیر دل برگرفت
بجنگ آوران جنگ آغاز کرد / چو شیران نبرد آوری باز کرد
[illegible] در آن کارزار / که باشد نسیبه بر آن شهریار
دگر از سپه پاک سماک کرد / که بر آسمان پی بپی سپرد
ز چپ او و از راست شیر خدای / بپای آوریدند بس سرگرای
سوی پیمبر چو راندند جیش / پراکنده کردند جیش قریش
درنگی چنان تا بیدون جنگ / ندید این درنگی [illegible]
چو کردندی آهنگ از چپ و راست / چکاچاک تیغ از چپ و راست خاست
ز بسیاری تیر و شمشیر و گرز / ز سماک شد چاک فرسوده برز
تن اندرش سستی آمد پدید / ز دل نعره آن شیر دل برکشید
بشیر خدا کای خداوند من / جدا شد پی و مهره و بند من
بیاری یکی سوی این بنده پوی / به تیمار زنهار جو بنده پوی
که شیر خدا چون دژآهنگ شیر / بزد خویشتن بر سر مردان دلیر
بسی را سر افکند و دل چاک کرد / پس آنگاه آهنگ سماک کرد
ربودش از آن گیر و دار نبرد / زهی دستیار و زهی پای مرد
بسوی پیمبرش آورد چست / تن از خنجر و تیغ نامش درست
چو سماک از مهر دارای خویش / [illegible]
بگفت ای خداوند آیا که من / به پیمانت پاییدم از انجمن
بفرمود آری که نیکوان پاک / [illegible]
پس آن شیر تنها در آن دشت کین / همی راند شمشیر زهرآگهین
به هر سو که راندی پر خاوری / بیفکندی از سرگرایان سری
یکی از بر چرخ گریان شدی / یکی در بن خاک بریان شدی
چو شد تیغ ریز او ریز ریز / بسوی پیمبر گرایید تیز

شکستن تیغ حیدر کرار از بسیاری کارزار و عطا کردن پیغمبر ذوالفقار را

که شاها ز بس کرد [illegible] / در آهن چو [illegible]
ز شمشیر خون ریز کردم نگون / نگون شان فکندم به خاک و بخون
شکستم بکف تیغ [illegible] پشت / [illegible] مشت
پیمبر کشاد از کمر ذوالفقار / گرامی چنان [illegible] شیر پروردگار
بگیر آنکه در جنگ از او [illegible] / [illegible] آورست
پیمبر خداوند فر و شکوه / از آن دشت بگرفت آهنگ کوه
علی است [illegible] / [illegible] در جنگ [illegible]
که شد پیکر پاک او چاک چاک / به هر جا که خونش گل افشاند خاک
بر تنها چنان باز کوشان بجنگ / چو شیران جنگی [illegible]
همی مرد با باره کردی دو نیم / به هر زهره را [illegible] بیم
شنیدند هر سو همی داستان / [illegible]
که تیغی نباشد بجز ذوالفقار / جوانی نباشد جز آن شهریار

کشته شدن حمزه سید الشهدا عم حضرت رسالت پناه از دست وحشی حبشی بتحریک هند لعین که زن ابو سفیان بود

دلاور چو حمزه چو شیر ژیان / همی کرد مردان دو نیم از میان
بهر سو دمان چون یکی ژنده پیل / زمین کردی از خون چو دریای نیل

یکی بد گهر وحشی آن زشت کار / نهفت افکنی تیره از زنگبار
بر خویشتن خواند هندش ز ریو / چنین گفت با آن بد اندیش دیو
که گر جهد آری بدشت نبرد / بکشتی علی یا محمد بگرد
و یا کرد از حمزه شیر دل / برآری از آن خشت آهن گسل
فشانم بپا زر و جنگت تو گنج / ز نام زر بخت بیک دست گنج
بدو گفت با آن دو تن مرد جنگ / نیایم که این آبگینه است و سنگ
ولی حمزه در کین چو پیلان مست / گرایان بزنید به بالا و پست
بگفتا این و خشت اندر گذار / بجنگ اندرش خشت هستی شکار
که ناگاه آن گرد پرخاشخر / به پیلان همی گشت هستی شکر
که آن زنگی آن خشت زهر آبدار / بزد بر سر آن جهان شهریار
بلند آفتابی ز تاریک میغ / فرو شد بدریای خون ای دریغ
دل بردی و مردمی چاک شد / جهان در جهان مرد در خاک شد
پس آن بدگهر زنگی ناپسند / بدرید بر ز آسمان بلند
برآورد از آن شیر جنگی جگر / بپوسید زی هند بیداد گر

شکست خوردن لشکر قریش و تعاقب کردن امیر المومنین و گفتن ابو سفیان که ما را با تو کاری نداریم تو با ما چه کار داری

بخایید آن او چو آهنگ کرد / خداوند آن پاک خون جنگ کرد
پس آنگاه از آن شیر با خشم دلش / پراکنده گشتند جیش قریش

سوی کوه ها همچون گرفتند راه / بشیر خدا گفت آن پادشاه
که ما هم به پیکار شبدیز پرند / بدنبال آن لشکر ناپسند
بفرمان علی تیغ خون ریز آخت / بدنبال آن تیره روزان بتاخت
چو جنبید شهر ناپاک زاد / ز دنبال بر شیر یزدان فتاد
بگفت ای علی ما ورا چه کار / چه خواهی ز ما پوی پو تو تا باز
بکشتی ز آهنگ خون ریز کین / براندی بخون یال برنا و پیر
نفرسود جنگت ز خون ریختن / نیاسود جانت ز آویختن
بدانم بکوشش بود تن آسمانت / و یا کوه آهنت در جوشن است
از آید سوی یار خود بازگرد / بدان یار دمساز و دمساز گرد
تو ای آهنین در بگرداند رش / تو ای برفراز نده افسرش
تو ای تو به هر داوری پشت راد / تو ای تو به جهای ما شت اد
سرو دند با صخر جنگ آوران / بجنگ دلیران درنگ آوران
که آهنگ بگیریم گرد اندرش / بگرد اندر آریم یاران سرش
که کین فزون عیش این شیر دل / گرفتیم کش جنگ آهن گسل
چو بشنید صخر این بخندید سخت / که ای بیخرد مردم شوربخت
جز از این مکر بردتان همه نبرد / هزار این که ان لشکر آمد بگرد
سرودند در اندروا و گشت باز / به پیغمبر او آراست پرواز
همه ره بهر از آن که بیثرب سپاه / شتابان بدنبال ما کینه خواه
با باد در خوار و ویران شدند / رها از نبرد دلیران شدند
بو روز نی و دو کوه شت ازان / زبانها به بیغاره شان گشت باز

که بیهوده با مرد

که بیهوده با مرد و زن سوی جنگ / گرایان شدید از در نام و ننگ
چو دیدید رخشیدن تیغ تیز / سپر دیده ناندیشه راه گریز
بلوک جوانان بهر کاخ و کوی / بسی پیر و برنا خراشید روی
از آن شیکوه برکشتگان مویه گر / بهر جا زن و دخت و پور و پدر
از آن سوی افروخت شمشیر خدای / درفش شهنشاه خورشید رای
همان شیر پیروز و پیروز شاه / از آن که بیثرب گرفتند راه

ذکر رفتن حی ابن اخطب یهودی بمکه نزد قریش و لشکر فراهم آوردن از قریش و اعراب آهنگ جنگ حضرت رسالت پناه و جنگ خندق که آن را احزاب هم میگویند

کنون رزم خندق فراز آورم / در جادویی باز باز آورم
درین داستان تازه ای گفت وری / بسی جادو و بهار زمین بنگری

چنین بود آغاز این داستان / که از مرز یثرب بداز باستان
نشستن که ناپسند بود / تن و جان تاری چو دود
تنی بود سالارشان شوم پی / که بودش پدر ز خطب و نام حی
بسوی حجاز آن بد اندیش دیو / ز یثرب گرایید با نیش و ریو
بر مکه دو گرسران قریش / بدین گونه گفتا ای گرانمایه جیش
محمد بسی راز ما و شما / بشمشیر آن شیر مردم ربا
سر افکند در پهلو گاه زار / جهان در جهان زین ما کرد تار
بیاید تا کین دیرین بکوشش / در آریم با درد و سوگ و خروش
ز هر دشت خواهیم تازی گروه / ز آهن بدشت اندر آریم کوه
هوا زرد و سرخ و بنفش آوریم / بهر در افشان درفش آوریم
برانیم لشکر ز بالا و زیر / برآریم از خاک یثرب نفیر
همی پور خطب این آن کرده / نشستند هنجار ما مون و کوه
قریش و کنانه شد انجمن / بکین خواستند ده هزار اهرمن
همه کینه جوی و همه کینه خواه / چو دیو سپید و چو مار سیاه
چو گرگان در تنوره در کارزار / لبان گوزنان همه مارخوار
چنین دو گهر لشکر آراستند / بکین خداوند دین خواستند
تو گفتی برآمد یکی تیره ابر / همی مار بارید یا خود و گبر
و یا تندبادی بدریای قار / در آورد جنبش هوا گرد تار

ذکر آگاهی حضرت رسالت پناه از آهنگ کفار و لشکر جمع آوردن آنحضرت

خبر شد آگه ز آهنگشان / ز ساز و ز برگ و دل و جنگشان

بزرگان لشکر پی چاره خواند / همه راز دیوان بیچاره راند
بفرمود آن داور رهنمون / ز راهب و ز مرد و ز چند و ز چون
گرانمایه سلمان بسیاردان / چنین گفت با داور کاردان
چو دادار ما را همین داور است / بجا در در این داوری یاور است
همه تیغ آهن در آریم چست / بکوشیم سخت و نپاییم سست
بجا چشمه زندگی مرگ ماست / در کین سرا را همین رنگ ماست
پس آنگاه گرد آن یثرب بخشم / تن آورده در جوشن تنگ چشم
ز دو دستانهای گردون گذار / ابر نیزه های دراز استوار
کمان در زه آورده برنا و پیر / بپر بر ببسته پر و پیکان و تیر
همه یالها آخته تیز جنگ / دو چند به بیننده در راه جنگ
که ناگه ز هامون خو کوس و نای / برآمد بدین گنبد دیرپای
نشان ابر بادپایان قریش / چو آتش سپه در سپه جیش جیش

بنوفید دشت و البرز سود کوه ورود دشت از کوه آهن ستوه هوا بانگ دریای جوشنده غار زمین با که بنگاه کوشنده مار

همی کرد چون اژدهای سیاه گرا بید پیچان بخورشید و ماه ورو برده بر رسته در رسته دیو برآورده بر دیو بر آن غریو

پراکنده کان از تبیره همی شد ندی ز هر سوی چهره همی چو دام و چو دد رسته گردند راست ز هر رسته رستخیزی بخاست

که بانگ ور آهن یکی اهرمن

آمدن عمرو بن عبدود بمیدان و کشته شدن او بدست اسدالله الغالب علی بن ابیطالب

و یا زنده پیلی برو جوشن تن

تن نیزه او نهفته بکبر چو روش درخشی بتاریک ماه سرش راز گو با سپهر کبود به بهرام جوشن دراز پر دخود

بدان بدگهر عمرو بن عبدود که گردون ندیدی بهم آورد خود بتنها چو راندی سوی کارزار هم آورد جنگی سواران هزار

بجای سپر چون شدی کین گرای ده ساله صیون را ربودی زجای گر آن ازپی کینه انگیخت اسب جوان پهنه در شد چو آذرگشسب

چو لنبی نکاور ببازی گری براکیخت در پهنهٔ داوری بیابان ابر بارنده دیو نداد ور آن پهنه چون کوه آهن ستاد

بن نیزه در پهنهٔ خاک زد از آن کوه بهره کا دراچاک زد وز آن پس برآورد آواز گفت که ای یلان را چو در من نهفت

ستاده بر آنگه بجائی که مرد بکان سوی آرد چو آرد نورد چهاره بجنگ پلنگ و نهنگ اندر شتابان شدم بی درنگ

ازین سان رجزخوان و بیغاره ران هم آورد جوی و هم آورد خوان از آنسوی آن خسرو سرگرای سراپای گردان بازتر و پای

کرمان ای دلیران هم آورد کیست بمیدان این اهرمن مرد کیست سراسیده و جامه هند بافت دو کار زر زیر بر پو بافت

که شیر خدا بال یازید چست که شاها منم آنکه بسر و درست همه سر و پش که عمرو است این که دست بلی آخته ز آستین

علی گفت کای شاه اینک منم که یک بیشه شیر است در جوشنم بر او آفرین خواند و خواندش بهم که بار نود اوادار کردان سپهم

پس آن شیر یزدان پیاده چو شیر بمیدان آن اهرمن شد دلیر چو باد از زمین در هوا گرد تنگ برآورد دهرا چو شیران بجنگ

که شتاب مان ای تهم پهلوان کت آمد پذیرای گفت از کوان دلیری که نشنید از جنگ تو [illegible] در مانده بازوی جنگ تو

پس از آن شد آن دیو زشت و دژم پر و هنده از پرورز و نام [illegible] منم گفت شیر خداوند پاک که دلهای شیران زمن هست چاک

چو آن شاه را گشت آگه ز نام کز از پشت عمرانش آمد کنام ابو کند آوا بر آورد و گفت که ای نامور گرد با یال و سفت

مرا با پدرت از جهان مهر بود ز مهرش فروزنده ام چهر بود بهم یار در جشن در روز کار نه هر در مرا پیر آموزگار

نخواهم بنا ورد بکرا بیست تن روشن از نیزه [illegible] بر تابیست نخست در چرا بازدار ام چنین تو بی بهره از آسمان و زمین

بدان خیره گفتار آن نامور جنگی چنین پاسخ آراست شیر خدای نشستی تو بر باد نامور سپاه پیاده بنارد [illegible] سوار

فرود آی از باره گرم پوی پس آنگه چو مردان بجنگ آر روی چو بشنید برسان آذرگشسب فرود جست از اسب و پی کرد اسب

پس آغاز یازید آن نابکار چو آتش پرنده آور آبدار بغرید و آهنگ آن شیر کرد زگرد آسمان چشمه قیر کرد

نظاره دو لشکر بآهنگ شان که تا چون گراید دل و جنگ شان که شیر خدا با سمان کرد سپر نهان کرد آن آسمان سای سر

که آن اهرمن راند تیغی چو آب زیکسو که بود از بر آفتاب سپر شد دو نیم و بشستش بسر که تیغ تخت آن شاه پرخاشخر

برآورده برا چو شیری زول برو راند بر فلاد آهن گسل دو دستش که آمد دو نیمی ستون جدا گرد از آن آتش آگون

جهان کرد بر شد از آن گبر دار که شد آسمان و زمین [illegible] در آن تیره گون گرد شیر ژیان نشست از بر زنده پیل ژیان

ز تیغ زده بر جهید چون کوه سپند بخواری بر بدش سر ناپسند چو دید آن شیر خدا کرد [illegible] بریده سر نامبردار [illegible]

بسوی رخش اندر آورد چنگ همه جنگ از خونش چاده رنگ همان شیر را خون زنارک روان از آن خاک پر لاله و ارغوان

بسوی پیمبر ابا سر چمید چه دلها کز آن سر ببر آرمید منم جنگ را گفت در زندهٔ شیر منم شیبه را گفت فرخ نبیر

ز بهر جوان مرگ [illegible] از گریز اگر با بلند آسمانش ستیز پیمبر بر آن شیر الله سود که ای بر بیازوی پاکت درود

ازین آفرینش به پرورد کار پرستنده کی [illegible] همین زخم برنده تیغ تو به بر پاک یزدان که او بر تو زه

بر آورد نعش از آن تیره جان

خبر دادن پیغمبر اصحاب که امشب بادو اهم ورزید و دشمنان فرار خواهند کرد

که مهر تو در دل ندارد دهان

پس آنگاه با راد مردان سر[illegible] که امشب ز یزدان فرایش هوا بهر سو پراکنده گردد غبار چو خورشید پنهان کرد این انگار

چو شب شد هوا جنبش آغاز کرد بدیوان در داوری باز کرد نگون کرد شان بارگاه کیان دم باد هر آی شیر ژیان

بیاران و اسپهبدان مهر گفت که بنشسته وگشت بیدار جفت با آسمان از ایزد داوری نیاز ایم با او بگفت آوری

فرو بست ما را چو دست ستیز گشاییم ما نیز پای گریز در آن تیره گون شب [illegible] بخواری گرفتند راه حجاز

پراکنده هر سو گروها گروه

لشکر کشی حضرت پیغمبر از مدینه با هنگ خیبر

بانبوه و دیران بدشت و کوه

ز پیر طبری خداوند مغز ز لوبر براسیم دانای نغز چنین خواندم این داستان سره بهر نامه راستان سره

که چون پاک پیغمبر از دشت و کوه به یثرب گراینده شد با گروه در آمد بکاخ همایون خویش بدان پاک بنگاه میمون خویش

بپایان سران همایون سپاه بر خویش خواند آن جهان پادشاه که ای لشکر پادشاه جهان جهان را ز داد دار کیهان جهان

بسیجی پی جنگ خیبر کشید باختر گراینده اختر کشید براه خداوند آهنگ دین پی ساز کین بر زنید آستین

بتوبان سپردند ساز نبرد / برآراستند از در دار و برد
دلیران فزون چارصد [illegible] / شدند انجمن از در کارزار
کشیدند وز زیر زین بادپای / چو آتش گزیدند بر باد جای
همه با آن سپاه سره / [illegible] کوفت هامون و کوه و دره
یکی نامه آمد بسوی یهود / [illegible]

خبردار شدن [illegible]

گزاینسان کند [illegible] آن نابود
که آن کت محمد ز یثرب سپاه / برآمد بخیبر روان کینه خواه
بخیبر تنی را نماند بجای / سراسر سرانشان در آرد بپای
کشیدند [illegible] وز هر سوی رخت / [illegible] بر در فکندند سخت
همه پر و پیکان پر آن [illegible] / بپیراستند از پی ساز جنگ
همبر شد آگاه از راز شان / ز آغاز و انجام و از ساز شان
از آنجا پس [illegible] آن سپاه / به پیرامن خیبر آمد ز راه
چو بگذشت از آن داوری روز چند / بروزی از آن دژ گشادند بند
یکی جنگجو مرد مرحب بنام / [illegible]
تو گویی ور آهن یکی اژدهاست / و یا زنده پیلی ز آهن بپاست
[illegible] که با او نبرد آورد / [illegible] که او را بگرد آورد
چو هژبر آوردی از خشم و کین / بگفتی دل آسمان و زمین
نشستی چو بر باره دیر زاد / تو گفتی که دیو است بر دیو باد
[illegible] سنگ خارا [illegible] / بگردون ورآورد و از کوه گرد
برآمد ز خیبر هم آورد جوی / [illegible] مرگ مردان [illegible]
[illegible] روز چند / جهانبین شیر خدا [illegible]
[illegible] / از آن [illegible]
پیمبر ابوبکر را خواند پیش / [illegible]
بفرمود زی جنگ مرحب بپوی / که آمد درین [illegible] آورد جوی
درآورد بوبکر اختر بمهر / [illegible]
درآمد بمیدان چو آن جنگجوی / از آن سوی مرحب [illegible]
بدل گفت کاین اژدهای [illegible] / [illegible] آسمان
پیمبر مرا زین درفش بلند / [illegible] بجان خواست بیم و گزند
مرا نیروی پیل جوشنده نیست / بدین توش شیران کوشنده [illegible]
[illegible] / جز از [illegible] رای [illegible]
بگفت این و برسان آذرگشسب / سوی بارگه [illegible] اسب
[illegible] جنگ [illegible] / چنین گفت با همرهان کین گریز
دل آن بد اندیش اگر [illegible] / [illegible]
ازین [illegible] / که ما را چنین [illegible]
[illegible] / ز مردان بود درخور آفرین
[illegible] / [illegible] نام [illegible] ننگ
پیمبر از آهنگ [illegible] / بفرمود در انجمن با یلان
[illegible] / [illegible] شب تیره چاک
پرستی و هم اختر خویش را / که جان بگسلانند بداندیش را
[illegible] / [illegible] پادشه را گزین
درفش پیمبر به بر کشند / ازین پایه بر آسمان سر کشند
[illegible] چشم خدا این شیر خدای / [illegible] زیر پای

سراوش

سر [illegible] چنان داشت [illegible] / [illegible]
چو از کوه اختر برافروخت مهر / [illegible] اختر برافروخت چهر
نهفتند تنها [illegible] / چمیدند زی پاک پیغمبر
[illegible] / که تا اختر آید [illegible]
پیمبر سپاه [illegible] اختر / ازین در با اختر فراز و سرا
درین کان شهنشاه [illegible] / بفرمود [illegible] و مردان [illegible]
چو [illegible] آن شیر خدای / علی آن خداوند هر دو سرای
بزرگان بدان خسرو پاک [illegible] / [illegible] چشم خدا [illegible]
ز آسیب چشم [illegible] روزگار / زبان [illegible] ای شاه [illegible]
بفرمود آری ولی ناگزیر / [illegible] آن دستگیر
بفرمان آن دستگیر جهان / [illegible]
ز آغاز هستی ببالا و زیر / برای آفرینش بود دستگیر
چو آمد بر مهربان یار خویش / [illegible] رنج و تیمار خویش
نهاد آن شهنشه بدامان پاک / سر [illegible] آن [illegible]
[illegible] از آن چشمه زندگی / از آن [illegible] پایندگی
کشیده [illegible] شد از [illegible] / [illegible]
هم از [illegible] رخت / کیانی سر افروخت آن نیکبخت
روانها همه ز آن شگفتی گرای / زبانها همه در سپاس خدای
[illegible] / [illegible]
بفرمود کای شیر ناوردجوی / [illegible] یزدان [illegible]
[illegible] / [illegible]
پیمبر بفرمود کآغاز کار / [illegible] فرمان پروردگار
[illegible] / [illegible]
[illegible] / از آن به که در راه جان آفرین
[illegible] / [illegible]
پذیرفت و آراست آهنگ جنگ / [illegible]
بفرمان پیغمبر [illegible] / [illegible]
[illegible] آن مردم نابکار / [illegible]
یکی جنگجو [illegible] / [illegible]
ز خیبر [illegible] شیر جنگ / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که گفتی گرایید [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
تن [illegible] / [illegible]
چو آتش بمیدان شد آن کینه خواه / [illegible]
[illegible] / که مرحب منم کوه پولادچنگ
[illegible] / که چون جنگ را [illegible]
کنون بر تو آرم جهان رستخیز / [illegible]
پس از شیر یزدان بر او [illegible] نام / بفرمود حیدر مرا خواند مام

همی آمد از تیغ هر مردی یکی / تمایم ترا جنگ زور آزمای
بگفت این و با او زمین کرد تنگ / که ماند ز خشش بر افراختی پلنگ
که کرد آن سرافیل و میکال چست / بفرمان داور کیهان نخست
بیازید و زد او بگفتندش نرنیم / که نامد ازو کار ماهی و دو نیم
هم از بیم جبریل روشن گهر / بکار و دنبال سپر کرد پر
گران دست زور آوری کرده کار / ز زخمی ز شمشیر فارا که ابر
بمان کوه آهن دو نیم آورید / ولی کوه پر باک مریم آورید
بر آمد ز هفت آسمان آفرین / به مردی آن فرخان آفرین
سرافیل و میکال و جبریل اگر / بیازوی آن شیر پرخاشخر
بیاورکمندی در آن دشت کین / بیامد آمدی این دو سگ بر زمین
چو مرحب از آن تند آورد شب / دو نیم آمد از خود تا زین اسب
سوارانش شمشیرها آختند / ز کوشش شمشیر یکبان آختند
شهنشه بر آورد جنگ آن چو شیر / بزد خویشتن بر سواران دلیر
بهر تن که راند از گوان بیود / تو گفتی ز هستیش بهره نبود
صد و بیست مرد دلاور بکرد / در آورد آن شیر دل در نبرد
چو دیدند آن ناپکاران چنین / پراکنده گشتند از دشت کین
هراسان ز هامون بدر تا فتند / توان زی حصار چست بشتافتند
در آهنگ شد آن هژبر ژیان / چو سوزنده آتش کمر بر میان
ز دنبال اهریمنان چون درخش / در آن خشمگین خسرو تاج بخش
بمان آهنین در که چل تخت کام / گشادند و بستند در بام و شام
گران حلقه بود از آهن بر آن / بر آن بر زده مسمار آهنگران
بر آن حلقه آن شاه بازید چنگ / بجنبش در آورد و در زان درنگ
بجز دو در کند آن کوه لخت / ابا مرز خیبر بتوفید سخت
بجنبش بر و بوم آن مرز بوم / بیاشوب و ... از آن مرز و بوم
چپ و راست بجوشید دوان روان / بر خاسته رنگ و بر نهاده جان
که شیر خدا آن گران سنگ در / بر آورد و بر سر سبک چون سپر
بخیبر در آمد با تیغ تیز / بر آورد و هنگامه رستخیز
ز هر سو نمودند پشت انجمن / روا نیما نمودند بزرو دان
ز هر بام و در شد نثار سپاه / ز مرد و زن ناله زینهار
از آن آتشین تیغ رخشای شان / ز هر جایگاه تخت جای شان
ز هر رنگ ساز و زر و جواهر / ز هر پایه گنج آراسته
ز شمشیر و نیزه و تیر و کمان / بجود و زره جوشن و برگستوان
ز رخت و ... / همیون دشت و در مرغزار
گرفته و یکجان دار و نهار شان / پراکنده اندر زدم و پیکار شان
بفرمود بغیر ازین آن شهریار / که ابید زی داور روزگار
شهنشاه دین بر شده بارگاه / ز هر جانب چو جمشید براه
که وآن دو بازو جهان شهریار / گرفتش بتخ نور در کنار
بپرسش بپرسید چینده شش / ثنا گفت بر آفرینده وش
چنین ... آن جهاندار شاه / بهر سوی اسپهبدان سپاه
ابا لشکری ساخته از پس جنگ / بهامون نشینان جهان کرد تنگ
گروهی که او را بدین آمدند / از او در خور آفرین آمدند
گروهی که بر تافتند سر ز دین / بگردن گردشان از در خشم و کین

بفرستد

ز بیننده او را و بیننده او

از منتخبات شهنشاه نامه ملک الشعرا ورق التوحید

دو بیننده ما آفریننده او

همه سر فرازانش در بندگی / به بیچارگی و سر افگندگی
دو تن را بدان سان که خود خواسته / تن از چار گوهر بر آراسته
یکی راد و بیچاره او لو شخند / که از نوشخندش ز ... قند
یکی با دو رخ چون دو دریای قیر / که بوییش نقطران بر آرد نفیر

ز آنگاه کس کان نگوی ز چیست

در مدح نبی صلی الله علیه و آله

ز دانا که این تیره رونی ز چیست

محمد شهنشاه دنیا و دین / جهان را جهان داور راستین
تن پاک او چرخ را سایه یافت / ولی عرش از سایه اش پایه یافت

امیر عرب شاه دشمن شکار

در مدح جناب امیر المومنین علی گوید

وصی نبی شیر پروردگار

ابر کتف پیغمبر پاک رای

در مدح حضرت شهنشاه گوید

خدا سود دست و خداوند پای

بفر جهاندار فرخ سرشت / گر و گشت گیتی چو باغ بهشت
بر آرم بدان دلگشا بوستان / بهاری کش از پی نباشد خزان
همیخواهم از پاک پروردگار / که بر من گراید دل شهریار
بوی کند دیده از مهر باز / نماند دلم در فغان دراز
بگویم بسی گفته های دری / کنم نامه تجاینه آذری
بر آن شهریار زمین و زمان / کنم ز آفرین کار و انبار دان

یکی بدگهر کرد پرخاشخر

در گزارش صادق خان شقاقی و شکست او گوید

هوای جهان که خدائی بسر

بگفتار کاذب بکردار خام / ولی صادق آن بدگهر و زشت نام
بفرمان آن شاه جمشید فر / پراکنده فرمان هر بوم و بر
سپه داد بش داد و فرماندهی / یکی نامور گشت با فرهی
بپاداشش داور نیک رای / بکینش گراینده ناپاک رای
کیانی تن شاه در خاک و خون / همان کار بابی ازو فتنش نگون
دو ناپاک سرهنگ بیدادگر / درانند پهلوی دادگر
طراز کرانمایه بازوی شاه / کمر بند و آن خسروانی کلاه
ز بالین شه آن همه برگ و ساز / بدادند با او بگفتند راز
ز گفت دو بیدادگر رهنمون / ز کینش را جنبش نقش راهجویان
سرانجام آگاهی از راز یافت / بسر هوش پرنده را باز یافت
طراز شهنشه بیازو به بست / بر آن باره دیو پیکر نشست
سپاه خود از هر کران پیش خواند / بغارتگری آتشین بر فشاند
شباهی سبکبار سر بر کشید / درفش کیانی با ختر کشید
ز زارمن چو جوشنده دریای آب / در آورد لشکر بمرز سراب
ز بگذاشته گنج و بگذشته شاه / بر آراست با هنگ شاهی سپاه
ز هر سو بیوی ز زر آمد سوار / شمار سپه بر شد از سی هزار
چو انبوهی لشکر خویش دید / با هنگ ری بارگه برکشید
بهبود آن تیره رایان همی / بهر گنج خود اندر گرایان همی
و زان ره که راندی با هنگ ری / بصحرای قزوین در آورد پی
بهر انجمن گشته خندان از آن / سر انگشتها بر بدندان گزان

سپیده چو بر شد زکوه آفتاب / بفرمان سالار مرز سراب
سرای شبانان چو دیوانه بو / ابر سو چو دیوانگان در غریو
زبهر خورش زی دهستان شدند / بریان زیر دستان شدند
زهر چیز خوانان چه مشک و چه رنگ / شغال و پلنگ و بجز دام و مشک
بدامان همه کاه را خواستگار / دل زعفران را با بنار و بار
زناوران شبانان مرز سراب / همه دهقان کشت یکسر خراب
سر تخت جم را بر آراستند / همه کاخ از گوهر آراستند

آمدن حضرت صاحبقران از فارس بری و تشریف بردن بجنگ عادلی

بر آراسته راد و سرو بلند / بدیبای رومی بگیتی پرند
زوحشته زلف پریشان بچهر / شب تیره افشانده بر روی مهر
برامش سرایندگان در سرود / باورنگی آراسته چنگ و رود
که شاها ترا بخت پاینده باد / بخورشید تخت گراینده باد
ترا بر سر گاه جمشید پای / کلاه کیانت خورشید سای
زهر سو وشاقان زرین کمر / میان بسته در پایه تخت زر
باتش یکی مشک و عنبر نهاد / بایوان یکی خوان گوهر نهاد
بتان را بکف جام جمشید بود / همه کاخ پر ماه و خورشید بود
وزان پس بدرگاه کیهان خدیو / شد انجمن راد و مردان نیو
پس از خاکبوس آفرین خوان شدند / ابا آفرین خوان زیزدان شدند
که شاها ترا مهر تابنده باد / بکام تو گردون شتابنده باد
بمهر تو داریم یکسر نیاز / زمهر تو با مهر رخشنده ناز
گرانمایه کشور بکشاد گنج / زدیبا زگوهر زمین شد برنج
تو گویی همی آسمان زر فشاند / وبا گنج قارون زمین بر فشاند
سران سپه را بفرمود شاه / که ای زیب این گوهرین بارگاه
نخستین نبرد است و آغاز جنگ / میان بست باید درین جنگ تنگ
اگر یار بخت بلند من است / بلند آسمان در کمند من است
همه کارها چون نگار آورد / همه کام دل در کنار آورد
جهاندار با چهره چون آفتاب / در آمد بجرگاه افراسیاب
دلیران همه جنگ را ساخته / دل از ننگ اندیشه پرداخته
اگر آسمانشان سگالید کین / زدندی بلند آسمان بر زمین
شب تیره بیدار از آهنگ جنگ / سراسر روانشان نژند از درنگ
که ای تیره شب این گرانی زچیست / بگیتی نشاید بجاوید زیست
مگر آهنین داری ای پای / که چون کوه آهن بجنبی زجای
ویا نیکخواهی بد اندیش را / که داری گران پی چنین خویش را
همه شب ازینگونه راندند راز / که تا ای خروس سحر گشت باز
بغرید کوس و بنالید نای / بجنبید دریای آتش زجای
روارو ز ترکان بهرام چهر / برآمد برین لاجوردی سپهر
زجوشنده شیر و زدرنده گرگ / جهان شد یکی رستخیزی بزرگ
گذشت از بر باره پیروز شاه / چو دریا بجنبش در آمد سپاه
بجوشش نهنگان دریا شتاب / بر آسمان نهنگان دریای آب
هزاران سیاوش آذر گرای / بکف آذرین تیره سر گرای
از آشوب آن گروه مردم گرای / بر آورد آوای هندی درای
همه دشت مرد و همه مرد جنگ / همه شیر با گرزه گاو رنگ

بهامون همه بار بادام و دو / سر از مغز بی بهره مغز از خرد
ز جوشنده دریای پرخاشجوی / سپاه سرابی به پیچید روی
وزان باره هر سو در اندشت کین / گسسته عنان در کهسار زین
پراکنده هر جا در آن کوه و در / کمان و کمند و سنان و سپر
همه سر بریده همه تن مغاک / همه پی گسسته همه سینه چاک

از راه در بردن ترکان حسنقلی خان برادر شاه را

گرفته گرد و پیش پرستار چند / سراسر چو اهریمنان پرگزند
یکی گفتش ای در خور تخت جم / برازنده افسر زاد و شم
برادر بدرست آن جهاندار شاه / که بگذشت و بگذاشت دیهیم و گاه
نشستی تو بر تخت جم خواستی / زبهر تو تاج کی آراستی
بهرگه که دیدی ترا شاخ و یال / گسست آرزوهایش ندیدی همال
برادر کنون شاه و تو بنده / خداوندیش را سرافکنده
چو کودک بیاد آمد و شکر سرشت / بتابید و از سر ربود افسرت
مگر پرورشهریاریت هست / مگر فره تاجداریت هست
یکی گفت دوشینه دیدم بخواب / نشستی تو بر تخت افراسیاب
رده بسته شاهان پرستار فش / به پیشت همه دست کرده بکش
یکی شیر دیدم بزنجیر اندر / همی بود بر تخت زرینت سر
یکی گفت بهر تو جان کاستم / ور فتنه صد اندر صد آراستم
گر چون اختر کاویان زان نگین / در آری بلند آسمان بر زمین
چو اهریمنش ره زد اندر فسون / بتن اندرش زین بجوشید خون
گر از چه غم زیر دستی بیم / جهان بخم زیر دستان خورم
چه خوش گفت آن پیر روشن خرد / که به باشد از یار بد مار بد
وز انجا سوی عراق گزین / که گردان بیوران گذار انداختند
پدر زسپاهان برانند بور / که امروز از ترک مانا فتور
سپاهم ز زین زیر پی بسپرند / بتیغ اژدهای دمان بشکرند
دگر روز از مرز آباده راند / سپه سوی مرز سپاهان کشاند
ز آنجا چار نام آوری جنگجو / بشهر سپاهان در از شهریار
بفرمان ده پهلوان رای زد / که ای راد دانای روشن خرد
ندانیم اگر او زرای خسرو بجنگ / بگیریم با او چو جنگی پلنگ
و یا چاکری را بسنجیم کار / که ما چاکریم از خداوندگار
بپاسخ چنین گفت آن راد مرد / که نه روی بازی نه رای نبرد
ورستی درین رای باشد جهان / گزین شهر بوم زی دهستان
برنج اندر افتاده آزادگان / شهنشاه در آذر آبادگان
وز آن سوی باران کو کینه خواه / در آمد بشهر سپاهان سپاه
زهر گوشه فرزند بزرگان شدند / همه بزرگان باز گردان شدند
جهاندار در مرز خوی شاد و بهر / نشاگه که زیباک بر داد زهر
خنک ریخت بر پهنان روزگار / بدآموز را بد آموزگار
پراکنده چشمی برین کشتزار / گنهکار و بجز رنج و تیمار و بار
بیاد دگر ز آسمان تیغ تیز / از آن به که جوید برادر ستیز
نگویی آزرم فرخنده مام / نگویی اندیشه ننگ و نام
بنگوی جستن با و کارزار / بنگو گریستن بار و زار زار

منع کردن مادر شاه حسنقلی خان را از مخالفت

چو قیدافه ابرو درهم کشید | که بر آسمان داشت از پایه جمد
ز آزرم او چشم اختر بخواب | خم آبیده بر سایه اش آفتاب
شب تیره بیدار ابلنده اش | همه راز با آفریننده اش
ستاره فشان چشم غمناک او | سپیده دمان دامن پاک او
دل از پاره های جگر ناامید | بدان هر دو فرزند از آن بیم چو بید
ز خسرو از آن در سر کینش بیم | کز او دل پر از درد و تیمار و بیم
با هرمن رهزن از خشم و کین | همی خواند نفرین ز جان آفرین
چو نوشابه هم چهرش بابیم | چو سوزنده آتش برو بر دمید
بپرورد اندیفاره و سرزنش | که ای اهرمن خوی و جادومنش
چه پروی کت آغاز نازاده ای | [illegible] شیر تا زاده ای
برادر پدرت از جهان چون گذشت | سراسیمه راندی به هر کوه و دشت
بری چو ان کشیدی [illegible] | ور وز بر روی تو [illegible] سخت
بیاموخت سرگشته ماندی به راه | بنودات ز بهر خویش با برگ و ساز
برادرت آن شهریار دلیر | چو آگه شد از بازی چرخ پیر
ز بد مظفر [illegible] | ور افگند بر جان بدخواه شور
گرفت افسر و یاره و طوق و تخت | به نیروی بازو و شمشیر و بخت
گر او بر شاهی [illegible] بال | زبان تو خون ریختی بدسگال
ترا خود ز جم داد و آن است مهر | تهی مغز تو برکشید از سپهر
بیادش آن لشکر آراستی | به آهنگ پرخاش دارا شدی
چو آذر کنون را ز آذر آباد گشت | بکین تو آهنگ و در آمد ز دشت
شدی ای پسر در دم اژدها | اگر بر تو بخشایش آرد خدا
نبخشند اگر چون زنشت سودمند | بیجان آورت شاه کیش گزند
ز فر سپاه جهاندار شاه | ز گروت پراگنده گردد سپاه
نباشد اگر چاره را دسترس | جهان آفریننده را ناو بس
تو و خشم دارا و برنده تیغ | من و ناله و درد و سوگ و دریغ
پس از هول گفتار او زیر زنش | دلی بینه از خشن اندیشه ریش
ز گفتار دانا [illegible] مهر و کین | دژم گشت و آشفته و خشمگین
ستورگاه خود شد ز پرده سرای | نهانی ز کردی [illegible] رای
کنون جنگ شیر ژیان آورم | ز شیر دمان داستان آورم

لشکر آراستن حضرت [illegible] جهان [illegible] خان

سخن از جهانسوز دارا کنم | در آن جادوئی آشکارا کنم
بر آن نامه زین خامه بزم کهن | ز آهنگ دارای پرخاشخر
چو آگه شد آن شیردل شاه نیو | که هر سو برآورد دیوی غریو
بگفتا ای بزرگان خسرو پرست | همه شیر جنگی به رحیل مست
برادرم دارد ز خسرو نژاد | پرستنده کارا چه بر بیخ او فتاد
که یکسر به پرنده ایران شد او | چو آشفته ایران فرو آن شد
به ایران جنگ آور خشمناک | سراسر نهادند سرها بخاک
گر ای آسمان مر ترا بنده | ستاره سرت را پرستنده
به نیروی این آتش اکنون | بهامون برانیم دریای خون
نمائیم ز آن ناسپاسان تهی | گزین پس گرایان شود کردنی
بریم و دریم ای جهاندار شاه | سر تاججوی دول باج خواه
سپیده چو آوای زرینه نای | برآمد ز درگاه کیهان خدای

ده جرگ شیدند از چپ و راست | ز هر سو یکی کوه پولاد خاست
رسیده مه از جنگ کین جیل | چو جوشنده دریا چو غرنده نیل
بهامون در آمد جهاندار کی | چو ارتای چو شان سپاهش ز پی
دمان سو آئین برادرش تیز | ز گردان جهان کرد پر رستخیز
بسی از دو شاهان نو خواسته | ز پولاد سیمین تن آراسته

[illegible] کردن [illegible] حضرت [illegible] جهان [illegible]

چو هر خردمند دانای کار | پرستنده پر خرد شهریار
بگفتار شایسته پس چهره بود | خردمند در پاسخش بهره بود
جهانداران فرود آمد از باره برد | بر شاه ریخ سو و بر خاک کرد
همی ریخت بر خاک خونین سرشک | همی گفت کای خسته کار از پزشک
ببین آید و ان به سوی شاه تیز | چو بینم برادر برآرم غریو
بر خسرو شش یوی پری آورم | به فرمان کشانش بسوی آورم
جهاندار گفت ای نکوخواه من | پرستنده و پاکیزه کار من
ز هر دو بدانش تو ای مایه ور | زمانه سپار و ستاره شمر
اگر او پشیمان شد آید برم | ز کردار او [illegible] درم
ز مهر ش [illegible] برآرم ز مهر | بپوشش از مهر فرخنده چهر
چو اختر شمر مرد والا سپید | جهان خسرو از او برز و یال
خرد دش چو آبود با [illegible] | کرای شیردل چون شد کز چشم
هم ابرو و ان در این چشمه [illegible] | بجنبد یکی ژرف دریای خون
ز چنگال آن شیر جنگ اژدها | اگر دو دست بکین نگردد رها
اگر کم زود کار ده از وی پیچ | زمانی بچه با اژدها [illegible]
ز بیگانه و سر [illegible] کن | بخون خود و لشکر آزرم کن
بران تیز شیده [illegible] | بر آورد اسب ز ره [illegible]
بچو بیدا [illegible] کار [illegible] | فرود آمد و سود بر خاک چهر
بهر بیش جهان [illegible] | کرای بدنری شاه فرخنده کیش
ز کیشش پرستیده و کرنب نثار | گر شتند لشکر چو ابر بهار
ز ناموی شهنشاه خورشید [illegible] | ور آمد به آن خسرو انی سرای
بسی ترک زوچشم بهرام جوی | سراسر کر کین [illegible]
ز نه داغ کشید [illegible] | گسسته کار و کار [illegible] فرمان شاه
ز جم بنداز بند شان دور کرد | بهر بنده [illegible] کی سور کرد
کشیدند از شهشاه شان دور [illegible] | فکندند شان سپنه بد سگال

[illegible] لشکر [illegible] سپاه [illegible] ایران

ز گیتی سوی ایران آمد بجد | در آن بوم و بر یادگار بر زمد
به فرمان [illegible] شکر کشی | ز آهن وزی کوه بر کرد جوش
رسید آگهی زان [illegible] | گرفته ز هامون نهان از سپاه
ز روی سپه شد جهان پر غریو | گرفته در و دشت پیاره دیو
یکی [illegible] دریا از آتش بدشت | بجنبید و جوشن کرد و ان [illegible]
ز سرافراز پیلان همه آن بخست | چو گرونده گردون بکین [illegible]
ز دور یابی [illegible] | ز روان سوی هامون سپید فوج
جهان کهن را جهاندار [illegible] | سپه را به فرمان شده پیشرو
بر زم [illegible] کینه [illegible] | بر بزم اندر [illegible] ماه خورشید چهر
پدید از [illegible] آتش کهن | [illegible] و شایسته [illegible]

فروزان یکی کردار تابنده ماه / برافراختش کیانی کلاه
ملک زاده را گفت سرور پدر / که با دیو تن پیل و چنگال شیر
کزاین روسی بدگهر سرکش است / حصاری ز آهن ورزی [illegible]
بسی آتش افروخته در بر و بوم / بسی سوخته رومه و مرز و بوم
چو آتش شرابی بجام اندرش / گرازان گرازان کیانی برش
اگر یار باشد خداوند پاک / ز سوزنده آتش برانگیخت خاک
گزارش داستان کین [illegible] / نمایش آیین تیغ آختن
در آن کوه و هامون گران تا گران / زده برکشیدند کند آوران
یکی انجمن از سران پیش خوانم / ز هر در سخن‌ها بیندیشم
جهان خسرو لشکر آراست این / چنین گوهر درج و آراست این
همه گرسنه گرگ آشفته سر / دلیری چو کارزار شیران [illegible]
کشیده ز هر سوی عراده / برش کوه جودی کم از جاده
چو سوزنده آتش برافروخته / بآتش فشانی جهان سوخته
بیا اسفندیار آن برق کیتی فروز / ز دود شرر باشب آمیخت روز
ز جز آیبان گشت چندان بکین / که دریای قزان شد از خون زمین

با آهنگ جنگ صف آرای روس / بابر اندر آوای کوس
یکی لشکر [illegible] جوان شیر بار / [illegible] بیدار و دانای کار
ابر موج دریا کرا آرزو گذار / بر آن کیره از قعر دریا شرار
گرازان [illegible] سنان گذار / بدرخشان ز سنان بر آورد [illegible]
بآواز [illegible] که آمی راد [illegible] / ندیده جهان چون تو آزاد مرد
به نیروی دادار داد آفرین / گر از ما بیا کارش باد آفرین
بگفت این و از جا برانگیخت رخش / بهامون درآمد چو تاج بخش
چو اسفندیارش دیده در رزمگاه / بکردون برآورده چتر کلاه
گر این لشکر آرای ایران بود / گزین پور دارای ایران بود
ز تن تیغ آتش ز سر روی تن / فشانند آتش در این انجمن
بیالا دراز و بیازو ستبر / چو غلتان ابر رستم هم بزیر
بقلب اندر اسفندیار تیز چنگ / چو غران پلنگ و چو چنان نهنگ
[illegible] گرز آمای هندی درای / [illegible] کشت گردون گرای
جهان‌سوز شهزاده عباس شاه / چو شیر دلاور در آن رزمگاه
گرانان ز شیران گریزان شدند / سوی جنگ افغان [illegible] شدند

رسیدن لشکر بیکران از جانب حضرت شیر قزلباش بامداد نایب السلطنه [illegible]

بفرمان دارای پیروزبخت / از آنجا [illegible] کشیدند رخت

شد آگه ملکزاده عباس شاه / که آمد بیاری ز خسرو سپاه
که از ره دلیران گردون فراز / رسیدند و بردند پیشش نماز
چو سالارش از فوج پیروز گشت شاد / بر آن پاک یزدان همی کرد یاد
چنین پور دارای بیدار بخت / [illegible] بدان خسروانی درخت
جهاندار عباس شاه جوان / منوچهر چهر و تهمتن توان
کهبدان و هیم و دارای گاه / سرآهنگ گردان و پشت سپاه
دو ویجاده گوهر ببین باز کرد / بگردان چنین گفتن آغاز کرد
که امروز با آن بد اندیش مرد / یکی رزم جویم بدو دشت نبرد
میان دو لشکر بکشد آوری / بگردیم با هم در این داوری
با آهنگ هم برفرازیم یال / یکی سالخورد و یکی خورد سال

ستاره کی تابد آرد و بباره / زمانه کرا تا در آرد و بجاه
چو فرزندش برش بر ده که بر [illegible] / که ای شیردل شاه گردون فراز
کی آن چه که مرد ناپاک زاد / هم آورد باشد بخسرو نژاد
چنین گفت کای راد مردان نبرد / من اینک به نیروی کیهان خدای
به پیران زمین آورد و آسمان / نخواند مرا نارسیده جوان
ملکزاده بر سان رخشان درخش / برافروخت چهره برانگیخت رخش
بلرزید بر خویش سالار روس / ز تیغ از دو دو وانده چو خروس
سرانجام از روس چنبار / رساندش یکی کار [illegible]
دلیران چو شیران با آهنگ کرز / بفرمان خسرو جهاندند بور
ز بخت شهنشاه پیروزمند / تنی ز آن دلیران نرست از گزند

ز گفتار آن شیردل شاه و / تو خسرو نژادی و والا گهر
کسی کو شاهی برافروخت یال / یکی گوشمالش هم دربخورد
بیکباره گردان روسی سپاه / چکاچاک تیغ و کناره همی
ز اندیشه شاه بدخواه چوی / نشست از برگرم پوید نوند
ز ترکش بر سالکوان تیغ تیز / یکی ترک در بند صد بنده داشت

برآمد ز گردان ایران غریو / پدر بر پدر خسرو تاج ور
ببدخواه ما به کرده جوال / که جز من نخواند ز مردان مرد
نهادند رو سوی آوردگاه / ز هامون شدی بر ستاره همی
شدند از بر هر باره راه جوی / همی راند تن خسته و جان نژند
نهادند و بستند راه گریز / یکی بنده صد گنج آگنده داشت

چو پاسی از آن تیره گون شب گذشت / ز هر آی شیران بر آسود دشت

در یورش آوردن کهادیج بر سر قلعه ایروان و کشته شدن روسیان گوید

بر آن باره راندند روسی سپاه / شدند آگه از وی دلیران شاه
بدو پیش سپهبد شد انجمن / سنانشان چو آتش بپولاد تن
و زان سوی روسی گران صد هزار / سراسر با آهنگ رزم سپار
بر آن باره دیوان بزرگ ساز / نهادند بس نردبان دراز
بر قلعه آتش اندر زدند / بدان سو ده کو کرد آذر زدند
زاتش سوی هر ای شیران / خروش از دلیران ایران بخاست
ز هر سو فشانش توپ و تفنگ / برآمد برین چرخ پیروزه رنگ
همی سر ز روسی کوان بید [illegible] تیغ / فکندند شیران ایران بتیغ
همی از بر باره ایروان / نگونسار هر سو تن بی روان
یکی را ز تیغ و یکی را ز گرز / شده چاک تارک شده خود و [illegible]

ز سر هنگ و سرباز عباس شاه / سراپا چو ماهی همه درع پوش
رسیدند از کنده و جز بر چو / دل آسوده ز آن کیمیا و فریب
تو گفتی هزاران فرو ریخت سیب / تو گفتی ز هر اختر از آسمان
یکی ابر برشد ز ره پای خار / سخت و نیا تیخ برو پهن و شل
بیابان پراکنده کان سپاه / که اویج چون راز کسر شنید

هزار آتش افشان کو کینه خواه / ولی ما هی سا زا نهنگ هوش
کذشتند آهسته و نرم پوی / گرفتند ره سوی بالا ز شیب
بیکره در آن تیره شب شد [illegible] / بباریده شمشیر و گرز و سنان
شد از خون اهرمنان سیل بار / ز ره کنده گرکان دریده دل
رسیدند پویان و پویان [illegible] / همی کند با موبه موی سپید

در آن تیره شب با گروه فنا
سوی مرتقلیس شد پی سپا
ستاره دگر باره آغاز کرد
زمانه در مرکشان باز کرد

بناگاه بادی ز دریای ژرف
بر انگیخت ابر و فرو ریخت برف
نه در دشت خاک و نه در کوه سنگ
زمین سیمگون کوه سیماب رنگ

به دنبال دیوان در آن باد و برف
بسی زیر شمشیر او شان شگرف
پر از آوران آخته تا خفتند
[illegible]

امروز اگر تاجور ملک ستانست
فرزند جوانبخت شهنشاه جهانست

این قصیده را ملک الشعراء در مدح نواب نایب السلطنه گفته است

عباس شه آن کز ملکان باج ستانست
عباس الله شه که ز هر کان باج ستانست
آن خسرو غازی که پی ملت یاریست
نه در غم بیخ تن او آسایش جانست

در صف شتاباده و شتابان بجهادست
ز غیبان که ره آتش سوزان گذرانست
بالنده به دولت و ملت و این عادت ویست
نازنده به دولت و ملت و این سیر شاهانست

بر حضرت او ناکری خسرو داراست
در لشکر او ناکزری قیصر و خاقانست
هم سایه او ماشطه پرتو مهرست
هم خنجر او حاقله دور قرانست

هم گاه نوالش بلیاد ابر بهارست
هم روز جدالش جهان برق یمانست
رادیش بطبع اندر چون شکر و شیرست
مردیش بجان اندر چون گوهر در کانست

جنبش بزمین جنبش خسته در خشاست
گردش بفلک گله تاریک و غالانست
در جنبش آن ماکت یلان نعره صورست
در ظلمت این برق بیان رهبر جانست

بحر کرمش را که سر از کنار است
ملک شرفش را که منزه ز کرانست
بحری که محیطش نتابند محاطست
ملکی که کرانیش نمانند جهانست

از پایه اگر تختش چون عرش برینست
نشگفت که ظل ملک العرش بر آنست
با پایه آن ذروه افلاک حضیضست
با سایه این پرتو اجرام نهانست

تا صورت اجرام ورا افلاک مکینست
تا پرده افلاک با اجرام مکانست
اجرام بدو رهن رهین گرچه جهانست
افلاک بفرمانت رهی گرچه جهانست

بادی ز خداوند خداوند زمین را
کاین غایت مقصود شهنشاه زمانست

صافی فاضلیست صاف ضمیر و عالمی شیخ سخنور نامش حاجی ملا احمد
اصلش از نراق است و در فضیلت و اجتهاد مشهور آفاق و مرجع ممالک عراق بود و در سنه هزار و دویست و چهل و پنج از این سرای سپنج به بهشت
جاودانی شتافت این چند شعر از آن جنابست

وله

بر سر افتاده است شوق باده ام
چون کنم در دام زهد افتاده ام
مرد نامم ساده و پندار خود من
در پی مه طلعتان ساده ام

صبور در نواب صبور بوده و عالمی ارجمندش مسرور اسمش میرزا احمد
اصلش از دار المؤمنین کاشان و برادرزاده ملک الشعراء مرحوم فتحعلی خان است شاعری شیرین زبان و ادیبی نکته دان بود از دار الخلافه طهران
بتبریز آمد و شرف باب حضور باهر النور حضرت ولی النعم نایب السلطنه روحی فداه کرده مورد نوازشات و عنایات بی شمار شد که چندی منشی دیوان
همایون بود و به بعضی جهات دل تنگ شد و در یکی از افواج قاهره سرهنگ گردید عاقبت در جنگ روس مع غزوه ارکوان شهید شد و داد
و متعلقین او را نواب ولیعهد همان مواجب و سیورغالی که داشت بآنها واگذاشتند این اشعار از دیوان او نوشته شد در مدح نواب نایب السلطنه

گر نه تیغ فتنه سوز بود و ز … دائم
صد هزاران فتنه در ملک ایران دائم
در نبودی حامی این خنجر آن پرورد
بس خیال … کافران در ملک ایران دائم

کو

گر نه بیم از نهیب توپ عالم کوب شان
آسمانها چون زمین لرزان ز افغان دائم
سخت لرزد ور اگر جای بانگ توپ شان بیغ
بر فلک ز آن گرد … فریاد و افغان دائم

هم تن سالارشان را پای سر اندر رکاب
از تف خورشید همچون خشک قطران دائم
هم سر سردارشان را بی تن اندر … دار
چون کوه ی آب خشک از سنگ … دائم

باز رهان نام … خسته حال
در فی الغزل
بند … سنگ … بال

روی بنماید هم بر آن آستان
تا چکند خوی به پاسبان

فرطی ابوالفتح خان خلف ابراهیم خان جوانیست امیرزاده صاحب سلیقه
و صاف ضمیر اجدادش از بزرگان قراباغ بوده اند خود تربیت یافته این دولت و پرورده این نعمت بوده در خدمت نواب نایب السلطنه تقرب تمام
در تبه … داشت در سال هزار و دویست و چهل و پنج به بهشت شتافت

وله

دیدن تو را دل نتوان دادن گناه
دل را بحرف … گناه

دادم اندر هوس وصل خیال محبوب
چه خیال … محال محبوب

طایر نامش حسن خان برادرزاده معتمد الدوله حاجی ابراهیم خان شیرازی است
ادیبی نکته دان و شاعری شیرین زبان بود بجهتی از حلیه بصر عاری … متواری تا بیکی … تخلص مرد کار شد گریبان تابان آمد
در پایه مشاورت شاهزاده مرحوم محمد علی میرزا راه یافت با وجود بی چشمی چشم روزگار چون او … بازی ندیده عالم در پیش او مات بود و بجهت
تعلیم … بنصرت او می بودند در سال هزار و دویست و چهل و شش طایر روحش در بلای طاعون … بال قفس … پرواز نمود و کسی از اولاد او

از آن … جان بیرون برد از دوست

غزل

مشکل بسیار آسان شد ازین مشکل
مشکل برون برد از غم مشکلی تر دلی

آمد بیان چو قصه دوست
هر قصه که بود از میان رفت
با خبری و برسی که ز این چه ملال
چون آگهی از غیرت عشق این چه سوالست

هر روز نوا افکنت تازه بدامی
طایر تو این بال نه بال است و بال
بر هر کسی که می نگرم در شکایت
در حیرتم که گردش گردون بکام کیست

جوانان گل و خار این چمن هر او
خورشش … که این است و آن …
زمین آذر … دل بر غم دگر که … نتوان
… گر براکنیم … آذر … کرد

می جست آنکه و ظلمات آب زندگی
در کوی … … جستجو کرد
بد مکن باد … ز جهان … چشم …
… گوهر … محال است گر کنم …

گاه بند … دیگر … کشاید
… دام … از … خدا
هزار نامه نوشتی … زوفا
… بکام … بکا … ملمی

طبیب اسمش میرزا محمد اصلش از بروجرد است از طبیبان زمان و معالجان دوران در خدمت نواب محمد تقی میرزا طبیب و در دامغان …

این دو بیت از و بنظر رسید
له
ز باده دوش … کرد باده فروش
کز ناصبح قیامت خراب باده دوشم
چمن اگر … بهشت جنون خواهم
شراب اگر … حیات … خوشم

جناب میرزا عیسی ملقب بمیرزا بزرگ قایم مقام که علمای خاص و عام بود و دین و ایران را احیا نمود در حضرت
خلافت کارهای بزرگ و امرهای خطیر کرد و مرتبه قایم مقامی یافت حسب الامر قدر قدرت دربار حضرت ولی النعم علی الهمم نایب السلطنه روحی فداه
با آذربایجان شتافته امور اوایل دولت بود … از بی نظامی و بی اعتدالی خوانین آن سامان رونق و نظام نیافته بود و …

آن ثغور آسایش و آرام نداشتند باعث نظام و رونق و ضبط و نسق آن مملکت شد چندین سال در آذربایجان با دشمنان قوی از روس و اوی
چنان ایستادگی نمود که در قوه هیچکس نبود جد و جهد بی اندازه کرد و سرداران آتش‌فشان و توپچیان جلادت‌نشان و همه آلات حرب
و نظام تازه از مخترعات آن جناب است در صلاح این دولت و رواج مذهب ملت روز و شب کوشیده و جز نیکنامی و دولتخواهی چشم از همه
بپوشید قناعت داشت و طمع نداشت این خوارات دینار نخواست الحق حقوق خدمت آن مرحوم در این دولت بسیار است از راه
دوستداری بجهت ترغیب مردم بجهاد رساله جهادیه نوشت و شب و روز اوقات خود را صرف این دولت و ترویج مذهب وقف نمود تا
وبا از راه غیرت در شهر تبریز ماند و وبا به بعضی جهات بیرون نرفت در سنه هزار و دویست و سی و هفت به دو ... علی شتافت
و در تربیت بنده زیاده از حد ساعی جمیله بظهور رسانید و حق او در گردن من بسیار دارد در عزای پسر مرثیه که بجهت فرزند ارشد مرحوم میرزا حسن ... گفته بود

ای جسم پس از روان چه مانی	ولہ		ای پیر پس از جوان چه مانی
چون رفت پسر پدر چرا ماند	این شاخ پس از ثمر چرا ماند	ای نور بصر کجات جویم	ای افسر سر کجات جویم
سرخیل قبیله‌ام تو بودی	از فخر سرم چه تو بودی	چه خم بر فرق خاک غم بخت	اوراق قبیله‌ام نهم بخت
ای نو گل گلشن جوانی	ای میوه باغ زندگانی	امسیح که علاج مرگ فرزند	دانند صبر و درا و چه پند
صبر از چه پدر دمی توان کرد	اما نتوان با چنین درد	بی تو خجلم ز زندگانی	اما چکنم بخت جانی
پشتم ز چه رو شکستی ای چرخ	دستم بچه جرم بستی ای چرخ	ای تازه سفر چه رفته بود	وی بخت پدر چه خفته بود
فرد آشیانی دیدم از هم ریخته	بادم آمد از سرای خویشتن	عندلیب اسمش محمد حسین خان عندلیب بوستان صبا و فرزند	

گلستان مرحوم ملک الشعرا جوانیست با وفا و صاحب شرم و حیا بعد از پدر شهنشاه عالم که در حقوق دانی مسلم اند منصب پدر را باو مرحمت فرمودند
در قدر و رتبه و مقدارش افزودند بمفاد الولد سر ابیه در قیقه یاب و نکته دانست اشعارش جانبخش و در دیوان این اشعار از او در بیاض است

چو باشد افق معدن مهر باشد آفتابا	قصیده		کف بخشنده خاقان ابر بخشنده دارا
شهنشا جهان فتحعلی شاه آنکه از ایش	بگرد خاک گردون سال و مه آتش بکان صفا	اگر نبود زرنگ جاه او این چرخ برفته	چرا دارد و جزاران داغ بر دل از خجر رخشا
زجاه عالی او بلند عارم علوی	برای ... پر تو صنعت خنجر بزرگ	ای گنج فرود آن ... گاه او در گوشه ایوان	... خون تن چو گنگاه او در پنبه مسیحا
بهر جا مهر پرتو افکند معمور از خان	در مدح نواب اماده وردی میرزا گوید		بهر جا چرخ سایه گستره آباد از دارا
بزیر زلف مشکین او نیسته سوری و نسرین	برای حجر جعدش داسته سنبل بر سمن	ببین بر لعل خندانش یمین بر عقده وار نشسا	بکر یاقوت دیتی بر آوار بیاد انجمن

بعش

تنقش لیبان گرزنده ...	نیز سنش یکان پرنده ...	طبعش دانی چو بحر مواج	دستش دانی چو ابر نیسان
ماتم زده رنطع او بحر	غارت شده زدست او کان	راهشکر بزم اوست ناهید	چوبک زن بام اوست کیوان
سر ما نکرم چون کوی افتاده بمیدان	خورشیدکه سپری دارد و شاکیته چوکان	از سر کوی تو ام کشی آورد نسیم	با رخشاندم ابر بر سر سودای قدیم

عالی والی ملک بیان و دانای حسان و سحبان نامش میرزا محمد حسین کلانتر شیراز بود و به مسباق آشنا دلطفش کو یاد نوشش قریب بهزار
بیت است اشعار نیکو دارد این چند بیت از قلمش شد از اوست

بیت است اشعار نیکو دارد	این چند بیت از قلمش شد از اوست	با من از غصه جور تو سخن میگویند	آنچه باید بتو گویند بمن میگویند
چنانچه بی هنران را فزوده پایه بلند	مرا بقدر هنر روزگار پستی داد	غم دنیا تا کی ای مردم دنیا بگذار	باده خور یاد کو غافل غم بیهوده خورد
بنا مرادی از آن خو کنم که میدانم	کسی بچاره بیچارگان نپرداخته	عالی اگر از خانه برون آمده گامی	بکطفل بزنیم که بکف سنگ ملامت
عالیا ترک عشق یار بکن	از تو کار دگر نمی آید	من ال ...	کرده انجیست نی ...

عاجز مشهور بخلیفه محمد از اهل کرمانرود است بهرکس از لطایف و ظرایف او خورسند و خشنود و مخلصش این علت است که در بند لطف
ماه رویان عاجز و ناتوان است و گرفتار سلسله زلف و کاکل گلرخان حلاوت شعرش در ترکی مثل حلاوت سعدی در فارسی است که از ترک و ماهی آمده بهجت او

میل کلی داریم این اشعار ترکی از او	این غزل را در مدح میرزا غلام شاه گفته		منتخب و در این کتاب نوشته شد
بو پریزاد و ر کوزه نمایا ندور	صنع ایزد بجان حسن اشاندور	الصاله نه جبهه و سیما	مطلع نور فیض سبحاندور
بونیچه زلفدور بونه رخسار	شب یلدا و ماه تاباندور	دل مغلوب بوی موی عالم آرا	مشک بی قدر و عنبر ارزاندور
اول خم زلف ... بدار و ندر	دل گرفتار و عقل حیراندور	نیچون اول طره خم اندر خم	که پریشان و گاه لرزاندور
دل ودین آلدی قصد جان ایلیم	بونه قاشدور کوز و نه مژگاندور	بو دل زار ناتوانه کوروب	هر طرفده ... نو تیر باراندور
بر کوکل وار یدی ایار دی ...	دخی عاجز مراد ما بر فغان آمد در جستجوی از ...		قالدی بر جان که شاهه قرباندور
بر قد و صنم عشقی منی ایلدی حیران	وکلش ... کوز زلف سیاهی ...	کاه ابتدی خایان ... ایلدی ...	کاه اولدی ...
مستانه کوزی باده ... جام ازدن	بر مبتلیه ... الدم بو ...	آندم و طنی ...	...
حاشاه ...	... بو حوری ...	عاجز ... دور زمانه	اگر ...
عجب دیوانه دور باران کوروب ... عالم	ولہ		...
قیامت ...	اگر ...	بیکار ...	...

[illegible]

در مناقب مهوشان او از غزلیات گوید

سرو ساماندن آزاد ورعنا زاده صیاد | اساس عزم صبر مقصده کوتکلمه محکم | باخوب بانک رحیل سنجه مردم پیالی | بیدن دن جهان خوب عزم ایلیک وتیغ ماد

اوروب بارصبا کتک ال کوب بند کتک | دولاندی باشمه عالم دیدوم سن جیج | بورکستره دی خال دانلی جهان تنکنه | برکعبه بجحر دور بورسن بوجهان زمزم

صفا سمند دیناکردم کرد او تورباتون | دولاندور باشمه کسب قوم ینه کچون | اوردون انشاف دنکلم کورکت بو خلق | آتوب اوز کعبه سین اوز قبله سین

بلنم بو کورن صورت خوش ساندور | بانکت دور اوذی اوز صورت جبرا

دین قصیده را در مدح خسرو خان گفته

بار یادی دور که خوب رست ایکرب | با بشت ایجره کرز حوری وباغلار | ارنجه حسنه دیایب بوزکون اله | دو لتلو دور باشنه کورکیم ینجه سرکردان

راضی ایده دریا وسان جوردن ال | دو تمام کو نجوم الین کم لب الب | کیلادم عجز له دیوانه بر سلطان | بخشور داده کرم بر داده بین سلطان

خان عادل کرجان ایکره علی | والی رشت فلکمرتبه خسرو خاندور | بخشور نسل عالی او والاکهر | بر بره کیم خلفا زاده کرجستاندور

حسنه بر یوسف مصری دو شهزاده خانم | حاله تاری جلو ر تانی نور شیر وانده | قهر تلین باخسه اکر ماه لقا زلفی | حلقه لنمز دیسی بر جدائی ایلاندور

مترنم گلشن اقلیم دو قاندور وعام | ایلا اوله کل گلشن ودلکار غداندور

دین اشعار را در وصف رمضان نام باجلان گفته

داده یاتن بو قدو برابلد ما | دلدادا اولوب سوزدا ایکی رمضان | بیر لیسی میخانه نی ویران قوریار | بیر لیسی می باغزنه بوزرقان قوبار

[illegible]

فی الملاحة

[illegible]

یارب به تو لوید و شاه علمدار [illegible] | ولد | کلثوم جنوا جگر آه و فغان کشید

تو لوید و ابر بهاره که زار نالد آقلار | به فندی و اداوو کشنده که بر بهار آقلار | به تیره ابر و گل طره پریشان | آنچو به و زینب بیدل سحاب و از آقلار

نکهت نکوش بلند و فطرتش عالی اسمش سید نعمت الله معلم علی سلطان علی شاه و از فنون کمالات آگاه از خطهٔ لارکان و صاحب فصاحت

و میان دو دسته هزار و دویست و ده بیدار و در جهان فانی نمود ولد | کردم گر نفشانم از دل | سهل است چون گوهری از اعتبار رفت

دی خبر یار شنیدم ز هر خبر گذشت | دیگر از کس نشنیدم خبری از سرزن | فدوی اسمش صفر علی بیک از ایل زند و اشعارش دل پسند عرش

بنو و رسیده چون جوانان از پا بسر شوری و در دل سروری دارد و این دو بیت ولد در روزگار چرکه خونیم است خاکرست | این رسم تازه است که در روزگار نیست

بیا بیا که سر و برگ سیر و باغ ندارم | بقدر آنکه گلی بو کنم دماغ ندارم | قابل اسمش حیدرقلی خان قابل تعریف است و سزاوار توصیف از بزرگ زادگان

ابروان و طبعش روان همین دو بیت از او در میان است ولد | از دست ستمهای تو دارم گله بسیار | ما را گله بسیار و ترا حوصله بسیار

تهانه من آشفتهٔ آن زلف دراز | دیوانه چو من هست درین سلسله بسیار | کوثر جناب مرحوم حاجی طاهر رضا است فاضلی بود ذکی و عارفی بلند پایه

سجامعیت او عالمی چشم روزگار ندیده و گوشش اولوالالباب نشنیده اصلش از همدان و لی جبهٔ منفرد از اهل آن سامان اکثر اوقات در ظل [illegible]

حضرت ولی النعم نایب السلطنه بفراغت بسر میبرد و با بنده الفتی داشت مکرر از صحبتش بهره یاب می شدیم و در سفر کرمان آنجناب را رکاب [illegible] ملتزم بود

و هم در آنجا در سال هزار و دویست و چهل و هفت وفات یافت در ماهان در جوار شاه نعمت الله مدفون است و این ابیات از آن جناب است بحر مثنوی

نامهٔ من نامهٔ ایمانیان | خامهٔ من خامهٔ روحانیان | نامهٔ من واردات غیبی است | شهد سوز حکمت لاریبی است

سینه خواهم شرحه شرحه تا کنم | شرح احوال دل خونین رقم | دل نشانی دارد از آن بی نشان | بی نشان شو تا از او یابی نشان

دل چه باشد مهبط روح الامین | مسجد اقصی رب العالمین | ولد شهره ره [illegible] جوید این دل | از خود گم گشته جوید این دل

در خراب آباد و دنیا نیستم | بنده عشقم ندانم کیستم | کوکب اسمش میرزا بابا و از اهل خراسان است سیاحت ها نموده و بادیه ها پیموده

اکثر اوقات پیش شاهزادگان بسر برده ولی ریشش و کوشش را سالم بدر برده چنانکه در وصف حالش گفته اند کوکب منحوس که چون دود دنب آمد

از شومی او روز جهانی چو شب آمد | آن ریش کهن پیش [illegible] هفتاد وجب | از بسکه بریده کم از یک وجب آمد | و این قصیده از وست قصیده

گفتم از هیبت فنا مستور | تیغ عدل شه جهان برخاست | گفتم از هیبت انتظام جهان | خنجر شاه از میان برخاست

بر در شه نشان ز چرخ جستم | پاسبانی ز بهستان برخاست | دشمنان را از آتش تیغش | دود یکسر ز دودمان برخاست

دل که رسوا شد و در کوی ملامت بنشست | دو عالم نه بعالم رسوائی را | اینکه می بینم جمالیش بهانا بار نیست | یا اگر یاد است چشم آسمان بیدار نیست

بی چشم

بی چشم عنایت دار و تماشا | اگر بر چشم گذارد آسمان چشم | نایل اسمش میرزا محمد علی از اعیان آشتیان و ابا عن جد مستوفی

دیوان همایون پادشاهان بوده اند ادیبیست که در علم ادب از فحول عجم و عرب برتر است و از هر علوم بهره یاب و جوهر ور در انشا [illegible]

سر آمد فصحا و بلغاست مدتی است که در حضرت اشرف ولی النعم نایب السلطنه روحی فداه معزز و محترم است و برای اشغال و اوقات مقدم چندی

حسب الامر در خدمت نواب [illegible] شاهزادهٔ اعظم [illegible] و از آنحضرت مورد التفات بی شمار آمد در این اشعار غرا از آن [illegible]

همایون جشن نوروز دلارا | در مدح نواب شاهزادهٔ اعظم محمد میرزا گوید | مبارک باد بر فرزند دارا

بروی و رای چون ماهست و خورشید | به دست و طبع چون ابر است و دریا | مبارک شه که گیتی جمله مانند | همایون گوهری بی شبه و همتا

شمار وانجم و اختران راست | گذارد و بر سر آسمان پا | چو فیض روح در کیهان مرتبا | چو نور عقل از نقصان مبرا

چو افلاکش و کلاه سوده است فرقش | ولد ایضا | چو آماده سپه شور است و غوغا

ای همدان ای شهره داد | جاوید زی خرم و شاد | میری مقام از فر فرت | شاهی سریر در تو نهاد

کز دو جهان بیش بقدر | وز همه کان بیش بداد | راد محمد شه آنکه | بخشش [illegible] برفتاد

باز آن یار نمکسار آمد | ولد ایضا | دل آشفته را قرار آمد

مجلس شاه را فروغ افزود | گوهر ملک را عیار آمد | راد فرزند شاه هفت اقلیم | شاه با بخت کامکار آمد

مرگ اعدای نابکار رسید | مرد میدان کارزار آمد | مهر کین تو بود اگر بدهر | بوی گل گشت و بیش خار آمد

جاودان زی بطل جاودان | آنکه از خسروانش عار آمد | آنکه با اهتزاز رایت او | لشکر کفر تار و مار آمد

گردون خدا و ملک ملک | ولد | تیغ او آهنین حصار آمد

بلند مرتبه شاها که فر و دولت تو | با اختر سکندر [illegible] خاور | بپایه قدر قرآن عالی که بی پایان | بپایه جاه قرآن [illegible] که بی معبر

شاهی که کیهان [illegible] | گر روزگار [illegible] | تو شاد باش تو شاد [illegible] | [illegible]

ای بانوی بهشتی ای زاده پیمبر | در مدح جناب معصومه علیها السلام گوید | ز فراغ کیهان نور بزرگ داور

رخشنده اختر جان زیبنده گوهر دل | فرخنده دخت موسی فرخ سلیل جعفر | معصومه دو عالم مجموعه دو گیتی | بانوی هفت کشور خاتون هفت کشور

آنجا که مسند تو میران بزند خاک | آنجا که مهر تو شاهان نهند افسر | برای روشن تو برچهر مهر برقع | با فر حشمت تو بر فرق ماه معجر

در جلوه گاه امکان [illegible] | میران ملک آرا شاهان دادگستر | فرمان بران یزدان فرمان ده کیهان | پرورده گان زهرا [illegible]

خسروان را ظفر دهد آیت ... | این قصیده را در مدح نواب نایب السلطنه روحی فداه گوید | نه چنان [illegible] روایات و [illegible] خبر

خسروان دیدیم تاریخ قدیم
گیتی را [illegible] زمین
نایب ملک شهنشاه [illegible]
سپه نگاه گرد کشور میران و یران
[illegible]
زان میران که بهر [illegible]
لشکری چون بحار اندر کوی [illegible]
چون کند [illegible] راه [illegible]
[illegible] خورشید چو خورشید [illegible]
ساحت [illegible] ساحت [illegible]
شتاب [illegible] چرخ ازرق
[illegible] جشن [illegible] اقبال

خسروان [illegible] دختر
که [illegible] اندیشه [illegible]
گر ز خورد [illegible] بزرگان جهان شد
[illegible] آنجا که شاهان معجر
[illegible]
[illegible] آراسته چون [illegible]
پس چون [illegible] اندر کوی که [illegible]
چون [illegible] پای [illegible] اختر
[illegible] ثانی [illegible] گوهر
تا به سایه خورشید از [illegible] کشور
[illegible] خاک اخضر

آنکه با پایه او پایه اجرام سما
بوالمظفر ملک [illegible]
حشمت [illegible] از گوهر [illegible]
چون ملک [illegible] اندر [illegible]
زان [illegible] که [illegible]
[illegible] که بهر از فلک
گر ببیند [illegible] که بجوشد دریا
[illegible] که [illegible] جهان
[illegible] ستاره [illegible]
عالم امن [illegible] که در [illegible]
[illegible] زمین حکم [illegible]

آنکه با پایه او پایه افلاک هنر
شرف ملک [illegible] برای [illegible]
[illegible] گنبد گردان [illegible]
سپه ملک [illegible] و کلاه داد و کمر
[illegible] در هر کشور
رای [illegible] کرد [illegible] ظفر
[illegible] شد [illegible]
[illegible] پرور و [illegible]
سبب [illegible] و [illegible]
[illegible] بشارت گذر
[illegible] فلک [illegible] چنبر
[illegible]

فرخنده [illegible] داد گستر
عباس شه آنکه پایه او
ای روی زمین [illegible]
روزی که [illegible] روم [illegible]
از [illegible] چند [illegible]
امروز که روز شادمانی است
عید مجسم است و نوبت [illegible]

این عید و هزار عید دیگر
از پایه آسمان برد بر
ای ملک جهان [illegible]
لشکر [illegible] در
هم [illegible] و هم در
[illegible] شراب [illegible] ساغر
روز طرب است و بخشش [illegible]

خورشید [illegible] ورای
گر کعبه امن باید [illegible]
در تیغ تو [illegible]
[illegible] گرد [illegible]
ای در دل روزگار شادی
[illegible] خاطر [illegible]
این روز [illegible] و هزار چون این

جمشید جهان [illegible]
[illegible] حلقه [illegible]
در [illegible] تو [illegible]
[illegible] مرد [illegible]
ای در سر آفتاب افسر
دوران سپهر و سیر اختر
بادات [illegible]

جهاندار عباس شاه دلیر | در بحر المثنوی | [illegible] و شیر افکن و شیر گیر

بردی و [illegible] نهنگ [illegible]
همه مردی و مردی کار اوست
[illegible] گر یک [illegible]
چه چشم [illegible]
ولی هر کرا بر دل آید شکست

جهان را یکی نامور کدخدای
خود [illegible] که [illegible]
[illegible] پیروز [illegible]
[illegible] شکستی [illegible]
[illegible] ارکان و کارش [illegible]

فروزنده گاه و دیهیم شاه
کنار [illegible] کام در کام شیر
چه خوش گفت این [illegible] دل
اگر دست کس بشکند روزگار

نگهبان ایوان و تخت و کلاه
[illegible] دل اژدهای دلیر
[illegible] ازو بود [illegible]
دل [illegible]

مفتون آقا عبد الرزاق بیک خلف [illegible] دنبلی که چندی

[illegible] بیگلربیگی تبریز و مضافات آن بود صاحب [illegible] که [illegible] مفتون [illegible] و در نکته گوئی گوی فصاحت و بلاغت از میدان ارباب سخن ربود در علم ادب [illegible] و عرب فایق آمد و در فنون نظم بهتر از رفیق و [illegible] نثرش [illegible] منثور است [illegible] سخن [illegible] حضرت اشرف ولی النعم نایب السلطنه روحی فداه [illegible] بود و در رعایت [illegible] افزود [illegible] موسوم به مآثر سلطانی از ابتدای این دولت ابد مدت تا این زمان که ساحت عالم از وجود شهنشاه منظم [illegible] نگاشته [illegible] پسندیده آمد [illegible] دارد [illegible] عالم [illegible] و عالمی بهره ور گردند تصنیف و تالیف [illegible] بسیار دارد

در سال هزار و دویست و چهل سه بر روضه رضوان | بحر مثنوی | خرامید و این از خیالات اوست

ای دریغا رفت عمر نازنین
حال بر [illegible] ادات
کعبه گل معبد اهل وفاست
کس نخواهد زیست در دام [illegible]
شب شود روز آید و روزی شود

عاقبت من در زمین [illegible]
چشم از اندوه تاریک [illegible]
کعبه دل مقصد اهل صفات
مانده است این خانه از بسیار کس
[illegible] روزی و فیروزی [illegible]

چشم حیلت بین [illegible]
چند [illegible] رفت [illegible] قافله
غصه دنیای دون چندین مخور
ای لب باد صبا در بوستان
رفته ما یکبارگی از یادها

چشم عبرت بین اگر داری [illegible]
بوی خون می آید از این [illegible]
غم درین غمخانه [illegible]
برگل [illegible] و سنبل [illegible] دوستان
برده هر سو خاک ما را بادها

قصاید

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
جدا از محفل [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] این آب را

ولی الغزل

همه مازده نه یار نه همرازان کین | بنای عمر شد بر باد زا بنای زمان | افزود و زود بنای دنی آب و رنگ | گر ند همدمان شب غم عرب
گل بنا بیخ خزان رفت ای دریغ | کمرا بیم نفس در قفس است | چرخ بکین است و دشمنم بکمین است | حاصل عمرم در این زمانه همین است
کوی تو جویم بعبیر کوی تو جان دل | دل نشنید اگر بهشت برین است | بردم صد غم نهادی ای دریغ | خونم از مژگان گشادی ای دریغ
آمدی بر آتشم آبی زنی | خاک من بر باد دادی ای دریغ | ای برادر من مسلمان گفتمت | تو بمجمر گل و نهادی ای دریغ
یار ما بود چو از همه کس دشمن تر | دل ما بود بدین خوش که کسی | بر گوان خاک رهش نه قدم | مباد از درش افتاده باشد خاک
اگر خراب شود از شراب عشق تو | عجب مدار که این باده نا چشیده | ز آهم رخت از هم طاقت افلاک | بشکم شد بدین گل و عشاق

مجمر مسمی به سید حسین مذهب از زواره اردستان بود و سخنوری فصیح و شیرین زبان طبعی سلیم و سلیقه مستقیم داشت در اوایل حال بدست رنج مذهبی بهزار رنج اوقات میگذرانید تا اینکه بوساطت ملک الشعرا سعادت آستان بوسی شهنشاه عالم پناه را دریافت و منصب ملک الشعرائی سرافراز شد و در این حال از اقران معزز و ممتاز آمد اگر سالی دراز می ماند در شعر و شاعری غزل شعرا را در پیش او جلوه نبود و در قصیده و غزل مضامین بلند دارد در سنه هزار و دویست و بیست و پنج در ریعان شباب از جهان پر رنج در گذشت و این غزلیات منتخب از دیوان اوست

منتخب غزلیات مجمر

[illegible]

عشق تا سر بکشد افسون بیرون دل گرم حباب / در بر خوبان و خوبان جای دل گرد ماند / ساقی نباشد عجب گر هر چه دارم شکوه بیش / ای که نام شبنم و در عشق باشی گرد ماند

عاقل گوید شد دیوانهٔ طفلان ولی / گر من آن دیوانه‌ام دیوانه عاقل کرده‌اند / هر که بگذشت آفرین بر ناوک صیاد خواند / کس نمی‌پرسد که ما را از چه بسمل کرده‌اند

داد گر خجلی شد انگه اندر همه داد / فتنه را از زلف خوبان در سلاسل کرده‌اند / باز مجرم رسد امشب اشک و آه تازه / آنچه با پروانه دوش از شمع محفل کرده‌اند

رفتی و و کنده [illegible] آید / وله / بگهند [illegible] کسی کز سفر آید

یک ناله شبی در غم او کرده‌ام و عمری است / کز هر طرفی نالهٔ مرغ سحر آید / گفتم که رفت از چه نیامد بیرم گفت / هر گز نشنیدیم که سروی ببر آید

راهم به بلا دیست از این در [illegible] / کشتی همه ره با سر خون جگر آید / تا عیب ندانم که در این قافله هر کس / از پای در افتد ز همه پیشتر آید

بندم نظر از رویت و دانم که بر [illegible] / تا خاک ره داده کرم در نظر آید / در پای کرم منفعل شد که ز دستش / مجمر همه ره بر سر گنج گهر آید

هر جا که خانهٔ زر تو [illegible] بود / وله / آسوده آنکه از [illegible] در بدر بود

[illegible] / فرخنده ما که روی تو اش در نظر بود / دستم ز دامن تو جدا ماند از آنکه من / دستیم بر دل از غم و دستی بسر بود

[illegible] / پنهانت [illegible] ز چه بر چشم تر بود / مجمر شد از میانهٔ عشاق بعد از آن / مشکل که آه سوختگان را اثر بود

با چنین حسن و لطافت اگر ایشان [illegible] / وله / ز آب و خاک اگر شهر و دیار کرده

گر نوشند کنون خون جگر [illegible] / گر بطلبی همه پر درد و خون جگرند / ای سرو پای ما چون گدایان تا / می نایند بردم که چه بی پا و سرند

خون ز چشمان رود [illegible] / نیست کارش با که ببیرون درند / نیست از دل خبرم در غم خوبان مجمر / تا بگویم که ز احوال دلم بی‌خبرند

چند ام چرا ویرانه کردند / وله / بهر جا خوب رویان خانه کردند

ز تو در شهر غوغا هست کوئی / کسی را کو دکان دیوانه کردند / ز دست از یک نگه رفتم نگه کن / شرابم چون بیک پیمانه کردند

زهی زود آشنا خوئی که او را / رقیبانش نه بیگانه کردند / مرا از اند رفته رفته مجمر / بکویش تا رقیبان خانه کردند

کسی حنظل بر حلوا فروشد / وله / شکر با زهر در یکجا فروشد

ببازاری که یوسف را فروشند / چون کس بنده را آنجا فروشد / فغان از خواجهٔ کامروز ما را / بنا فرمائی فردا فروشد

ببیع ار چه نمی‌ارزم ولی کس / غلام خود به هیچ آیا فروشد / مگو با غیر راز عشق بینا / چرا گوهر بنا بینا فروشد

دل از او مجرم مجمر نگه کن / وله / ز ما دزدیده بر ما فروشد

اگر از خاک شیرین بگذرد باد / نمی‌آید از آن جز بوی فرهاد / بیا بر تربت لیلی نظر کن / [illegible] حسرت مجنونت از یاد

بازم

بر تیم جسته از غم [illegible] / هم منصب خسرو [illegible] / [illegible] دلم گر از کمندت / سر زلف تو دام راه او باد

مرغ از ناله مجمر که آمد / وله / بجای شد [illegible] بقعر باد

تو اگر صاحب زر شی و اگر صاحب بیش / دیگران [illegible] / [illegible] / بر سر سفرهٔ سلطان چو نشیند درویش

زلف بر دوش [illegible] / [illegible] / [illegible] / همه حیران جمال تو و ما از پی خویش

رفت مجمر [illegible] / وله / هر چه کردی [illegible] بیش

نیست کاین ذوق می‌بخشد [illegible] / نمیدانم چه باشد در وصالش / نه بیم از [illegible] / اگر شد خون [illegible] ملالش

نبود درمان کند [illegible] / هر کس [illegible] نگویم ز حالش / بر آن سر چشمهٔ آخر جان سپردم / که می‌کشند جان بخشد زلالش

کدامین مرغ بر بام تو بنشست / که از سنگ جفا [illegible] / به حالی مجمر از کوی تو میرفت / که هر کس دید گریان شد بحالش

[illegible] دارم / وله / [illegible] دارم

[illegible] / [illegible] دارم / یک امشب [illegible] / [illegible] دارم

[illegible] / [illegible] دارم / [illegible] / [illegible] دارم

[illegible] داشتم / وله / [illegible] داشتم

[illegible] / [illegible] داشتم / [illegible] / [illegible] داشتم

[illegible] / [illegible] داشتم / [illegible] / [illegible] داشتم

[illegible] / [illegible] داشتم / [illegible] / [illegible] داشتم

زد ره نرگس جادوی تو / وله / شیر شکار آمد آهوی تو

پنجهٔ شیران همه در پنجه است / تا چکند قوت بازوی تو / روی همه سوی قفا کو ببیا / میرسد این قافله از کوی تو

[illegible] زلف تو از [illegible] / روشنی چشم من از روی تو / بر سر آنم که بر شهر باد / شکوه از این پس کنم از خوی تو

منفعل شد که رود از درش / وله / مجمر اگر دل رود از کوی تو

اظهار دوستی [illegible] / ای دل بجرم خود ز چه اقرار [illegible] / مردم بدانه مرغ گرفتار می‌کنند / تو سنگ میزنی و گرفتار [illegible]

دشمن [illegible] / با دوستان هنوز تو [illegible] / بار شکر به هیچ نگیرد شکر فروش / از بسکه خنده‌های شکر بار [illegible]

مجمر زحرف عشق نبندی زبان مگر | **افراد منتخب از غزلیات مجمر** | مع شنیدست کاین همه تکرار می‌کنی

بهر کام من درین وادی بر آنم تا دم جان | گر راه کوی یار باشد این بیابان را | نمیدانم زشوق نامه با پیک نثار او | همین دانم که در فشاندم بپای قاصدش جان را

چنان از شوق وصلش بیخودم مجمر | که نشناسم همه روز وصال و شام هجران را | احوال دل سوخته دل سوخته داند | از شمع بپرسید ز سوز جگر ما

بعرق ماست هر گردی که در حوالی است | بپای ماست هر خاری که در دشت | قاصد زکویش آمد و با من سخن نگفت | آیا چه گفته بود که قاصد سخن نگفت

شد باده گران و هر کسی مست | یاران مددی بااین تهی دست | امشب اثری در آه ما نیست | افسرده دلی درین میان هست

نوش لب من که لبش بر که کند بکام | در حسرت عمر نشنید سرد گشت بکام | تا مرغ دل بدام تو گیرد دمی قرار | عمری درون سینه من خون طپید گرد

نه گرفتار بود هر که فغانی دارد | ناله مرغ گرفتار نشانی دارد | آنکه ما را ز سر کوی خود آواره کند | کاش کم بود که چون باد دل دیوانه کند

بسکه شد چاک ز دست تو دامن پیرهنم | یک گریبان که کسی در غم تو پاره کند | عشق را چاره محال است و ندانم که چرا | بیشتر چاره دل مردم بیچاره کند

بایدش بیگانگی از عقل و دین | هر که با دل آشنائی می‌کند | اگر نیامده حور از بهشت پس ز چه رو | کسی بصورت او در جهان نمیاید

جائی نه که گیرد دل دیوانه قراری | ویران شود آن شهر که دیوانه ندارد | ندانم آنکه شهر دل بنا کرد | پس از آباد ویرانش چرا کرد

یکدست بر دل یکدست بر سر | از کوی او رفت بیچاره مجمر | پرسی زدل کم شده‌ام چند که عمریست | افتاده میان مرغ دل کاکل بسیار

چنان مستم ز لعل می پرستش | که باکم نیست از ترکان مستش | گفتم باختیار خود از کوی او روم | غافل از آنکه نیست بکف اختیار خویش

همه تنم چو ترسم که سر عذاب دارد | همه در حق چه بینم که چرا گناه دارم | رخسار کرد خاک از غم عشقش بسر کنم | مشکل که روز حشر سر از خاک برکنم

اگر صد جان مرا بر دم بجسم ناتوان بودی | فدای چشم و جانت در دمی [illegible] | چه حالتست ندانم بجستجوی تو [illegible] | که گشت [illegible]

ترا کنند ز پرواز بلند آمد | که بود در رشته [illegible] | بزنجیر گسستم ز زلف تو [illegible] | [illegible]

بیجاست از تو ناله [illegible] | گر تو دست [illegible] | اگر چه [illegible] | [illegible]

مرا بدیده و دل جز تو در نمی‌آید | که گویم این ز تو به یا تو خوبتر زانی | **مذنب** اسمش شیخ رحیم با اضافه یک نقطه رانده درگاه استاد شد

شکسته قفس بود آن نادرست درویش مجید را چو بود سلب توفیق ازو گردید و این یک بیت ازو بنظر رسید | **فرد**

دنبال دل فتاده بهر خانه میروم | دیوانه‌ام که از پی دیوانه میروم | **منصور** نامش میرزا محمد رضا از اهل اصفهان است طبیبی حاذق و جلیس [illegible]

موافق و در اجزای علاج [illegible] و بعد از معالجه و صحت منت نهادی چون معالجه امراض [illegible]

نگذاشت سنگ حادثه بر پیکرم [illegible] | کامد [illegible] | بصد هزار فسون دل گرفتم [illegible] | [illegible]

نشاط اسمش میرزا عبدالوهاب از سادات موسوی و از دار السلطنه اصفهان و با جمیع کمالات خط نیز نشان بوده اند در علم ادب و سایر علوم کوی فضیلت

و بلاغت از میدان دانشوران ربوده همیشه خوان احسانش گسترده و بازبود و درویشی فقیر را ببهره نوالش است و از کنج بسیم و زر در پیش

کمتر از مشت خاک و خاکستر داوراش هوار دکوهر آبدار و در پیش نظر ش با خزف برابر بکمتر بود شخصی را دیش دوست و با فقرا چون بادام دو مغز

بود عارفی کامل بزرگواری با دل سپیدی جلیل القدر و در نظم و نثر فرید روزگار و وحید اعصار بود در خط شکسته بازار استادان خط را شکست

و در ترسل و انشا دست اصحاب فصاحت را بست انصافا خاوند اخلاق حمیده و اطوار پسندیده چون او دیده روزگار ندیده است و در حضرت خلافت با مجلس

خلاقی داشت و همت بر رعایت احوال علما و سادات مشکلات مالش وقف بود و با سادات کبار جود و همیشه از کثرت بذل و بخشش قرضدار در پیشگاه حضور

شهنشاه جهان پناه تا بود با عزت و احترام تمام محسود خاص و عام آمد و در سه هزار و دو بیت و چهار هزار بود و پس استادان این اشعار از دیوانش انتخاب شد

ای خوشا آغاز هم پرواز عشق | **وله فی بحر مثنوی** | ای خوشا انجام به ز آغاز عشق

باز زنجیر جنون بر داشتند | بند بر پای خرد بگذاشتند | عقلها را وقت اشکفتن رسید | بازمار را نوبت گفتن رسید

مرحبا ای عشق هم پرواز ما | ای تو همراز و هم غماز ما | ای فزون از فکر و از تدبیر ما | هم جنون ما و هم زنجیر ما

عقل را ره در دل دیوانه نیست | خلوت حق جای هر بیگانه نیست | خانهٔ دل منزل اخلاص تست | خلوت جان جای خاص خاص تست

شاد بنشین و ز غم آزاد کن | هم خرابم ساز و هم آباد کن | ای طفیل بود تو بود همه | بود در سودای تو سود همه

بودی و جز بود تو بودی نبود | بود پنهان آتشی و دودی نبود | عشق ناگه زد بر آتش دامنی | شعلها سر کرد از هر روزنی

شعلها را ره ظهور آموختند | پرده‌ها یک یک سراسر سوختند | شد عیان از شعلها آنگاه دود | شعلها را داده‌ها پنهان نمود

بود تا پیدا ز چشم غیر دور | از خفا گاهی و گاهی از ظهور | عشق چون مشاطگی آغاز کرد | پرده را از روی گلرویش باز کرد

پس پریشان کرد زلف مشکبوی | در حجاب زلف پنهان کرد روی | گرچه ما محروم از روی ویم | هم اسیر زلف دلجوی ویم

عشق از نو باز دستان ساز کرد | مرغ سوی آشیان پرواز کرد | گلستانش را گلی پیدا نبود | از گل او بلبلی شیدا نبود

فرقها از ناز و نیاز از هم نداشت | بلبل و گل امتیاز از هم نداشت | ناگهان پیدا نیاز از ناز شد | حسن و عشق از یکدگر ممتاز شد

ابر آزاری ره گلشن گرفت | سبزه آغاز روییدن گرفت | هر یکی فیضی از او قابل شده | سوی چیزی هر یکی مایل شده

این گلی بی رنگی آن یک رنگ خواست | این یکی ناموس آن یک ننگ خواست | پس بوفق قوی استعدادشان | آنچه باید دید لایق دادشان

سبزه‌ها را ساخت از گلها جدا | داد مرغان را جدا از هم نوا | نه گلی آگاه از بلبل هنوز | بلبل را نه خبر از گل هنوز

گل بجیب شاخ زر کرده نهان / عندلیب آسوده اندر آشیان
عشقها پنهان بهم می باختند / عاشق پنهان ز هم می ساختند

ز قد سرو سهی چنو زاو خمید / ز لب سرودی قمری جان ساخته
طره سنبل همان بیتاب بود / دیده نرگس همان در خواب بود

باد نوروزی بلطف گلستان / شد پی زینت چمن دامن کشان
چهره و از رخسار گلها باز شد / عندلیبان را نواها ساز شد

طره سنبل پریشانی گرفت / لاله در دل داغ پنهانی گرفت
نرگس از خواب عدم بیدار شد / چشم او زینت رخ گلزار شد

سروها را پای در گلها بماند / لاله‌ها را داغ بر دلها بماند
محفل غنچه چو می آراستند / اول از بیگانگان پیراستند

ساقی آنکه باده در گردش فکند / باده‌ها در سینه‌ها آتش فکند
باده شوق انجمن افروز شد / آتش می باز عالم سوز شد

دست جذبه دامن جانها گرفت / اشک حسرت راه دامنها گرفت
آسمانها و زمینها سرخوش شدند / کز حریفان همان بزم خوش شدند

از یکی جرعه زمین سرمست شد / هم ز پا افتاد و هم از دست شد
طاقت چرخ از زمین چون بیش بود / در بساط قرب هم ز آن بیش بود

دورها خورده است و اکنون سرخوش است / از پی دور دگر در گردش است
عقل با با عشق در هم ریختند / صورت و معنی بهم آمیختند

مجتمع گردید انوار وجود / منعکس گشتند انوار وجود
گشت پیدا مظهر پیغمبری / بر همه جز مظهر او را برتری

هستی از نور رخش پیرایه یافت / زآفتابش هر دو عالم سایه یافت
کس ندیدی سایه زو واقف نگشت / سایه کی دیدی کسی از نور پاک

سایه‌اش چون خاک را پاک یافت / لاجرم از خاک بر افلاک تافت
داشتندی هر یک از پیغمبران / معجزی از بهر عجز منکران

جمع آمد جملگی در ذات او / بی نهایت شد چو ذات آیات او
شاه ما کز عرش و کرسی تاج خواست / این زمان افسانه معراج خواست

جامه هستی خود چون چاک کرد / فرش راه از اطلس افلاک کرد
مقصد او عشق و هم مقصود عشق / رهبر او عشق و هم ره بود عشق

نه بجایی یا مکانی رفته بود / تا مکان لامکانی رفته بود
راه او راه دیار خویش بود / مقصد او کوی یار خویش بود

نه چنین یک شب که دانی رفته بود / روزها شبها نهانی رفته بود
ای یگانه گوهر سلک وجود / دو جهان نقش خوش کلک وجود

می ندانم اولی یا آخری / جز یکی از هر که گویم برتری
هر دو چشم منکرانت کور بود / ور نه ذاتت را دو عالم نور بود

راه بیراهست و دزدان آگهند / همرهان راه و دزدان رهزنند
پشت بر مقصود بودی تا یکی / مقصد از بیراهه جویی تا بکی

دیو غفلت سوی این راهت کشان / مقصد و مقصود تو در خانه ام
باز گرد ای بیخبر از راه خویش / باز جو انجام خود آغاز خویش

گرچه ماه و مهر شد نزدیک ماست / روشن از نورش دل تاریک ماست
کامل آمد از کمال او کمال / وز جمال او جمیل آمد جمال

در درون جان خود بنهفته ام / هر چه را گفت او بگو من گفته ام
جا بهم با خویش و با او جا قلم / تا قلم با خویش و با او کاملم

گر لبم چون

گر لبم چون غنچه بند از بیان / همچو بلبل گاه بگشاید زبان
تا بکلک ارچه نواسازی کنم / با دگر مرغان هم آوازی کنم

گر شکفت آید ترا گفتار ما / نبود انصاف ار کنی انکار ما
باز عشق آهنگ یغما ساز کرد / باز دل آشفتگی آغاز کرد

تند بادی باز بر کاهی وزید / آتشی در خشک خاری جا گزید
آتشی بر جان من افروخت عشق / خار خار هستی من سوخت عشق

پس برون آورد گل از آتشم / تا بهشتی ساخت نغز و دلکشم
آنکه بگذشته است از نیران دوست / کی گذر آرد سوی بستان دوست

ای ز نیران تو بستان نشاط / ای نشاط جان و ای جان نشاط
جز بنامت عقل را هستی کجاست / جز ترا جامت باده را مستی کجاست

بر بلوبت پای را رفتار کو / جز بروبت دیده را دیدار کو
هر کجا بینم تو آئی در نظر / جز تو در عالم نبود هستی دگر

نه چنین در دیده جا بگزیده / در دلی در جانی و در دیده
دل چه باشد تا که گیرم در دلی / تا که جان سازی در آنجا منزلی

بحر کس دیده است گنجد در حباب / یا درون ذره هرگز آفتاب
مرحبا ای عشق عالم سوز ما / حبذا ای شمع جان افروز ما

اشک و آه و ناله و زاریم ده / جز زیاد دوست بیزاریم ده
زخم بیجویم تو نی مرهمی / هم بتو اسم نشاط آخر غمی

تا که جان آشفته دل پرخون کنم / یاد آن زلف و لب میگون کنم
خویش را باید کنم گم در تو من / من ترا گم کرده ام در خویشتن

آیت قربی الی الله خوانده ام / لیک اندر شبه شهوت مانده ام
از تبه کاریم آگاهیم ده / الهی زینگونه گمراهیم ده

تا خود و هر دو جهان بگسونم / آنکه از باطل سوی حق رو نهم
هستی لعنت اصل هر جرم و خطا / نیست شو تا خود نماند جز خدا

آنچه بشکستی ولیکن توبه هست / ای برادر تا تو هستی توبه هست
توبه نبود جز شکست خویشتن / توبه خواهی بشکند خود را شکن

آن امام پیشوای متقین / سید سجاد زین العابدین
در مدینه بر در کاخی رسید / بانگ هو یا هوی میخواران شنید

بانگ چنگ و بانگ عود و بانگ نی / بانگ ساقی بانگ نوشانوش می
حلقه بر در زد که در این حلقه کیست / خادمی ز آن حلقه بر در شد که چیست

گفت ز آن کیست این غفلت سرای / گفت خادم زان بشر است این سرای
گفت آزاد است او یا بنده است / فانی است او یا که خود پاینده است

گفت آزاد است و خواجه حشم / صاحب خیل و خدم و هم حشم
گفت آری بشر حافی بنده نیست / کز چنین کردار بد شرمنده نیست

این بگفت و زود از آنجا در گذشت / بشر آگه شد چو از آن سرگذشت
ناله از نی گریه از صهبا گرفت / خون دل از ساغر صهبا گرفت

آتشی از شمع افتادش بجان / وز میان جمع بیرون شد دوان
دردمندی از پی درمان خویش / تشنه کامی از پی عمان خویش

بشر پویان تا کجا جوید نشان / ز آن بشیر و زآن نذیر مهربان
تیره روزی هر طرف پویان گذشت / تا بخورشید سپهر جان گذشت

تشنه کامی غوطه در عمان گرفت / پاک گشت و جا بر پاکان گرفت
تا کی ای خواجه غافل زیستن / با چنین کردار باطل زیستن

پاک کن آیینهٔ دل از هوس / تا نوروی عکس حق بینی و بس
لیک هر دل قابل این جذب نیست / کار مغناطیس جذب آهن است
در دل و جان ابوجهل عنود / هیچ سود از گفتهٔ احمد نبود

حکایت موسی با درویشی در حین رفتن بکوه طور

سوی طور آمد مگر روزی کلیم / خفته در ره بود مسکینی سقیم
ضعفش افکنده ز پا در رهگذار / بر تنش از خاک و بالینش ز خار
چون کلیم الله را در راه دید / نالهٔ جان سوز از دل بر کشید
کای کلیم حق چو سویش بگذری / هیچ با او گفته زمن یاد آوری
باز گوئی که درین ره یک غریب / از خود و از هر دو عالم بی نصیب
ناتوان و خسته و بیمار بود / بی کس و بی مونس و بی یار بود
ای تو پیغام آور رب جلیل / هم بیا بی برای این عبد ذلیل
چون کلیم الله سوی میقات شد / گاه عرضه دادن حاجات شد
گفت یا رب ای عزیز بی کسی / نه پرستاری ببر نه مونسی
بر سر این ره بخواری خفته است / خود تو آگاهی هر آنچه او گفته است
با نوای وا نای ستر هر سری / من چگویم زانکه تو داناتری
نه تو داناتر که دانا جز تو نیست / ناتوان ما و توانا جز تو نیست
در جواب از پیشگاه کبریا / پس عتاب آمد بموسی این ندا
کان کو بیمار و بی یار و غریب / آنکه را من هم طبیبم هم حبیب
کی غریب است آنکه در کوی من است / مسکن و ماوای او سوی من است
هم حبیب بی کسانم هم رقیب / هم دوای بی طبیبانم طبیب
هر که بی یار است او یار من است / وانکه گل بیچاره او خار من است
یار او باشم که او یارش نیست / با بد و نیک جهان کارش نیست
موسی آمد باز گفتش آن سقیم / باز گو کز ما چه گفتی ای کلیم
باز گو کانجا چه گفتندت جواب / بهر لطفند آنها یا عتاب
هر چه را بشنید با وی باز گفت / تا بانجام سخن ز آغاز گفت
یک بیک میگفت یک یک می‌شنود / اندک اندک قوت جان می‌فزود
سر بسر چون آگهی از راز یافت / مرغ جانش قوت پرواز یافت
جان موسی گشت با حسرت قرین / تا برسم خویش سازندش دفین
باز گشت و قوم را آگاه کرد / چند تن بگزید و عزم راه کرد
تا بجائی شد که وی را دیده بود / یافت کمتر هر چه بر جستن فزود
قوم با موسی بهر جانب دوان / تا بگویند از وجای نشان
این یکی میگفت گرگش برده است / وان دگر میگفت شیرش خورده است
عقل حیران زان حیات و زان ممات / عشق خندان بود از آن ترهات
حیرت موسی فزونتر هر زمان / جانب وادی ایمن شد روان
کای خدای من ازین کار شگفت / دست حیرت دامن جانها گرفت
آشکارا ساز این راز نهان / جمله را ز بند حیرانی رهان
پس خطاب آمد بموسی کای حکیم / داشت نزد ما وطن او از قدیم
رفت آن شد کان غریب ممتحن / رخت از غربت برد سوی وطن
هم زبان جو بیانی او به هم فلک / هم شجر هم وحش و طیر و هم ملک
طالب ما بود هم مطلوب ما / هم حبیب ما و هم محبوب ما
بار دادیش مکان در کوی خود / ساختیمش مسکنی خوش سوی خود
نیست از مجاز عشق این بس شگفت / گر ز تن عاشق خواص جان گرفت

عاشقان را

عاشقان را تن اسیر جان بود / جان اسیر جذبهٔ جانان بود
جسم با جان مانده در این خاکدان / خارج از آلایش این خاکدان
در مکان و بی مکانشان لامکان / در زمین اند و زمینشان آسمان
عاشقان را با تن و با جان چکار / عشق را با کفر و با ایمان چه کار
عشق نه کعبه شناسد نه کنشت / عشق نه دوزخ گذارد نه بهشت
چیست جنت خاری از گلزار عشق / وان سقر خاکستری از نار عشق
من چگویم عشق را شرح و بیان / کانچه گویم عشق افزون است از آن
وقت شد ای عشق کز سوی کرم / سوی ما گذاری از این ره قدم
ای مبارک مقدم تو خنده پی / تا یکی از ما جدا پرسی یکی
ای تو هم موسی و هم سینا و طور / هم انا الحق و هم تجلی و نور
ای تو هم پیغمبر و هم پیغام / خود تو بودی هم کلیم و هم کلام
تشنه دارد در این وادی مقام / ای کلیم الله من زین ره خرام
آه بینی پای تا سر خستگی / ناتوانی بینی و درماندگی
هم تن بیمار و هم از دل علیل / هم دل بی یار و هم از جان ذلیل
مانده دور از یار و مهجور از دیار / در غریبی ناتوان خار و زار

سوی خود هم خود بر از خود بیام / من چگویم چون تو میدانی تمام

عشق را رسمی بباید اسم سوز / چشم آب آورد و آتش فروز
من ز عشق اسمی همی بشنیده ام / از طلب رسمی کجا کی دیده ام
فاش میگویم که من عاشق نیم / گر بگویم عاشقم صادق نیم
عاشق عشقم طلب کار طلب / ای طرب افزای شگفتا ای عجب
عشق را پیدا نباشد منزلی / تا بپویش راه جوید مقبلی
ای دریغا می ندانم کوی او / تا توانم ره سپارم سوی او
خانه پنهان کرده منزل ناپدید / زان سوی ظلمات مأوا گزید
گر ز ظلمات بخت آرم گذر / سوی عشق آنگاه کردم راهبر
کاروان در ظلمت شب شد روان / محمل او در میان کاروان
گاه محمل پیش راند گاه پس / ساربان بی شمع و اشتر بی جرس
عشق میگوید که ای آگنده گوش / از خروش من جهان اندر خروش
از فروغم هر دو عالم روشن است / برقم اندر خرمن مرد و زن است
عالم و آدم ز سوزم در گرفت / آتشم در جملهٔ خشک و تر گرفت
خامهٔ من رنگ آمیز گل است / رخنهٔ من نغمه ساز بلبل است
سر نه تا پا نهی در کوی من / چشم دربند و ببین در روی من

باز این دیوانه گشت رسته بند / عاشقش میگوید با آواز بلند

نور هر عالم نه بینم غیر دوست / هست عالم چون عالم گرد او است
کافرستان عاشق سوزنده حال / ای مسلمانان کافر کش تعال
اقتلوا فی کیف ما شاء الحبیب / و اطرحونی اینما جاء الحبیب
عشق اگر کفر است بی شک کافرم / گر کشی کافر بکش من کافرم
من میگویم که عاشق کافر است / عاشقی از کافری آن سو تر است
کافرم ترسم اگر از گشتنم / بنده‌ام شاهم نه در بند تنم
این تن خاکی قرین خاک آن / دور از این ناپاک جان پاک آن
این سرا در خور دو ویران گردنت / این قفس شایستهٔ بشکستن است
جان سلیمانست این تن خاتم است / که بر او نقشی ز اسم اعظم است
این تن مشوم و آن دیو لعین / گر سلیمان در ربود ستی نگین

آن جو اسپ ظاهر و باطن همه / آن زوی را کشته فرمان بر همه
مرگ گر تا داد جان گیرد تن / خاتم جم را ستاند ز اهرمن

نفس [illegible] از ملک شد [illegible] / بود در هر جا دشمنی مقهور شد
آخر این دل نیز زان شاه مات / تا کی مقهور نفس [illegible]

ای خدا تا کی بباید زیستن / که اسیر نفس و گه مقهور تن
مرگ کو تا رخنه در روزن کند / از بن این دیوار خسم را بر کند

این نه مرگ است این بود مرگ تن است / تن قفس جان مرغ جانان گلشن است
من قفس را جا بگلشن دیده ام / بر قفس [illegible] روزن دیده ام

گر از این رخنه که از آن [illegible] / منتظر تا کی قفس را بشکنم
مرگ تن از بهر حیات جان [illegible] / مشکلات من ز مرگ آسان شود

مرگ تن سهل است جان پاینده باد / ور شود جان نیز جانان زنده باد
از پی صبح است و برآمد آفتاب / خواجه تا کی [illegible] خواب

ناشر از عشق داری نه ز عشق / ای که در گونه داری نه ز عشق
منکر عشقی تو یعنی عاقلی / پس چرا زینگونه از خود غافلی

عشق گر کفر است و گر دیوانگی است / خواجه را با عقل هم بیگانگی است
گر تو خود غافل نه و عاشق نه / باز گو ای خواجه آخر [illegible]

عشق با کفار گر وزان تو نیست / ور خور این موهبت جان تو نیست
دور شو از وهم خود خواجه [illegible] / تا سخن رانیم از [illegible]

نزد هر کو عاقل و دانا ستی / از کجی بهتر نباشد راستی
بخل خوشتر نزد عاقل یا کرم / عدل بهتر پیش دانا یا ستم

طاعت از بنده و یا عصیان نکوست / خواجه شکر و خواجه یا کفران نکوست
چیستی از جا کرم نکو یا کاهلی / ای که خوشتر بود یا غافلی

خواجه گان دانند کاندر بندگی / سرکشی به یا که سر افکندگی
با چنین کردار اگر شرمنده نیست / خواجه عاقل نیست یا خود بنده نیست

نزد نکو هم عاقل و هم بنده ام / بنده ام وز بندگی شرمنده ام
بر کریمی خدا دل بسته ام / فارغ و آسوده دل بنشسته ام

خواجه عاقل نبینی پس [illegible] / حاش لله کی کرم را قابلی
کردگار ما کریم است و رحیم / رحم او به بندگان رسم قدیم

ابر باشد ور کرم آری بسر / لیک از جو گندم آرد کی مطر
هم بخاک شوره بارد سال ها / هیچ از وی هیچ بروید گیاه

گر کرم باشد روا بی حساب / بولهب را فرق کو با بو تراب
من کجا نام آنکه خواجه عاقل است / لیک در خواب است و از خود غافل است

چشم تن بیدار و چشم جان بخواب / خفته او تا بر سر آرد آفتاب
خواجه را باید که بر خواند کسی / هم بنالد هم بگفتا ید بسی

این چنین کاین خواجه خوابش [illegible] / زنده باشد حاش لله مرده است
مرده باشد لیک نی از تن ز جان / مرگ تن بیدار و مرگ جان نهان

خواجه از تن رسم [illegible] / نی غلط گفتم نه مرگست این نه خواب
عشق کو تا قصه کوته کند / عاقلان را غافل و ابله کند

[illegible] خوشتر چه باشد ابلهی / ابلهی شد مایه صد آگهی
خواجه ای بود است از بیکاران / [illegible]

پا بزی در خانه یک بوزینه داشت / روزی از خانه قدم بیرون گذاشت
یک سبوی باده بود اندر فضا / وان کنیزک خفته در کنج سرا

دید بوزینه

دید بوزینه چو خالی خانه را / هم سبو پر دیده و هم پیمانه را
نرم نرمک میخ خود برکند زود / با سبو پیوست پس خورد آنچه بود

پس ز بیم خواجه [illegible] / اندکی زان ماند [illegible]
باز از آن پوزش آمد پیش بز / [illegible] از پوزش و از ریش بز

میخ بز [illegible] / پس بجای خویشتن محکم [illegible]
هم خفته آن کنیزک [illegible] چشم / می بدید و خنده [illegible]

تا که از در با هزاران [illegible] / باز آمد خواجه [illegible]
دید [illegible] سبو [illegible] / شد جهان بر روی [illegible]

هر کجا در خانه چوب [illegible] / خواجه را زانو همی آهنگ بود
بر ز پس [illegible] / گاه افغان گاه [illegible]

[illegible] آن بوزینه [illegible] / در کنار میخ خود [illegible]
گاه می خندید و گه [illegible] / [illegible]

وان کنیزک همچنان [illegible] / گر گشادی دیده [illegible]

غزلیات الشاه نشاط

گر التفاتی بجانب ما نیست / ما ئیم و دل خراب آن نیز
رسمی است که [illegible] یار ما نیست / آگاه نشد [illegible] از غم ما

وله

غوغای عارفان همه ذوق لقای [illegible] / ما را بقدر خویش خطا [illegible] جرم
بر جرم ما [illegible] سزای [illegible] / بر کس [illegible]

وله

طایر عاشقان دیگر است / ما بجانان زنده و یاران بجان
هر سر موی بر زبان دیگر است / [illegible] عاشق [illegible]

وله

گر در گوشت بود افسانه چند / جهان به کام آشنا محروم ماند
از آتش بجان پروانه چند / دل ما گر رود از دست [illegible]

وله

که در هر سو دلی با بیدلی بود / چرا خود عشق زینسان مشکل افتاد
چه سود از رهبری بر ساحلی بود / برون از هر دو عالم راه [illegible]

آگه کس [illegible] / [illegible]
خود بینی و خویشتن پرستی / یار [illegible] که [illegible]
فرخنده [illegible] / فرخنده [illegible]
سودای زاهدان همه [illegible] / چند اگر [illegible]
[illegible] / الا بر آن دلی که [illegible]
کشور دل از جهان دیگر است / این زمین را آسمان دیگر است
ای جهان [illegible] / هر تنی [illegible] روان دیگر است
با تو خاموشم [illegible] / [illegible]
من و از خون دل پیمانه چند / ز [illegible] بیگانه چند
[illegible] / که محرم شد [illegible] بیگانه چند
جهان [illegible] / ز [illegible] ویرانه چند
[illegible] / تو خود [illegible] این افسانه چند
من و دل را بکوی منزلی بود / که آسان شد از او هر مشکلی بود
میان [illegible] / ولی از عشق کام او ولی بود

افراد منتخب از غزلیات نشاط

ولہ

ولہ

ولہ

ولہ

ولہ

ولہ

روزکی چند نظر بر رخ بالای نگنیم / شبکی چند سر زلف نگاری گیریم / چرا خموش نباشم میان جمع که هرسو / خیال اوست بچشم حدیث او بگوشم

بازو ساز رنجه که ما خود فتاده‌ایم / گردن بتیغ و سر بکمند تو داده‌ایم / جان گر بود سزای تو بر کف گرفته‌ایم / سر گر سزد بپای تو از دست داده‌ایم

ما بندگان نه در خور این پایه بوده‌ایم / گوی سعادت از کرم تو ربوده‌ایم / ما را بهانه کرم خویش کرده‌اند / وارنده سزای این همه جهان بوده‌ایم

جرم من بحید و عفو تو چو آید بمیان / هر که او را گنهی نیست گناهی است عظیم / من چه بینم از من چه گناهی چه تو دانی / نه در خور دوزخ نه سزاوار جنانم

این چه سحر است که تا کم نشوی / نبری راه سوی راهبران / با که گوید سخن دوست نشاط / که ندارد بجز از دوست کسی

چو غم از دوریش چه اندیشه ز نو دارم / تو ای آغاز من و یار تو پایان منی / دارای جهان صحبتی شکر میان [illegible] / از خدمت او دور نشاط از چه زبانی

من درین جمع پریشان و الم از غم تو [illegible] / دیده جای نگران دارم و خاطر جانی / **قطعه** ز خیال دو جهان کثرت نگر / گروهی نشستند با یکدگر

بر آمد ز هر گوشه گفت و شنید / سخن تا خلاف خلاف کشید / یکی گفت بعد از نبی حق ولی است / یکی از نبی آنچه گفت علی است

ز هر سو بر آمد روایت بسی / بمجنون ببرد این حکایت کسی / که ما را خلافی بود در جهان / گروهی بر آنیم و قومی بر آن

ازین دو ترا رای و گفتار چیست / بگفتا مرا جز کی یار نیست / من از غیر لیلی ندارم خبر / خدایم علی باشد او یا عمر

بگوئید از نقش باطل ورق / **خدمت کردن شب قدر [illegible] یکی از کودکان [illegible]** / بگوئید لیلی که لیلی است حق

انا انزلناه فی لیلة القدر کوبان قدری برین رتبه نگارش نظری و ما ادراک ما لیلة القدر ایک شب است لیلة القدر اگر بیدار خجسته بود و خیر من الف شهر چراکه در آن مقدم شریف تنزل الملائکة والروح فیها و اگر تشریف قدوم را معذرتی نشند این بندگان را رخصتی دهند که باذن ربهم عزایت خدمت ساخته یک امشب را من کل امر سلام در ملازمت آنحضرت قیام بکام حتی مطلع الفجر **میرزا نصرالله** صاحبش امیرزاده نبیل و فاضلی عزیز و جلیل از فصاحت بیان و طلاقت لسان وحید زمان و فرید دوران است از علوم رسمی بهره یابد و در مرحله عرفان لب الباب چندی معلم سرکار حضرت خداوندگار معظم و شاهزاده اعظم شد چنان خدمتی بسزا در آن حضرت نمود که برتبه وزارت رسید و شاهزاده والاتبار را با او التفات بنهایت و میلی باطنی بسیار این اشعار از و بیادگار قلمی شد

وله فی الغزل

کمند زلف جانان بس بلند است / بهر جا میبرد دل را کمند است / پسند خاطر پیر مغان شو / که زاهد هرچه گوید ناپسند است

زراهت میبرد گوید که راه است / فریبت میدهد گوید که پند است / چو خوبان زلف خود را شانه کردند / ز کفر و دین مرا بیگانه کردند

بپای عاقلان بندی نهادند / بعالم تا مرا دیوانه کردند / بچشم در ازل میگفت ساقی / که خون دل در آن پیمانه کردند

بزاهد مسجد و محراب دادند / چو ما را خادم میخانه کردند / ز حضرت دوستی بد که او را / ز خویش و آشنا بیگانه کردند

بحر مثنوی

ای برادر ای انیس جان و دل / ای دل و جانم بروی است خجل

ای بگلزار محبت باغبان / با غبانا کرده در گلزار جان

[illegible]

قصه جانان بجان اول بیت / حرف سرویان نشان اول بیت

میرزا نظر علی افلاطون زمان و ارسطوی دوران اگر بطلمیوس و جالینوس اگر رجعت در جهان باز آمدندی این یک غاشیه اطاعتش بر دوش و آن یک حلقه ارادتش در گوش کشیدی حکیم باشی سرکار نواب شاهزاده اعظم و خداوندگار اکرم است و در آن حضرت معزز و محترم و مجلسش دار السلطنه قزوین مردی پرهیزکار و پاکدین از گناه صغیره احتراز نماید تا بکبیره چه رسد خیال صاحب اخلاق و خوش صحبت است که مجنون گفت

ببستر افتم و مردن کنم بهانه خویش / بدین بهانه که آرمش بخانه خویش / و این چند شعر از و درین کتاب ثبت شد **غزل**

هر دل که بیقرار تو بود فگار باد / چشمی که بجز تو می‌نگرد اشکبار باد / مرغی که در هوای تو پروا نمی‌کند / در پنجه عقاب عقوبت شکار باد

مشتاق لب جانان بلب آید جانم / جان بیابم رسد از لب لب جانانم / غم دنیای دنی و [illegible] دانم / ما که رندیم و قلندر غم دنیا نخوریم

نوا اسمش درویش حسین از نواحی کاشان درویشی است بی خانمان و مرغی است بی آشیان هر روز در تکیه‌ای است و هر ساعت در ذکری مدتی در تبریز بود خانه در جوار سید حمزه ساخت رشک گلزار ارم و غیرت بهار خرم گلهای الوان در آن کاشت شکفته و خندان اکثر اوقات با نقشبندخانه او میرفتیم تا اینکه خانه خراب و او باشی مزاج او را متغیر کرد ترک خانمان نموده از تبریز قلندروار سر بکوه و بیابان گذاشت هر روز در دلانی است و هر ساعت در ملکی با جمله با بیقراری و دیوانگی دیوانی ترتیب داده و این اشعار از وست **غزل**

هر طرف زمزمه مرغ گرفتاری هست / جستوان یافت درین شهر که گلزاری هست / اگه کنی سر خود گیرد برو زآن سر کو / گر از ضعف مرا قوت رفتاری هست

من حوری ندانم و پری لیک / صورت ز تو خوبتر نباشد / افکنده پرده ز رخسار نگر یار انجا / ورنه آرایش گلزار جهان [illegible]

من ره و رسم بندگی دانم / چکنم خواجه نیست بنده نواز / مستی شیخ حالتی دارد / خوامه با آن ردا و دستارش

تو از قید دنیا رستی و در بند عقبای / زهی مردی ولیک همت مردانه دیگر / اگه مشغول جمع سیم و زری / نقد عمرت نماند بی خبری

لطیف اسمش آقا محمد از شعرا و شاعری نصیبی دارد و شعر با فی الاوقات میگذراند این دو شعر از وست **له** بگلشن می‌شنیدند از قفس نالش

هم آوازان ما فریاد ما را / پیرانه سر دل از پی آن نوجوان سپرد / دل رفت و من هم از پی او ام و ز جانم / **هما** نام نامیش میرزا محمد صادق

اسمی دارد و باسمی و لی نظیر در انشاء و املا سر و حاتش از بوستان مروت و در گلزار دانش ریاحین و حمیتش جان پرورست و از هر علوم بهره ور کتابی موسوم بزینت المدایح نوشت در ذکر معدلت آثر شهنشاه عالم پناه مستحسن و مقبول افتاده ندیم باده و مقرب دربار شد اکنون هم وقایع نگار و داروغه دفتر همایون است و در نظم و نثر خوش مضمون این اشعار از افکار ابکار اوست **له** از زلف بتان دوش چه دیشی ز صبا رفت / دل از بر من رفت و ندانم بکجا رفت

مرا گوئی چرا دادی دل از دست / گر از دست خوبان میتوان رست / جهانی دل بموئی بست دیدیم / که با موئی جهانی میتوان بست

گویند زعشق توبه اولی | این توبه نمیکند خردمند | از دست توجان نمیتوان برد | وز مهر تو دل نمیتوان کند
در راه وفای او زدم گام | چندانکه ز پا فتادم آخر | دل محمود را پریشان کرد | آنکه آشفته ساخت زلف ایاز

واله از اعیان دار السلطنه اصفهان نامش آقا محمد کاظم مردی سخندان و ظریف و نکته سنجی لطیف و نظیف در نزد اهل روزگار محترم بود
در جوش شیلقه کی اوقاتی صرف مینمود در مدرسه جده اصفهان حجره در نهایت آراستگی داشت و از هر چیزی فرد اعلا بدست آورده بود
و تکیه موسوم بو الهیه بنا نهاد و مضجع خود را در آنجا ساخت و در انجام فرشت واحد اصفهان تاریخ وفات او را گفته یارب بحلکه کرده وار

جناب واله این چند بیت از دیوان اوست **غزل**

گفتی که بدهم کام دلت روزی بسیار | سال آمد و ماه آمد و آن روز نیامد
من نکردم بجدا از درش آهنگ جدائی | این بیت را در مدح نواب نایب السلطنه گوید
گشت از عیسی جان چند گهی با مجرو نشان | عیسی در چهارم فلک دامان تو چنبر گرفت

بشیوه گذرد از برم که پنداری | میان من واو هیچ آشنائی نیست
چو اشکم از غم از روی لاله گون تو چکید | ز خاک لاله بروید ز لاله خون چکید
که خدا کرده جدا کانه بود کار خدائی

منت خدای را که این کتاب بدون اغماض و اغراض بپایان رسید

ورزینت محفل اصحاب دل گردید بر ارباب دانش معلوم است که منظوری جز ترتیب
انتخاب اشعار شعرا بر وجه صواب نبوده است والاخاتمه بجهت احوال خود
ترتیب میدادیم خاتمه کتاب و کار ما بر وجه صواب دعای
دولت دوران مدت شهنشاه جهان و قبله عالم و عالمیان
و ولیعهد خسرو گیتی ستان است که خاتمه امور شان
بخیر باد بحق محمد واله الامجاد هـ ... سنه
ربیع الثانی شرف اتمام پذیرفت ۱۲۴۹

در عهد معدلت مهد دارای دین پرور ولیعهد شهنشاه تاجور جهاندار عباس شاه جهان که بالمد و تخت و تاج کیان
دام الله دولته و خلافته این کتاب مستطاب تذکره محمد شاهی که از تالیفات امیرزاده اعظم یمین فرزند
دلبند ولیعهد شهنشاه معظم بهمن میرزا است بخامه کمین چاکر خدمتگذار محمد حسین تبریزی
در دار الارشاد اردبیل در سنه هزار و دویست و چهل و نه صورت
تحریر پذیرفت

الهی این چه فضل است که با دوستان خود کرده هر که ایشان را شناخت ترا یافت و هر که ایشان را یافت ترا شناخت الهی اگر ابلیس آدم را بآموزی کرد
آدم را گندم که روزی کرد الهی حاضری چه گویم و ناظری چه جویم الهی برآرم از طاقی که مرا عجب آرد مبارک معصیتی که مرا بعذر آرد الهی اگر یکبارم بنوازی
و اگر توبه سوخته کنی الهی اگر بدار کنی سزاوار عجز کنی سوا اگر بدوزخ فرستی بطاعت او خود دور کنی الهی کار بجیب کرم تو زیبا است زیرا که کرم تو
قدیم و گناه اکنون است الهی بکش این چراغ افروخته را و مسوزان این دل سوخته را و مدر این پرده دوخته را و مران این بنده آموخته را الهی اگر گناه کردی بنده من
از عرش بگذرد و خنده من الهی همه از تو ترسند عبدالله از خود زیرا که از تو همه نیک آید و از عبدالله بد الهی گفتی کریم امیدم بآن تمام است چون کرم تو دریا است
ناامیدی حرام است الهی همچون بید میلرزم که مبادا بهیچ نیرزم الهی من کیم تا ترا خواهم من از قیمت خویش آگاهم بلا از دوست عطا است
پس از عطا نالیدن خطا است زیاد اهمیت رسمی و عبادت عارفی و عبادت عادتی ابراهیم را چه زیان که پدرش آزر است و آزر را از آن
چه سود که ابراهیمش پسر است انچه منصور گفت من گفتم او آشکارا گفت من پنهانم هر که دانست که خالق در حق خلق تقصیر کرد از بد بتر است و هر که دانست
که قسام قسمت بد کرد از همه بدتر است دیده برای آن باید که خود را نه بیند دوستی گزین که بهیچ طرف نشود سلطانی گزین که بهیچ معزول نشود
کاشکی عبدالله خاک شدی تا نام او از دفتر وجود پاک شدی این کار نه بزرگ است و نه بزرگی ابکار بخدمت است و بزرگی بلا نیکو بود چون در میان بلا او بود
هر سر که در و سجود نیست سنجه باز و هر دست که در وجود نیست کنجه باز و دوست راز در بیرون کنند اما از دل بیرون نکنند از عارف نشان نیست
در جهان زبانی که از معرفت نشان دهد نیست از روی آن عارف از انکار منکر چه باکه نه دریا به پوز سگ پلید و نه سنگ بدریا پاک بوجهل از کعبه می آید
ابراهیم از بتخانه کار عنایت دارد و دیگر همه بهانه این کار نه برنگ و بوی است این کار عنایت اوست انکار مکن که انکار شوم است انکار کننده از این اسرار محروم است
طلا اگر چه بسیار شود بسر آید غلام اگر چه بیدار شود در سر آید اگر بر روی آب روی خسی باشی و اگر بر هوا پری مگسی باشی دلی بدست آر تا کسی باشی
کودکی مستی بجوانی مستی به پیری مستی خدا را کی پرستی نماز بسیار گذاردن کار پیر زنان است روزه داشتن صرفه نان است حج گذاردن تماشای جهان است
دل بدست آر که کار مردان است جوان مرد چون دریا است بخیل چون جوی دراز دریا جوی نه از جوی یکی هفتاد سال علم آموخت چراغی نیفروخت
یکی در همه عمر یک حرف شنید همه را از آن حرف بسوخت تجلی اگر ناگاه آید لکن بر دل آگاه آید از عرش تا ثری محمد را غلام است حق چون متجلی شود
محمد کدام است هر که میداند که او را چه میباید کرد او را هیچ نمیباید کرد آنچه نمیداند که او را چه میباید کرد او را همه چیز میباید کرد الهی دستگیر که دست آویز نداریم
بپذیر که پای گریز نداریم الهی نگاه دار تا پریشان نشویم و براه دار تا سرگردان نشویم الهی نفس ده که حلقه بندگی تو در گوش کند جانی ده که زهر محنت تو نوش کند
الهی با که میگویم دوست تو محمد است و کین جند و اگر فردا عقوبت کنی باز دوست تو را غمگین کرده و دشمن تو شاد الهی دو شادی بر دشمن مده و دوا ندهٔ
بر دل دوست منه الهی چون در تو کرم پادشاهم تاج در سر و چون بخود نگرم مشت خاکم از خاک کمتر بیهستم الهی همه کس خواهند که در تو نگرند و من میخواهم که تو در من نگری
الهی آفریده رایگان را بیامرز رایگان که تو خدائی و ما بندگان من بنده عاصیم رضای تو کجاست در ظلمت گنهم نور صفای تو کجاست ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی
آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست ای برگزیده ای کن برگورستان و نظر کن بر قبور دوستان تا ببینی چند مقابر در مزار خفته تا زنخدان چند نگار که بر جبید کرده
و کوشیده دور تاب عرص و امل جوشیده فغا پاره سیم در زر کرده و حیل عشق و سودای شور و شر از سر بدر کرده جلیا نموده و قفه بار بوده عاقبت مرده و حسرت بردند

